

## بوی وانیل - Beste

\_ دو ساعته به چی زل  
زدی؟

به قطره هایی که آرام روی شیشه لیز  
میخوردند و انگار که سر  
سره بازی می کردند خیره شده بودم  
...انگشتم رو برای لمس قطره های  
بارون روی شیشه  
کشیدم....

به آدم هایی که از زیر این باران با گام  
های بلند فرار

میگردند زیر چشمی نگاهی انداختم و

به سمتش چرخیدم و دستهام رو زیر بغلم  
پنهان کردم موهایش رو  
با روسری سه گوشه بالای سرش بسته  
بود و پیش بند سبزش با اون خرس زبون  
دراز جلوی  
سینه اش به شدت دوست داشتیش کرده  
بود...

\_بارون دوست دارم...

جمله ام لبخند کم رنگی روی لبش آورد  
... : روزت چه طور بود؟

از روی صندلی شنل سورمه ای رنگیم  
رو برداشتم و پوشیدم این  
خنکی دوست داشتی هیجان خاصی بهم  
میداد : بد نبود...یه سر به دانشگاه زدم..

بحث برایش جدی شده بود با پشت دستش  
موهای لوله لوله اش رو  
عقب زد و نگاهم کرد : و نتیجه؟؟

سرم رو اندکی به سمت چپ خم کردم :  
تارا؟؟؟

هنوز با همون نگاه پر نفوذش خیره خیره  
نگاهم کرد...این  
نگاهش رو دوست نداشتم... : اون  
جوری نگام نکن...

\_چه جوری نگات کنم؟؟؟!! چه جوری  
میپسندی؟؟

به سمت کیف بزرگ سرمه ای رنگم

رفتم و دست کردم  
داخلش... انقدر شلوغ پلوغ بود که پیدا  
کردن چیزی از اون مابین تقریبا امکان  
ناپذیر  
به نظر میومد...

بالاخره دفترچه زرد رنگم رو پیدا  
کردم... روی جلد دفترچه دختر بچه ای  
خندان با  
بارونی زرد داشت قایق کاغذیش رو تو  
برکه ای کوچیک مینداخت...

دفترچه ام رو که تو دستم دید لبخند روی

لبش اومد صندلی رو  
کشید و پشت پیش خون نشست و من  
ایستاد بودم  
:قیمت ها رو نوشتم...ولی خب برای ما  
سخته

\_ما؟؟

\_تارا کوتاه بیا....

\_بچه بازی در نیار... خودت خوب  
میدونی که این کار درست ترین

کاره...

حرفم رو نمیفهمید انگار ؛ موهام رو  
پشت گوشم فرستادم و.صندلی  
سبز رنگ چوبی رو از پشت میز کشیدم  
بیرون و گذاشتم رو به روش: من نمیتونم  
همچین  
کاری بکنم... نمی تونم ...چرا اصلا  
...یعنی مجبور نیستیم...

این بار دیگه اخم نداشتم... آرنجش رو  
روی پیش خون گذاشت : ده  
سال دیگه میبینی که نیاز بوده...برای

آدمی مثل تو با...

\_لا بد با استعداد؟؟؟ من؟؟؟

\_بله دقیقا...

دستم رو حرکتی دادم و پام رو روی پام  
انداختم...

نگاهش کمی غمگین شد و آرام از جاش  
بلند شد و به سمت سینی



رفت که روی میز پشت پیش خون  
بود...اون آلبالویی های دوست داشتنی  
رو توی یخچال  
کوچیک گذاشت...تمام رفتار هاش رو  
از بر بادم از حفظ حفظ...

به سمتش رفتم...رفتم پشت پیش خون با  
لباس بیرون جزو ممنوع  
ترین ها بود پس از همین پشت خیره شدم  
: از این آلبالویی ها میدی بخورم؟؟

می دونستم با جمله اول کوتاه نمیداد  
خواستم ادامه بدم که با

پیش دستی صورتی رنگی که گل های  
دوست داشتی قرمز داشت به سمت  
اومد... پای آلبالوی  
دوست داشتی ام توش بود... با تعجب به  
پیش دستی که به سمت دراز دشه بود  
نگاه کردم:  
تارا؟؟؟!!

\_دیار... داری اذیت میکنی

نفسم لحظه ای گرفت به تارای دست به  
کمر رو به روم نگاهی  
کردم : نمی شه .. یعنی میدونی... من اینجا

رو دوست دارم.. بهت کمک  
میکنم... باهم... ببین  
چه قدر اون زنجبلی ها طرفدار پیدا  
کرده...

دست کش های آشپزیش رو از دستش در  
آورد و به سمتم اومد  
...چوب روی پیشخون رو کناری زد و  
محکم بغلم کرد... نفس حبس شده توی  
سینه ام رو  
بیرون فرستادم و دستم رو دور کمرش  
محکم کردم... دور همون پیش بند سبز  
رنگی که بوی  
خوش آرد و آلبالو میداد.... هر آدمی بو و

طعم خودش رو داره... به این جمله ایمان دارم ...

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم... هوای خنک با بوی تند بارون رو نفس کشیدم... باد بین تار تار مو هام پیچید... دستم رو به لبه پنجره محکم کردم و اروم سرم رو به سمت آسمون گرفتم... هوا آواز بود... سپید و سیاه و اندکی قرمز.. دور دست میشد تک و توک بین تمام تاریکی های کوچه پس کوچه ها روشنایی های نقطه ای رو دید...

لرز کردم... خودم رو کمی بیشتر توی

لباس خرگوشی تنم جمع کردم و عمیق  
تر نفس کشیدم... تکیه دادم به پنجره قدی  
اتاق... امروز هم مثل هر روز دیگه خدا  
بود... و دیروز هم و شاید پریروز هم... و  
من مثل تمام این سالها از فکر کردن به  
معجزه زندگیم لذت میبردم... این خونه  
بوی کاج میداد.. گاهی بوی قهوه تند و تلخ  
و بیشتر روزها بوی بودن...  
به کاغذ های روی میز نظری  
انداختم... به تک تکشون... به استعدادی  
که تارا میگفت هست و محمد تایید  
میکرد... اعتقاد چندانی نداشتم.. فقط یک  
جور پر کردن تنهایی بود که بود... عمیق  
بود... و با وجود تمام تلاش هایی که این  
سالها شده بود فقط انگار روش پر شده

بود و اون چاله عمیق تر از این حرفها  
بود....

کش و قوسی او مدم و به سمت آشپزخونه  
رفتم... در بسته اتاقش لبخندی به لبم آورد  
....کتری برقی رو به برق زدم و به

کابینت تکیه دادم و آشپز خونه کوچیک و  
آجری رو از نظرم گذروندم... تارا تمام  
آشپزخونه رو با وسایل رنگا رنگ و  
لنگه به لنگه پر کرده بود... دوتا لیوان

سرامیکی قرمز و آبی بر داشتم و شروع  
کردم به شمردن.. به شماره ده که رسیدم  
...صبح بخیر سر حالش رو شنیدم... چای  
رو توی لیوان ها ریختم...

پاهام رو روی صندلی جمع کردم زیر  
ژاکت بلند خاکستری که تو خونه

میپوشیدم ... موهای بلندم رو با مداد بالای  
سرم پیچیده بودم... به تارا با چشمای پف  
کردش نگاه کردم... : نخوابیدی؟؟  
لیوان توی دستش رو روی میز گذاشت و  
نون تست جو رو برداشت و دستش رو  
به سمت عسل دراز کرد : چرا  
خوابیدم... اما دلم خواب بیشتر میخواد...  
\_می خوامی بخوابی؟؟ کارها که انجام  
شده من میرم پایین راه میندازم تا تو  
بیای...

لبخند پهن و آرامی زد : نه خوشگل  
خانوم با هم میریم... تو یکم به کارات  
برس... عصری با محمد میریم خرید تو  
وایسا...  
با او مدن اسم محمد لبخندم پهن تر شد :

به به پس حسابی نزدیکه...  
تستش رو گازی زد و به پشتی صندلی  
تکیه داد : اگر بشه تا یه ماه  
دیگه... استرس وحشتناکی دارم.. نمیدونم  
.. واقعا... یعنی..

پاهام رو از زیر در آوردم و به سمتش  
روی میز خم شدم : محمد آدم درستیته...  
\_ تو این شک ندارم اما خب خیلی ساله  
که من تنهام... سی و شش سالمه و تمام  
این مدت خودم تنها بودم.. مستقل...  
\_ پس من چی بودم..؟؟  
نگاهی به اخمای لوسم کرد : تو یه موش  
کوچولوی فضول بودی...  
گوشه چشمم تیر کشید.. می دونستم اونم  
همین طور... نگاهی بهم انداختیم... این



نگاه برای هر دوی ما معانی عمیقی داشت.. پر از استرس.. پر از نشاط.. پر از عشق... و پر از حسی بعید که بود... شاید از دور این حس زیادی خیالی به نظر می آمد اما بود... از جاش بلند شد و به سرعت به سمت اتاقش رفت : تو موندی آخر... پس میز رو تو جمع میکنی... اعتراضم ... اعتراض نبود.. غری بی ربط و کمی نرم بود... برای ایجاد فضایی که بیشتر از ده سال بود در این خونه جریان داشت....

سرم رو تو یقه ژاکت سرخابیم بیشتر فرو کردم... هوا امروز سرمای نمناک و

ابری داشت...کیفم رو محکم تر توی  
دستم فشردم..دست کش های نیمه  
بافتنیم..دستم رو خیلی گرم نگه نمیداشت  
فقط زیبا بود...راه رفتن روی سنگ  
فرش های این شهر زیبا یک جور هایی  
مثل راه رفتن بین قصه ها بود... کمی  
خودم را به دیواره آجری قرمز رنگ  
کنارم نزدیک کردم..از کنار نوازنده  
خیابانی هر روز رد شدم...انگشتاش  
روی گیتارش می رقصیدن و نوایی که  
تو خیابون از بین هم همه شهر شنیده  
میشد بیشتر شبیه یک معجزه بود...  
رو به روش ایستادم..هم اونم عادت کرده  
بود و هم من..موهای قرمز رنگ  
هوچیش به خاطر نبودن آفتاب کدر به

نظر می او مد..چشمای ریز سبز رنگش  
با نت های سازش باز و بسته  
میشد...سکه توی دستم رو توی جعبه  
سازش انداختم و آرام به سمت بالا  
حرکت کردم...

پاییز طلایی دوست داشتینی بود...با  
بارون..رنگهای طلایی و سرخ و البته  
عطر خنث قهوه ...از پله های سنگی بالا  
رفتم...صدای موسیقی توی راهرو پیچیده  
بود...یک بار دیگه آدرس رو چک کردم  
درست بود...آخرین بار آدری رو هشت  
ماه پیش دیده بودم...حالا موهاش کوتاه  
پسرونه بود...با پولیور آبی یقه قایقی و  
دامن پیلی سبز رنگ زیبا تر به نظر  
میومد...با دیدنم از پشت میز بلند شد و

صدای آهنگ رو کم کرد...دستم رو  
فشرد ...صورتش سردی خاصی  
داشت...که بیشتر ناشی از چشمهای آبی  
روشنش بود...

کیف برگه هام رو روی میز گذاشتم و بند  
ژاکتم رو باز کردم و دستی به مو هام  
کشیدم و شالم رو باز کردم  
\_سر موقع اومدی..

حساسیتش به وقت رو میدونستم..لبخند  
خجالت زده ای زدم : تارا براتون  
توضیح داده؟؟ من خیلی تازه کارم...  
لبخندی زد و بلند شد و تو لیوان های  
کاغذی پشت سرش یک قاشق سر پر  
قهوه ریخت و کتری برقی رو روشن  
کرد : از شیرینی های تارا که

میخوری؟؟

\_زنجبیلی؟

خندید و گفت : نه خامه ای...

\_پس میخورم ...زنجبیلی ها کار خودمه  
آخه...

خنده بلندش باعث شد تا همکار پیرش که

در این مدت حتی سرش رو هم بلند

نکرده بود ... با دقت نگاهمون کنه...

هر دو سرمون رو پایین انداختم...

یا لیوان های خوش عطر قهوه رو به

روم نشست : میدونم که تازه کاری اما

می دونم که کارت خوبه...

لیوان رو توی دستم چرخوندم و به

بخارش خیره شدم : تحصیلات دانشگاهی

هم تو این زمینه ندارم...

\_بختون با تارا رو میدونم... فعلا  
میخوام کارات رو ببینم... این کار جدید  
سفارش دهنده راحتی داره... آدم سخت  
گیری نیست... همیشه اگر اشتباهی هم  
صورت گرفت باهش کنار اومد...  
دستام دور لیوان شل شد... اشتباه.. !!؟؟  
لیوانش رو روی میز گذاشت :  
دیار... !!؟؟! چرا رنگت پرید.. من هم  
هستم.. هممون در کنار تیم.. و این که اشتبا  
ه رو همه انجام میدن..  
\_آخه.. من همیشه فقط طرح ها رو...  
دستش رو به علامت سکوت بالا آورد :  
دیار این کار رو بترین شکل انجام  
میدی... مطمئنم... حالا بذار اول کار هات  
رو ببینم شاید اصلا از کارات خوشم

نیومد؟؟

چشمکش باعث شد لبخند پهنی بزنم ...

صدای بلند خنده هاشون میومد...حتی تا پشت در...در چوبی رو با هل باز کردم..مترسک آویزون پشت در تکونی خورد و زنگوله رو به صدا در آورد ...عطر تند دارچین رو نفس کشیدم و دستهای یخ کرده ام رو از توی دست کش هام در آوردم و جلوی صورتم گرفتم و ها کردم...

\_اومدی بچه؟؟

کاغذ هام رو روی صندلی گذاشتم و به سمتش چرخیدم...با لبخند و دستهای

آردی داشت نگاهم میکرد...محمد بود...  
\_ببخشید دیر کردم..  
\_نه بابا تارا داره کیک تولد همسایتون  
رو تزئین میکنه...چیزی میخوری??  
به علامت نه سرم رو تکون دادم و روی  
صندلی ولو شدم...  
دستهایش رو با دستمال مرطوب پاک کرد  
و آروم به سمتم اومد و صندلی رو کشید  
...قد متوسطی داشت...موهای پر قهوه  
ای...و لبخندی دلچسب...  
\_ملاقاتتون چه طور بود؟ امکان نداره  
کارهات رو نپسندیده باشه...  
به اعتمادی که به من داشت لبخند زد :  
اوممم..باید ویتترین یه شکلات فروشی  
رو تزئین کنم....



\_به به چه خوشمزه...  
 بند ژاکتم رو باز کردم و در  
 آوردم...پیراهن زرد رنگم با گل های  
 آبییش محمد رو سر حال کرد..کادوی  
 تولدم بود که پارسال خودش برام خریده  
 بود...

\_ما کلا خوشمزه ایم...  
 اشاره ام به شغل تارا و شغل رستوران  
 داری خودش بود...  
 \_جدیا..ما کلا با خورد و خوراک رابطه  
 عمیق داریم....

\_پاشم برم کمک تارا...  
 \_نه...کار تموم شد..من کمکش کردم...  
 \_من کاری برایش نکردم...  
 \_چرا امروز رفتی و این کار رو

گرفتی... پس نشون میده که بهترین کار  
رو بر اش انجام دادی...

\_چه قدر خوشگله....

اشک توی چشمام جمع شده بود... واقعا  
به نظرم بی نهایت زیبا میومد....  
محمد هم با تحسین نگاهش کرد... به  
تارای تپل و خندان رو یه رومون که  
پیراهن سفید دانتلش شبیه فرشته هاش  
کرده بود...

تارا نگاهی به محمد انداخت... اون ته  
نگاهش... ته تهش چیزی بود.. که بهم  
اطمینان میداد... همه چیز زندگیم حالا

قراره لبخند های از ته دلی بزنه...  
\_محمد اصرار کرد این جوری  
باشه..آخه خیلی شبیه لباس عروسه...  
محمد از جاش بلند شد و دستش رو دور  
شانه های تارای عزیزش حلقه کرد :  
خب عروسی دیگه...  
برای نگه داشتن اشکی که داشت  
میریخت به سمت اتاق رفتم : من میرم  
دوربین بیارم...عکس بگیرم...  
در اتاق که بسته شد..دستم رو به لبه میز  
گیر دادم و ایستادم..چشمم به کلاغ دوست  
داشتنی افتاد که تمام این سالها گوشه تختم  
بین تمام کابوسها..رویایها..و آرزو هام  
همراهیم کرده بود توی دستم گرفتمش :  
سیاه....تارا خوشبخت میشه مگه نه??

تقه ای به در خورد سیاه رو رها کردم و  
به سمت دوربین رفتم  
\_ دیار؟؟!!  
محمد بود...

\_ چیزه.. این عکس گرفتن داره...  
\_ تارا تو حال داره گریه میکنه تو این  
جا؟؟؟

لبه تخت نشست و با دست به تخت زد :  
بیا بشین ببینم...

\_ من گریه نمیکنم...

\_ میدونم... اصلا....

با اندکی فاصله کنارش نشستم...

\_ قرار نیست چیزی تغییر کنه..

گوشه دامنم رو توی دستم

گرفتم.. میدونستم.. چیزی تغییر

نمی‌کرد.. همه چیز با بودن محمد زیبا تر  
هم میشد.. سه سال بود که بود و در تمام  
این سه سال بودنش زیبایی و نشاط و  
حمایت بود چیزی که هم من و هم تارا به  
شدت بهش احتیاج داشتیم...

دست‌هایش رو بهم گره زد و روی  
زانوهایش گذاشت : روزی که بعد از سه  
سال جسارت کردم که ازش خواستگاری  
کنم قبلش اومدم تا انگشتر رو بهت نشون  
بدم چی گفتم...

با یاد آوری اون روز لبخندی زدم : گفتمی  
اومدم که من رو بین خودتون راه بدید...  
\_دقیقا... تو بهم کمک کردی تا تارا رو  
مجاب کنم.. ترس هاش رو کنار بذاره و  
با من ازدواج کنه...

\_می دونم محمد باور کن میدونم...تارا  
خیلی سال پیش باید ازدواج می کرد...  
\_چه حرفیه...خوب شد ازدواج  
نکرد...اون وقت الان من چه جوری این  
همه حس خوش بختی داشتم؟؟ حالا بلند  
شو بریم چند تا عکس بگیریم تا عروس  
خانوم پشیمون نشدن...  
محمد بلد بود..اون حرف من و تارا رو  
میفهمید..بی چک و چونه..بی ساعت ها  
توضیح و اوضحات...محمد سه سال پیش  
وارد زندگی مون شده بود...نه فقط زندگی  
تارا...زندگی هر دوی ما..منی که همه  
زندگیم تارا بود و تارایی که حالا توسی  
و شش سالگی تصمیم گرفته بود با مردی

از دواج کنه که از خودش چهار سال  
کوچکتر بود ...

\_رنگهای جالبی انتخاب کردی....  
پیرمرد با نمکی بود... کمی چاق.. با سر  
طاس... شلوار بندینک دار و دستمال  
گردن.. و چشمهای آبی شیشه ای و دماغ  
بزرگ... کلیشه تمام مردهای اطرافش...  
\_فکر میکنم به مغازه شما این رنگها  
بیاد...

جمله ام بیش از اندازه آروم و زیر لبی  
بود... کمی خودم رو جمع و جور کردم  
خوشحال بودم که روز اول آدری به  
همراه او مده بود... یک هفته تمام با تارا

مغزم رو خورده بودن تا خودم هم بالای  
سر اجرای کار باشم... دست و پام  
میلرزید و استرس عجیبی داشتم... کلمه  
های اندکی که تو دو ساعت گذشته با کار  
برده بودم رو به زور انتخاب کرده و  
کنار هم چیده بودم...

چیدن ویتترین های مغازه شکلات فروشی  
کار شگفت انگیزی بود... رنگهایی که  
انتخاب کرده بودم رو آدری دوست  
داشت و صاحب مغازه هم با لبخند  
دوست داشتنی خاص خودش ازش  
استقبال کرد... نشاط ته چشمای پیر مرد  
نشون میداد که تا چه حد شغلش رو  
دوست داره.. و حالا میخواست تغییر  
دکوراسیون بده... با بر آورد هزینه ها و



قبول کردنش و دست فشر دنمون.. اولین  
کار رسمی من شروع شد... کاری که  
خیلی هم درو از کاری نبود که در تمام  
این سالها در کنار تارا انجام داده بودم و  
دوستش داشتم... اما این جا فرق میکرد..  
\_ دیدی گفتم خوشش میاد...

...\_  
\_ چرا این شکلی هستی دختر به جای  
ذوق کردنته...  
به سمت آدری دست به کمر چرخیدم :  
راضیم باور کن... اما  
خب.. میدونی.. میترسم...  
اخماش بیشتر رفت تو هم : بی خود...  
همه چیز رو پسندیده و تو فقط قراره  
بالای سر کارگرا بایستی تا کارشون رو

درست انجام بدن...

یه قدم به سمتش اومدم و کمی با التماس  
گفتم : همیشه من برگردم پیش تارا... این  
چند وقت خیلی سفارش داریم..من که  
طرح رو تحویل دادم...

\_نه همیشه...یه ماه و یه هفته است داری  
همین ها رو تکرار میکنی..نتیجه ای هم  
گرفتی؟؟  
\_نه..

دستش رو توی هوا تکون داد و کیفش  
رو برداشت : پس وقت من رو نگیر....  
دلَم میخواست سرم رو به ویتترین پر از  
شکلاتای خرسی مغازه بکوبم...اینها  
حرف من رو نمیفهمیدن انگار...

\_ زور میگن زور...\_

محمد لبخندی زد و ماشین حساب رو  
کمی بیشتر به سمت خودش کشید : الان  
اومدی متقاعدم کنی مخ کدومشون رو  
بزنم...\_

\_ تارا...\_

\_ امکان نداره.. زورم نمیرسه...\_

\_ چه راحت اعتراف میکنی...\_

\_ مرد موفق اونیه که بپذیره زن ذلیله و  
بر همون اساس هم زندگی کنه...\_  
\_ آدری...\_

\_ من رو با اون کوماندو در

ننداز... حوصله اون نامزد بد اخلاقشم

اصلا ندارم.. دو تا رفیق لنگه همن...\_

\_ محمد؟؟؟!!\_

\_بله... دیار..

\_اصلا من میرم...

\_بشین باهم ناهار بخوریم..می خوام

کمکم کنی یه هدیه برای تارا بخرم....

\_چرا هیچ کس حرف من رو نمیفهمه...

\_چون قرار نیست تا آخر عمرت توی

اتاقت بشینی طرح بزنی...و یا تو

شیرینی فروشی کار کنی..

\_چرا نه؟؟!!

دستی به صورتش کشید : گوش کن

موش فضول... همیشه تو فکر کن تارا

نمیخواد تو رو استخدام کنه...

پوفی کشیدم و دست به سینه به صندلی

تکیه دادم : دوست ندارم...

لبخند بد جنسی زد : به ما ربطی نداره که

دوست داری یا نه ...میری و این کار رو  
هم انجام میدی..

رومیزی بنفش رو روی میز انداختم و  
بشقابهای سفید رو روی میز  
گذاشتم...اسپاگتی سبزیجات سریعترین  
چیزی بود که میشد تو این مدت کم  
حاضر کرد...تارا دستهایش رو خشک  
کرد و با دیدن میز لبخند زد : دست  
دخترک درد نکنه...چون میز اشتهای  
انگیزی شده...

لبخندی زدم و نشستم : خسته ای نه؟  
\_امروز نزدیک صدتا شیرینی عروسی  
درست کردم  
-/چرا نمیذاری پیام کمکت...

ماکارونی توی دهنش رو جوید و قورت  
داد : بیا بحث همیشگی رو تکرار نکنیم  
دیار جان..

نخود فرنگی توی بشقابم رو با نوک  
چنگال قلی دادم و دستم رو زیر چونه ام  
زدم : امروز زنگ زده بود خونه...  
چنگالش رو توی بشقاب گذاشت و لیوان  
رو به دهنش نزدیک کرد : باهش حرف  
زدی...

ابرو هام رو بالا انداختم : پیام گذاشته بود  
..من حمام بودم...

\_بهش زنگ زدی؟

\_نه...

\_نه...

\_نه...این یکی رو واقعا نه تارا...

کلافه پوفی کشید : نه اینکه بهت حق  
 ندما..نه..حق داری..این وسط هیچ کس  
 اندازه تو حق نداره...اما خب...درست  
 نیست دیار...

\_ تو بهش زنگ زدی تارا؟؟؟

\_ نه..نه باور کن...

\_ آخه تولدم هم نیست...

نگاهش به قدری دردناک شد که از

عنوان کردن بحث پشیمون شدم : تارا...

\_ همه چیز به نظر مسخره است

دیار..خیلی مسخره...

از جام بلند شدم و محکم کحکم بغلش

کردم : نه...از دوازده ساله پیش دیگه

نیست...

روی موهام رو محکم بوسید ... : قربون

موهای قشنگت... سفید برفی....

آفتاب کم جون غروب پاییز نشانه از  
تموم شدن یک روز دیگه میداد...یه روز  
دیگه از عمر بیست ساله من.... پاییز  
برای من شروع بود... شروع خیلی از  
بزرگترین اتفاق های زندگی من توی  
پاییز اتفاق افتاده بود... تارا یک روز  
سرد پاییزی آمده بود با رنگی پریده و  
چشمهای عصبی... و عصر یک روز  
پاییزی دیگر با چمدانی قرمز من رو هم  
سوار قطار کرده بود...

پاییز های بعد از آن روز پاییزی شد  
آغاز من... آغاز من تازه... دیاری ترسیده  
و تنهایی که حالا داشت پوست می



انداخت...

صبح یک روز پاییزی سه سال پیش  
محمد برای خریدن یک پای آناناس برای  
صبحانه وارد مغازه شد و از بین تمام  
اون سبزه‌ها و بنفش‌ها و قرمزها تارا  
رو دید و پسندید و شد محمد... شد  
برادر... شد محمد... شد عشق..  
صدای خنده بلند پسرک زبون دراز  
همسایه که از بین پنجره‌ها و پرده‌ها  
گذشت و به گوش من رسید.. بار دیگه  
روزها و شبهایی را به یادم آورد که هیچ  
چیز مثل امروز و امشب نبود... هیچ چیز  
انقدر رنگی نبود... نفس عمیقی کشیدم و  
پنجره رو بستم....

اخمام رو محکم کردم تو هم و لبهام رو  
هم جمع کردم : من نمیترسم...  
آدری و محمد هر دو بلند خندیدن..  
محمد نگاهی به پشت سرش انداخت :  
حالا چرا خودت رو چرا اون شکلی  
میکنی؟؟ لبهاتو جمع کن...آخرش تو این  
گارسونای منو از راه به در میکنی...  
دادم رو در آورد : خیلی بدی  
محمد...خیلی...  
بلند خندید : خب پیش آدری بمون...  
خدا رو شکر که این رو به فارسی گفت :  
امکان نداره...یکی مون اون یکی رو  
میکشه...  
آدری که با شنیدن اسمش آنتنش قوی شده  
بود..این بار با تعجب نگاهمون کرد..

\_هیچی گفت آدری میدونه که نمیترسه..  
آدری قری به گردنش داد : لوشش میکنید  
محمد بیست سالشه... دخترهای هم سن  
دیار تنها زندگی می کنن و دو تا هم  
دوست پسر دارن..  
محمد به فارسی غلط میکنه غلیظی نثارم  
کرد که قهقهه من رو به همراه داشت...  
محمد برای ماه عسل تعطیلات پنج روزه  
ای رو به فلورانس آماده کرده بود و حالا  
نگران تنهایی من بود.. و من با تمام  
وحشتی که از تنهایی و نبودن تارا داتم  
نمیخواستم همچین شانس و سرگرمی  
دلچسبی رو ازش بگیرم...حق تارا بود  
دوست داشته شدن و خوش  
گذروندن...محمد و تمام نشاطی که با

خود آورده بود حق تارا بود...  
\_هدیه من کمی وقت میگیره محمد...  
از بالای عینکش نگاهم کرد : هدیه؟؟  
تو...چه هدیه ای؟

\_می خوام یه مراسم کوچیک تو کافه  
براش بگیرم...کیک درست کنم..خودم  
تزئین کنم...

با مهر برادرانه ای نگاهم کرد ادامه دادم  
: خودم برایش یه لباس دوختم..تو ساعت  
هایی که خونه نبود ..می خوام تو ماه  
عسلش بپوشه ...اما خب کافی نیست...  
\_می دونی که این آرامش تو..مهر تو و  
موفقیت های تو بهترین هدیه برای  
تاراست؟؟؟

\_تارا خودش یه هدیه بود برای من...

\_می دونم دیار جان... نمیخواد با مرور  
هر روزشون خودت رو آزار بدی... همه  
چیز تو این دوازده سال تموم شده.. به  
خاک سپردید همه چیز رو... پس واقعا  
تمومش کنید... هم تو و هم تارا

\_فکر کنم قشنگ شد...  
خستگی از سر و صورت هر سه مون  
میبارید ولی نتیجه خیلی خیلی عالی تر  
از حتی طرح های توی ذهنم بود... مغازه  
رنگی رنگی تارا حالا پر از تور رو پر  
و مروارید بود... کیک هم آماده بود سه  
طبقه پر از گل و پروانه های سفید و  
مروارید.. آدری عکسش رو گرفته بود

..معتقد بود که یکی از قشنگ ترین و خوش بو ترین کیک هایی عروسی هست که دیده...قول داده بودم به احمد که برای عروسی اون ها هم یه کیک درست کنم عوض تمام به قوا خودش بی گاری های امروز...

آخرین و البته اولین عروسی که رفته بودم هفت ساله و یا شش ساله بودم ..آنته پیراهن چین دار قرمز رنگی رو به تن کرده بود و بعد از یک عالمه سفارش های ریز و درشت در حالی که کت و دامن سورمه ای رنگ قدیمی به تن داشت و کلاهی که بوی نفتالین میداد و دستم رو بین دستهایش با دستکش های گیپور گرفت و رژ لب قرمزش رو چند

باری تو آینه چک کرد..به عروسی  
برادر زاده اش رفتیم پسر لاغر و درازی  
با دندونهای درشت از عروسی چیز  
خاصی یادم نیومد...اولین و آخرین  
عروسی بود که رفته بودم...آنته بارهای  
بار چپ چپ نگاهم کرده بود..مهمونی به  
یاد ماندنی نبود..پیراهنم رو دوست  
نداشتم...تنها و خسته بودم و در آخر  
روی نیمکت خوابم برد...سرتاسر  
عروسی به یک چیز فکر کرده بودم تنها  
لذتی که برده بودم خوردن از کیک آبی  
رنگ عروسی بود...

\_دیار؟؟!!

به سمت آدری چرخیدم که نگاهم میکرد  
: کار دیگه ای هست؟؟؟

سرم رو تکون دادم : نه نه واقعا مرسی..  
احمد نامزد ترک و کمی بد اخلاق آدری  
کتش رو از لبه صندلی برداشت : پس ما  
بریم به آخرای مهمونی برسیم که مادر  
من رو بهانه کردیم...تا تارا شک نکنه...  
تا دم در همراهی شون کردم و بیشتر از  
بیست بار دیگه تشکر..چیزی که آخر داد  
احمد رو در آورد...

مطمئنا هیچ کس توی دنیا توی این ظهر  
طلایی زیبا تر از تارا نبود...کلاه  
کوچک سفید رنگش با گیپوری که نیمی  
از صورتش رو پوشونده بود و اون دسته  
گل گرد صورتی دستش ازش زیبا ترین  
عروس..زیبا ترین دوست...زیباترین



تارای دنیا رو ساخته بود..که یعنی خود  
خودش...

با دیدن من اشک ریخت همدیگه رو بغل  
کردیم..بعنوان تنها ندیمه اش با پیراهن  
کوتاه پرنسسی صورتی تک تک لحظات  
عقد همراهیش کردم..خاله عطی نیومد  
البته دلیلش بیماری اش بود و نه چیز  
دیگه ای..قرار شد تابستون هر دو یک  
سر ایران برن و مهمونی دیگه ای رو  
برگزار کنن...تارا جز خاله عطی کس  
دیگه ای رو نداشت..مادر و پدر و البته  
خواهر بامزه محمد بودن...خواهرش از  
من پنج سالی بزرگ تر بود...دانشجو  
بود و همراه پدر و مادرش تو شهر دیگه  
ای زندگی میکرد که با فاصله ما نسبتا

زیادی داشت...حالا کمی با فاصله از  
تارا ایستاده بودم و نگاهش میکردم..بین  
خانواده جدیدش...کنار مادرشوهر و پدر  
شوهر و خواهرشوهر...حالا محمد  
شوهر بود ..خانواده تارا بود..دیگه  
نسبتش به مردی که عاشق تارا بود یا به  
دوست خوب و همراه نبود...تارا حالا  
این جا به خانواده داشت....  
\_دیار...

با شنیدن اسمم توسط محمد به سمتشون  
برگشتم لبخندی زد و با دست اشاره کرد  
تا نزدیکشون برم با خجالت کنارشون  
ایستادم ..موهام رو دورم رها کرده بودم  
یکم زیادی بلند بود اما تارا معتقد بود به  
خاطر مشکی بودنش قشنگه...و حالا

از شون مثل یه جایی برای پنهان شدن  
داشتم استفاده میکردم...  
نگاه پر محبت تارا به من موقع وارد  
شدن به مغازه زیبا تر و سفید تر از همه  
تورهای در و دیوار بود... موسیقی مورد  
علاقه اش که پخش شد و اولین  
رقصشون رو که انجام دادن همه چیز به  
نظر تکمیل می اومد... تارا چندین بار  
بغلم کرد برای هر چیزی که حسابی  
سوپرایزش کرده بود بوسیدم و هر بار  
بیش تر از قبل من رو مدیون مهر توی  
چشمهاش کرد...  
اولین شب تنهایی من... چیزی شبیه به  
اسم فیلم بود شاید... پیراهنم روی تخت  
بود... موهام رو بالای سرم جمع

کردم... با پای برهنه روی پارکتهای سرد ایستاده بودم مطمئناً اگر تارا این جا بود داد میزد.... اولین قطره اشک سر خورد و بعد قطره بعد و قطره های بعد... سالها بود که فقط من بودم و تارا... دستم رو گرفته بود... دکتر برده بود... باهام کار کرده بود... مجبورم کرده بود با صدای بلند آواز بخونم... بچه های محل و کوچه رو جمع کرده بود و با جباری که اصلاً به چشمهای خیشش نمیومد مجبورم کرده بود شعر بخونم... اون لاک سفالی و گلی دورم رو شکسته بودم... کم رنگ کرده بود... و حالا...

فردا صبح باید زودتر بیدار میشدم و شیرینی ها رو آماده می کردم... هر چند

تارا گفته بود که شیرینی فروشی رو این هفته باز نکنم اما از اونجایی که کار مغازه آقای هلموت تموم شده بود میتونستم مغازه رو باز نگه دارم... این مغازه سالها بود که هر روز صبح با بوی دل انگیز شیرینی به همسایه ها صبح به خیر گفته بود و حالا نمیخواستم جای خالی این بو بین قطره های بارون پاییزی حس بشه ....

تا صبح پلک نزده بودم.. شکلات داغ رو روی توپ های کاکائویی خالی کردم... آلبالو ها رو روشن گذاشتم... سرم داشت میترکید دیشب حتی پلک هم نزده بودم... ترس نبود اسمش

...یک جور کمبود بود یه جای خالی حس خوب بود...صبح با نبودن بوی شیرین خود تارا حالا مغازه به نظرم خالی میومد....

به ساعت نگاه کردم..نزدیک نه بود صورتتم رو آب زرم و پیشبند سفیدم رو که هر شب میشستم و آهار میزدم رو روی پیراهن چهارخونه ام بستم و موهام رو بالای سرم محکم بستم...چشمهام کمی هنوز ورم داشت و قیافه خواب آلودی بهم داده بود....

مثل هر روز صبح منتظر سوزانه بودم...برای رفتن سر کار شیرینی های نارگیلی میخرید و این برای من و تارا یعنی آغاز روز....

با او مدنش لبخند به لبم او مد... از تارا  
پرسید و از عروسی اش و در آخر با  
پاکت توی دستش برام دستی تکون داد و  
رفت و بهم گفت که مطمئنم من تنهایی  
هم از پس کارها برمیام...

با لبخند بدرقه اش کردم... به موبایلم  
نظری انداختم... تارا هنوز خواب بود  
مطمئناً... کلافه نفسم رو بیرون  
دادم... قرار بود چیزی تغییر نکنه و من  
حالا تنها توی مغازه ایستاده  
بودم... او ففففف

با مداد خط های در همی روی کاغذ های  
گاهی رو به روم میکشیدم... آهنگ  
فرانسوی که داشت پخش میشد واقعا  
حس خوبی داشت از جام بلند شدم و به

آشپز خونه رفتم تا به فر سر بزنم... بوی  
دارچینشون همه جا رو پر کرده بود... با  
شنیدن صدای زنگوله بالای در سرم رو  
بلند کردم.. در حالی که سینی رو با  
دستکش فر تو دستم گرفته بودم  
از آشپز خونه خارج شدم... مردی با قدی  
متوسط و کت اسپرت قهوه ای و موهایی  
درست هم رنگ کتش... ایستاده بود... و  
داشت ویتترین رو نگه میکرد... با دیدنم  
لبخندی زد.. سینی رو روی میز گذاشتم و  
معذب لبخند نصفه نیمه ای زدم.. این  
مغازه مشتری ثابتی داشت و خیلی کم  
پیش میومد که آدم های جدیدی واردش  
باشن...

\_ شیرینی های خوشمزه ای به نظر



میان...

احساس خوبی نداشتم... تو نگاهش و نوع  
حرف زدنش یه جور لاس زدن پنهان  
بود...

\_وای به حالت خوشمزه نباشن...

از شنیدن یه آوای فارسی از یه صدای بم  
پشت سر مرد قهوه ای پوش جا  
خوردم... ندیده بودمش انگار...

مرد پشت سر مرد قد بلندی بود با پالتوی  
بلند مشکی... صندلی رو کشید و

نشست... طوری نشست یود که حالا فقط  
پشتش رو میدیدم... محکم و خیلی صاف  
نشسته بود...

\_نه، جنی گفت خیلی خوشمزه است.

شنیدن فارسی یکی از اتفاقای زیبای این

مدت بود.. یه جور نزدیکی خاص میداد  
.. اینجا تعداد ایرانی ها خیلی خیلی بود  
پس یا مهمان بودند و یا توریست.. و  
حرف زدن با غریبه ها به خودی خود  
سخت بود... دهان رو باز کردم تا به  
فارسی سلامی کنم که با آلمانی که  
ایرادهای تلفظی فراوونی داشت ازم  
پرسید که آیا نان خامه ای شکلاتی  
معروفمون رو داریم یا نه...  
نگاهی به صورت خندان و سر حالش  
انداختم احساس خوبی ازش نگرفتم  
... فکر کردم فارسی یعنی این آدم رو  
کمی بیشتر اینجا نگه دارم زیر چشمی به  
مرد سیاه پوشی که پشتش به من بود و  
پای راستش روی پای چپش کفش های

سیاهی پاش بود که روی لژش خط  
باریک سورمه ای رنگی داشت... از سر  
آستین پالتوش آستین سورمه ای رنگ  
پیراهنش بیرون زده بود که دکمه سر  
دست های آبی فیروزه ای داشت... جالب  
بود این تیپ تیره جدی ده صبح که شهر  
تازه داشت از خواب بیدار میشد...  
با سرفه مصلحتی قهوه ای پوش خجسته  
رو به روم به خودم اومدم : با چای یا  
قهوه؟؟

با وجود نیازی که داخل ذهنم فریاد میزد  
فارسی رو کمی عقب راندم...  
\_شازده قهوه میخوری؟؟

صدای بم مشکی پوش که سرش تو  
تبلتش بود جواب داد یه لیوان بزرگ

چای..

کنار نون خامه ای ها آلبالوهای خوش  
رنگ رو گذاشتم تو پیش دستی های  
صدفی رنگ..چنگال و کارد رو چک  
کردم تا لک و یا خط نداشته باشه و چای  
رو تو فنجونهای لهستانی پایه دار  
صورتی ریختم و تو هر کدوم یه غنچه  
گل محمدی خشک شده که محمد از  
ایران آورده بود ...همه چیز باید سفید و  
تمیز میبود انگار که تارا خودش هم  
بود...از آشپز خونه که بیرون اومدم  
صدای بلند خنده مرد خجسته رو شنیدم :  
خیلی کوچولو و خواستتیه صورتش...  
احساس کردم صورتم گل انداخت..شک  
نداشتم که منظورش من بودم...یه قدم به

عقب برداشتم.. دلم نمیخواست به میزشون  
نزدیک بشم...نگاهی به بیرون  
انداختم...شهر ساحلی ما هنوز از خواب  
بیدار نشده بودم ...قدمی به عقب برداشتم  
و تنها راهی که به ذهنم رسید رو انجام  
دادم..صدام رو صاف کردم و گفتم :  
سفارش هاتون...

این روند این جا نبود ما مغازه های  
زنجیره ای نبودیم...ما شیرینی های  
دستی میپختیم و از مشتری هامون مثل  
یه مهمون عزیز پذیرایی میکردیم..می  
دونستم اگر تارا بود حسابی باهم برخورد  
میکرد اما چاره ای نبود انگار...  
از جاش بلند شد و به سمتم اومد اون  
سیاهی بلند نشسته رو صندلی اما

کوچکترین تکونی نخورد...

\_چه قدر خوش سلیقه..

تنها به لبخندی اکتفا کردم و موهای  
ریخته دورم رو گذاشتم پشت گوشم و به  
سمت آشپزخونه رفتم...

\_فکر نمیکنم آلمانی باشه... احتمال قوی  
ترک و یا شایدم یه خوشگل اسپانیاییه....  
دستهام رو به هم پیچیدم یه چیزی این جا  
جور نبود..یه هیجان خاصی داشتم یه  
کنجکاوی خاص که از خصلت من به  
دور بود...

هر چه قدر سرخوش جان تکون میخورد  
....مرد رو به روش یه نظر خونسرد  
میرسید...

\_واقعا خوشمزه است...

این تنها کلامی بود که ازش تو ده دقیقه  
اخیر شنیدم... احساس رضایت از هر  
چنگالی که به دهانوشن میرفت یه جور  
هدیه بود به مایی که با آزمون و خطا و  
بارها بالا و پایین شدن حالا به اینجا  
رسیده بودیم...

گوش ایستادن کار خوبی نبود اما یه  
چیزی تو این آوا بود که من رو به سمت  
گوش کردن می برد... ما همیشه آهنگ  
رو طوری تنظیم میکردیم که صدای  
میزها به گوشمون نرسه...

دستهایش بلند بود و ژست با نمکی تو  
گرفتن چنگال داشت.. ساعت مربع توی  
دستش حسابی به چشم میومد به خاطر  
صفحه بزرگ سورمه ای رنگش...

\_می خوام سفارش امیر حسین رو انجام بدی؟

دستمال آهار زده روی میز رو برداشت... صورتش رو اصلا نمیدیدم...: امکان همچین چیزی مگه هست؟؟

\_میشه امتحان کنیم..منم یه سال نسنده این جا زندگی میکنم با قوانین و اینجا انقدر آشنا نیستم که بخوام بگم امکان پذیره...  
\_انقدر ماجرا پیچیده است که اصلا به نظر حقیقی نمیرسه...

\_حالا اینا رو ول کن یه شیرینی دیگه میخوری و یا قهوه؟؟

دستمال رو روی میز گذاشت : مسعود انسان باش...

\_جون داداش کاریش ندارم که خیلی با



نمکه..

سرش رو تکونی داد : یه قهوه ..

به نظر هفت ماه یا نه بیشتر هفت سال  
میومد ... محکم بغلش کردم.. محکم  
محکم... پشتوانه ام اومده بود... تارا این  
جا بود... تو خونه کنارم... حالا رو به روم  
بود با صورتی که از جز جزئش نشاط  
میبارید... چشماش میخندید....  
بار دیگه دست انداخت دور کتفم و بغلم  
کرد : دخترکم دلم برات یه ریزه شده  
بود...

اشکم رو دوباره هول دادم تو چشمم...  
\_ واقعا که.. منم آدم نیستم...

به محمد تکیه داده به چارچوب در  
نگاهی کردم که اخم مصنوعی و مسخره  
ای رو صورتش بود...

\_سلام...

\_سلام از بنده است نیم وجبی... تازه من  
رو دیدی؟؟؟

تارا کلاه روی سرش رو در آورد و به  
سمت مبل رفت : هیچ جا خونه آدم  
نمیشه... بهخصوص که بیای خونه بیینی  
یه موش فضول خونه رو تمیز کرده و...  
محمد نفس عمیقی کشید : بوی خوش غذا  
بیاد...

لبخند پهنی زد : شما که حسابی غذای  
ایتالیایی خوردید...  
محمد نشست و نگاه پر محبتی کرد :

جات خالی...

به سمت آشپزخونه رفتم و زیر برنج رو  
کم کردم ...

\_لاغر تر شدی دیار...

تارا بود و نگاهش که از وزنه طلا  
فروشی هم بهتر عمل میکرد...

\_خوبم...

\_تنها موندی گفتم که بیا..

با چشمهای گرد به سمتش چرخیدم و  
صدام رو آوردم پایین : لابد هر شبم به  
بهانه ترسیدن میومدم و سظتون

میخواهیدم...

تارا تک خنده ای کرد : اونو که غلط  
میکردی...

خنده بلندی کردم ... که اون فضول خان

رو کشید تو آشپزخونه : که منم بازی... .

پاهام رو جمع کردم و لبه پنجره نشستم  
 ...همسایه رو به رو تو حیاط کوچیکشون  
 باربیکو راه انداخته بود...مادرشون با  
 چنگال کباب ها رو دونه دونه تو دهن  
 پسر شیطون پنج سالش میذاشت...  
 لبخند کجی رو لبم اومد...  
 \_تو فکری..

به پیراهن خواب ابریشمی سفیدش نگاه  
 کردم که خیلی با نمکش کرده بود...رو  
 صندلی رو به روم نشست..

\_محمد خوابید؟؟؟

ماگ پر از شیر رو به سمتم گرفت :  
 آره...

چونم رو روی زانوم گذاشتم...  
\_دلم برای این ژستای خوشگلت تنگ  
شده بود....

\_من دلم برای همه چیزت تنگ شده  
بود...

\_تو چرا این مدت غذا نخوردی...  
\_خوردم باور کن شاید یکم کار مغازه  
زیاد بود...

چپ چپ نگاهم کرد : تو بنیه ات  
نمیکشه...خسته و مریض میشی چرا آخ  
این کار رو میکنی..برو دنبال کارای  
دانشگاهت...برو دنبال آرزوهات...

\_من آرزویی ندارم...

\_این خطرناکه...

\_نه نیست..بارها سرش بحث کردیم..من

از خدا.. زندگی.. فلک .. هر چیزی که  
بهش اعتقاد دارید و دارم طلب  
ندارم.. درخواستی ندارم...  
\_ تو فقط بیست سالته... مگه میشه  
رویایی نداشته باشی.. حتی یه رویای  
صورتی شاهزاده سوار بر اسب هم  
نداری؟؟ کم کم دارم نگران میشم که  
نسیب همون گیتاریست مو هویجی  
میشی...

خنده ام گرفته بود : تارا... به اون  
خوشتیپی....

با گفتن خوش تیپ یاد مهمان های مغازه  
افتادم .. با آرامش و کلام به کلام برای  
تارا تعریف کردم... با دقت گوش کرد و  
نصیحت کرد که چرا فارسی حرف

نزددم... اما بعدش خودش زیر لب گفت  
خوب کردی...

\_ تکلیف من رو مشخص کن... بالآخره  
خوبم یا بد...

دستش رو روی زانوم گذاشت : خوبی  
خوشگله... مگه میشه بد باشی... چرا تو  
ذهنت موندن؟

\_ چون شبیه هیچ کس اینجا نبودن.. چه  
میدونم.. غریبه بودن...

چونه اش رو خاروند : پس دیدی تو هم  
نیاز به تنوع داری.. چیزی که شبیه به  
هیچ چیزی نباشه... دیار تو با فرق داری  
... من سنم به چهل نزدیکه... شوهرم  
اینجاست.. مغازه ای دارم که رو روال  
افتاده... راه پله ای برای ترقی کردن لازم

ندارم....

این شهر کوچک ساحلی برام بسه...اما  
تو جوونی به شدت با استعدادی...  
کلافه ماگ رو روی میز کنار دستم  
گذاشتم : تو به خاطر من اومدی این  
شهر...

\_من باید این کارو میکردم پس انجامش  
دادم..اون زمان هر دومون به یه جای  
جدید و آروم احتیاج داشتیم....  
الان همه چیز فرق کرده....  
\_من نمیخوام برم جای دیگه ای...  
دستی به صورتش کشید : دیار...از روی  
سنگ زندگیت خودت بپر..قبل از اینکه  
زندگی بالگد پرتت کنه..دردت میاد اون  
وقت...زندگی به آدم فرصت رکود



نمیده... فرار نکن...

\_من فرار..

\_فرار همیشه دویدن نیست.. پنهان شدن  
تو آشپزخونه و حرف نزدن به زبان  
مادری به خاطر ترسیدن از ارتباط گیری  
هم فراره... فکر کن دیار... خوب فکر  
کن....

بوسه ای روی گونه ام گذاشت و رفت ...

با دست بحث کردنش رو میددیم... تارا  
عصبانی بود.. پشت تلفن حسابی ..یه  
چیزی این مدت تارا رو عصبی کرده  
بود....

بار دیگه موس رو تکون دادم... داشتم

طرحی رو برای یه شرکت هواپیمایی  
آماده میکردم... فقط بخش آشپزخونه اش  
رو آدری به من سپرده بود... از پشت  
مانتیور و شیشه پنجره تارای تلفن به  
دست رو توی حیاط میدیدم...  
آهنگ رو کم کردم... باز هم صداش  
امکان نداشت به گوشم برسه... نفسم رو  
کلافه بیرون دادم... کنار بینیم رو  
خاروندم کاری که ناخود آگاه موقع  
کلافگی میکردم....  
تلفن رو قطع کرد و اومد تو خونه... بی  
توجه بهم از جلوم رد شد و وارد  
آشپزخونه شد که پشت سرم بود... منتظر  
بودم داد بزنه که چرا لپ تایم روی میز  
غذا خوریه.. اما بی حرف سراغ تخته

گوشت رفت و شروع کرد به خرد کردن  
جعفری های روی تخته...

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم: تارا؟؟  
چاقوی چوبی رو روی تخته گوشت  
گذاشت : جانم خوشگل...

\_ چیزی شده؟؟

\_ فضولی کردی؟؟

\_ تارا؟؟!!

\_ با مامان یکم بحثم شد... کمی ناخوش  
احوال بد خلق شده

صندلی رو کشیدم و نشستم... خاله عطی  
رو چند باری تو سفر هاش دیده

بودم... زن بدی نبود... صورتش خیلی  
شبيه به تارا بود اما خلیاتش نه... کمی

تندخو... رک و بی ملاحظه بود... این رو

افتخار میدونست که حرف دل و زبانش  
یکیه..خب این بد نبود اما بدی ماجرا این  
بود که حرف دلش تند و تیز بود و زخم  
میزد...

کم پیش می اومد تارا انقدر عصبانی  
باشه : دیار جان خامه آشپزی رو از تو  
بخچال بده...

خامه رو کنار دستش گذاشتم...  
\_دیار جان این مدت بهت دوباره زنگ  
زد؟؟

آب دهنم رو محکم قورت دادم : به لی لی  
ربطی داره؟

\_حالا تو چرا انقدر هول کردی؟؟  
\_چه جوری هول نکنم...تو عصبانی  
هستی...با خاله عطی دعوات شده و حالا

دنبال لی لی میگردی..حالا نگران  
نباشم؟؟

\_به خاطر اینکه چند باری زنگ زده  
میپرسم دیوونه...

\_تو این هفته که نیودی اصلا زنگ  
نزده...

کمی فکر کرد و بعد به سمتم چرخید :  
دوباره لابد فیلش یاد هندوستان کرده...  
لبخند تلخی زدم : چه فیلی..چه

هندوستانی..دلت خوشه...یا بی پول  
شده...یا باز جو گیر شده...یکی نشسته  
براش درد دل کرده...

با تاسف سرش رو تکون داد و سکوت  
کرد...

سیگارش رو توی زیر سیگاری کریستال  
رو به روش خالی کرد...دودش اتاق رو  
پر کرده بود...

چند باره طرح ها رو نگاه کرد...از  
صورت جدی اش نمیشد فهمید دقیقا  
توجهش جلب شده...رضایت داره یا نه...  
کمی معذب به فنجان چای رو به روم  
خیره شدم...

\_تو این زمینه تحصیلاتی هم داری؟؟  
سوالش خیلی ناگهانی بود. نمی دونستم چه  
جوابی بدم که درست باشه...و به  
موقعیت آدری صدمه نزنه...تو دلم  
فحشی نثار روح پاکش کردم...که من رو  
با این دیو بد اخلاق تنها گذاشته بود...  
منتظر نگاهم میکرد...

\_نه...تصمیم دارم شروع کنم..  
 نیمی صداقت و نیم دیگه دروغ... تصمیم  
 نداشتم...فقط کم کم تارا گوشم رو  
 میگرفتم و پرتم میکرد پشت میز و  
 نیمکت...

\_کار بامزه ایه...میگم با مزه چون  
 ایراداتی داره...اما این که ناهار خوری  
 کارمند ها انقدر رنگی باشه خیلی نشاط  
 آورده...

نشاط آور کلمه با مزه ای بود که از دهن  
 این مرد بد خلق با چشمای سبز در او مده  
 بود...به اتاق تیره و یکم پر طمطراقش  
 این کلمه نمیخورد...

\_با یکم این ور و اون ور شدنش می شه  
 انجامش داد...

نتونستم لبخندم رو پنهان کنم...  
سیگارش رو خاموش کرد : وقتی یه  
شرکت موفق مثل شرکت آ اند دی کاری  
به یه جوون بیست ساله میسپره ...حتما  
چیزی توش دیده...

نگاهش رو دوست نداشتم... بد نبود.. به  
منظور نبود.. فقط یکم زیادی رک  
بود.. نگاهش مثل زبون خاله عطی بود  
انگار... مثل فکر های لی لی بی پرده و  
رک...

من .. آدمی بودم پنهان شده پشت یه عالمه  
پرده و دیوار.. اون پشت ها بودم... و این  
رکی نگاه و کلام رو دوست  
نداشتم.. کلافه ام میکرد... منی رو که کلا  
دایره لغاتم محدود بود رو محدود تر



میکرد....

از بالای عینک نگاه عمیقی بهم انداخت :  
فکر میکنی بتونی چند تا ایرادی که به  
ذهنم رسیده و یادداشت کردم رو خیلی  
سریع رفع کنی تا کارای اون قسمت هم  
همزمان با جاهای دیگه شروع بشه؟؟  
بله ضعیفم لبخندی روی لبش آورد....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

این رستوران رو خیلی دوست  
داشتم...رو به دریا بود...با وجود خلوتی  
دل گیر این موقع سالش...باز هم زیبا  
بود...تکه ای از مرغ رو به چنگال زده  
بودم...  
زیر نگاه آدری و تارا بودم..

\_میشه غذام رو بخورم لطفا...  
نگاه معنا داری بهم کردن...  
\_یعنی نمیخواهی یکم بابت کارت صحبت  
کنی...؟/  
لقمه بزرگ توی دهنم رو به زور سودا  
پایین دادم...چشمام رو کوچیک کردم :  
منظور...  
آدری با خنده به صندلی پشت سرش تکیه  
داد : دختر تو اصلا هورمون زنانه  
داری؟  
چشمام گرد شد: بله؟؟  
\_امیر یکی از جذاب ترین مردایی که تا  
حالا دیدم...لبخندش عین هنر پیشه های  
شماره یکه دنیاست...با او دبدبه و  
کبکبه..دل من رو میلرزونه...بعد تو

رفتی تو دفترش..یه ربع باهانش بحث  
 کردی هیچی به هیچی؟؟  
 تارا اینو ببر دکتر این مشکل داره باور  
 کن....  
 تارا فقط میخندید...

عصبی موهام رو پشت گوشم زدن : شما  
 دوتا چه نقشه ای دارید؟؟  
 احساس میکردم گول خوردم...صبح به  
 زور تشر تارا پیراهن قرمز تندی پوشیده  
 بودم...چیزی که معمولاً انجام  
 نمیدادم...بوی توطئه میومد...  
 \_اگه آمار شما دو تا روبه محمد و احمد  
 ندادم؟؟

آدری صاف نشست : نکنی این کار رو  
 ها..خل شدی؟؟ امیر پسر خاله

احمدہ... جسودی میکنہ بہش... ولی خب  
نمیشہ امیر رو نگاہ نکرد...  
\_ شما دو تا اصلا حواستون هست چی  
میگید؟؟ دنبال چی هستید....  
تارا دستمال توی دستش رو وری میز  
گذاشت و پشتش رو صاف کرد :  
دیار... ما منظوری نداریم.. یہ شوخیہ... ما  
فقط انتظار داشتیم مثل همون مهمونہای  
ایرانی...  
منظورش رو واقعا نمیفہمیدم یہ جای  
کار یہ خبری بود....  
\_ تارا.. اونا فارسی حرف میزدن.. مشتری  
مغازہ بودن کہ توجہم رو جلب  
کردن.. من جملہ های سوزانہ... جملہ های  
اون زن ارمنی قد بلند... من جملہ های

همه اون مدت رو برات گفتم... چیز  
 عجیبی تو کار من نیست...  
 آدری لبخندی زد: مردایی مثل امیر  
 توجهت رو جلب نمیکنن!!؟؟!  
 \_ شماها چه تونه؟؟؟ چه ربطی داره...  
 آدری من رفتم از طرف تو یه جایی کار  
 کنم.... چه خبر تونه...  
 تارا به قیافه آویزون آدری با صدای بلند  
 خندید.. من اگه میفهمیدم چی به چیه  
 نمی‌مردم این جا ....

\_ محمد!!؟؟!

از بالای روزنامه دستش نگاهم کرد تا  
 حرفم رو ادامه بدم...

کتابم رو روی میز گذاشتم و سرکی به  
آشپزخونه کشیدم...  
رد نگاهم رو دنبال کرد : نیستش ...رفته  
قدم بزنه...  
\_چرا ده دوازده روزه تارا انقدر تو  
فکره...  
\_اوممم متوجه نشدم..شاید به نظرت این  
جوری اومده...  
به قدری واضح دروغ میگفت که اخمام  
رفت تو هم...  
\_خیلی به نظر کم هوش میام؟؟  
روزنامه رو تا کرد و تو سبد کنار مبل  
گذاشت : این چه حرفیه...البته که نه...  
\_با تو هم مشکلی نداره...  
با لبخند موزی گفت : نباید داشته باشه...

لبخند بی جونی زدم : همیشه موضوع رو  
عوض نکنی...  
\_میشه شما هم سرت به کار خودت  
باشه...

جمله اش واقعا بهم بر خورد..منظوری  
نداشت شاید ...سعی کردم تو صورت و  
لحن تغییری ایجاد نشه...تک سرفه ای  
کردم و از جام بلند شدم.. : میرم نسکافه  
درست کنم..فردا باید برم شرکت امیر..  
کارها رو باید یه بار دیگه چک کنم یه  
گیره بد خلقیه...می خوری نسکافه؟  
از جاش بلند شد تو صورتش پشیمونی  
بود : دیار...نگو که انقدر از هم دوریم  
که جمله بی منظورم بهت بر خورد..  
نگاهم رو از صورتش گرفتم و سرم رو

پایین انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم :  
نه...

\_و ایسا ببینم...

ایستادم ولی نگاهش نکردم

\_دیار جان...

بی ادبی بود با محمد این طور رفتار

کردن : من ناراحت

نیستم...چیزه..نسکافه نعنا یا فندق..؟؟

\_بشین رو صندلی....

لحنش خیلی جدی بود...

نشستم و سرم رو پایین انداختم...

\_سرت رو بگیر بالا تو آخرش دیسک

گردن میگیری به تارا صد بار گفتم این

موهای تو باید کوتاه بشه هی میری

پشتش قائم میشی...



موهام رو دادم پشت گوشم...  
 \_حالا درست شد...  
 \_من جای برادر بزرگ تو هستم... هستم  
 یا نیستم...؟؟؟

.....  
 \_با شما هستم باید نا امید بشم؟؟  
 به این جمله شدیداً حساسیت داشتم... البته  
 که اون چیزی و رای برادر هم بود حتی  
 من فقط دنبال جملات مناسب بودم..  
 \_هستی...  
 \_پس اجازه دارم باهات شوخی کنم...  
 \_البته که داری..  
 \_پس؟؟  
 دست به سینه ایستاده بود و نگاهم میکرد  
 قیافه اش خیلی جدی بود : نمیدونم شاید

خیلی حساس برخورد کردم...  
\_حساس برخورد کردن نیاز به یه زمینه  
داره...  
\_محمد من میدونم که اینجا...یعنی...من  
وسطتونم نه؟

\_آره داره بهمون خیلی سخت میگذره...  
با تعجب نگاهش کردم... احساس کردم  
یه لحظه قلبم ایستاد

صندلی اش رو جلو کشید و نشست : به  
این حرفت ایمان نداری..خودت هم  
میدونی چرته به همین خاطر وقتی من  
اون جمله رو گرفتم رنگت پرید...داری  
لوس میشی...

نوک انگشتم که یخ کرده بود رو کشیدم  
به پیراهنم...: من که فرصت لوس شدن

داشتم آخه.. تو کله ام همیشه هزارتا  
شاید.. اما اگر و یه چرای گنده است...  
پشت اینا قایم شدی... پشت تمام این کلمه  
ها... جمله ها... سرت به کارت باشه من  
مفهومش اونی نبود که تو برداشت  
کردی... سرت به کارت باشه... به  
دانشگاهی که باید بری... میشنوی  
باید... به سرکار... به طرحات و به  
زندگیت... البته بگم پسر مسر نداریم...  
نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم...  
نخند بینم... چه خوشش اومده... اون  
پسره امیر یکم دختر کشه.. تو طرح ها  
رو بده آدری خودش بیره...  
این بار با صدای بلند خندیدم آخه قیافه  
اش خیلی خنده دار بود...

\_ دیدی خندیدی..

محمد واقعا محمد بود...بودنش حرفه‌اش  
و حضورش پر از آرامش و لبخند و  
اطمینان بود..

\_ تارا چرا استرس داره؟؟

\_ ای بابا بچه دماغت رو از زندگی زن  
من بکش بیرون...دو ساعت دارم چی  
میگم پس..سرت به زندگی  
باشه...راستی فندق؟؟

\_ چی؟؟

\_ نسکافه من...

با دست اشاره ای کردم : برو عمو اون  
مال اون موقع بود که میخواستم خودم رو  
لوس کنم...

به سمت نشیمن رفت : تو ماگ قرمز

باشه لطفا...

آفتاب کم جون نزدیک غروب روی  
پوستم سر سره بازی میکرد... نفس  
عمیقی کشیدم بوی شور دریا  
میومد... تارا لبخند میزد اما لبخند هاش  
رو میشناختم... لبخند تارا این شکلی  
نبود.. طرحش این طور نبود... تارا  
حوصله نداشت.. بوی شیرینی هاش هم  
فرق کرده بود... شیرینی ها بوی دلخوری  
و یه فکر عمیق میدادن... محمد روند  
ساده همیشگی رو داشت انگار.. اما زیر  
چشم مدام تارا رو تعقیب میکرد.. تو فکر  
هاش دخالت نمی کرد... فقط نگاهش  
میکرد و گاهی دستش رو توی دستش  
میگرفت.. یک جایی از ذهن تارا درد

داشت...

روی صندلی چوبی نشستم و به دریا چم  
دو ختم... بچه که بودم.. اون روزهای اول  
که به این شهر اومدیم... همیشه فکر  
میکردم که انتهای این دریا کجاست.. اون  
ورش آدمها چه قدر میخندن یا تا چه  
اندازه خونه هاشون عطر و طعم خانواده  
داره... تارا من رو از خونه ای بیرون  
آورده بود که لبخند نبود... روز اول تارا  
روی کاناپه قهوه ای رنگ نشسته بود  
چهره وحشت زده ان روزش از جلوی  
چم لحظه ای کنار نمیرفت.. روی میز  
چوبی ناهار خوری وسط سالن کتاب و  
دفترهای من پخش بود ... نگاه اون روز  
تارا هیچ وقت فراموشم نمیشه... این

روزها نگاه تارا به اندازه همون روزها  
ترسیده بود و دردناک بود... کمی اون  
طرف تر چند تا دختر نشسته بودن  
..دبیرستانی به نظر میومدن با صدای  
بلند میخندیدن و از پسرهای کلاس  
تعریف میکردن... هیجانشون لبخند  
عمیقی روی لبم آورد...  
من هیچ وقت همچین گروه دوستی  
نداشتم... ترس من از گرفتن ارتباط از  
همون ایام دبستان شروع شد.. اون موقع  
که لکنت وحشتناکی داشتم.. ترسهای  
زیادی از تاریکی.. تنهایی و صدای  
بلند...

آهی کشیدم... تارا دوست من خانواده من  
و نجات دهنده من... یه یکشنبه از پله های

سنگی آپارتمان بالا او مد... قبل از اون  
روز یکشنبه تارا رو دو سه باری بیشتر  
ندیده بودم متو شهر دیگه ای زندگی  
میکرد... صداش رو گاهی از پشت تلفن  
موقع صحبت با لی لی شنیده بودم... و  
همین... غریبه بود اما اونن یکشنبه وقت  
از بین در اتاق خواب بحث وحشت زده  
اش با تانیا رو میدیدم به نظرم بیش از  
حتی لی لی آشنا میومد...  
هوا داشت کم کم تاریک تر میشد و  
صداهای اطراف اروم تر و اروم  
تر... کافه کوچیک کنار ساحل حالا  
آهنگهاش رو به آهنگهای خیلی ارومی  
تغییر داده بود... یک جورهایی این هوا  
من رو یاد شب رفتن لی لی



مینداخت...گریه های همراه با هق هق  
من...نفسم بالا نمیومد...هیچ وقت تا اون  
تنهایی رو با بند بند وجودم درک نکرده  
بودم...ترس اون شب که همراه با صدای  
چرخ های چمدونش روی پله های سنگی  
ایجاد شد...بعد از گذشته بیشتر از  
شونزده سال هنوز نه تنها رفع نشده بود  
کمتر هم نشده بود...

بغض توی گلوم رو قورت دادم...من  
هرگز و هرگز این کار رو با بچه ام  
نمیکردم..هیچ وقت این رو به خودم قول  
داده بودم...

با شنیدن صدای گوشیم از کیفم در آوردم  
شماره رو نمیشناختم...

\_الو...\_

الوی من خیلی ترسیده بود و الوی اون  
خیلی محکم....

\_امیر هستم...

به پیشونیم فشاری آوردم : ببخشید  
شناختم... من خدمتتون رسیدم تو شرکت

اما نبودید... طرح ها رو دیدید؟؟

\_بله منشی ام گویا به شما نگفته که

منتظر بمونید هر چند خب دو ساعت

منتظر موندنتون هم منطقی نبود... فردا

فرصت دارید راجع به طرح ها صحبت

کنیم؟؟

\_اما فردا یکشنبه است...

\_میخواید برید کلیسا؟

اگر که داشت شوخی میکرد... لحنش که

چیزی رو نشون نمیداد...

صدام رو کمی صاف کردم : من  
مسلمانم... و اینکه من فکر کردم شاید شما  
بخواید استراحت کنید..

احساس کردم کمی از خشونت لحنش کم  
شد : فردا بنا به دلایلی شرکت هستم اگر  
بر اتون سخت نیست...

\_نه نیست..میا..

خدا حافظی کردم..گوشیم رو تو جیب  
شتم سر دادم و راه افتادم...

بار خنکی میومد ...گاهم رو وری گوش  
هام کشیدم سنگ فرشهای زیر پام رو

حس میکردم...نمیدونستم چند نفر از

روش رد شدن...چند تاشون مثل من

ذهنوشن پر از فکر بود..و چند نفرشون

سرخوش و یا مست از روش رد شده

بودن.. اما هر چی که بود برای من تک  
تکثون یاد آور خاطرات بودن... من حتی  
مسیر رفت و آمد رو هم تغییر  
نمیدادم... یه خط صاف داشتم..  
سرم رو بالا گرفتم...

کلید انداختم و در رو باز کردم... با هوای  
گرمی که به صورتم خورد و بوی غذایی  
که اومد و صدای بلند تعریفهای محمد  
لبخند پهنی روی لبم اومد و فکر کردم که  
گونه هام هم گرم شدن...  
محمد سرش رو از آشپزخونه بیرون  
آورد : به به موش فضول.. خوش  
اومدی...

اعتراض تارا هم حتی لبخند بد جنسش  
رو کم رنگ تر نکرد ....

\_ باید برم شرکت...\_

محمد از بالای لیوان با ابروهای بالا  
رفته نگاهم کرد و تارا لبخندی زد..

\_ که چی؟؟\_

\_ اا محمد؟؟\_

دستش رو جلوی صورت تارا به معنای

سکوت بالا آورد : بی خودی ناز

نیا...یکشنبه صبح چه خبره...\_

تستم رو توی بشقابم گذاشتم : میخوایم با

هم کر کلیسا بخونیم...\_

\_ هی فسقل ..حواست باشه...\_

\_ حواسم هست...بابا پول خوبی قرار بهم

بده...\_

تارا با لذت به هر دومون نگاه میکرد :  
 پس پاشو حاضر شو...  
 \_هنوز خیلی وقت دارم...  
 محمد با شنیدن صدای موبایلش  
 آشپزخونه رو ترک کرد...  
 \_تارا؟؟!!  
 \_جانم...  
 \_لی لی...  
 نگران به سمتم چرخید : بهت زنگ  
 زده.؟؟  
 \_تارا تو چته؟؟ تو رو خدا...  
 \_هیچی باور کن...در ضمن قسم  
 نخور...فقط گفتم شاید ناراحتت کرده...  
 \_امروز تولدشه...  
 غم نگاه تارا وصف نشدنی بود... :

عروسک پر مهر من...  
 \_من هیچ وقت بهش زنگ نمی‌زنم اما تو  
 فکر میکنی اون الان تنهاست؟؟ یعنی  
 کسی هست تولدش رو بهش تبریک  
 بگه؟؟ نکنه یه چیزی شده که این همه این  
 مدت زنگ می‌زنه..

اشک روی گونه تارا رو دوست  
 نداشتم... از جاش بلند شد و محکم بغلم  
 کرد : آخه من به تو چی بگم... به اون لی  
 لی بی لیاقت چی بگم... من چی بگم  
 آخه....

دست هام رو محکم دور کمرش قلاب  
 کردم ...

ازم جدا شد و دستمال کاغذی رو از  
 روی میز برداشت : دیگه بچه نیستی

دیار... که بخوام از چیزی نهی ات  
کنم.. اما .. به لی لی فکر نکن.. تو حتی  
بهتر از من میشناسیش...  
سرم رو پایین انداختم و نوک انگشتم رو  
به راه های باریک شلوارم کشیدم : اون  
بیماره...

\_آره... بیماری عمیق

خودخواهی... بیماری زیادی خوش  
گذورنی... بیماری کم عقلی... اون به تو  
همه عمرش آسیب زده... نمیخوام مادرت  
رو خراب کنم تو ذهنت.. تو همه اینها رو  
خودت میدونی... گفتن من چیزی رو نه  
تغییر میده نه کم و زیاد میکنه... فقط  
میخوام این ها یادت باشه...  
سرم رو با تاسف تکونی دادم... من از



همه اینها بیشترش رو هم میدونستم..گریه  
های بلند لی لی تو عالم مستی...گریه  
های هیستریک...شبهایی که میومد و  
محکم بغلم میکرد و قول میداد تا مادر  
خوبی باشه..صبحانه برام آماده میکرد و  
شب دوباره میرفت و سه روزی پیداش  
نمیشد...بالا آوردنش تو دستشویی برای  
چاق نشدن...جیغ های هیستریکش سر  
همسایه بابت پارس سگش..و خیلی  
چیز های دیگه...

\_ مگه ممکنه یادم بره؟؟؟

\_ نه یادت بره...بهش هر روز فکر  
نکن...فقط...

\_ تارا من بچه نیستم..یه جایی یه  
خبراییه..اما تو به من نمیگی...

کلافه گونه اش رو خاروند : همه چیز که به لی لی ختم نمیشه...

این بار با حالتی عصبی خندیدم.. : به اون یکی که دیگه هیچ ربطی نمیتونه داشته باشه.. آخرین بار وقتی شش ماهم بوده برام یه بسته پوشک خریده و در رفته...

اخم های تارا رفت تو هم : اصلا همه اینا رو ول کن.. بریم حاضرت کنم که میخوای بری شرکت...

\_یکشنبه کار کردن هم عالمی داره مگه نه؟؟

لبخندی زدم به ژست خونسرد یکشنبه ایش که با شلوار جین تکمیلش کرده بود \_طرح های این بارت تقریباً بی

نقصن...شاد و پر از رنگ که خب برای  
یه شرکت هواپیمایی که همه چیز معمولاً  
سر مه و قرمز ه جالبین...برای من حس  
خوبه کار مندا مهمه..چون حس خوبشون  
با محیط یعنی کار بهتر ..و خب در آمد  
بیشتر...

این طور نگاه مادی به محیط زیاد به  
ذهن من جور در نمیومد اما من در  
موقعیتی نبودم که بخوام بشینم و باهانش  
بحث اجتماعی داشته باشم که البته  
سوادش رو هم نداشتم...

\_موقع اجرا میخوای خودت هم باشی؟؟\_  
\_لازمه...\_

نمیدونم از جوابم چه برداشتی داشت  
هرچی که بود ته چشمش یه لبخند

او مد.. نگاهم رو ازش گرفتم.. نگاهش  
بهم مثل نگاه یه آدم بزرگ به یه بچه پنج  
ساله بود که کار شیرینی کرده...  
\_ با آدری بیا و تو مراحل باش... فکر کنم  
هم تجربه خوبی برات میشه و هم  
نمیداری طرحت به باد بره...  
با سر تاییدش کردم...: پس با اجازتون  
من برم...  
این بار واقعا لبخندش پهن شد تو  
صورتش... نمیدونم چرا خوشم  
نیومد.. انگار اسباب تفریحش شده بودم...

تارا سرگرم انتخاب رنگ برای کیکی  
تولدی بود که سفارشش رو گرفته  
بود.. ورودم به کافه هم باعث نشد سرش

رو از لپ تاپش بالا بیاره...

\_سلام..

\_سلام زیبای سبز پوش...موفقیت آمیز

بود؟؟؟

نگاهی به مانیتورش کردم و با دست  
کیک سبز رنگی پر از عروسک های

کوچیک بامزه رو نشون دادم : این

قشنگه...

نگاهش رو از مانیتور گرفت و گفت: منم

نظرم همین بود...

دست به سینه صندلی رو به روش نشستم

: باید برای اجرا هم برم...

این بار خوشحال تر شد : بسیار عالی...

\_کجاش بسیار عالی...یه جوری نگاه

میکنه انگار من گیجم...

خنده بلندی کرد : زیادی جدیه ...ولی خیلی قابل اعتماد و نفوذ خیلی زیادی هم داره...

پالتوی پاییزم رو در آوردم : نوش جون صاحبش به من چه؟؟

توی پیش دستی یه دونه شیرینی انگشتی فندقی گذاشت و گذاشت جلوم و با سر اشاره کرد که بخور..

\_چرا به تو چه؟؟..دیار امیر مرد جذابییه..و از همه مهم تر آدم خوبییه...احمد با اون همه ایراد گیر بودنش تاییدش میکنه...

شیرینی تو دهنم رو به زور قورت دادم و بقیه اش رو گذاشتم تو پیش دستی : منظورت چیه؟؟

تارا صندلی رو کشید جلو و نشست :  
هیچی باور کن... فقط داریم گپ میزنیم...  
زیر چشکی بهش چشم غره ای رفتم.. بلند  
خندید و روی موهام رو بوسید...: بریم  
که محمد منتظره ..ناهار خراب شیم تو  
رستوران سرش ..با کباب کوبیده که  
موافقی؟؟؟

به نشانه موافقت دستهامون رو بهم  
زدیم... هر چند امکان نداشت این حرفها  
زمینه یه تصمیم یا یه نقشه نباشه... من با  
تارا بزرگ شده بودم....  
دست به کمر ایستادم و نگاهی به دور و  
بر انداختم تو بیش تر از بیست روز  
گذشته پیش رفت خیلی خوبی  
داشتیم... حالا آشپزخونه و لانچ روم

مخصوص کار مندا تقریبا داشت شکل  
میگرفت و جای قشنگی شده بود...  
کارگرا در حین کار با صدای بلند  
صحبت میکردن و صدای بریدن چوب و  
بوی رنگ هم با این مجموعه قاطی شده  
بود و سردرد حسابی رو نصیبم کرده  
بود....

دستی به پیشونی دردناکم کشیدم و از اون  
فضا خارج شدم.. هر چند قسمت های  
دیگه هم فرق چندانی با این جا نداشتن  
نشستم روی نیمکت بامزه ای که به شکل  
چمدون که کنار سالن گذاشته شده بود و  
کار آدری بود.. سرم رو به دیوار تکیه  
دادم  
\_چای؟؟



سرم رو بلند کردم و امیر رو دیدم که  
لیوانی چای توی دستش داشت .. با سر  
تایید کردم و دستم رو دراز کردم و  
گرفتمش...

دستهام رو دور لیوان پیچیدم و سرم توی  
لیوان بردم : چای یاس؟؟  
لبخندی زد و لیوان خودش رو به لبه‌اش  
نزدیک کرد : بله چای یاس...می تونم  
بشینم؟؟

کمی خودم رو جمع کردم..کنارم نشست  
..تو این بیست روز دیگه به نظرم یه دیو  
بد اخلاق نبود..حالا یه صاحب کار خیلی  
جدی بود که خیلی کم میخندید..خیلی دیر  
راضی میشد و خیلی خوب کارش رو  
میدونست...و البته خیلی ه=خوب هم

میدونست که چی میخواد...  
\_دیگه کم کم باید به فکره افتتاحیه  
باشیم...

\_از لیست مدعوین شروع میکنید؟؟  
لبخند پهن تری زد : وقتی بار اول دیدمت  
گفتم یعنی آدری به این دختر بچه اعتبار  
کرده؟؟ اما باید بگم که کارت رو خیلی  
خوب بلدی و البته... تو دستیار خیلی  
خوبی هم میشی...

با خجالت سرم رو پایین انداختم و جرعه  
ای از چای رو قورت دادم.. سکوت  
بینمون باعث شد تا سرم رو بلند کنم  
لبخند کم رنگی روی لبش بود و نگاهم  
میکرد...

\_بعد از تموم شدن این پروژه چی کار

میخوای بکنی؟؟

\_تارا اوایل اصرار داشت تا برم لندن و  
درس بخونم...بعد به یکی از شهر های  
این جا هم راضی شد...  
لیوانش رو توی دستش جا به جا کرد :  
یعنی میخوای بری یه شهر دیگه...  
پای راستم رو روی پای چپم انداختم :  
نمیدونم...

..واقعا هم نمیدونستم..برای من رفتن و  
تنهایی یه جور جنگ بود...و من حقیقتا  
آمادگی این جنگ رو نداشتم...ولی  
نشستن و تعریفش برای آدمی که نقش  
صاحب کارم رو داشت خیلی نرمال به  
نظر نمیومد...

با بلند شدن صدای زنگ تلفن با عذر

خواهی از جاش بلند شد...  
نفسم عمیقی کشیدم . از جام بلند  
شدم...هنوز کارهای زیادی مونده بود  
...

\_خسته ام تارا...  
این رو خیلی آروم توی گوشی زمزمه  
کردم....تارا اصرار داشت تا بعد از اتمام  
کار برای شام بیرون بریم...  
\_من نپرسیدم میای یا نه...فقط بهت  
برناممون رو اطلاع دادم...  
\_خیلی نامردی...  
خنده بلندش تو گوشم پیچید....  
تقه ای به در زدم با بفرمایدش وارد شدم

: همیشه من امشب یکم زودتر برم؟  
 خودکار توی دستش رو روی میز  
 گذاشت: میخوای شام بری بیرون؟  
 احساس کردم که چشمام همین الان از  
 حدقه بیرون میزنه...

\_ آخه منم دعوتتم... اگر دنبالت نمیان می  
 توئم تا رستوران همراهیت کنم...  
 .. اینجا بوهای خوبی نمیومد...

ولی سکوت من هم بی ادبی به مرد فوق  
 العاده مودب رو به روم بود: چیزه.. یعنی  
 لطف میکنید...

\_ منم دارم میرم همونجا...  
 ...دستی به گلوم کشیدم... احساس خیلی  
 بدی داشتم... فکر میکردم پشت سرم نقشه  
 هایی داره کشیده میشه و من بی خبرم...

پالتوم رو تتم کردم و دست کش هام رو هم دستم کردم...کیف بدست جلوی در دفتر ایستادم..در حالی که داشت با تلفن همراهش صحبت میکرد از دفتر خارج شد ... با دست به ماشینش اشاره کرد...واقعا از این موقعیت راضی نبودم...واقعا دوست نداشتم با به مرد نسبتا غریبه سوار ماشین بشم...و اصلا دلم نمیخواست تو این شام شرکت کنم....  
\_سرده نه؟؟؟

تلاشش برای شکستن سکوت برام جالب بود..امیر آدم مغروری بود که بد خلقی بین همکاراش و دوستان شهرت داشت..حالا توی ماشینش سعی داشت نقش یه میزبان مهربون رو بازی

کنه... که راستش به صورت خشنش خیلی  
نمیومد...

\_یکم.. سرده...

بخاری رو به سمت تنظیم کرد : آدری  
گفته بود که خیلی کم صحبت میکنی...  
کمی جا خوردم و دستم رو از جلوی  
دریچه بخاری برداشتم... آدری راجع به  
من با امیر صحبت کرده بود؟؟؟ چرا؟؟؟  
راهنما زد و به سمت چپ

پیچید... رستوران با دفتر فاصله چندانی  
نداشت و نزدیک به دریا بود...  
دلم میخواست بپرسم که آدری چرا از من  
صحبت کرده... ولی نمیدونم چرا روم  
نمیشد...

زیر چشمی نگاهم کرد... احساس میکردم

که ناراحتش کردم... رفتارم صحیح نبود...

\_ کم حرفم من... فکر کنم خیلی همراه خوبی نیستم...

\_ حتما نباید پر حرف و بگو بخندی باشی تا همراه خوبی باشی...

ناخواست باز کمی پشت مو هام پنهان شدم : پیدا کردن کلمه سخته...

\_ پس یعنی تو ذهنت چیزهایی هست ولی کلمه پیدا نمیکنی...

سرم رو با شدت بالا آوردم : مگه قرار بود تو سرم چیزی نباشه؟؟

این بار با صدای خیلی بلند خندید :

منظورم این نبود ... معلومه که تو ذهنت خیلی چیزهاست... از کارت و رفتار



معلومه...

با دیدن رستوران از دور کیفم رو روی  
دوشم تنظیم کردم..

\_میخواهی از ماشین بپیروی بیرونا...

\_ای داد... نه باور کنید... همچنین منظوری  
ندارم....

..ای بابا این با هر حرف من چرا تفریح  
میکرد...

با دیدن تارا و محمد و پشت سرشون  
احمد آدری که دم رستوران ایستاده بودم  
نفسم رو بیرون دادم.. انگار داشتم از سر  
جلسه امتحان بیرون میپریدم...

محمد کمی ساق پاش رو مالید : فکر کنم  
دارم سرما میخورم...

تارا در حالی که داشت گیره نقره ای  
رنگ رو از موهایش در می آورد به  
سمت آشپزخونه رفت : الان برات پونه  
دم میکنم با لیمو و عسل بخوری برات  
خوبه...

\_یعنی همیشه از اون زنجبیلی های  
شگفت انگیز تو یخچال بخورم...  
قیافه تارا طوری بود که حتی منم غلاف  
کردم چه برسه به محمد...  
شروع کردم به مالیدن شقیقه هام محمد  
نگاه عمیقی بهم انداخت : سر درد  
داری؟؟

دیگه واقعا داشت نالم در میومد : از  
صبح پدرم در اومده...  
تارا از کانتر آشپزخونه آویزون شد : پس

چرا نگفتی خوشگلم...  
 \_اجازه ندادید که...  
 محمد نگاه شاکی به تارا انداخت...  
 از جام بلند شدم : یه مسکن میخورم بهتر  
 میشه ...مرسی شب خیلی خوبی بود...  
 به سمت اتاقم رفتم و در رو نیمه باز  
 گذاشتم..خودم رو وری تخت پرت کردم  
 و حتی چراغ رو هم روشن  
 نکردم..خنکی ملافه هالرز کوچیکی بهم  
 داد...پاهام رو توی شکم جمع کردم..  
 صدای پیچ پیچ محمد رو واضح میشنیدم  
 \_تارا نکن این کارو با این بچه...  
 \_بهش بد نگذشت...بده که امشب تمام  
 مدت مورد توجه مردی مثل امیر بود؟؟  
 \_تارا؟؟؟

\_چیه؟؟\_

\_این طوری شاکی نگام نکن...من احمد  
نیستم حسودی امیر رو بکنم..اما این  
راهش نیست...این بچه رو داری تحت  
فشار قرار میدی...  
بالشت رو روی گوشام گذاشتم گو کردن  
به حرفهاشون صحیح نبود حتی به  
صورت اتفاقی...ولی واقعا امروز همه  
حس هام بهم گره خورده بود...امیر خیلی  
واضح به من توجه میکرد...این چیزی  
بود که حتی دختر بی تجربه ای مثل من  
هم این رو درک میکرد...اما من واقعا  
ترسیده بودم..جا خورده بودم..هول کرده  
بودم..و بیشتر و بیشتر تو خودم فرو رفته  
بودم...

تفه ای به در خورد و تارا با یه لیوان  
 شیر وارد شد: چراغ رو روشن نکنم...؟؟  
 صدام از ته چاه میومد : نه ممنون  
 میشم...

لبه تخت نشست : دیار...

\_جانم..

\_از ما دلخوری؟؟

سرم رو از زیر بالشت در آوردم و  
 نشستم و لیوان رو گرفتم : نه..چرا این  
 طوری فکر کردی؟؟

\_اگه میگفتی سر درد داری برنامه امشب  
 رو کنسل می کردیم..من دلم میخواست  
 که بهت خوش بگذره...

لیوان روی پاتخت گذاشتم و سرم رو  
 روی زانوش گذاشتم....دستش رو سر

داد بین مو هام...\_

\_بهم خیلی خوش گذشت... فقط یکم خسته  
بودم...یکم هم لباسم مناسب نبود...\_

\_خیلی هم مناسب بود...\_

\_تارا..تو یه چیزت هست...یه چیزی که  
الان بیشتر از یک ماهه داری پنهانش  
میکنی...\_

دستش روی سرم متوقف شد : هیچی

نیست..دارم برای آینده تو نقشه

میکشم...دانشگاه خیلی خوبی برات پیدا

کردم...با این جا یک ساعت فاصله

داره..می تونی بدون اینکه تو خوابگاه

بمونی بری...\_

سرم رو بلند کردم و سیخ نشستم...قلبم تند

میزد : راست میگی؟؟؟ و هزینه اش...\_

دستش رو به گونه ام کشید : زیاد  
نیست.... تازه خودتم داری کار میکنی....

\_اما..

\_اما نداره...

\_تارا؟

\_جانم..

\_شما به امیر چی گفتید؟

دستش روی صورتم یخ کرد : منظورت  
چی؟

کمی عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم... :  
نمیدونم...

\_منظوری داری دیار که فکر کنم جرات  
هم نداری ابرازش کنی...

\_دلش برام سوخته؟؟

خفه شوی بلندش باعث شد از جام بپریم...

\_ زده به سرت... دیوانه شدی؟؟  
 اشک توی چشمم جمع شد... چه قدر  
 خوب که فقط از لای در کمی روشنایی  
 توی اتاق میومد : آخه مردی مثل امیر  
 چرا باید توجهش به من جلب بشه...  
 \_ چون یه مرد عاقله.. چون قدر دختر سالم  
 رو میدونه... چون فهمیده تو چه جواهری  
 هستی...

سرم رو روی زانوم گذاشتم و این بار نا  
 خواسته بلند گریه کردم : جواهر؟؟؟ با  
 اون مادر؟؟ با اون پدر؟؟  
 \_ احمقی دیگه... تو میدونی برای امیر تو  
 یعنی چی؟؟ یعنی دختری که عاقله... یعنی  
 سالمه.. یعنی چشمش به هیچ چیزی  
 نیست... اون خودش اومده ته توی تو رو



پیش آدری در آورده...خودش بابت شام  
امشب اصرار کرد...  
سرم رو از روی زانوم برداشتم ....نبض  
بدی میزد و حالت تهوع داشتم : تارا...  
و با زانو روس تخت نشست : بس  
کن..انقدر احمق نباش...قدر این  
معصومیت و زیبایی مثل آبت رو  
بدون ...

\_تارا؟؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟  
کار واجب دارم....  
حواله رو محکم دور خودم پیچیدم...قطره  
های آب روی تنم سر سره بازی میکردن  
...ناخنم رو به دهنم گرفتم...شنیدن صدای

لی لی اونم وقتی میگفت کار واجب داره  
نشانه خوبی نبود...

یکشنبه بود و تعطیل...تارا تو مغازه بود  
چون قرار بود که دور همی اونجا  
برگزار بشه...

عصبی شروع کردم به عقب جلو بردن  
زانوم...بغض کرده بودم...

صدای لی لی بخصوص وقتی این طور  
عاجز به نظر میومد نشانه خیلی بدی بود  
خیلی خیلی بد...

دستم به سمت تلفن رفت و  
اومد...میخواستم باهاش تماس بگیرم...اما  
نشد نمیتونستم...یه دردی بود ته  
دل...انقدر میسوخت..که جلوم رو  
میگرفت برای برداشتن تلفن...

انگار تو هوا بودم... خیلی تند مو هام رو خشک کردم و خیلی سریع اولین لباسایی که تو کمد تو دستم اومد رو تنم کردم... و دویدم به سمت مغازه که با در خونه فقط پنجاه متر فاصله داشت... در رو خیلی سریع باز کردم... تارا داشت رو میز بلندی که برای دوازده نفر تدارک دیده بود رو میزی سبز رنگ رو منظم میکشید...

\_تارا..

\_اومدی خوشگل خوش خواب... بدو یه سر به فر بزن ببین اوضاع شیرینی ها چه طوره...

حرفم توی دهنم موند... دور مو هام یه باند سفید بستم و با پوشیدن روپوش آشپز خونه

به سمت فر رفتم..  
پشت سرم صدای زنگوله در اومد...و  
صدای یه مردی شنیده شد که داشت  
احوال پرسسی میکرد... اشتباهات تلفظی  
اش به شدت به نظرم آشنا میومد...درجه  
فر رو کمی کم کردم و به سمت سالن  
رفتم...تارا داشت با مردی صحبت میکرد  
که پشتشبه من بود...نیم رخ که شد...مرد  
قهوه ای پوشش رو به یاد آوردم....  
نمیدونم چرا تعجب کرده بودم..چون  
مشتری های ما معمولا ثابت بودن..امکان  
نداشت کسی این حوالی زندگی کنه و  
یکبار که میومد مشتری نشه...اما واقعا  
نمیدونم چرا انرژی که از این ملاقات  
دریافت میکردم خیلی مثبت نبود...

تارا بدون دقت کردن به حضور من با دست اشاره کرد تا اون مرد که حالا یادم اومد اسمش مسعود بود نشینه... و خودش خیلی پر استرس صندلی رو به روش رو کشید و نشست و این بیشتر باعث استرسم شد... تارا با مشتری ها بخصوص اگر مرد بودن بی دلیل پشت یه میز نمینشست...

کف دستهام یخ کرده بود...  
به قدری آروم صحبت میکردن که درست نمیشنیدم...

خیلی بی اراده به سمت میزی که نشسته بودن کشیده شدم... داشتن فارسی صحبت میکردن...

تارا : میتونستید تلفنی تماس بگیرید ...

صداش رو کمی پایین تر آورد و ادامه داد : الان هم لطفا برید من باهاتون تماس میگیرم... اصلا با همسر م میام دیدنتون.... گلوم خشک شده بود... یه چیزی این جا درست نبود....

\_تارا؟؟!!\_

هر دو سرشون خیلی سریع به سمت من چرخید .... ولی با این تفاوت که تارا رنگ به رو نداشت و تو چشمات نگرانی موج میزد و مرد رو به روش یه لبخند خیلی پهن داشت...

\_سلام...\_

انگار باورش نمیشد من فارسی میدونم که باز هم به آلمانی بهم سلام کرد....  
\_دیار جان این آقا پای شکلات میخوان

لطفا براشون بسته بندی کن...  
و بعد بی توجه به فک باز مرد از آوای  
فارسی برگشت و پرسید : فرمودید چند  
تا؟؟؟

یعنی واقعا انقدر کم هوش به نظر  
میومدم....

اخم های مرد نه از سر عصبانیت که از  
سریه بهت بی انتها تو هم بود...قدمی  
خیلی آرومی به سمت برداشت که تارا این  
بار سوالش رو با صدای بلند تری تکرار  
کرد...

پنج تای آرومی که از زیر لبش به زور و  
به فارسی در اومد رو خیلی سخت  
شنیدم....خواستم دهنم رو باز کنم که تارا  
تقریبا بازوم رو گرفت و به سمت ویتترین

ها هول خیلی کوچیکی داد...  
از شدت استرسی که تمام بدنم رو گرفته  
بود نمی تونستم راه برم....  
برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که مرد  
قهوه ای پوش دست به جیب و عصبی  
داشت پاهاش رو تگون میداد  
جعبه صورتی رنگ رو به دستک گرفتم  
و سعی کردم ذهنم رو جمع کنم که  
سفارش دقیقا چی بود...  
از لای پنجره نیمه باز سوز بدی  
میومد... یا شاید اصلا پنجره ای باز نبود  
پس من چرا انقدر سردم بود...  
نمیدانوم دقیقا چند تا و اصلا چه چیزی تو  
جعبه گذاشتم... فقط آخرین نگاه اون مرد  
رو به یاد دارم و بسته شدن در...



به سمت تارا رفتم : اینجا چه خبره؟  
 \_هیچ خبری خوشگلم... اگه سفارش رو  
 بپسندن فکر کنم بتونیم برای مهمونی  
 بیشتر

عصبانی پریدم وسط صحبتش :  
 تارا... بسه... بسه جای احمق من رو  
 گذاشتی... من حتی مطمئن نیستم تو جعبه  
 چی گذاشتی.. اونم نمیدونه با خودش چی  
 برده.. حتی پولش نپرداخته... بعد تو با من  
 بحثه سفارش میکنی.؟؟؟

عصبی پیشونیش رو خاروند : یکم  
 مشکوک شدی عزیزم.. خوب من  
 میخوامستم...

کلافه دست یخ کردم رو بالا آوردم :  
 خواهش میکنم... تارا تمومش کنید... یه ماه

ذهنم بهم ریخته... راستش رو بگو یه کلام  
و خلاصم کن... لی لی بی خود زنگ  
نمیزنه... این آا بی خود این جا نبود... و تو  
بی خود انقدر نگران نیستی....  
این بار جدی بودم... جدی جدی... خیره  
شدم به چشمهای خیشش.. نمی خواستم  
ناراحتش کنم... اما...  
بادست اشاره کرد که بشینم : چرا رنگت  
پریده عزیزه دلم... فقط میخوام... ببین  
چیز مهمی نیست...  
\_ ذره ذره من رو زجر نده تارا... صاف  
بگو چه خبره و خلاص...  
نفس عمیقی کشید... می دونستم این یعنی  
دنبال بهترین جمله هاست... داشت انتخاب  
میکرد... بوی سوختگی شیرینی های تو

فر هم نتونست هیچ کدومون رو از جا  
تکون بده...  
نفس نمیکشیدم....  
\_خانواده پدرت میخوان ببیننت....  
کمدی با مزه ای بود...تک خنده عصبی  
کردم : تارا من رو مسخره کردی....  
تارا عصبی دستش رو دراز کرد و دستم  
رو تو دستش گرفت : نه...نه به خدا...  
نمیتونستم جلوی خنده ام رو  
بگیرم...کمدی بدی بود...بلند بلند خندیدم  
طوری که زیر قفسه سینه ام درد میکرد  
..تارا عاجز نگاهم میکرد : دیارم...  
دستی به چشمهام کشیدم : شیرینی ها  
بابت این مسخره بازی سوختن...بدو بریم  
از فر درشون بیاریم...

از جام بلند شدم... ترسیده بازوم رو چسبید  
: دیار... جان...

\_تارا... فکر کنم باید سریع به فکر یه  
وسيله پذيرايي ديگه باشه...

این بار فریاد بلندی زد : دیار... بس کن...  
بازوم رو با حرص از دستش بیرون  
کشیدم : تو بس کن... بس کن... کدوم  
پدر؟؟ کدوم خانواده؟؟ من رو مسخره  
کردید؟؟

مگه تو نمیدونی اونا چرا ازدواج کردن؟؟  
این مسخره بازی ها چیه؟؟ داریم از آدم  
های مجازی حرف میزنیم... آدم هاییکه  
نیستن... نیستن خیالین...

\_ولی هستن دیار.. واقعین... این آدم ها  
مثل تو فامیلیشون روشن... وجود دارن...

عصبی به سمت آشپزخونه رفتم : برای  
من این مغازه تو و محمد وجود دارید....  
پشت سرم اومد و محکم بغلم کرد این بار  
با صدای بلند گریه میکرد : دیار تو رو  
خدا... این طوری نکن... یا انکار تو  
چیزی عوض نمیشه...

اون درد تیز توی کمرم باعث میشد نتونم  
درست نفس بکشم... : عوض میشه... به  
لی لی و به همه اونای دیگه بگو.. برن  
رد کارشون... همون جایی که بیست سال  
پیش بودن...

ازم جدا شد و صورتم رو بین دستاش  
قاب کرد : دیارم...

اون درد تیز هی داشت بیشتر و بیشتر  
میشد... حالا احساس میکردم دستهام رو

هم نمیتونم تکون بدم : همون...من دیار  
تو ام فقط...  
\_خوابید؟؟

تارا پتو رو تا گلوم بالا آورد و دستی به  
موهام کشید و جواب محمد رو نداد...  
تکون خوردن تخت نشون میداد از جاش  
بلند شده...حرکتشون به سمت نشیمن رو  
حس کردم...در رو کامل نبست..خیلی  
خوب میدونستم تو این شرایط تاریکی  
مطلق رو دوست ندارم...

صدای پیچ پچشون رو میشنیدم اما  
تشخیص نمیدادم چی میگن...برام خیلی  
مهم هم نبود...تارا من رو نجات داده  
بود..یک بار من رو از پشت دیوارهای  
تتهایم بیرون کشیده بود..این بار هم

نمیداشت...

سرم رو بیشتر تو بالشت فرو بردم... همه چیز خیلی مسخره بود... این آدم ها دنبال چی بودن؟؟ دنبال آدمی که وجود خارجی نداشت؟؟ من اگر برای زنی که من رو نه ماه حمل کرده بود و به دنیا آورده بود یه حضور کم رنگ داشتم... برای پنجاه درصد باقی ماجرای به دنیا اومدن اصلا وجود نداشتم... یک بار فقط زمانی که شش ماه بودم من رو دیده بود و دیگه ازش هیچ خبری نبود... حالا این آدم خیالی که فقط یک بار ازش عکس دیده بودم خانواده ای هم داشت که دنبال من بودن... خیلی مسخره بود

صدای آکار دئون یه موزیسین دورگرد  
قلبم رو لمس می‌کرد... هوا سرد و بارونی  
بود... به کاپ کیک هایی که روی ظرف  
چهار طبقه شیشه ای گذاشته بودم نگاه  
کردم... پروانه های آبی شکری رو دونه  
دونه روشن گذاشته بودم حالا برای  
پذیرایی عصرانه سفارش دهنده اش آماده  
بود... دستهام رو کمی به هم مالیدم و سرم  
رو روی شونه چپم کمی خم کردم تا  
خستگی پشت گردنم بیرون بیاد...  
تو دو روز گذشته خیلی کم حرف زده  
بودم و سعی کرده بودم خودم رو بین بو  
ها و رنگها و طعم های مغازه گم



کنم...تموم این دو روز زندگی این بیست  
سالم مثل فیلم از جلوی چشم رد شده  
بود...

لی لی زن سفید رو با قد متوسط بود که  
تپلی شیرینی داشت... زن پر حرف و  
خندانی بود که حد وسط نداشت...لی لی  
میتونست در لحظه از زنی خندان به  
عمق افسردگی فرو بره و این فاصله شاید  
یک ساعت هم نبود... شبهای زیادی آروم  
از بین در داخل اتاق من خزیده بود و  
محکم بغلم کرده بود و خوابیده بود و در  
عین حال شب های بی انتهایی تنها توی  
خونه رهام کرده بود و شب با بوی تند  
الکل و سیگار برگشته بود و تا صبح تو  
دستشویی عق زده بود...

دیوانه بود... در این شکی نبود... دیوانگی طبق گفته خاله عطی از زیاده خواهیش بود و یا طبق نظر تارا از کوئکی سختش نمی دونم اما دیوانه بود...

رفتار هاش تیز و برنده بود مثل زبون خاله عطی .. مثل چاقوی قصابی... به سختی زندگی میکردیم... این شاید فقر نبود اما دارایی و رفاه هم نبود... لی لی از خانواده ای معمولی او مده بود... خیلی خیلی معمولی اما با رفتارهای نسبتا غیر معمولی... لی لی خیلی کم پدر و مادرش رو به یاد داشت گاهی در عالم مستی با بغض از روشن صحبت میکرد... وقتی موسیقی دلخواهش با گرمای خونه و سرخوشی الکل ترکیب میشد... سرگذشت

لی لی رو بارها به زبان آلمانی وقتی  
 برای آنته و یا تانیا تعریف میکرد  
 شنیدم...لی لی معتقد بود در ایران  
 خواهان زیاد داشت..اما از نظرش هیچ  
 کدوم توانایی درک روح بلند پروازش رو  
 نداشتن...روحي که از نظر من نه بلند  
 پرواز که بیشتر احمق و بی ملاحظه  
 بود....

نفسم رو محکم بیرون دادم و فکر کردم  
 باز لی لی برای من قابل بخشش تر از  
 پدري بود که در حقيقت نبود...یک اسم  
 در شناسنامه بود و بس.....  
 صدای زنگوله در باعث شد سرم رو به  
 چرخونم...محمد بود...  
 \_سلام دخترک...\_

لبخند زوری روی لبهام اومد : سلام  
خسته نباشی...تارا رفته دنبال کارای  
بانک...

دست کش های چرم سیاه رنگش رو توی  
جیب بارونیش گذاشت : می دونم...  
چشمش به طرف افتاد : به به چه قدر  
خوشگله...

این بار لبخند هرچند کم رنگ از ته دل  
بود : خیلی روش فکر کردم که چی  
میتونه جذابش کنه...

صندلی رو بیرون کشید و رو به روم  
نشست : بسیار عالی...حالا دو تا لیوان  
قهوه بدون شکر با شیر فراوون بریز و  
بیا که میخوام راجع به تزئین زندگی  
خودت حرف بزنیم....

پاهام رو بهم قلاب کردم و ماگ قهوه رو  
بین دو دستم گرفتم... محمی به صندلی  
تکیه داده بود و نگاهم میکرد : تارا بی  
منطق شده حرف تو سرش نمیره... اما  
فکر کنم با تو بشه حرف زد....  
به کف سفید رنگ روی قهوه چشم  
دو ختم...

\_ این راهش نیست... این اقا دوست  
خانوادگی شونه... اون بار او مده چند بار  
هم زنگ زده... این آخرین بار نخواهد بود  
این رو که میدونی؟؟

پوزخندی زدم : عزیز شدم...  
جرعه ای از قهوه اش رو فرو داد و  
زبونش رو به دندونهای جلوش کشید :  
شاید بودی... شاید از اول عزیز بودی.. تو

چه میدونی؟؟...

ماگ رو با حرصی آشکار روی میز گذاشتم : من برای مادرم به خصوص پدرم عزیز نبودم و نیستم ..حالا میخوای بهم اثبات کنی یه جای دنیا یه ...چه میدونم...

\_عمو...

\_آهان آره عمو دارم که من رو دوست داره...جک میگی؟؟!!

\_جک نیست دختر...واقعیه...چرا باید انقدر اصرار داشته باشن به

دیدنت...راجع به پدرت نمیدونم..ما از ش همون چیزی رو میدونیم که لی لی تعریف میکنه....در مورد لی لی هم اون به سبک خودش با تمام بیماری های

ذهنی و روحی خودش دوستت داره...  
 این بار واقعا نتونستم بغضم رو قورت  
 بدم با صدایی که می لرزید گفتم : محمد  
 چی داری میگی؟؟ واقعا به چیزهایی که  
 میگی ایمان داری یا سعی داری مثبت  
 اندیش باشی...

عصبی انگشت شصتت رو خم و راست  
 کرد : نه سعی دارم بر خلاف تو وتارا به  
 ماجرا منطقی فکر کنم...تا ابد تو دختر کم  
 که نه البته ولی خواهر کوچک تر  
 منی....تو این شک نداری؟؟

...  
 کمی ترسان پرسید : داری؟؟/

نه..ندارم..

اما بشین بشنو ..ببین چی میگن..شاید

اون ها هم حرفی برای زدن داشته  
باشن...

دیار به منطق ذهنم سرکشی میکرد... به  
هیچ کس نمیخواستم فرصتی برای حرف  
زدن بدم... چه برسه برای دفاع کردن از  
خودشون...

\_میخواهی باور کنم که پیدا کردن من  
انقدر سخت بوده که بیست سال طول  
بکشه.. اونا اول لی لی رو پیدا کردن.. خب  
این کار رو میتونستن با فیس بوک لی لی  
ده سال پیش بکنن.. میتونستن پیداش کنن  
و ازش پرسن... ول کن... محمد قراره  
دانشگاهم رو شروع کنم و کارم رو ادامه  
بدم... به امیر قول دادم تو ترتیب دادن  
جشن افتتاحیه بهش کمک کنم... زندگی



جلو میره... من احساس کمبود ندارم.. اونها هم نداشته باشن....

محمد با تاسف سرش رو تکونی داد و چند باری دهنش رو باز و بسته کرد تا حرفی بزنه اما با خوردن جرعه بزرگی از قهوه اش قورتش داد...

من هم این ماجرا رو قورت میدادم... این هم میگذشت... اندکی سخت ولی میگذشت....

\_ ایده خاصی برای پذیرایی اگر ندارید چیزی تو ذهنم دارم...  
با لبخند نگاهم کرد : چشمات خسته بود... در ده روز گذشته همه چیز رو دور

تند بود انگار...دویده بودیم...و در آخر  
همه چیز رسیده بود..برای شش روز  
آینده مراسم افتتاحیه بود....کارت ها همه  
چاپ شده بودند ..گل ها سفارش داده شده  
بود موسیقی هم انتخاب شده بود...  
\_تمام ایده ها از جانب تو بود..  
کمی خودم رو جمع جور کردم : ببخشید  
من واقعا قصد..یعنی...  
\_تمومش کن دیار...کارت عالی بود..تو  
برای اینکار خیلی بیشتر از یه شغلی که  
پولی رو حاصلت میکنه وقت و انرژی  
گذاشتی....و ازت واقعا ممنونم...  
تشکرش انقدر از ته دل بود که لبخند  
روی لبم بیاره : من این کار رو دوست  
داشتم...تجربه عالی بود...

به پشتی صندلایش تکیه داد : مثل کسایی  
که میخوان خا حافظی کنن حرف  
نزن...من هنوز سر پیشنهادم هستم...  
خودکار توی دستم رو روی کاغذ کشیدم  
خط پر رنگ آبی رنگی ایجاد شده : واقعا  
پیشنهادتون عالی بود اما...  
بی حوصله دستش رو تگون داد : بهانه  
های الکی میاری...جوونم...از کار کردن  
تو جمع خوشم نمیاد...  
لحنش بانمک بود : فکر نمیکردم اندیشه  
های من انقدر به نظرتون مسخره باشه..  
چشماش رو تنگ کرد : بچه به عالمه آدم  
اون بیرون هستن که دو برابر تو تجربه  
کاری دارن و این پیشنهاد رو رو هوا  
میزنن....

شک ندارم....

امیر لبخند پهنی زد : حالا بازم بهش فکر کن...

از جاش بلند شد و کتش رو از جا لباسی گوشه دفترش برداشت : باید برم سراغ چند تا کار بانکی ...برای پذیرایی هم هر ایده ای داری ندیده قبول...فقط به تارا بگو میخوام حتما از اون شیرینی خامه ای های توت فرنگی بی نظیرش باشه... لبخندم پهن شد...دستش رو به نشانه خداحافظی بالا آورد و از در بیرون رفت....

کلم بروکلی بخار پز رو تو دهنم گذاشتم و نگاهی به تارا انداختم که رو به روم نشسته بود و با نودل های تو بشقابش

بازی میکرد....

چنگالم رو کنار بشقابم گذاشتم : چه خبرا  
خوشگل...برات که یه سفارش تیل  
آوردم....

موهانش رو پشت گوشش زد : امروز با  
محمد یه دعوی مفصل کردم...

من که فکر میکردم نیومدن محمد برای  
شام خونه به دلیل کارهای زیاد رستوارن  
واقعا جا خوردم : چرا اخه؟؟؟

\_امروز باز اون مسعود او مده

بود....باهاش بحثم شد...البته بی چاره

هیچی نگفت فقط تلفن زد به یه امیر

حسین نام و بعد هم از مغازه رفت...نگو

محمد پشت در بوده همش رو شنیده...

نفسم رو کلافه بیرون دادم : باز من باعث

درد سرت شدم نه؟؟  
 کلافه جواب داد : چرت نگو... دیار... تو  
 اصلا حواست به خودت هست... از اون  
 ماجرا ده روز میگذره... وزنت کم  
 شده... کم حرف تر شدی.. درحقیقت لال  
 شدی...

\_ اینها موضوع بحثتون بود؟؟  
 \_ اینها هم بود... یه جاهایی یه طورایی  
 حق داره محمد...  
 خواستم جواب بدم که دستش رو بالا  
 آورد: دیار.. آگه واقعا فکر کنم که هیچ  
 وقت از این جبهه گیریت پشیمون  
 نمیشی... میفرستم چند وقتی بری پیش  
 کلوئه... بری پاریس.. تا آنها از آسیاب  
 بیوفته... امروز آدری میگفت برای آدری

میگفت برای آشنا شدن با خانواده احمد  
داره میره استانبول و بیست روزی می  
مونه...اگه ذره ای شک نداشتم به این که  
ذهنت همیشه همین قدر راجع به اونها  
تاریک میمونه میگفتم باهاشون  
بری...اما...دیار خیلی جوونی...میترسم  
یه روزی یه جایی فکر کنی یه شامس  
ازت گرفت شده....  
چشمام میسوخت...اعصابم متشنج تر از  
این حرفا بود تا بتونم این فشارها رو  
تحمل کنم...: از چه شانسی حرف  
میزنی..

تو که یادته من با چه روح آش و لاش و  
پاره پاره ای اومدم پیشت...چند سال اون  
لگنت لعنتی رو داشتم..هنوز هم اون

ترسها از صدای بلند... تاریکی همراه  
منه... هنوزم نمیتونم مثل آدم ارتباط  
بگیرم... حرفام رو تو دلم میزنم اما  
نمیتونم بیانسون کنم...  
\_میدونم قربون نگاه خیست بشم... درد من  
اینه.. شاید عمو داشتن خوب باشه.. شاید  
دختر عمو داشته باشی... مادر  
بزرگ.. شاید یه عالمه فامیل داشته  
باشی...  
نه... بلند نشو دیار.. حرفم رو گوش کن...  
من از تو بیشتر شاکیم... من بیشتر  
عصبانیم... به خدایی که از ته دلت  
میپرستیش عصبانی ترم... چون من اون  
دختر بچه ترسیده ای که از پشت در با  
وحشت و التماس نگاه میکرد و از خونه



اون زن که شغل رو همه میدونستن در  
آوردم.... الان دلم میخواد تک تکشون رو  
پیدا کنم و انقدر بزخم تا تمام حرص این  
دوازده سال بخوابه... اما این راهش  
نیست.. محمد بی راه نمیگه...  
\_ میخوای بفرستیم برم...  
\_ خفه شو....

اشکی که روی گونه اش بود بدنم رو  
میلرزوند... بهش نزدیک شدم و محکم  
بغلش کردم : تارا... آخه چرا تو و محمد  
خودتون رو انقدر بابت من اذیت  
میکنید.... اصلا بذار من خودم با این آقا  
صحبت کنم... خودم بگم که .. از همشون  
حالم بهم میخوره...  
دستهای یخ کردم با ضربان کند قلبم

هماهنگی کامل داشت... احساس میکردم  
سرم با جاذبه بیشتری توسط زمین کشیده  
میشه... چشمم خشک خشک بود... کلافه  
دستم رو روی شلوار جینم کشیدم و  
نشستم روی صندلی... مغازه به نظر م  
امروز بیشتر خاکستری به نظر میومد تا  
رنگارنگ...

تارا و محمد دست به سینه و کلافه نشسته  
بودند... هر سه به مرد قهوه ای پوشی  
خیزه شده بودیم که بر عکس ما لبخند  
پهنی داشت.. این بار لباسهاش کرم رنگ  
بود و موهای قهوه‌ای قهوه ایش کوتاه تر  
شده بود...

فنجان چایش رو دست نزد اما در پنج  
دقیقه گذشته که در سکوت به هم نگاه

می‌کردیم چندین بار تو نعلبکی زیرش  
چرخونده بودتش....

\_ ممنون که اجازه دادید خدمتتون برسم  
دیار خانوم...

سعی کردم زبون سنگین شده توی دهنم  
رو بچرخونم اما نشد...

\_ من اون باری که اینجا اومدم... حتی  
لحظه ای فکر نمی‌کردم دختری که دوستم  
امیر حسین این همه مدته دنبالشه شما  
باشید... به همین خاطر... خب.. خیلی جا  
خوردم...

تارا کلافه شیرینی های آلبالویی  
مخصوصش رو به سمت مسعود گرفت با  
لبخند یکیش رو برداشت : اینا هون  
آلبالویی هایی هستن که قاطی پای

شکلات اون بار دادید دستم و از مغازه  
بیرونم کر دید...خیلی خوشمزه بودن...  
از خونسردی مسخره اش کم کم داشتم  
عصبی میشدم...

صدام رو با تک سرفه ای صاف کردم و  
سعی کردم لکنتی که هنوز گاهی گریبان  
گیرم میشد رو کنترل کنم :

من..یعنی...برید و بهشون بگید دست از  
سرم بردارن...

چنگال توی دستش خشک شد..دیگه اثری  
از خونسردیش نبود..نگاهی به محمد و  
تارایی که نقش دیوار رو بازی میکردن  
انداخت و برگشت به سمتم : من واقعا  
فکر میکردم که...یعنی نتیجه مثبتی که...  
نوک موهام رو توی دستم گرفتم..دلم

میخواست بلند شم و برم... فقط برم... اما  
قول داده بودم به خودم که این بار حرفم  
رو درست بزنم.. نمیخواستم اختلاف بین  
تارا و محمد بالا بگیرم... : جنبه مثبتی  
وجود ندارم....

کمی متفکر نگاهم کرد و دستهایش رو  
روی میز بهم قلاب کرد : شاید بهتر باشه  
این حرف ها رو با امیر حسین یعنی  
عموتون بزنید... امیر حسین آدم خیلی  
قانون مندیه.. فکر نکنم که... می دونید چند  
روز دگيه میاد اینجا با بدبختی بر اش ویزا  
جور کردیم...

احساس میکردم دارم خفه میشم.. تارا  
نگاهی بهم انداخت : ببینید آقا مسعود این  
قرار ما نبود...

مسعود کلافه تو جاش جا به جا شد : باور  
کنید به من ارتباطی نداره..من اصلا تو  
ریز ماجراها هم نیستم...بگذارید توضیح  
بدم...من مسعود ایرانی هستم...من و امیر  
حسین و روزبه سه تا دوست صمیم  
هستیم که البته این صمیمیت مال دوره ایه  
که تو دانشگاه اقتصاد

میخوندیم...بگذریم...من انقدر از زندگی  
خصوصی امیر حسین خبر ندارم...فقط  
من پارسال او مدم اینجا و ساکن شدم...تو  
این مدت امیر حسین تازه فهمیده بود که  
یه برادر زاده داره که تو آلمان...کلافه و  
عصبی بود...از من خواست که اینجا  
دنبال شما بگردم...راستش رو بخواید  
اینجا من انقدر بی چارگی داشتم که همش

پشت گوش انداختم...اون روزی که با  
روز به اینجا او مدیم...واقعا تصادفی  
بود..همکارم بهم گفته بود اینجا شیرینی  
های عالی داره و من او مدم...این مدت هم  
من مامور بودم معذور..وگر نه خدا شاهده  
هر بار که وحشت و خشم تو نگاه شما رو  
میدیدم...دلَم میخواست برم و پشت سرم  
رو نگاه نکنم...  
این بار نگاهش به تارا بود...  
واقعا خودم رو برای یه سخنرانی  
طولانی آماده کرده بودم...برای اینکه  
حرفهام رو بزَنَم و همه چیز تموم  
بشه...نه اینکه بشنوم سد بزرگتری تو  
راهه .

\_پاشو...\_

دست به سینه و عصبی بود... موهایش  
دور صورتش رو گرفته بود و درست  
زیر تابلویی عکس خندان دو نفر مون شب  
عروسیش ایستاده بود...

پاهام رو بیشتر تو خودم جمع کردم و لج  
بازانه پشت به تارا رو به دیوار دراز  
کشیدم... عصر سرد پاییزی بود... آفتاب  
رو یه غروب بود و صدای خنده های بلند  
بچه های همسایه که داشتن با سگشون تو  
حیاط بازی میکردم میومد... و من انگار  
هیچ چیزی نمیشنیدم...

\_دیار با کتک میبرمت... فکر کردی



باهات شوخی دارم..ده روزه این جا  
خودت رو زندانی کردی...غذا نمیخوری  
که چی؟؟ تونستی جلوی او مدنش رو  
بگیری...؟؟؟ شد؟>؟ چی تغییر کرد؟؟؟  
جز اعصاب من...جز جسم و روح  
خودت...

بیشتر و بیشتر تو خودم جمع شدم...انگار  
که فقط تو یه مشت جا بشم...هیچ کس  
نمیفهمد حتی تارا که چند وقته و یا چند  
ساله که درست نفس نمیکشم..نفسمیه  
جایی درست وسط سینه ام گیر  
میکنه...گره میشه ...عقده میشه و با هیچ  
دم عمیقی هم خالی نمیشه....  
نمیفهمیدن شبی که لی لی رفت با تمام  
دیوانگی هاش..خوشنت هاش و مستی

هاش...چه قدر دلم میخواست همین طور  
جمع بشم...بشم اندازه ژاکت آبی رنگی  
که داشت تا تو چمدونش جمع بشم..منم  
برم...تنها نمونم...اما نشد...صبح سر میز  
صبحانه آنته بد خلق بود با داد ها و اخم  
های خودش برای نریختن مربای آلبالو  
روی رو میزی سفید رنگی که به طرز  
احمقانه ای سفید بود...من بلد نبودم منتظر  
کسی باشم...بلد نبودم ...  
بهم نزدیک شد...بوی عطر دوست  
داشتنی موهاش رو حس کردم...نشست  
کنارم...تخت بالا و پایین مختصر  
شد..دستش رو روی موهام گذاشت..  
\_ببینیش دلت بر اش میسوزه...انقدر که  
خسته و هراسون به نظر میاد...تو هم

اینجا بی چاره به نظر میای... من تو جبهه  
تو ام بیا... دیار این جوری آینده ای  
نداری... اون آدم صاف ایستاده سر  
تصمیمش... عموت اینجاست...  
..چه قدر این کلمه دور به نظر  
میومد.. عمو... و اون هم با ضمیر مالکیتی  
برای من... چیزی که متعلق به من بود...  
خم شد و بوسه محکمی روی مو هام  
گذاشت : پاشو خوشگلم... لباسات هم  
مناسبه...  
فقط پالتوت رو بپوش که یخ  
نکنی... بریم... پاشو عسلم... وگرنه صدایش  
میکنم بیاد اینجا...  
سیخ روی تخت نشستم : چشمام په لحظه  
سیاهی رفت...

موهام رو از روی صورتم کنار زد :  
 اونجوری نگام نکن عروسک... فرار تو  
 چیزی رو تغییر نمیده... اون آدم  
 اینجاست.. پیدات کرده.. عموته... هیچ وقت  
 فکر نمیکردم در خواستشون برای دیدنت  
 انقدر جدی باشه....

\*\*\*\*\*8

دستم رو گرفتم به چارچوب در سعی  
 داشتم نفس هام رو که نه نمی داشتم نه  
 باز نمی رو یه جوری تنظیم کنم.. از  
 شیشه در کافه دیدمش... مردی رو دیدم با  
 پولیور آبی... دست به سینه ایستاده بود رو  
 به روی محمد و صحبت میکرد... پاهاش  
 رو عصبی تکون میداد... دیدمش... کسی  
 رو که مالکیتی داشت... کسی که ربطی

خونی داشت..یا من..یا منی که بیست سالم بود و حتی بیست دقیقه از زندگی ام چیزی به نام خانواده نداشتم...یه قدم به عقب رفتم..این طور تپش دلم برای دیدنش...حس خوبی نداشتم...نفرت تا ته گلوم اومد..اما اونجا بود...امیر حسین نامی که مسعود ازش حرف زده بود اینجا بود..ایستاده بود وسط کافه....  
تارا دستش رو دور شونه ام حلقه کرد :  
بریم تو...این اتفاق می افته دیار..ببینش ..اونم مثل تو فامیلیش روشن...مثل تو...چشماش عین تو...این جاست به خاطر تو...شاید اگر پای حرفاش بشینی مثل من یکم بتونی تحملش کنی ها؟؟!!  
سرم رو برای تکذیب تکونی دادم که

صدای گام هایی بلند به سمت در رو شنیدم و همزمان با صدای زنگوله بالای در.. فقط دستهایی رو حس کردم که من رو به طرف خودشون کشیدن و آغوشی که من رو محکم تو خودش گرفت.... و صدای نفس هایی که به نظر آشنا میومد... غریبه نبود... هیچ رنگی نبود جز آبی.. این آدم بوی زنجبیل میداد انگار... شیرین بود و آشنا در کنار اینکه از راهی دور میومد.. از اونو دنیا انگار....

میخواستم فرار کنم و در عین حال به جورایی سنجاق بودم به آدمی که بودنش غریب بود... مثل غربت من و تارا... دو نفره و آشنا هم اگر به نظر می آمد.. اما

بازم ناشناس و غرضی بود انگار...  
من رو از خودش جدا کرد و نگاهم  
کرد.. صاف و مستقیم.. با چشمهای خیس و  
خسته... دستی به مو هام کشید : دیار...  
اسم انقدر برای لحنش غریب بود که  
خودم هم انگار تشخیص ندادم که  
منظورش منم...

تارا که از بغض صدایش معلوم بود گریه  
کرده به سمتون اومد : بله ایشون دیار  
هستن...

و بله من دیار بود... فقط دیار..  
تارا میز رو پر از انواع شیرینی کرده  
بود شاید کام تلخمون شیرین بشه... و من  
دستهام رو دور لیوان شکلات داغم  
پیچیده بودم پشت مو هام پنهان شده

بودم... سنگینی نگاهش رو حس میکردم و  
سکوت محمد و تارا انگار تمومی  
نداشت... سکوتی حتی سنگین تر نفس  
های من... و یا نگاه عمیق مرد رو به  
روم....

\_دیار جان...\_

سرم رو بلند کردم تا تارا رو ببینم... تارا  
که اشکهایش حالا روان بود.. با دستمال  
پاکشون کرد و دست دراز کرد و موهام  
رو پشت گوشم فرستاد...: چرا ساکتی  
عزیزم...

هیچ کلمه ای نداشتم بگم.. هیچ حرفی....  
\_دیار جان...\_

این بار صدا از اون ور میز بود... از  
همون رنگ آبی با بوی زنجبیل...



نمیتوانستم نگاهش کنم....

خم شد به سمتم : دیار..

\_میخواید تنهاتون بذاریم؟؟

این صدای محمد بود....

سریع به سمتش برگشتم : نه...

این اولین کلمه شاید در چند روز گذشته

بود..نه ای قاطع و پر از ترس از بودن

یک غریبه....

محمد نگاه پر محبتی بهم انداخت : آقای

امیر حسین بفرمایید از خودتون پذیرایی

کنید...دخترک ما یکم خجالتیه...سلام هم

نکرد بهتون...

لحن صحبتش هر چه قدر هم که پر از

شوخی بود و برای آروم کرن فضا اما

تاثیر چندانی روی اضطراب بی سر و ته

من نداشت... چیزی که باعث شده بود  
 نتونم لب از لب باز کنم...  
 در حالیکه حرفای زیادی رو آماده کرده  
 بود...

\_ شاید اگر من شروع کنم بهتر باشه...  
 \_ دیار جان... من عموی توام... عموی  
 خودت... یک ساله که دارم دنبالت  
 میگردم....

دستهام رو محکم تر دور لیوان داغم  
 پیچیدم.... انگار یه زهری از بدنم بیرون  
 می اومد که دهنم رو تلخ و قفل میکرد....  
 \_ یک سال؟؟

این سوال رو تارا پرسید...  
 نفسش رو محکم بیرون داد : بله  
 یکسال... ما تازه یک سال پیش متوجه

شدیم که فرهاد یه دختر داره....  
دیگه دستهام رو هم حس نمی‌کردم.. هیچ

...

یکم به سمت عقب رفتم...تارا انقدر من  
رو میشناخت که دستش رو روی شونه ام  
گذاشت...تا بلند نشم و برم...

\_میدونم باور نمی‌کنی...ولی ما حتی  
نمیدونستیم فرهاد از دواج کرده....  
به مرد رو به روم نگاه کردم...چرا  
نمیتونستم باهش حرف بزنم...با دیدن  
نگاهم یکی از پر مهر ترین لبخند های  
دنیا رو بهم زد....لبخندی که بو و رنگ  
آشنایی داشت...می خواستم بگم فرهاد  
رو میشناسم...می خواستم بگم من حتی  
لی لی رو هم درست نمیشناسم...

خم شد و دستهام رو از دور لیوان جدا  
کرد و تو دستهایش گرفت نتونستم دستهام  
رو از بین دستهایش بیرون بکشم...: بذار  
باهم حرف بزنیم دیار جان...میدونم خیلی  
سختی کشیدی...شک ندارم...اما...  
\_اما...

صدای خودم رو هم نمیشناختم... حال  
اصلا خوب نبود... یه فرهاد نامی بود  
..پدرم... و یه لی لی نامی مادرم... حالا  
هیچ کدومشون این جا نبودن... ولی یه  
طرف میز... مردی بود با لقب عمو... زنی  
با لقب دختر خاله ... و من

توی کیفم رو نگاهی انداختم دنبال آدامس  
توت فرنگیم بودم که مطمئن بودم باز یه

گوشه ای از این کیف بزرگ قایم شده... تکیه داده به دیوار راهرو با پیدا نشدنش پوف عصبی کشیدم و بند کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم... آخرین پله رو که رد کردم سرم رو بلند کردم.... ایستاده بود رو به روم... خشک شده فقط نگاهش کردم... با قدم بلندی فاصله بینمون رو به صفر رسوند اما من بلافاصله یه قدم عقب رفتم پله نداشت عقب تر برم...  
\_دیار جان...  
بدون نگاه کردن به صورتش خیره به کفشهای چرم قهوه ای رنگش ایستادم :  
میشه من برم...  
از صداش کلافگی مییارید : عمو جان ما

باید با هم حرف بزنیم...  
 کلمه ها مثل یه موج وحشی به دیوار دهنم  
 میخوردن و بیرون نمیومدن ... شاید بهتر  
 بود برگردم بالا.... اما پس فرا افتتاحیه  
 بود و به امیر قول داده بودم...  
 \_دیار جان من اینجام که حرف  
 بزنیم.. فکر نکن بهت حق نمیدم..  
 \_شما.. از کدوم حق صحبت می کنید.. من  
 ..هیچ حقی ندارم... فقط.. اصلا از کجا  
 معلوم شما عموی منید؟؟  
 با دستهایش شونه هام رو گرفت اینجا  
 سرده و وسط راه بیا بریم یه جا  
 بشینیم... من بهت اثبات میکنم که عمو تم...  
 کلافه مو هام رو دادم پشت گوشم : من  
 پدرم معلوم نیست کیه؟ حالا میخواید یه

عمو رو بپذیرم...  
شل شدن دستهایش نه باعث شد که ولم  
کنه... نه بی خیال بشه... فقط صدایش  
عصبی تر شد...  
\_ بیا بریم...  
\_ من شما رو نمیشناسم و جای غریبه هم  
نمیام...  
\_ تو بگو کجا بریم...  
مغازه تارا نه.. نمی خواستم بیشتر عصبی  
و نگرانش کنم... کافه ای رو کوچه پشتی  
میشناختم... هیچ وقت توش نرفته بودم.. اما  
انگار چاره ای نبود...  
انقدر نگاهش مهر داشت که کلافم  
میکرد... همه چیز عجیب بود و مسخره...  
فنجان چای یاس که جلوم قرار گرفت

دستکش هام رو در آوردم...: من اصرار شما رو متوجه نمیشم...  
\_چرا نباید اصرار داشته باشم... تو برادر زاده منی... من یک ساله که دنبالتم...  
به پشتی چوبی صندلی تکیه دادم و شالم رو کمی باز کردم تا بهتر بتونم نفس بکشم...: برادرتون کجان؟؟  
این رو وقتی پرسیدم به صورتش نگاه کردم... به پیشونی بلندش که به خاطر کمی ریخته شدن جلوی موهاش بود.. به چشمهای سیاهش... بیشتر از چهل سال به نظر نمیومد.. از شهری اومده بود که هیچ شناختی روش نداشتم... درسته فامیل مشترکی وجود داشت اما اینا هیچ کدوم مفهومی لاقلا برای من نداشت....



\_اینکه بر ادرم کجاست... واقعا نمیدونم...  
 نتونستم خنده عصبیم رو کنترل کنم...:  
 چرا شما اینجااید؟؟

کلافه بود : دیار جا این چه سوالیه؟؟

\_اخه مسخره نیست؟؟ مادرم نیست.. پدرم  
 معلوم نیست کجاست...خونه دختر خالم  
 زندگی میکنم و عموم او مده و اصرار  
 داره ببینتم...شما باشید نمی خندید...

این بار کلافه تر شد : دیار جان باور کن  
 نمیدونیم...آخرین بار که با تماس گرفت  
 همون یک سال پیش بود...اسپانیا زندگی  
 میکرد....

داشتم دق میکردم...چرا هیچ کس  
 نمیفهمید....

\_شما چی میخواید از من...؟؟

با تعجب نگاهم کرد... تعجیبی که مملو از  
یه شرمندگی بود : من فقط میخوام باهات  
حرف بزنم... می دونم که  
دلخوری... عصبانی هستی...  
\_ فکر میکنم خیلی چیزها رو نمیدونید...  
\_ بله ما حتی تا یک سال پیش نمی  
دونستیم از دواج کرده...  
با بهتی غیر قابل کنترل نگاهش کردم  
... باورم نمیشد... چه طور ممکن بود  
مردی که برای دیدن یه برادر زاده خیالی  
انقدر تلاش کنه و بعد بیشتر از بیست  
سال از برادرش در این حد بی خبر  
باشه...  
انگار نگاهم رو میخوند که کلافه کمی از  
قهوه اش رو نوشید : دیار جان... فرهاد

آدم اشتباهات بی پایانه... ما خیلی ساله که  
میدونیم....

..من مفهوم این ما رو متوجه نمیشدم ... :  
ما؟؟

لبخندی شد : من ...سحر عمه ات و مادر  
بزرگ و پدر بزرگت...

این کلمه ها انقدر ناگهانی به ذهنم تزریق  
شدن که بدنم انگار می پذیرفت....دستهام  
یخ زده و لرزان بود..

\_چرا انقدر کلافه شدی؟؟

..این مرد واقعا نمیفهمید؟؟ من سالها تنها

بودم...لااقل تا هشت سالگی یه زندگی

نکبتی پر از تنهایی و ترس داشتم..دوازده

سال مدیون یه زن بودم و حالا شوهرش

هم به این دین اضافه شده بود...در حالی

که خودم هم خون هایی داشتم....  
چی میتونست عصبیت من رو کمی کمتر  
کنه...

خم شد دوباره دستهام رو توی دستهایش  
گرفت : تو چرا انقدر کم حرفی به  
کدومشون رفتی؟؟

بدترین سوال تو این موقعیتی که مغزم  
داشت می ترکید دستم رو بیرون کشیدم و  
پیشونیم رو محکم گرفتم : هیچ

کدوم... لا اقل لی لی ذو انقدر میشناسم که  
بدونم به اون و سرخوشی بیمار گونه اش  
هیچ ربطی ندارم... در مورد برادرتون هم  
هیچ شناختی ازشون ندارم...

غم نگاهش رو دوست نداشتم انگار که  
ترحم خاصی توش بود : اگر اومدید... که

بهم کمک کنید... من حال خوبه.. من در کنار تارا و محمد حال خوبه.. زندگی خودم رو دارم...

اخماش کمی رفت توهم : اینایی که تو میگی هیچ ربطی به حس من نداره... چه طور اینکه دختر خالت دوستت داشته باشه حتی شوهرش رو باور داری اما باور نداری عموت دوستت داشته باشه...  
\_چون اون دختر خاله دوازده سال از عمرش رو صرف من کرده...

\_چون این فرصت بهش دادی... به منم فرصت بده... به من به عمه ات... تو به خانواده بزرگ تو ایران داری.. حتی کسی رو داری که از همه ما بهت نزدیک تره... بذار ما هم برات وقت

صرف کنیم... ما واقعا نمیدونستیم تو هستی... فرهاد بیست و چهار سال پیش برای درس خواندن اومد آلمان... فرهاد اینجا به دنیا اومده بود... پدر و مادرم با وجود داشتن اقامت اینجا وقتی فرهاد چهار سالش بود اینجا رو ترک کردن.. فرهاد آدم پر دردمندی بود.. کارهای ایرانش آبرویی برای پدرم نداشته بودم... اما خود سری هاش سر و ته نداشت.. و ما چند وقته داریم پشت سرش رو جمع میکنیم... عصبی تو صندلیم جا به جا شدم : و من یکی و شاید بزرگ ترین اشتباهش کردم.... ترسیده نگاهم کرد : نه نه... دختر این چه

حرفیه... شما اصلا میدونید برادر تون  
چرا بالی لی ازدواج کرده؟  
\_بله حماقتش رو بهمون گفت... زنگ زد  
شاید اون شب مست بود... شاید حالش بود  
نمیدونم بعد از بیشتر از یک سال بی  
خبری مطلق ازش زنگ زد و گریان از  
مادرت صحبت کرد از تو حرف زد... از  
اینکه اصلا ازت خبری نداره... پدر داشت  
سکته میکرد... من نمیدونم این مرد این  
خصوصیات رو از کجا آورده...  
چرا حس بهتری بهم دست داد وقتی گفت  
فرهاد پشیمونه؟  
\_اول لی لی رو پیدا کردم... باهاش بیشتر  
از سه ماه چونه زدم تا تارا رو بهم  
معرفی کرد... و بعد هم سد تاراو حالا

خودت...

\_لی لی از تون پول گرفت؟؟  
 با تعجب نگاهم کرد : نه...چه طور  
 همچین فکری کردی؟

سرم رو تکونی دادم : لی لی رو  
 نمیشناسید...

\_ولی دلم می خواد تو رو بشناسم...  
 دوست نداشتم عقده هام رو سر کسی  
 خالی کنم که شاید یکی از بی ربط ترین  
 آدم ها بود....

کلافه پیشونیم رو فشار دادم...  
 \_سرت درد میکنه؟؟

\_شما واقعا من براتون مهمم؟؟  
 احساس کردم چشماش خیسه: آخه چرا  
 مهم نباشی...؟؟



\_نمیدونم... فقط میدونم که...میشه من  
برم؟؟؟

\_بری؟ آخه چرا؟؟؟ دیار...

\_اسمم رو لی لی گذاشته...انگار خیلی  
هوس یار و دیار داشته..یاری که گذاشته  
بود و رفته بود و دیاری که لی لی هیچ  
وقت نداشت....

این بار دیگه واقعا اشک تو چشماش برق  
زد از جاش بلند شد و محکم بغلم کرد....  
آهنگ پیانویی که پخش میشد همراه با هم  
همه اطراف و ترکیب بوی عطرهای  
مختلف، شیرینی ها و عطر گل های  
رنگارنگ اطراف کمی سرم رو منگ  
کرده بود...امیر تو تک و شلور اسپرتش  
گ.شه اتاق ایستاده بود و با دو تا از

خانوم های همکارش گپ مفصلی  
میزد... لیوان آب پر تقال توی دستم رو  
میچرخوندم و به اطراف نگاه  
میکردم.. تارا و محمد هم قرار بود بیان  
اما هنوز نرسیده بودن. آدری و احمد کنار  
هم ایستاده بودن و لبخند پر نشاطی روی  
لبهای آدری نقش بسته بود... لبخندی که  
کاملاً ناشی از تعریف هایی بود که ازش  
بابت کار خوبش شده بود...  
امیر با سر از خانومهای مقابلش اجازه  
ای گرفت و به مت من اومد که با پیراهن  
مشکی رنگم گوشه سالن ایستاده بودم...  
\_ چرا این گوشه ای؟؟  
هر دو روی نیمکت شکل چمدان نشستیم  
: دارم گوش میکنم...

\_ سر حال باش دختر... امروز شروع  
موفقیت های تو.. تو یه دختر بیست ساله  
ای که تونستی همچین کار تمیزی رو از  
آب دربیاری...

لحن سر حالش حال رو بهتر کرد... اون  
که نمیدونست در چند روز گذشته چه قدر  
بین خاطرات مزخرف گذشته ام پاس  
کاری شدم... : همه اش به خاطر حمایت  
های آدری و اعتماد شما به من بود...  
لبخندش پهن تر شد... نگاهی به داخل  
سالن انداخت : همه اش به خاطر استعداد  
و نظم خودت بود... هم سن و سالهای تو  
در حال بشکن و بالا بندازن...  
اصطلاحش خیلی به نظرم با مزه اومد و  
خنده ام گرفت...

\_سلام...\_

سرم رو بلند کردم...از دیدن تارا و محمد  
که همراه امیر حسین بودن انقدر جا  
خوردم که تکون نخوردم...

امیر اما بلند شد و دستش رو به سمتشون  
دراز کرد... محمد به امیر حسینی که با  
دقت نظر عجیبی نگاهش بین من و امیر  
تاب میخورد نگاهی کرد و دستش رو  
دور شونه اش انداخت : امیر جان ایشون  
امیر حسین هستند عموی دیار...

لبخند امیر بسیار پهن تر شد : پس مهمان  
عزیزی که گفتمی همراهت میاری واقعا  
بسیار بسیار عزیز بوده...

امیر حسین که بخاطر ندونستن آلمانی  
بسیار کلافه به نظر میرسید به سمتم اومد

و کنارم ایستاد.. هر چه قدر سعی میکردم  
برام مهم نباشه.. اما او مدن اینجا و در  
حالی که درست وسط موفقیتی بودم که  
بهش افتخار میکردم حس خیلی خوبی بهم  
میداد.. اینجا بر خلاف چند روز گذشته یه  
دختر در حال گریه با روحیه داغون  
نبودم...

\_خوبی؟؟

سرم رو تکونی دادم و نگاهش کردم  
..چشم دوخته بود به امیر که با خنده  
داشت سکوت بی پایان من رو برای تارا  
و محمد تعریف میکرد و گاهی با لبخند به  
سمتم نگاه می انداخت...  
انگار سعی داشت از این پاس کاری های  
نگاهی به نتیجه ای برسه... انقدر

حرکاتش پدرانہ بود کہ تہ دلم حس خوبی  
 داشتم....امیر حسین مثل محمد قرظی  
 نبود...اون واقعی بود و متعلق بہ من....  
 با پیوستن آدری و احمد بہ جمعشون و  
 شروع یہ صحبت طولانی ..امیر حسین  
 کمی بیشتر بہ من نزدیک شد و نگاهم  
 کرد : رنگ و روت سر جاش اومده  
 خوشحالم کہ نسبت بہ تمام این مدت حالت  
 بہترہ...

\_ شما بالی لی تماس گرفتید؟  
 لیوان شربتی کہ بہ سمتش تعارف شدہ  
 بود رو برداشت و این بار جای امیر رو  
 اشغال کرد : چه طور؟؟؟

\_ دیشب زنگ شدہ بود خونہ...تارا فکر  
 میکرد خوابم اما گفتگوشون رو کمی تا

قسمتی شنیدم...  
\_یعنی گوش ایستادی...  
ابرو هام بهم گره خورد : خیر...  
خنده ای کرد : صحبت کردن من با لی  
لی انقدر عجیبه؟؟  
لیوانم رو روی میز کنار دستم گذاشتم :  
همه چیز خیلی عجیبه...  
\_قبول دارم..مثل اینکه من الان اومدم تا  
موفقیت انقدر چشم گیر برادر زاده بیست  
سالم رو ببینم...  
\_برادر زاده ای که بعد از بیست سال  
دیدید البته..  
نفسش رو کمی کلافه بیرون داد : فکر کنم  
باور نکردی که واقعا ما خبر نداشتیم از  
بودنت....

از جام بلند شدم... جوابی برای این سوالش نداشتم... عادت نداشتم به باور کردن هیچ کس.. عادت نداشتم... انقدر آدم های اطراف من تعدادشون کم بود و روابط من محدود که هیچ وقت نیازی نشده بود حرف کسی رو باور کنم... کلافه نگاهش رو بهم دوخته بود...  
 \_اگر بپذیرم که شما ازم خبر نداشتید... چرا اینجااید؟؟  
 \_چون تو برادر زاده منی...  
 \_من دختر...

وسط حرف پرید : خوب میدونم میخوای چی بگی... من کاری به اون دوتای دیگه ندارم... تماس من بالی لی هم پیرو همین بحث بود... من وظایف خودم رو انجام



میدم...مادر بزرگ و پدر بزرگت .. عمه  
 اتو و هشون دارن بال بال میزنن که حتی  
 یه بار ببیننت...باهات تلفنی حرف بزنن...  
 مو هام رو پشت گوشم دادم...خواستم  
 حرفی بزنم که امیر به سمتون اومد و ازم  
 پرسید چرا بخشی که خودم طراحی کردم  
 رو به عموم نشون نمیدم....

چشمای براقش نشون از این میداد که  
 کارم به چشمش اومده...: خیلی خوشگله  
 و پر از رنگ...  
 \_از دختری مثل من این همه رنگ  
 بعیده؟؟

به سمتم چرخید : خوشت میاد رو خودت  
 حرف و عیب بذاری...این جا دقیقا به

اندازه سنت رنگارنگ و دوست  
داشتتیه....

\_ شما فرزند دارید...\_

با ذوق خاصی جوابم رو داد : یه پسر  
بچه شیطون هشت ماهه...\_

از ذوق نگاهش لبخندی روی لبم اومد :  
اسمش چیه؟؟

دست کرد توی جیبش و گوشیش رو در  
آورد و به سمتم گرفت.. زن خیلی زیبایی  
روی زمینه تلفن بود که نوزاد خندان و  
سرخ و سفیدی رو تو آغوشش داشت...:  
چه قدر خوشگل...\_

این جمله کاملا نا خود آگاه از دهنم بیرون  
اومد....\_

\_ اسمش شروین... اسم خانومم هم یاس...\_

زن عمو و پسر عموت که بیصبرانه  
منتظر ببیننت.... میخوای عکس بقیه رو  
هم بهت نشون بدم...  
سرم رو به اطرافم تکون دادم... آمادگیش  
رو نداشتم....  
\_ شما نباید میومدید این جا پسر تون بهتون  
احتیاج داره...  
\_ مادرش کنار شه....  
\_ منم تارا و محمد رو دارم....  
یه قدم به سمتم اومد : دیار  
جان... عمو... تارا و محمد در حق تو  
خوبی کردن که تا آخر عمر ما  
مدیونشونیم... هممون... هیچ جور حق ادا  
نمیشه.... اما دیگه از این به بعد ما  
هستیم... تو ما رو داری و ما...

کلافه پریدم وسط حرفش : منظور تون  
چیه؟/

دهنش رو باز کرد تا جوابم رو بده که  
آدری وارد آشپزخونه شد : دیار جان بیا  
...کارت دارم....

حتی بوش هم آزار دهنده بود ..از تو اتاق  
به سمت آشپزخونه رفتم محمد در حال  
سوت زدن ماهیتابه رو روی گاز جا به  
جا میکرد و تارا کاهو ها رو تند تند خرد  
میکرد...

در حالی مه سعی میکردم از راه بینی  
نفس نکشم با صدایی که تو دماغی شده  
بود گفتم : تارا جگر داریم برای ناهار؟؟  
تارا لبخندی بهم زد : ما جگر داریم....  
\_ما؟؟/

\_تو مگه برای ناهار دعوت عمو جان  
جانت نیستی...\_

به سمت پنجره رفتم و با وجود سرمای  
بیرون بازش کردم و نفس عمیقی کشیدم :  
نمیرم...\_

تارا چاقو رو روی تخت گوشت گذاشت  
و به سمتم چرخید محمد بی کلام کار  
خودش رو میکرد : یعنی چی؟  
\_اومده بود من رو ببینه..دید دیگه بره  
پیش زن و بچه اش...\_

تارا سری به نشانه تاسف تکون داد :  
ساعت دوازده اینجاست...چهل دقیقه وقت  
داری....\_

با اعتراض بلندی به سمت محمد چرخیدم  
: محمد..\_

زیر گاز رو کم کرد : به نظرم پالتو  
بیوش هوا بیرون سرده گول آفتابش رو  
نخور ....

\_این رستوران رو مسعود آدرس داد و  
گفت غذاهای خوبی داره...  
نگاهی به فضای ساده رستوران کردم  
منوش باب طبع من بود انواع غذاهای  
مدیترانه ای...شک نداشتم تارا آمار  
داده...

\_اگر دوست نداری می تونیم بریم هر  
جایی که تو دوست داشته باشی...  
گوشه بافت موهام رو به دستم گرفتم :  
نه..خوبه....

لبخند کمرنگی زد و کمی روی صندلیش  
جا به جا شد : جای جدید شروع به کار  
نکردی؟

\_شاید همون شرکتی که دیدید....  
کمی اخم کرد و سری تکون داد...نمیدونم  
چرا تا اسم امیر میومد یا اشاره ای بهش  
میشد قیافه اش انقدر تو هم میرفت...

\_چرا دانشگاه نمیری؟  
کمی از میز فاصله گرفتم تا گارسون بد  
اخم بشقابی از پاستا رو جلوم بگذاره...  
با تموم شدن کارش از میز فاصله  
گرفت...

\_پیدا کردم شاید از ترم دیگه شروع  
کنم....

تکه ای از گوشت رو با کارد برید : یعنی

مهر سال بعد...  
سرم رو به نشونه تایید تکونی  
دادم....خیلی تو فکر بود امروز...و  
من...گیج بودم...این آدم از یک هفته پیش  
افتاده بود درست وسط زندگی من...از  
غیب و حالا داشتم تو یه رستوران موقع  
صرف ناهار براش از برنامه های  
زندگیم میگفتم....  
\_خیلی ساکتی...اوایل فکر میکردم با من  
فقط این طوری اما تارا میگفت همیشه  
انقدر کم حرفی...  
با چنگال کمی غذام رو بهم زدم : من  
قصد خاصی به شما ندارم ..یعنی منظور  
بدی ندارم...  
نگاه پر مهرش رو به من انداخت...تارا



تمام این سالها با محبت نگاهم کرده بود  
اما محبت نگاه امیر حسین آشنا بود و  
جنس نرمی داشت...یه گرمای خاص...  
\_ چرا هیچ سوالی نمیپرسی؟  
\_ من فقط یه سوال توی ذهنم دارم... فقط  
یکی... اونم یه چرای ساده است...  
تاسف توی نگاهش باور نکردنی بود..  
\_ می دونم نه شما و نه تارا بر اش جوابی  
ندارید... دو نفر دیگه هستن که باید  
جوابش رو بدن که هر دو فعلا فرارین...  
دستهایش رو خیلی کلافه دور لیوان آبش  
میکشید : فرهاد آدم آرومی نبود... وقتی  
تصمیم گرفت یهو بذاره بره.. خیلی سعی  
کردیم جلوش رو بگیریم... چیزهای  
زیادی بود که باید بهشون اون جا پایبند

می بود تعهد داشت...مسولیت  
داشت...ولی یهو زد به سرش که بره...  
وقتی که رفت این جوری اینترنت و اینها  
هم که نبود گه گاه یه خبری از خودش  
میداد...اون روزها یاد آوریش هم اذیت  
کننده است...

\_اگر شما این قدر اذیت میشدید از من  
بپرسید... نمیدونم تارا چه قدرش رو  
براتون تعریف کرده...اما...ولش کنید...  
کمی به سمتم خم شد : نه نه اصلا ول  
نکنیم...تو میدونی من و همسر چه  
بیچارگی رو تحمل کردیم تا خدا بهمون  
یه بچه بده؟؟ چه قدر نذر و نیاز...چه قدر  
دوا درمون..آخرش به خاطر شدت  
هورمونهای تزریقی یاس انقدر چاق شده

بود که فشار خون بالا داشت و هزار و  
یک بیچارگی دیگه..سحر به شدت به بچه  
اش وابسته است..ما خانواده بدی  
نیستیم...این که چرا فرهاد این جوری  
میکنه باور کن نمیدونم...تو یه پدر  
بزرگ و مادر بزرگ داری دیار جان که  
منتظر فقط شنیدن صداتن...  
نمیدونستم چه حسی باید داشته باشم...همه  
چیز خیلی یهویی بود : من...شما که  
انتظار نداشتید من یهو خوشحال بشم و...  
خنده خسته ای کرد : چرا راستش رو  
بخوای واقعا فکر میکردم دیدن ما  
خوشحالت میکنه....  
تعجب کردم : جدی نمیگید...  
\_چرا اتفاقا..تو ذهنم هر برخوردی رو

انتظار داشتم جز اینکه برای دیدنت برای  
حرف زدن باهات بخوام واسطه  
بذارم... نمیگم محبت دیار ولی انتظار  
داشتم لااقل کنجکاو باشی...

\_کنجکاو چی؟؟ لی لی وقتی مادرش رو  
از دست داد به خاطر ازدواج پدرش  
شروع به زندگی با خاله عتی کرد..مادر  
تارا...که خب حتی تارا هم خیلی سخت  
باهاش کنار میاد...و همه چیز از اونجا  
شاید شروع شده...به دنیا اومدن من یه  
اشتباه بوده...چیزی که لی لی هم بهش  
اعتراف کرده...

...گفتن این جمله ها به اندازهای که برای  
من دردناک بود انگار برای اون هم  
دردناک بود ....

دستش رو دراز کرد : من متاسفم که  
مادرت این طور فکر میکنه... چون  
امکان نداره به دنیا اومدن یه فرزند اشتباه  
باشه... حتی فرهاد هم با این همه بی  
مهری و این همه آزار ذهنی که به ما داده  
به دنیا اومدنش اشتباه نیست...  
..سعی کردم اون بغض مسخره توی گلو  
رو یه جوری قورت بدم : وقتی لی لی  
من رو حامله بوده ..فرهاد به امید اینکه  
لی لی امکان نداره من رو به دنیا بیاره  
گذاشته و رفته.... و بعدش هم که فرهاد یه  
بار وقتی شش ماهه بودم اومده و رفته....  
حالا یه نگاه به من بندازید... تارا مجبور  
شد از شهری که زندگی میکرد بیاد و من  
و برداره و بیاره و اینجا و سالها وقت و

انرژی و محبت خرج کرد تا بشم یه آدم معمولی....

احساس کردم اونم بغض داره : من  
میخوام تو به ما فرصت بدی...به من و  
خانواده پدریت...ما برات تارا  
نمیشیم...الان دیگه متاسفانه خیلی دیر  
شده...اما ما رو هم راه بده تو زندگیت....

+++++

+++++

نشستن روی سنگهای سرد کنار دریا تو  
این سرما شاید کمی دیوانگی بود...اما  
این نفس شوری که میکشید به هر دومون  
حس خوبی داده بود و با لبخند به غروب  
آفتاب قرمز رنگ خیره شده بودیم...  
گذروندن وقت با عمو...چیزی که شاید

برای خیلی ها یه روند معمولی بود برای  
من یه اتفاق عجیب بود که باورش خیلی  
خیلی سخت بود...

سرش به سمت چرخید : سردت نیست؟  
به نشانه منفی سرم رو تکونی دادم...  
\_تارا هم دلش خوشه با تو زندگی  
میکرده... به زور حرف میزنی...  
لحنش انقدر بامزه بود که با صدای بلند  
خندیدم..

با خنده ام لبخند پهنی زد : آفرین همین  
جوری بخند..

\_شما کی برمیگردید...

با تعجب نگاهم کرد : داری بیرونم  
میکنی؟؟

سرم رو چند باری تکون دادم : نه... من

نگران خانومتون و بچه تونم... اینجا

بودنتون... یعنی...

\_ باهم بر میگردیم....

احساس کردم برق ازم رد شد : چی؟؟؟!!

+++++

+++++

+++++

\_ امکان نداره...

تارا موهایش رو پشت گوشش فرستاد و

دست به کمر به محمد نگاه کرد... پاهام

رو تگون تگون میدادم...

محمد نگاه تیزی بهم انداخت که تگونههای

پام رو متوقف کردم....

\_ تارا جان تنهایی که نمیخواه بره...

\_ تو انتظار داری بچه ام رو بدم دست



آدمی که اصلاً نمیشناسم ببره یه کشور  
دیگه... که دسترسی هم بهش نداشته  
باشم...

با شنیدن کلمه بچه ام بغض کردم... دو  
روز بود امیر حسین مبرفت و میومد و  
چونه میزد که برای دیدن بقیه اعضای  
خانواده ام بریم ایران... من و تارا مخالف  
بودیم و محمد معتقد بود مقاومت ما  
مسخره است.. اینکه من باید اعضای  
خانواده ام رو بشناسم که لااقل عید به عید  
کسی رو داشته باشم که بهم تلفن کنه...  
تارا اما این بار حتی عصبانی تر از  
اومدن امیر حسین بود....  
نمیخواست هیچ جوره کنار بیاد... من اما  
عصبانی نبودم.. بیشتر ترسیده و حشت

زده از حضور یهویی این همه آدم تو  
زندگیم بودم....

\_عکس رو بیره نشون بده کافیه...  
محمد برگشت به سمتم : د آخه من تا دهنم  
رو باز میکنم که شما دو تا موضع  
میگیرد... فکر میکنی نگاهت رو نمیخونم  
دیار... به اون خدای بالا سر تو جات رو  
سر منه... ولی د آخه دختر چرا نمیفهمی  
در دنیا همیشه روی پاشنه نمیچرخه  
که... داشتن فامیل و هم خون خوبه... یه  
جایی از زندگیت به دردت  
میخوره... اینکه عمو و عمه ایی داشته  
ابشی که روز عروسیت بیان بهت تبریک  
بگن خودش یه داراییه....  
کلافه بودم... حرف های محمد منطقی

بود.. اما من و تارا تو وضعیتی نبودیم که  
منطق حالیمون بشه ....

کمر بندم رو محکم بستم... دستهام یخ  
کرده بود... تارا هنوز هم شاکی  
بود... سرش رو به پشتی صندلی تکیه  
داده بود...

ده روز بیشتر رفت و آمدهای امیر حسین  
طول کشید.. چانه زدن هاش با محمد و  
تارا و حتی پای تلفن با لی لی...  
لی لی چند باری بهم زنگ زد که حاضر  
نشدم جوابش رو بدم...

حالا تو هواپیما نشسته بودیم تا به  
کشوری بریم که هیچ بینشی ازش  
نداشتم... تارا زمانی حاضر شده بود بریم

که دو هفته مغازه رو تعطیل کرد و  
همراهم شد...گفت امکان نداره بذاره تنها  
برم....محمد هم همراهیمون کرد..گفت  
این میشه یه مسافرت برای آشنایی با  
اعضای خانواده من...تارا و حتی معرفی  
تارا به اعضای خانواده خودش...تنها  
کسی که خوشحال بود امیر حسین بود که  
ردیف کناری ما نشسته بود...  
تارا دستم رو محکم گرفت توی  
دستش...تمام بدنم میلرزید خیلی خوب  
میدونستم این پرواز...پرواز من نه به  
گذشته که به بهانه گذشته به سمت آینده  
است....آینده ای که بین کوچه پس کوچه  
های یه شهر غریب و شلوغ اما دوست  
داشتنی منتظرم بود...

هوای بیرون باد خیلی بدی داشت... همه چیز به شدت عجیب و جدید بود در کنار تاکسی های زرد رنگ و نوری که از سالن به بیرون میومد ایستاده بودیم... تارا اخم آلود و کلافه بود... چشمم میسوخت... چند شب کم خوابی عصبی و پر هیجان و بی خوابی دیشب هلاکم کرده بود... امیر حسین طلب کار به نظر میومد...  
\_قرار ما این نبود.. آقای امیر حسین... تارا با من میاد خونه ما... من فردا میارمش تا خانواده شما رو ببینه... محمد دخالت نمیکرد... خونسرد کنار من و چمدان ها ایستاده بود... باد سردی که

وزید باعث شد شالم رو محکم تر بچشم  
تا نیوفته... ماشینی کنار در ایستاده بود  
دختر جوون مبهوتی ازش پیاده شد با کلی  
چمدون و خانومهایی که حسابی گریان  
بودن....

نگاهم رو از شون گرفتم... وقتی محمد  
کت چرمی دستش رو روی شونه ام  
انداخت... پاهام میلرزید... تو تاریکی  
مطلق افق هیچ دیدگاهی به غیر از یه  
هتل لوکس با نور پردازی آبی و سبز  
نبود... درسته اینکه همه جا نغمه فارسی  
می اومد... و شلوغی اطراف به اندازه  
جدید بود که توجهم از بحث امیر حسین و  
تارا پرت بشه...

\_تارا خانوم خانواده من همگی منتظر

دیار هستن ...نخوابیدن تا بیاد پدر و مادر  
من سنشون بالا است....  
تارا که معلوم بود بد جور معذب و کلافه  
است : رنگ و روی این بچه رو  
نمیبینید؟؟ به استراحت احتیاج داره.. من  
دیار رو بزرگ کردم...نمیتونم بذارم به  
خاطر احساسات فوران کرده خانوادتون  
مریضش کنید...اگر به من بود که تا این  
جا اومدنشم اشتباه و بی دلیل بود...  
امیر حسین که کاملاً معلوم بود  
عصبانیه...چند تا نفس عمیق کشید....  
برام عجیب بود که در این جنگ قدرتها و  
تو این سرمای ایاز صبح و خستگی  
وحشتناک همگیمون محمد خونسردانه  
ایستاده و فقط نگاه میکنه....

خودم رو توی چرم سرد تاکسی جمع کردم... برنده جنگ چهار صبح جلوی سالن خروجی فرودگاه تارا بود... که حالا کنارم نشسته بود... سرم روی شونه اش گذاشته بودم. به جاده بی انتها و بی نهایت خشکی خیره بودم که راننده تاکسی سبز رنگ با سرعت طی اش میکرد... محمد جلو نشسته بود به پشت چرخید و لبخند زد: بهت افتخار میکنم تارا.. تارا دستی به مو هام کشید: مسخره کردن نداره محمد...

اخماش رفت تو هم: من مسخره نکردم... کار درست رو تو کردی.... انگشتم رو بین انگشتای تارا قفل کردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم... من بدون



تارا هیچ کجا نمیرفتم... من هیچ کس رو  
درست نمیشناختم... ازم چه انتظاری  
داشتن؟

محمد نگاهی بهم کرد و لبخندی زد : چرا  
ساکتی دیار؟

به تابلو های بزرگی که روشن تبلیغ بود  
خیره شدم... نمیتونستم فارسی بخونم و  
وانت آبی رنگ کنار مون رد شد : چی  
بگم..

این بار اخم هاش رفت تو هم : می  
خواستی باهاش بری؟؟

کمی بیشتر به تارا چسبیدم انگار این  
طور بیشتر در امان بودم....

\_اگر میخواستی بری کافی بود بگی...  
تارا کمی جا به جا شد و نگاهم

کرد... راننده تاکسی ساکت به روبه رو  
خیره شده بود... شهر جنب و جوشش رو  
شروع نکرده بود انگار... رسیده بودیم به  
محلی که پاساژ بزرگ با نمای رومی  
داشت...

تارا که سکوت و دقتم به بیرون رو دید :  
این جا یافت آباده... محل فروش مبلمان...  
سرم رو تکون دادم...  
محمد که جوابی ازم نگرفته بود عصبی  
تر شد : بد تر شدی دیار... کم حرف بودی  
کامل ساکت شدی...

\_ بهم حق نمیدی??

صدام گرفته بود

\_ چرا حق نمیدم گل دختر... یه عامله آدم  
یهو از آسمون افتادن وسط زندگیت... هر

کسی بود قاطی میکرد... اما سکوتت  
خوب نیست دختر خوبم...  
از لفظ دخترمش لبخندی روی لبم اومد....  
هوا کم کم داشت روشن میشد....  
تارا که هنوز تو فکر بود بیشتر بهم  
چسبید : قول دادم ساعت دو برای ناهار  
ببرمت خونه مادر بزرگت...  
یاد آوریش هم ترسناک بود... بغض بدی  
تو گلوم گیر کرده بود... و نتوانستم خودم  
رو کنترل کنم... اولین قطره اشکم رو که  
دید محکم تر بغلم کرد و محمد با  
اعتراض بلندی فقط گفت : ای بابا  
دیار؟؟!!!  
خاله عطی روی میز صبحانه مفصلی  
چیده بود... با محمد با لبخندی که اصلا

به صورتش نمیومد صحبت  
میکرد... روی صندلی میز ناهار خوری  
کنار پنجره نشسته بودن... نور آفتاب کم  
جون زمستونی از بین پرده های تور  
روی میز و نون سنتی تکه شده روی میز  
می افتاد.... روی دیوار عکس بزرگی از  
پدر تارا بود... وجود این عکس خیلی  
جالب بود چون خاله عطی هیچ وقت  
شوهر عصبی و بد اخلاقش رو که اندک  
دست بزنی هم داشت رو دوست  
نداشت....

محمد با دیدن اشاره ای به صندلی رو به  
روش کرد : چرا ایستادی دیار جان؟؟  
صندل های رو فرشی کمی برام بزرگ  
بود و همین کمی عصبیم میکرد ولی خب

خاله عطی پا برهنه راه رفتن روی  
پارکت ها رو اصلا دوست نداشت....  
خاله عطی قیافه جدی به خودش  
گرفت... از من بدش نمیومد این رو خیلی  
خوب میدونستم... اما خب از نظرش من  
خطری بودم برای زندگی  
دخترش... شو نر زده سا تر سیده بود  
حضورم مانع از ازدواج دخترش بشه و  
حالا میت رسید زندگی نو پای دخترش رو  
بهم بزنم...  
عصبی به سمت میز رفتم و  
نشستم... مسخره بود... همه جا یک  
جور هایی به زور خودم رو جا  
می کردم... استرس و وحشت ناک عوض  
شدن فضا و رو به رو شدن با آدمهایی که

اصلا نمیشناختمشون داشت دیوونه ام  
میکرد...

خاله عطی برام چای ریخت...  
تارا رفته بود دوش بگیره...به خاطر کم  
خوابی و گریه های پی در پی چشمم  
درست باز نمیشد...

محمد نون رو به سمتم گرفت : سنگگ  
بخور که مطمئنم عاشق مزه اش میشی..  
لبخندی بهش زدم که سعی داشت فضا رو  
کمی نرم کنه...

گاز اول رو که زدم مزه اش رو دوست  
داشتم ...

\_مادرت خوبه؟؟\_

بدترین سوال ممکن بود...

\_مامان...\_

صدای تارا بود که با حوله ای که دور  
 موهایش پیچیده بود پشت سرم میومد...  
 اخم های محمد هم تو هم رفت...  
 \_چیه خب؟ به لی لی گفتی دخترش رو  
 بر داشتی آوردی ایران؟  
 تارا صندلی کنار محمد رو کشید و  
 نشست : معلومه که گفتم....  
 خاله عطی به پشتی صندلیش تکیه داد :  
 یک ذره معرفت نداره...لی لی رو من  
 بزرگ کردم....  
 نیش کلامش رو زد...لقمه توی دهنم رو  
 به زور قورت دادم...بغضی تازه تو گلوم  
 نشست...

\_دیار جان پنیر میخوری...؟؟  
 محمد بود که سعی داشت دهنم رو به

سمت دیگه ای پرتاب کنه... سرم رو به  
نشانه نه تکونی دادم  
\_ ممنون خاله دستتون درد نکنه من یه  
درازی بکشم...  
\_ بشین دیار...  
تارا عصبی این جمله رو گفت : هیچی  
نخوردی...  
خاله عطی کمی سر جاش جا به جا شد :  
حلیم هم که هست...  
من این زن رو نمی فهمیدم... من خاله  
عطی... مادر بزرگم... لی لی... من زنهای  
دیوانه این خانواده رو نمیفهمیدم....

\_ مامان ما این مدت واقعا تحت فشار  
بودیم... بگذارید کمی آرامش داشته



باشیم... اگر سختتونه میتونیم بریم خونه  
عمه محمد و یا حتی هتل...  
دیگه چی؟ بلد خاله عطی باعث شد از  
جام کمی بپریم... اما تارا گارد گرفته  
بود.. خوب میدونستم که اون هم به خاطر  
رفتارهای غیر منطقی مادرش سالها پیش  
زندگی تو یه کشور دیگه رو انتخاب  
کرده... اما خاله عطی بد نبود... اون لی لی  
رو زیر بال و پر خودش گرفته بود... به  
سبک خودش سعی کرده بود درست  
تربیتش کنه.. اما خب خون لی لی تو رگ  
های دیوانه وار در جریان بود... و حالا  
تارا داشت دختر لی لی رو میکرد حق  
داشت نخواد... دوست نداشتم تارا سر من  
با مادرش کوچکترین مشکلی داشته

باشه...

لقمه ای از صبحانه رو خوردم و به بهانه  
دوش گرفتن سریع بلند شدم....

کمر بندش رو محکم تر ببند کمر باریکت  
مشخص تر بشه...

استرس تو رفتارها و کلامش داد میزد و  
سعی داشت مادرانه دخترش رو حاضر  
کنه.... بی کلام به سمتش رفتم و محکم  
بوسیدمش..دستی به مو هام کشید :

عروسک این جایزه بابت چی بود...؟؟  
\_این دل بزرگ رو از کجا آوری؟؟؟  
صورتتم رو بین دستام گرفت : ببین  
دیار... اشتباه تو اینه که فکر میکنی رابطه

من و تو یک طرفه است... به اون خدایی  
که بالا سرمه تو برای من خواهر  
کوچیک تری بودی که نداشتم... تو اومدی  
زندگی من رنگ گرفت از تنهایی در  
اومدم... من و تو تنها معمولی های این  
خاندان دیوانه ایم... به حرفای مامان  
توجه نکن.. تو دلش هیچی نیست... اون  
از روزگار شکیه از لی لی شکیه... از  
تنهایی و نبودن من شکیه... ربطی به تو  
نداره...

خم شد و بوسه ای به گونه ام زد... :  
موهات رو برات می باقم...

\_میشه نریم؟؟

چشم غره اش انقدر غلیظ بود که ماستم  
رو کیسه کنم..

از آژانس پیاده شدیم...تارا کلافه جعبه  
شیرینی رو به دست محمد داد...کف  
دستم عرق کرده بود...با حسرت به  
ماشین که داشت دور میشد نگاه  
کردم...میخواستم سوار شم و برم....  
به ساختمون چهار طبقه رو به رومون  
نگاهی کردم...نماش سنگ مشکی رنگ  
بود...خیابون پهن و خیلی ساکتی  
بود...ماشین های تو کوچه به نظر لوکس  
میومدن...پس چرا پسر این خانواده باید  
برای ازدواج از لی لی پول میگرفت...؟؟  
تارا بار دیگه به گوشیش نگاهی کرد که  
آدرس توش بود...: پلاک ۴۳ ..همین  
جاست...خونه شمالی بود با دیوار های  
بلند...باوجود آفتاب ظهر هوا سرد

بود...دستهام رو تو جیب پالتوی قرمز  
کردم...نفسم تو قفسه سینه ام گیر  
میکرد..نه بالا میرفت نه پایین...  
محمد دستش رو پشت تارا گذاشت : چرا  
زنگ نمیزنی؟؟ اونا هم الان دل تو  
دلشون نیست....  
\_م...میشه نریم؟؟  
محمد و تارا به سمت برگشتن : دیار؟؟!!  
...چرا هیچ کس التماس نگاهم رو  
نمیفهمید....حسرت یه قطره خواب  
داشتم...میخواستم برگردم به تخت  
خودم..میخواستم برگردم و گیتار  
همیشگی رو تو خیابون گوش کنم و  
شیرینی های خودم رو بپزم...این جا بیش  
از اندازه غریب بود...چرا هیچ کس ترس

من رو درک نمیکرد؟؟؟  
خواستم یه قدم عقب برم که در با شتاب  
باز شد و بین سر و صدای تعجب بر  
انگیزی تو آغوش زنی فرو رفتم که عطر  
گرمی داشت....

انقدر جا خورده بودم که نمیدونستم چی  
کار کنم... فقط این میون صدای امیر  
حسین رو شنیدم : سحر بچه رو  
ترسوندی....

خودم روی مبل بیشتر جمع کردم...مبل  
ها بلند بودن و پاهام کامل رو زمین قرار  
نمیگرفت....

تارا و محمد رو به روم نشسته بودن و  
چه قدر احتیاج داشتم که بین این همه  
چشم خیره پر از حرف پشتشون قایم

بشم...انگار که تمام حرفها و سوالهای  
توی نگاهشون رو من باید جواب  
میدادم....

مادر بزرگم زن تپلی بود با روسری  
ابریشمی قرمز رنگ که با حلقه ای زیر  
گلوش محکم کرده بود..شباहत عجیبی به  
سحر داشت ... مدام پایین چشمش رو  
پاک میکرد و چند دقیقه یه بار بلند میشد  
و من رو میوسید....

پدر بزرگم قد متوسطی داشت با موهای  
یه دست سفید که با جلیقه چهارخونه سیاه  
و سفیدش شبیه تمام پدر بزرگ های  
سریالهایی بود که گاهی با تارا از یوتیوب  
نگاه میکردیم...نگاه عمیق و آرام  
داشت...احساساتش از چشمه اش خونده

نمیشد...

عمه سحر..با کت و دامن کرم رنگ و  
روسری قهوه ایش و چشمهایی که از  
شدت گریه قرمز بود نگاهم

میکرد...سمت چیم نشسته بود زیر تابلوی  
کوبلن دوزی شده ای از منظره برفی..  
امیر حسین و یاس کنار هم روی مبل دو  
نفره نشسته بودن...و فقط یاس بود که  
خیره نگاهم نمیکرد....

من معذب کمی دست و پام رو بیشتر  
جمع کردم....

تارا نگاهی بهم انداخت...مضطرب  
بود...میشناختمش....به قالی قرمز رنگ  
زیر پام خیره شدم...روی میز کوچیکی  
که رو به روم گذاشته بودن انواع و اقسام



شیرینی و ها و میوه ها رو چیده بودن و  
چای تو استکان هایی بود که پایینش نقره  
کوبی هایی داشت که بعدا تارا بهم گفت  
اسمشون انگاره است...خونه بوی تند هل  
میداد...

بافت موهام روی شونه چیم افتاده  
بود...برای جلو گیری از لرزش دستهام  
دنباله بافت موهام رو توی دستم گرفتم...  
چرا من اینجا بودم؟؟ خیلی غریب  
نبود؟؟؟ یه عالمه آدم اینجا بود که  
نگاهشون مهر خاصی داشت..من واقعا  
به اینجا تعلق داشتم؟؟؟ یا به آپارتمان  
تارا؟؟ و یا شاید کافه؟؟ و یا شاید به  
آپارتمان کوچیک لی لی؟؟؟  
\_ عزیزکم چرا حرف نمیزنی؟؟؟

سحر بود... عمه... چه اصطلاح غریبی...  
 امیر حسین سمتم او مد و کنارم نشست :  
 دخترمون کلا کم حرفه... کلی بر اشون  
 ازت گفتم... مامان اشرف میبینی چه قدر  
 خوشگله؟؟

پدر بزرگم که آهی کشید پر از درد :  
 اشرف بر اش اسفند دود کن...  
 تارا با علاقه نگاهی بهم انداخت : دیار  
 عزیز ترین منه..  
 با این حرف انگار به من عرج و قرب  
 بیشتری گذاشت... دلم میخواست محکم  
 بغلش کنم... محمد با لبخند نگاهش بین هر  
 دومون میرفت و میومد... میدونم که  
 انتظار رفتار تا این حد آرام رو از ما  
 دوتا نداشت... اینکه داشت بهمون افتخار

می‌کرد که خودمون رو کنترل  
کردیم... بخصوص تارا....  
لرزش بدنم یه دقیقه هم قطع  
نمیشد...گاهی گوشهام سوتی  
میکشید...نفس عمیقی کشیدم...که باعث  
شد امیر حسین کمی عمیق تر نگاهم  
کنه...  
کمی سرش رو به سمت صورتم خم کرد  
: خوبی عمو؟؟؟  
دلم زیر رو میشد...با التماس به تارا نگاه  
کردم...تارا از جاش بلند و کنارم  
نشست..اینکارش باعث شد همه با  
استرس نگاهم کنن...دلم نمیخواست  
مریض احوال و ترسیده به نظر بیام...اما  
خب...واقعا حالم بد بود...

تارا برای جمع کردن اوضاع دستش رو  
دورم حلقه کرد : دخترک ما کمی  
خجالتیه...

پاهام انقدر میلرزید که احساس میکردم  
روش کنترلی ندارم...

\_م..م..من

محمد که احساس کرده بود اوضاع من  
زیاد درست نیست نگران سر جاش جا به  
جا شد...

که از کنار دستم صدای قاشقی که به  
دیواره لیوان میخورد شنیدم و بعد مامان  
اشرف لیوانی حاوی یه مایع به شدت  
شیرین رو وارد دهنم ...درسته سوت  
گوشم رو از بین برد..اما دلم رو بیشتر  
زیر رو کرد ....

\_خوبی؟؟\_

صورت خیسم رو با دستمال کاغذی پاک  
کردم...و سعی کردم به روی یاس  
لبخندی بزنم : بله...  
کمکم کرد تا روی راحتی آبی رنگ  
نشیمن بشینم : انقدر هول شدن که رعایت  
حالت رو نکردن...متوجه نیستن تو بیشتر  
از همه این وسط تحت فشاری...  
لبخند زورکی به نگاه دوست داشتیش  
زدم...حالا میفهمیدم چرا امیر حسین وقتی  
ازش حرف میزد انقدر عاشقانه بود....  
نمیشد دوستش نداشت...بوی یاس  
میداد..دقیقا مثل اسمش...

تارا به سمتمون اومد به آلمانی پرسید :  
میخوای بریم؟؟  
به چشمهای نگران و پر امید مامان  
اشرف که از پشت کانترا آشپزخونه نگاهم  
می کرد رو که دیدم دلم یه جور خاصی  
شد...  
به نشانه نه سرم رو تکونی دادم : خوبم...  
تارا بوسه ای به شقیقه ام زد... و چشمام  
بدجور میسوخت...  
\_ یاس یه چیزی بده بخوره بچه رنگ به  
رو نداره...  
عمه سحر پیش دستی پر از موز قاچ شده  
به دست یاس داد...  
یادم نمی اومد هیچ وقت تو زندگیم این  
همه آدم این طور پر محبت نگاهم کرده

باشن... و من..دلم فقط یه گریه بلند  
میخواست...

غذا خوش مزه و به شدت پر ادویه  
بود...پر از بوی هل و زعفران...بشقاب  
چینی با گل های ریز آبی رو به روم حالا  
پر از برنج پر ادویه و تکه های گوشت و  
بادام بود...غذای به شدت چربی به نظر  
میومد...

یه قاشق از کاسه رو به روم ماست تو  
دهنم گذاشتم...تارا با لبخند در حال  
صحبت با یاس بود و گاهی سحر هم  
نظری میداد بحث شیرینی های تارا  
بود...امیر حسین با محمد صحبت میکرد  
و مامان اشرف بشقاب پر من رو پر تر  
میکرد و پدرجون ساکت و عمیق نگاهم

میگرد و احساس میگردم فقط اونه که  
میفهمه حال خراب من رو..خونه به نظر  
نو میومد...پس فرهاد هیچ وقت تو این  
خونه نبوده...عکسی هم ازش نبود...کلافه  
کمی شقیقه هام رو فشار دادم...  
\_خوشگلم آخه چرا یه کلام حرف  
نمیزنی؟؟ دلمون لک زد آخه...  
سحر با گفتن این جمله با علاقه بیشتری  
بهم خیره شد : یکی دو ساعت دیگه پانی  
دخترم میاد...پونزده سالشه...اون همچین  
به حرفت میاره...  
سرم رو تکون دادم... دختر عمه  
داشتم...پسر عمو داشتم...و پدر بزرگ  
و مادر بزرگ و در حقیقت هیچ کس رو  
نداشتم... لبخند تلخ هم نتونست پدر جون



رو گول بزنه که هنوز داشت عمیق و پر  
حرف نگاهم میکرد...

تارا دستش رو دورم حلقه کرد....چه قدر  
بودنش زیبا بود....

پانی اومد...همراه پدرش...مرد قد بلند و

سبزه و درشت اندامی به نام علی که

رفتاری آرام و لبخندی خونسرد

داشت...انگار که بودن من اونجا اصلا

عجیب نبود...انگار من هر جمعه ناهار

اونجا بودم و این یه دور همی ساده

همیشگی بود...

پانی اما دختر پر نشاط و شلوغی

بود....به محض ورود خیلی محکم بغلم

کرد و باهام روبوسی کرد...

دستهایش بر عکس من گرم بود...پر

حرف بود...خودش رو تو بغل پدر جون  
جا کرد و من...فقط سرم رو پایین  
انداختم...

تارا نگاهی به ساعت مچیش و بعد من  
کرد..انقدر عرق کرده بودم و تحت فشار  
بودم که تمام انرژیم داشت تحلیل  
میرفت...

محمد کنار هر دوی ما نشست : به نظرم  
کم کم پاشیم بریم...دیار به نظر حالش  
خوب نمیرسه...

پچ پچ ما نگاه هایی که از ظهر لحظه ای  
از روی من کنده نشده بود رو بیشتر به  
سمتم کشید...

مامان اشرف که معلوم بود هول و  
پرشونه و فقط سعی داره کارها رو

عادی جلوه بده... به سمتم اومد : میخوای  
دراز بکشی گل دخترم؟؟  
نگاه پر التماسی به تارا انداخت...  
تا تارا دهنش رو باز کرد تا صحبت  
کنی... امیر حسین خیلی جدی به سمتم  
اومد : دیار عمو یه دقیقه بیا تو اتاق  
کارت دارم...

تمام زورم رو جمع کردم و بلند  
شدم... پاهام لرزش عجیبی داشت... پشت  
سرش راه افتادم.. سه تا پله اختلاف سطح  
رو رد کرد به سمت پایین و در اولین  
اتاق رو باز کرد... کنار چرخ خیاطی  
بزرگی که رو میز بود ایستاد...  
و دست من رو کشید و رو به روش  
ایستادم : نگام کن....

سرم رو بلند کردم ...  
\_چته؟؟ میخوای گریه کنی گریه کن... داد  
میخوای بزنی چرا نمیزنی؟؟؟ بسه... از  
ظهر فقط نگاه کردی و رنگ دادی... بس  
کن دیار... میخوای همه ما رو فحش  
بدی.. بده...

عرق سردی پشت گردنم راه افتاده بود :  
ا... از من چه انتظاری دارید؟؟؟  
دستم رو کشید و بغلم کرد : به خدا  
هیچی... ما هولیم.. نمیبینی؟؟ هیچ  
کدوممون نمیدونیم چی کار کنیم... تو هم  
سکوت کردی... داریم برای صدات له له  
میزنیم... باور کن به اون خدایی که بالای  
سرته... ما هم از دست فرهاد کشیدیم...  
چرا دوست داشتم بیشتر بغلش کنم؟؟ سرم

رو روی سینه اش گذاشتم و ناخواسته  
اشکم روان شد...  
دستش رو پدرا نه روی مو هام کشید  
...پدرا نه ای که هیچ وقت نداشتم...  
\_م..من نمیخوام اذیت کنم...اما همش دارم  
همه رو اذیت میکنم..تارا رو..شما رو  
با دست کمی از آغوشش جدام کرد : چی  
داری میگی؟؟ تو ذهن تو چی میچرخه؟؟  
من تارا رو نمیدونم...اما تو نور چشم  
مایی...این جماعت الان یک ساله همین  
طور دارن بال بال میزنن برای پیدا  
کردنت دیدنت...مامام اشرف یه هفته  
است داره برات اتاق درست میکنه..تو  
دختر این خونه ایی....  
واقعا نمیتونستم خودم رو کنترل

کنم..گریه ام شبیه هق هق شد....  
تقه ای به در خورد و تارا او مد تو با  
شنیدن هق هقم قدم هاش رو تند تر کرد و  
از بغل امیر حسین من رو کشید بیرون  
\_دیار...دیار...

بعد با صدای بلند گفت : محمد..پالتو و  
شال دیار رو بیار....  
\_تارا خانوم...آخه...

حضور همه رو دم در احساس میکردم  
اما هیچ کس انگار درد من رو  
نمیفهمید....

چند لحظه بعد پالتوم روی دوشم بود و  
محمد هول و دست پاچه شالم رو روی  
سرم انداخت...هق هقی که مانع از نفس  
کشیدنم میشد به قدری بلند بود که خودم

هم تر سیده بود....  
نفس عمیقی کشیدم.... اتاق تاریک  
بود... هنوز هم با هر نفس عمیقی که  
میکشیدم قفسه سینه ام درد میگرفت...  
در اتاق باز شد... نور کم رنگی وارد اتاق  
شد تا را بود با لباس خواب  
صورتیش... بالش به دست او مد تو اتاق...  
: بکش اون ور بچه ببینم...  
کمی توی تخت جا به جا شدم بالشتش رو  
گذاشت رو تخت و سر خورد زیر پتو :  
سرده ها...  
موهام رو از زیر سرش جمع کردم و  
کمی بیشتر جمع شدم : چرا اینجایی؟؟  
خنده ای کرد : بذار یه شبم تنها بخوابه  
قدر عاقبت بدونه...

لحن بد جنسش لبخند کم جونی رو لبم  
آورد...

\_روز خوبی نبود نه؟؟

\_نمیدونم...

\_واقعا ترسو ندیمون...

دستم رو دور شکمش قلاب کردم :

ببخشید...

دستی به موهام کشید : دیوونه شدی؟؟

ببخشید چی؟؟ خیلی ازت انتظار مون بالا

بود....

\_که طبق معمول

\_میشه بس کنی دیار؟؟ واقعا میشه؟؟ تو

نه مزاحم زندگی کسی هستی..نه اضافه

ای...نه مانع خوشبختی...تو خواهر

منی...تمام این سالها یار تنهایی هام



بودی... هدف زندگیم بودی... حالا هم نوه  
عزیز کرده و برادرزاده دور دونه  
اونایی... میدونی چه قدر زنگ  
زدن... میدونی اون عموی قلدرت چه قدر  
شاکیه که برداشتم آوردت با خودم؟؟  
پانی رو دیدی؟  
کلافه نفسش رو بیرون داد : تو فکر  
میکنی من زندگیم عادی بود؟؟ یا لی  
لی... لی لی رو هم پدر و مادرش  
نخواستن... او مد خونه ما مادرم رو که  
میشناسی.. خودش هم پر از زخم و تاول  
رو حی بود... خود من تمام کودکیم تنها  
بودم.. پدرم دست بزن داشت خونمون  
جنگ و دعوا بود... بزن و بشکن بود... ما  
چند نسل هیچ کدوم عین آدم زندگی

نکردیم... از هممون مریض تر هم لی لی بود که فقط میخواست خوش باشه... همین و بس... ولی میشه این حلقه رو یه جا شکست.. به نظرم من و تو شکستیمش... باز میتونیم... شک نکن...  
 \_تو میگی فرهاد هم تو اون خونه زندگی کرده؟

بوسه محکمی روی موهام گذاشت : لی لی تو این خونه زندگی کرده... اون اتاقی که الان من و محمد توشیم اتاق لی لی بود.. خب که چی؟؟ تو چرا کینه ات از فرهاد بیشتر از لی لی؟؟  
 \_لی لی مریضه تارا...  
 \_فرهاد حالش بهتره فکر میکنی؟  
 \_لی لی دلیل داره... از بچگی طرد شده و

بیچاره بوده... تو اون خانواده رو  
دیدى... فرهاد اونارو داشته  
\_اولا که ما عمق قضیه رو نمیدونیم... اما  
حتی اگر بدونیم هم... خب تو یه باغ پر  
میوه حتما یکی دوتا فاسد که پیدا میشه  
نمیشه؟؟

\_که دوتاش خوردن به پست هم و من  
ایجاد شدم...  
\_یه هلوی خوشگل خواستی...  
بیشتر تو آغوشش فرو رفتم : آبرو ریزی  
کردم؟؟

\_نه گلم.. نه عروسک... نه... خودت رو  
آزاد بذار با حسرت برو جلو...  
تقه ای به در خورد : تارا...  
خنده ام گرفته بود.. محمد بود...

\_بیا تو محمد

\_ااا... ببین تو رو خدا باز تو اومدی سراغ

این موش فضول منو تنها گذاشتی...؟؟

نتونستم خنده ام رو نگه دارم... : حسودی

کردی؟؟

\_به من که میرسه حرف میزنی دیگه

فسقل...

تارا کمی تو تخت جا به جا شد : حالا که

سه تامونم بی خوابیم... فیلم ببینیم؟؟

من و محمد باهم : کارتون ....

خاله عطی عینکش رو چشمش جا به جا

کرد و مجله رو کمی به صورتش نزدیک

تر...تارا و محمد تد آشپز خونه با صدای  
بلند میخندیدن و من سعی داشتم کتاب  
بخونم که صداشون نمیداشت...  
صدای زنگ تلفن خونه از جا  
پر وندتم...نمیدونستم برم جواب بدم یا  
نه...دلم نمیخواست آماج تیرهای زهر  
آلود زبون خاله عطی بشم...  
\_دیار جواب بده دیگه....  
با صدای تارا به سمت تلفن روی کنسول  
رفتم...گوشی رو که برداشتم : الو...  
\_دیار...  
امیر حسین بود : خوبی عمو؟؟  
\_خوبم....  
\_گفته بودم بیدار که شدی باهام تماس  
بگیری تارا خانوم نگفتن بهت؟؟

به ساعت نگاه کردم یازده بود... خیلی  
 وقت بود بیدار شده بودیم و تارا بهم نگفته  
 بود.. جنگ قدرتش با امیر حسین خنده ای  
 به لبم آورد : تازه بیدار شدم...  
 \_ میام دنبالت...

دستی به گلوم کشیدم... هم میخواستم برم و  
 هم نه... یه نیروی جاذبه ای من رو به  
 اون سمت میکشید و در عین حال.. یه  
 دیار بداخلاق مدام تکرار میکرد که  
 نرم...  
 \_ آخه...

\_ آخه نداره... میام دنبالت خونه  
 نمیریم... فقط منم و تو و اگر دوست داشته  
 باشی یاس و شروین.. میریم باهم ناهار  
 بیرون.. مثل همون روز تو آلمان...

تارا و محمد و خاله عطی حالا شش دنگ  
حواسشون به من بود...

تو ماشین که نشستم حس خاصی  
داشتم... امیر حسین دستی به نشانه  
خدا حافظی برای تارا و محمد جلوی در  
تکون داد و راه افتاد.. حس اولین روز  
مدرسه رو داشتم... همون حسی که هم پر  
از هیجان یک شروع تازه است و هم پر  
از ترس از تنهایی و استقلالی که تو هفت  
سالگی شاید خیلی آمادگیش رو نداریم...  
امیر حسین سر حال به نظر

میومد... خیابونا به شدت شلوغ بود و هم  
چیز برای من جالب بود... و جدید...

\_ تابلو ها توجهت رو جلب کردن؟  
\_ بلد نیستم فارسی بخونم...

\_آخ آخ بیسواد...\_

لبخندی زدم : میریم دنبال یاس و

شروین...؟؟

\_دوست داری باشن؟؟\_

\_البته...\_

\_یاس هم خیلی دوست داره بیاد شروین

رو دیروز ندیدی...\_

به عشق پدرانه اش لبخندی زدم : باید از

خانوادتون عذرخواهی کنم بابت دیروز...\_

اخماش خیلی سریع رفت تو هم : خانواده

من؟؟ اونا خانواده تو نیستن؟؟\_

سرم رو کمی پایین انداختم چرا انقدر

عجله داشتن؟؟ چرا من رو نمیفهمیدن؟؟\_

\_من بیست سالمه درست؟\_

....\_



\_ شما اصلا میدونید من چه ماجراهایی  
رو از سرم گذروندم؟؟  
\_ شش-هفت سالم بود که لی لی تصمیم  
گرفت بره تو یه شهر دیگه کار کنه... تو  
شهر خودمون تو یه مغازه لباس بچه کار  
میکرد که درآمد بدی هم نداشت... اما  
راضیش نمیکرد.. نه با روحیه سرکشش  
جور بود نه در آمدش اونقدری بود که  
بتونه هزینه های تفریحاتش رو بده... یه  
بچه هم تو خونه بود که هم هزینه خورد  
و خوراک و مدرسه داشت.. هم همیشه  
مریض بود و هر اسون... شوهری هم که  
نبود...

تو یه بار کار پیدا کرده بود... به قول  
خودش مسئول برگزاری و پارتنی های

شبانہ... یہ جور روابط عمومی... پول  
خوبی داشت...

اخمای در ہمیش رو نمیدونستم چه طور  
باید تحلیل کنم : من رو گذاشت پیش یہ  
خانوم مسنی بد اخلاقی کہ مایہانہ برای  
نگہداری ازش پول میگرفت... ہمہ چیز  
خفقان آور بود... ہمیشہ ترس داشتہم... یہ  
وقت اگر این خانوم بمیرہ من چی کار  
کنم.. از لی لی فقط یہ شمارہ تلفن داشتہم و  
بس...

بغض لعنتیم رو قورت دادم اما ہنوز  
صدام میلز زید: سخت گیر بود... تنبیہ  
ہای خاص خودش رو داشت... خستہ و نا  
امید و وسواس بود... و من تنها بودم...  
آنتہ بیمار شد... و من چی کشیدم رو خدا

میدونه... لی لی او مد... یه هفته موند باید  
 بر میگشت من رو سپرد دست زنی همسن  
 خودش که تو همسایگیمون زندگی میکرد  
 و سالها بود میشناختیمش اهل مجارستان  
 بود... خوش اخلاق و خوشگل بود.. اما  
 خب شغلش...

\_چی؟؟

\_ اینا رو نمیدونستید نه؟؟ فکر میکردید از  
 اول من بودم و تارا؟؟ نه عمو جان... این  
 جوری نبود...

تارا که اوضاع رو فهمید بالی لی تماس  
 گرفت... او مد.. شهرمون رو عوض  
 کردیم.. خود تارا هم زخم خورده  
 بود... فقط شونزده یا هفده سال از من  
 بزرگتر بود... البته هجده سالش بود که

برای تحصیل به آلمان اومده بود و  
موندگار شده بود... خلاصه زندگی من از  
دوازده سال پیش شروع شد... حالا شما  
فکر میکنید من خودم رو براتون لوس  
می کنم که خانواده ام رو نمیپذیرم..؟؟ نه  
باور کنید... من جز تارا هیچ کس رو  
ندارم... نداشتم... محمد که شد شوهر  
تارا...

امیر حسین عصبی پیشونیش رو فشار داد  
: من... دیار... من فکر میکردم تا هضت  
سالگی پیش لی لی بودی بعد به خاطر  
کار تو رو سپرده به تارا...  
پوزخندی زدم : لی لی دیوانه  
است... فرهاد احتمالاً از اونم بدتر....  
نفس های کلافه و قرمزی گونه هاش

نشونه عصبی بودنش بود : اما همه اش  
گذشته رو رفته... الان من بیست سالمه...  
لبخند زورکی زد : یعنی الان بزرگ  
شدی؟؟

\_ دارم بزرگ میشم...  
\_ تارا زن قابل تقدیره...  
\_ اما گاهی شما رو عصبانی میکنه...  
لبخندی زد : ولی باز هم یادم نمیره که چه  
بزرگواری کرده...  
به پشتی صندلی تکیه دادم : نمیخواستم  
براتون تعریفش کنم... یعنی ما زیاد اینها  
رو به زبون نمیاریم...

\_ من عموتم.. دیار عادت میکنی... به این  
که من عموتم.. سحر عمته... حتی به پانی  
و علی هم عادت میکنی... مامان اشرف و

پدر جون که جای خودشون رو دارن...  
لبخندی زدم : لی لی به شما چی گفت؟؟  
\_نگران بود...

\_من رو نخندونید...

\_بیا فراموششون کنیم..ها؟؟

بوی پودر میداد...به قدری آروم و خوش  
اخلاق بود کههی فشارش میدادم و اونم  
فقط میخندید....

یاس و امیر حسین بالبخند به من و  
شروین چشم دوخته بودن که باهم مشغول  
بودیم...

\_چه قدر شما خوشمزّه ایه پسرک....

یاس یا دستمال دستش آب دهن شروین  
رو پاک کرد : ببخشید دیگه دختر عموی  
خوشگلمون رو دیدیم هول شدیم....

موهای ریخته شده تو صورتت رو تو شالم  
 دادم و لبخندی به محبت نگاهش زدم...  
 بشقابم هنوز پر بود.. ولی روحم سیر بود  
 شروین و لبخند هاش و آرامشش حال رو  
 خوب میکرد

\_بدش به یاس غذات رو بخور...\_

\_سیر شدم...\_

امیر حسین اخماش رو مصنوعی تو هم  
 کرد : بخور بچه ببینم..

نگاهی به بشقابش انداختم : شما هم چیزی  
 نخوریدید....

\_من میخورم...\_

خیلی خوب میدونستم حرفای من انقدر  
 براش سنگین بوده که با وجود تظاهری  
 که میکنه حال و حوصله نداره...

یاس شروین رو بغل کرد و شیشه اش رو  
به دهنش داد : بخور دیار جان  
تکه ای از کباب رو دهنم گذاشتم : به  
محمد نگیدا اما کبابی رستوران اون  
خوشمزه تره...

ایمر حسین لبخند کم جونی زد : اگر ازت  
خواهش کنم بعد از ناهار بیای خونه  
مامان و بابا میای؟؟  
چنگال رو توی ظرف رها کردم : من  
مشکلی یعنی...

\_میخوام رو راست باشی...دیروز بهت  
سخت گذشت میدونم اما از یه جایی باید  
شروع کنیم دیگه....

نفس عمیقی کشیدم که ترکیبی از بوی  
خاک نم خورده و چمن رو وارد ریه هام



کرد... این جا تو کوچه ها خبری از  
سنگفرش نبود... دیوارهای قرمز  
نداشت.. دریا و نم دلپذیرش رو هم  
نداشت.. اما یه جور نزدیکی حسی  
دلپذیری برای من داشت...

امیر حسین شروین به بغل کنارم ایستاده  
بود.. یاس با لبخند ملیحی که انگار جزئی  
جدا نشدنی از صورتش بود کنارموم  
ایستاده بود... هر دو منتظر بودن تا من  
زنگ بزنم...

دستم دوباری رفت و برگشت... امیر  
حسین شروین خواب رو توی بغلش کمی  
جا به جا کرد : چرا هنوز ایستادی عمو  
جان؟؟

\_میشه که.. یعنی من برم.. قول میدم فردا

بیام...

امیر حسین نگاهی کلافه بهم انداخت:  
دیار جان.. ما صحبت کردیم درسته...  
یاس کلاه شروین ر بیشتر روی سرش  
کشیدم مثل هر مادر دیگه ای نگران بود  
که یکی یه دونه اش سرما بخوره.. به  
لپهای اناری که ار بین اون همه لباس و  
پتو بیرون زده بود لبخندی زدم و با  
دستهایی که هنوز کمی میلرزیدن زنگ  
طبقه سه رو فشار دادم.. به ثانیه نکشید  
که در با تقی بدون هیچ سوال و جوابی  
باز شد ...

پاهام رو بیشتر جمع کردم.. به معنای  
واقعی کلمه معذب بودم... نه چشمهای

خیس مامان اشرف... نه محبت های ریز  
و درشت عمه سحر و نه لبخندها و  
فضولی های بانمک پانی یخم رو باز  
نمیکرد... بخصوص که پدر جون با  
جدیتی بیشتر از دیروز داشت نگاهم  
میکرد... ته گاهش یه محبت ناب و  
خالصانه بود.. مثل امیر حسین... این دو  
نفر طور دیگه ای من رو نگاه  
میکردن... فرق میکرد با زنانگی های پر  
از دلسوزی مامان اشرف و یا نگاه  
همیشه خیس عمه سحر... شبیه هیچ نگاه  
دیگه ای نبود...

\_ناهار خوردید؟؟

امیر حسین هسته پرتقال توی دستش رو  
گذاشته روی پیش دستیش : نه.. خیر

گر سینه بردم و برگردوندم...  
مامان اشرف لبخندی زد : برای ناهار  
قیمه داشتیم مونده گرم کنم بخوری؟؟  
آب دهنم رو آروم قورت دادم : نه ممنونم  
من کاملاً سیرم...  
\_آخه خیلی لاغری مادر...  
یا این حرفش نگاهی به خودم انداختم که  
حرکت صدای خندشون رو بلند کرد  
..عمه سحر به سمتم اومد و محکم بوسیدم  
: چرا به خودت شک میکنی دختر  
جون... خیلی هم نازی.. لاغر هم نیستی...  
پدر جون : اشرف خانوم حالا بپرس شام  
چی دوست داره برایش آماده کنید.. مهمان  
هم که داریم...  
...با تعجب به امیر حسین نگاه

کردم... مهمانی چی؟ من...  
امیر حسین نگاهی بهم انداخت : به تارا  
خانوم زنگ زدم اجازت رو گرفتم...  
من حوصله شلوغی نداشتم... خیلی بیشتر  
از این حرفا احساس غریبی  
میکردم... که بخوام بمونم... لباسم هم  
مناسب نبود... سارافون پشمی سورمه ای  
با یقه اسکی زد رنگ زیرش و جوراب  
شلواری پشمی سورمه ای... فرار به  
مهمان نبود... اما راه فراری نبود  
انگار...

یاس و عمه سحر تو آشپزخونه مشغول  
آماده کردن جوجه کباب بودن و مامان  
اشرف قرمه سبزی رو میچشید که بوی  
شگفت انگیزی داشت... پانی بالاخره

دست از سر من با سوالهای بامزه اش که دامنه اش از اسم دوست پسر نداشتم تا خیابون های آلمان بود برداشته بود و داشت برای امتحان ریاضیش درس میخواند... امیر حسین و پدر جون داشتن گوشه سالن صحبت میکردن... یاس با لبخند از کنار من سرگردون کنار چارچوب آشپزخونه رد شد : امیر جان... \_جانم...

\_میری دنبال میوه لطفا....

امیر حسین که چشم پدر بزرگ رو دور دید بوس با مزه ای برای یاس فرستاد که چشمهای گرد شده اش و اشاره اش به من رو همراه داشت... امیر حسین که معلوم بود متوجه حضور من نبوده واقعا جا

خورد که قیافه اش رو خیلی بامزه کرد.. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم... با صدای بلند شروع کردم به خنده... که جانم قربونت برم مامان اشرف رو از آشپزخونه شنیدم....

روی صندلی میز چهار نفره آشپزخونه نشستم... به جنب و جوش اطرافم نگاه کردم.. همه چیز به شدت جدید بود... من تارا و محمد رو داشتم... فقط همین... هیچ وقت کسی بزرگ سال رو اطرافمون نداشتیم... و این خونه که عجیب بوی خونه میداد نشسته بودم و خیره بودم به بخاری که قابلمه روی پنجره ایجاد میکرد...

عمه سحر تریچه های نقلی رو با چاقو

طرح میداد : تو چرا انقدر ساکتی قشنگم  
آخه...

مامان اشرف قاشق دستش رو گذاشت تو  
سینک : همه مثل ور وره تو نیستن...  
لبخند خجولی زدم : پانی جون دختر  
سرحالی هستن...

یاس موهاش رو پشت گوشش داد و  
خیاری که داشت تو بشقاب خرد میکرد  
رو گذاشت کنار : امیر حسین کلی از  
هنر هات گفته...  
\_ شیرینی هام؟؟

هر سه برگشتن : شیرینی بلدی؟  
به تعجب تو نگاهشون لبخندی زدم :  
عجیبه؟؟ خب تارا یه شیرینی فروشی  
دوست داشتنی داره.. ما خودمون درست



میگردیم...

\_امیر از طراحی های داخلیت گفته بود  
اما شیرینی....

کمی من من کردم فضای صمیمی اطراف  
باعث شد پیشنهاد بدم که اگر وسایلش رو  
دارن چند تا از زنجفیلی هام رو برای  
مهمانی شب آماده کنم .. عمه سحر دوید تا  
از پانی قلم و کاغذ بگیره....

نگاهی به داخل فر انداختم حسابی از  
کارم راضی بودم.... که پدر جون تسبیح  
به دست اومد تو آشپزخونه : عجب بویی  
...چه خبره؟؟

مامان اشرف که داشت شیرینی خوری  
کریستال پایه دارش رو از بوفه شیشه ای

آشپز خونه در می آورد با افتخار نگاهی  
بهم انداخت : نوه ات شیرینی پخته...  
پدر جون لبخندی زد که بیشتر غم  
داشت... نزدیکم شد و پیشونیم رو محکم  
بوسید... یه چیزی انگار با همون بوسه و  
نگاه من و احساسم رو به پیرمردی پیوند  
زد که نگاهش شبیه هیچ کس نبود...  
\_میخوای بهت ریمل بدم...  
نگاهی به پانی انداختم که کیف مادرش  
توی دستش بود با سر گفتم که نه...  
روی تخت اتاق چهارزانو نشست : تو از  
هم کلاسی های منم ساده تری.. من بابام  
میترسم... بابا تو که بیست سالته و...  
پوزخندی زدم : پدر هم ندارم...  
پانی یهو از جاش پرید : نه بخدا من

منظورم این نبود... تو هم خب عین  
شایان...

بیتوجه به اسمی که بکار برده بود انقدر  
که از صبح اسم های مختلف رو انگار  
که منم مثل خودش ده بار شنیده باشم به  
سمتش چرخیدم : میشه تلفن رو برام  
بیاری؟؟

\_ از من ناراحتی؟؟

\_ البته که نه.. من روم نمیشه میشه تلفن  
رو بیاری باید با تارا صحبت کنم...

\_ سلام موش من...

دلم برای صدایش پر کشید : تارا...

\_ جونم قشنگم... بزرگ شدی تنهایی میری  
مهمونی؟؟

\_ میخوام برگردم...

این بار صداش جدی شد : چرا؟؟ اتفاقی افتاده؟

\_ نه نه... همه چیز خوبه... بهم محبت میکنن اما...

نفسش رو با خیال راحت داد بیرون :  
عادت میکنی.. تو اصلا برای چی اونجایی؟؟ که خانواده ات رو بپذیری...  
من که شدید احساس میکردم خودش هم به این جمله ایمان نداره گفتم : مهمون دارن...

\_ آره عمو جانتون فرمودن دوست خانوادگیشون هستن... فرمودند همسایه های طبقه بالا... فعلا حدس میزنن تو آمادگی دیدن فامیل رو نداری... تو خوشگل منی... من میدونم از پس امشب

بر میای...\_

شیرینی پختم...

خنده بلندی کرد که محمد پرسید چی

شده؟: زنجبیلی پخته....

دهنش رو به گوشی آماده کرد : موش

فضول اشک و آهت مال ماست شیرینی

هات مال خاندان روشن؟؟

موهام رو روی شونه چیم بافتم...بیرون

صدای سلام علیک میومد...دستام رو به

دامن سارافتم کشیدم...

من هنوز خودم نمیدونستم اینجا چی کار

میکردم...حالا میرفتم بیرون و خودم رو

چی معرفی میکردم؟؟ متعجب نگاهم

میکردن؟ یا با دلسوزی؟؟ نفسم رو کلافه

بیرون دادم و لبه تخت نشستم... کاش الان  
تو اتاق خودم بودم.. یا تارا منو فردا رو  
آماده میکر دیم... او ففففف...

تقه ای به در خورد یاس بود با یه بلوز  
دامن مشکی با نمک : نمیای گلم..  
پایین بافت موم رو که به شکم میرسید  
رو تو دستم گرفتم : من آخه  
نمیشناسمشون...

یاس در رو پشت سرش بست و هممه  
های پشت در همونجا موند : دیار... یه  
پپله هست.. همه آدم ها دورشون  
دارن... اونهایی که به هر دلیلی کمی  
آسیب بیشتری خوردن این پپله شون  
کمی کلفت تر و سخت تره...  
نگاهی به نگاه مهر بونش کردم : آخه.. من

نمی دونم پیام چی بگم...  
لبخندی پهنی زد : سخنرانی سازمان  
ملل...چی میخوای بگی دختر...میخوای  
یه سلام و احوال پرسسی بکنی...اگه قرار  
بود کل خاندانشون بریزن سرت چی؟؟  
من تازه با امیر نامزد کرده  
بودم...میخواستن منو به خانوادشون  
معرفی کنن نمیدونی چه حالی بودم آخه  
صد نفر آدم چشم دوخته بودن به من...بین  
خودمون باشه اوامده بودم تو همین اتاق  
که مال مجردی های امیره قایم شده  
بودم...آی امیر قربون صدقه رفت تا از  
در پیام بیرون...  
دلَم شاد میشد وقتی یاس رو  
میدیدم...انگار تارا بود...نه اون قدر

نزدیک... اما یه جورهایی تارا بود...  
دستش رو به سمتم دراز کرد از روی  
تخت بلند شدم ک امیر حسین از روز اول  
که دیده بودت دلش برات رفته بود... منم  
باهاش موافقم....

یاس بلد بود حال لحظه آدم رو خوب  
کنه... اعتماد بنفس میداد... حمایت دلپذیر و  
زنانه ای داشت... مثل تارا...

با ورودم به پذیرایی خانوم حدودا پنجاه  
ساله ای رو دیدم که با کت و دامن آب  
آسمانی و روسری سرمه ای کنار مامان  
اشرف نشسته بود... لبخند دلپذیری داشت  
و در کنارش مردی حدودا شصت و  
خرده ای ساله ای که داشت با امیر حسین  
و مردی حدودا سی و دو سه ساله



صحبت میکرد... با ورود من نگاه ها به سمت من چرخید...

یاس دستش رو پشت من گذاشت : اینم دیار ما...

سعی کردم استرس مسخره رو از خودم دور کنم... و لبخندی لرزان به نگاه پر مهر مامانن اشرف زدم... به سمت اون خانوم رفتم و دستش رو فشردم اما اون با یه حرکت من رو به سمت خودش کشید و سه بار رو بوسی جانانه ای باهام کرد : سلام... وای اشرف جون چشمتون روشن... من پوران هستم....

سرم رو تکونی دادم و سلام بسیار ضعیفی کردم که شک داشتم شنیده باشه... رفتار خالصانه و صمیمانه اش

برام کمی عجیب بود... به مردی که  
کنار شون بود هم سلامی دادم ، آقای  
سیروس نظری پدر خانواده که دستم رو  
فشارد : خوبی بابا جان...  
\_ ممنونم...

بعد سرم به سمت مردی چرخید که خیلی  
جدی و خونسرد کنار امیر حسین ایستاده  
بود... از امیر حسن قد بلند تر بود... و  
چیزی که شدید توجه جلب میکرد  
چشمهای سیاهش بود که به چهره اش  
حالت بسیار باهوشی میداد و البته ساعت  
دوست داشتی مربعی شکل دستش که به  
شدت آشنا میزد... بدون اینکه دستش رو  
دراز کنه سلام کرد : سلام....  
لبخندم رو کمی جمع کردم : سلام...

امیر حسین دستش رو پشتم گذاشتم :  
ایشون روز به هستن... دیار جان دوست  
عزیز من و البته همسایه طبقه بالا...  
من این اسم رو جایی شنیده بودم... کمی  
بیشتر نگاهش کردم...  
سرم رو پایین انداختم رو مبل رو به  
روشون کنار یاس لبخند به لب  
نشتم... عمه سحر و پانی هم از آشپزخونه  
با سینی چای و البته کریستال شیرینی  
های دست پخت من وارد شدن....  
از این مبل ها خوشم نمیومد پاهام به  
زمین نمیرسید و احساس امنیت  
نمیکردم...  
چای ها و شیرینی ها که تعارف شد  
...پوران خانوم با گاز اول گفت : چه قدر

اینا خوشمزه ان... آدرسش رو بهم بده  
اشرف جون...  
مامان اشرف که نگاهش برق میزد به  
سمت من اشاره کرد : رو به روت...  
پوران خانوم نگاه پر تحسینی بهم انداخت  
: من عاشق شیرینی هستم و میتونم بگم تا  
حالا کم پیش او مده شیرینی به این  
خوشمزگی و تردی بخورم...  
لبخند زدم : ممنونم....  
\_پس دستور پختش رو ازت میگیرم...  
\_من شیرینی خامه ای های ایشون رو هم  
امتحان کردم....  
یه لحظه سرم رو بلند کردم و به روزبه  
نگاه کردم. که این جمله رو با خونسردی  
خاصی عنوان کرده بود ..یه جفت کفش با

خط سرمه ای یادم او مد و دکمه سر  
دستهای فیروزه ای... همونی که من  
برای تارا تعریف کرده بودم... نمیدونم  
چرا انقدر جا خوردم.. هیچ کس از این  
جمله تعجب نکرد انگار که همه در  
جریان باشند و این چیزی نبود که من  
خوشم بیاد...

امیر حسین که احساس کرد حال دگرگون  
شد.. لبخندی زد : پوران خانوم حالا که  
انقدر خوشتون اومده باز هم  
بردارید... پانی دایی جان تعارف کن...  
به مبل پشت سرم تکیه دادم... بوی  
شیرینی و چای و غذا ترکیب شده بود و  
با گرمای حاصل از شومینه کنار پذیرایی  
ترکیب میشد... می چرخید و میچرخید و

به دل من نزدیک میشد انگار...  
پدر جون ظرف خورشت رو سمت آقای  
ناظری گرفت : والا حاج آقا جا ندارم....  
پوران خانوم چنگالی به خیارش زد :  
شیرینی های دختر نازمون رو خوردیم  
جا برای شام نموند...  
لبخندی زد و تشکر کوتاهی کردم ...  
روزبه کنار امیر حسین رو به روم  
نشسته بود...چند قاشقی برنج توی ظرفم  
بود..خدا رو شکر میکردم که مامان  
اشرف سرش به مهمون هاش گرمه و  
تعارف نمیکنه که البته اشتباه فکر کرده  
بودم چون یه کفگیر بزرگ برنج از سمت  
پدر جون تو ظرفم خالی شد....  
\_بهزاد قرمه سبزیتون رو از دست داد...

پوران خنوم ادامه حرف آقای ناظری رو گرفت : دیگه نامزد که میکنن ما رو فراموش میکنن... امروز تولد خواهر خانومش بود...

پانی با نشاط خاص خودش پرسید :  
عروسی کیه خاله پوران؟؟

روزبه قلبی از آتش رو خورد و با لبخند شیطون و لحن بانمکی گفت: ببخشید از پذیرایی از کودکان معذوریم ...  
اعتراض بلند پانی که همراه با شیطننت خاصی همراه بود... لبخند آرومی به لبم آورد...

\_بچه ام رو اذیت نکن...\_

پوران خانوم این رو گفت و ادامه داد :  
خدا بخواد بهمن ماه... شما هم گل مایی...

پانی با صورت یک فاتح به روزبه  
نگاهی کرد که حالا به لبخند با نمک  
نگاهش میکرد...

عمه سحر به سمت روزبه چرخید : این  
دختر ما نازک نارنجیه عمو روزبه  
جانش... ادامه بدید...گریه میکنه...  
\_||| مامان مگه من بچه ام....

روزبه که حسابی داشت تفریح میکرد  
لیوان رو تو دستش گرفت و با زست با  
نمکی به پشتی صندلش تکیه داد :  
نیستی؟؟؟

پانی براق شد جواب بده که پدر جون تک  
سرفه ای کرد : پانی شما خانومی  
شدی....

\_دیار مادر غذات سرد شد...



\_سیر شدم خیلی ممنونم...  
پوران خانوم لبخندی زد : با ما  
رودربایستی داری با...  
یاس برام کمی دوغ ریخت : دخترمون  
ساکته خاله پوران...  
روزبه که با زنگ خوردن گوشیش از  
جاش بلند شده بود...با عذر خواهی از  
جاش بلند شد و از میز کنار رفت...همه  
با کلی تعارف بلند شدن تا به جمع کردن  
میز کمک کنن ..من که نمیدونستم دقیقا  
این وسط چی کار کنم..خیلی آرام روی  
مبل نشستم...خسته شده بودم و خوابم  
میومد...دلَم میخواست سریع برم و به تارا  
بگم که اون آقا رو اینجا دیدم...  
گوشه پذیرایی با موبایل خیلی جدی

صحبت میکرد و گوشی دست راستش بود و دست چپش تو جیب شلوارش... کنار میز بلند گوشه پذیرایی ایستاده بود و از پنجره بیرون رو نگاه میکرد... با شنیدن صدای پانی که با صدای بلند میخندید نگاهم رو از روزه گرفتم و پانی دوختم که مثلا داشت از پاک کردن میز فرار میکرد... لبخندی به لبم اومد... این دختر واقعا جغجه بود... دستش رو زیر بالشت قلاب کرد : پس بازم توجهت رو جلب کرد؟ روی بازوی سمت راستم چرخیدم تا بیشتر به صحبت کردن تسلط داشته باشم.. چشمهام رو تنگ کردم : منظور؟ لبخندی زد : هیچی بابا... عقده گذاشتی رو

دلم بشینم یه دل سیر باهات بحث پسر  
بکنم...بی عرضه خانوم...  
لحنش لبخندی روی لبم آورد : بی عرضه  
رو خوب اومدی؟؟  
صدای خنده بلند خنده محمد از سالن بلند  
شد

\_نگو که داره با خاله عطی این جوری  
بگو و بخند میکنه...  
\_دلت خوش ها خدایی...نه بابا داره با  
پسر عمه اش صحبت میکنه..فردا  
دعوتمون کردن ناهار..فکر نمیکردم امیر  
حسین بذاره شب برگردی..  
نفسم رو بیرون دادم : خیلی اصرار  
کردن...برام یه اتاق آماده کردن...خیلی  
مسخره است نه؟؟

\_نه..اینکه به فکرت هستن..این که امشب  
بہت انقدر خوش گذشتہ کجاش مسخرہ  
است؟

سر جام چرخیدم و طاق باز روی بالشت  
مخمل قرمز دراز کشیدم و دست خواب  
رفتم رو چند باری تکون تکون دادم : یہ  
بچہ ای رو ہمہ خواستن..حتی حتی  
شوہر دختر خالہ اش...پدر و مادرش  
نخواستن..این بہ نظرت مسخرہ نیست؟؟  
\_خیلی چیزهای مسخرہ تر تو دنیا  
ہست...مثل یہ عالمہ بچہ ای کہ بہ خاطر  
خودخواہی های کسای دیگرہ ای آوارہ  
شدن...یہ عالمہ زنی کہ از ترس بچہ ہا  
شون رو بہ دنیا آوردن و یہ جا ول کردن  
و رفتن...و خیلی دختر های کہ تو سن

سیزده چهارده سالگی عروس شدن... و  
خیلی مسخره بازی های دیگه...  
من میفهمت دیار... من اصلا راضی  
نبودم حتی به ایران او مدنت... نه اینکه  
اینجا بد باشه.. نه.. من ترجیح میدادم همون  
روند عادی خودمون رو جلو ببریم.. اما  
انگار که دیگه نمیشد... تو الان یه خانواده  
داری و این خیلی زیباست...  
احساس کردم تو جمله آخرش یه بغض  
بدی هست... محکم بغلش کردم... تارا  
عزیز ترین من بود... تنها خانواده  
من.. بقیه یه حاشیه بودند و بس....  
\_ ببینید ... ما دعوتیم...

نمیدونم امیر حسین پای تلفن چی میگفت  
که تارا رو خیلی با نمک عصبانی می

کرد از صبح سه بار زنگ زده بود...  
محمد به سمت من چرخید که داشتم  
عصبی پاهام رو تکون میدادم : این عمو  
جان شما یه قفل حسابیه... با کلید بد  
اخلاقی های تارا هم باز نمیشه...  
کلافه چتری هام رو از صورتم عقب  
زدم... خاله عطی که داشت به گلدونهای  
ردیف کنار پنجره اش آب میداد چرخید به  
سمتمون : من نمیدونم تارا سر چی داره  
بحث میکنه.. تو برای آشنایی با خانواده  
پدریت اومدی... چرا بریا هر بار رفتن  
خونون انقدر بحث میکنی آخه...  
..حرفش راست بود... بی منطق نبود.. اما  
خب انگار جاش نبود برای منی که خودم  
رو تو زندگی تارا همیشه اضافه حساب

می‌کردم... لبهام رو جمع کردم...  
\_ تو از خودت هیچ فکری نداری یعنی؟؟  
بابا بیست سالته دختر... بگو می‌خوام برم  
خونه عموم... و یا اینکه گوشی رو بگیر  
محکم بگو نمیام...

محمد هم از لحن تند خاله اخماش یکم  
رفت تو هم... اما میشناختمش این جور  
مواقع دخالت نمی‌کرد...

\_ من باور کنید گفتم...  
آب پاش پلاستیکی سفید رو روی میز با  
رومیزی قلاب دوزی شده گذاشت و شال  
دورش رو کمی مرتب کرد : به کی چی  
گفتی؟؟

خواستم جواب بدم که تارا گوشی رو قطع  
کرد و از آشپزخونه بیرون اومد : خدایی

پشتکار این عمو جان شما رو من داشتم  
 الان دست کم نخست وزیر آلمان بودم...  
 محمد خیلی خونسرد جواب داد : انگلا  
 مرکل؟؟؟ خیلی بی ریخته باهات ازدواج  
 نمی‌کردم....

با وجود اینکه جمله اش حرص در آر بود  
 ...من و تارا ب صدای بلند خندیدیم..  
 \_اخمات چرا تو همه؟؟؟ نمیخواستی  
 بیای؟؟؟

به امیر حسین که داشت با دقت رانندگی  
 میکرد ولی اخم آلود بود نگاه کردم :  
 من.. ناراحت نیستم...

کلافه فزش رو بیرون داد : دختر خجالتی  
 و کم حرفی هستی درست  
 میشناسمت... اما... دیار چرا نظر خودت



رو نمیگی؟؟

..جمله اش دقیقا جمله خاله عطی

بود...اما نمیدونم بر عکس اون چرا

ناراحتم نکرد...

دستهام رو روی دامن پالتوی چهار خونه

قرمز و مشکیم قلاب کردم... : من

نمیدونستم آخه چی بگم

\_یعنی چی؟؟ شروین شش ماهشه نخواد

شیر بخوره نمیخوره...تو یعنی نمیدونی

کجا میخوای بری مهمونی؟؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم : من با شروین

فرق دارم...

\_بله داری ازش بیست سال بزرگتری...

\_نه....

دستهام عرق کرده بود سعی کردم صدام

نلرزه: شروین با پدر و مادر خودش  
طرف حسابہ...من یہ طرف تارا است کہ  
تنہا کسیہ کہ من دارم...و یہ طرف شما  
کہ عموم ہستید ولی.....  
انگار کسی با چیزی توی سرش کوبیدہ  
باشہ مبهوت بود : دیار...  
دستہام رو دوبارہ توی ہم چلوندم : من  
باید حواسم باشہ کسی ازم ناراحت  
نشہ...باز اضافی رو دوش کسی نباشم...  
ماشین رو گوشہ ای پارک کرد و با  
بغض بہ سمت برگشت : عمو  
جون...آخہ....  
\_بہ شما راستش رو میگم...حتی بہ تارا  
ہم نمیگم چون غصہ میخورہ....  
....اون لرزش چشمش نشون میداد امیر

حسین هم غصه میخوره....  
یاس در آپارتمان یک دست سفیدشون رو  
به روم باز کرد... همه چیز خونه سفید  
بود... مبلها.. فرشها... سنگ کف... قاب  
عکس ها و مجسمه ها... و حتی میز  
بلندی که به جای شیشه روش آینه  
بود... تنها شیء رنگی لوستر بزرگ  
کریستال وسط خونه بود که به رنگ سبز  
زیبایی بود....

دسته گل توی دستم رو به دست یاس دادم  
که برای اولین بار با یه پیراهن سبز  
خوشگل چین دار ایستاده بود... امیر  
حسین تو لک بود... لبخند میزد اما غم  
چشمهانش به قدری زیاد بود که تعریفی  
نداشت....

یاس باهام روبروسی کرد پالتوم رو گرفت  
تا آویزون کنه....

امیر حسین کتتش رو آویزون کرد :  
شروین خوابه؟؟

یاس که دستش رو دور من قلاب کرده  
بود لبخندی زد : کم کم بیدار  
میشه...خوش اومدی دیار جان...امروز  
از عمه سحر ت دزدیدمت...شاکی بود که  
اون بزرگتره...ولی خب ما زورمون  
بیشتره...مامان اشرف و پدر جونم یه سر  
رفتن چکاپ پدر جون بعد از ناهار  
میان...

روی مبل نشستم...نگاهی دوباره به  
خونه انداختم  
یاس به سمت آشپز خونه اپن رفت :

نظرت چیه خانوم طراح؟؟

\_من طراح نیستم؟؟

امیر حسین پیش دستی چینی سفید رو جلو  
گذاشت : من کار خیلی قشنگت رو

دیدم...

\_یکم رنگی رنگی بود شما دوستش  
داشتید...

یاس در فر رو بست : این جا هم که  
اصلا رنگ نیست...

\_رنگ این خونه شما هستید دیگه...

امیر حسین لبخند پر از مهربی زد :  
شروین که بزرگ شه دیگه همیشه انقدر  
تمیز نگهش داشت....

یاس با چای به سمتم اومد : همین الانشم  
نمیشه...

برای من قرار گفتن تو محیط های جدید  
خیلی سخت بود...

یاس با لبخند خاص خودش نگاهم میکرد  
: این چند روز اصلا بهت خوش گذشته...  
چشمم گرد شد : البته... جور دیگه ای به  
نظر میام....

امیر حسین کلافه فنجان چایش رو روی  
میز گذاشت : ما ناراحت نمیشیم... اگر  
داریم اذیتت میکنیم.. بگو....

چشم دوختم به شمع های بزرگ سفید  
کنار تلویزیون روی زمین... حرفام به  
فکرش انداخته بود از خودم ناراحت شدم

...

\_من اذیت نیستم...

امیر حسین پاش رو روی پاش انداخت...  
...

یاس شکلات ها رو به سمت گرفت : ما  
دوست داریم پیشت باشیم....میخوایم  
کنار مون باشی...  
با یاس یه جور حس راحتی غریب داشتم  
: چرا؟؟؟

برعکس امیر حسین که این سوال  
عصبیش کرد ..یاس خونسرد فنجونش رو  
توی دستش گرفت : چون تو عضو  
خانواده ما هستی...یه خانواده بزرگ...ما  
این جوری یاد گرفتیم...تو برادر زاده  
امیر حسینی دوستت داره.همین...چون  
عموته...

\_تارا هم من رو دوست داره با وجود  
اینکه...

امیر حسین که کمی آتیشی شده بود : تارا

دختر خالته... من عموتم.. عمو..  
یاس لبخندی زد و بازوش رو نوازشی  
کرد : حسود خان...  
دلّم نمیخواست ناراحتش کنم... تمام بد  
قلقی های من رو تحمل کرده بود حقش  
نبود : میشه بحث رو عوض کنیم لطفا...  
امیر حسین سری تکون داد و به مبل تکیه  
داد ...

شروین با صدای بلند میخندید... لگوهای  
پنبه ایش رو باهم میچیدیم....  
امیر حسین داشت با تلفن صحبت می کرد  
یاس از آشپزخونه نگاهم کرد : اذیتت که  
نمیکنه؟؟



به لپای آویزون خوردنی شروین نگاهی  
 اندختم : نه...خیلی خوردنیه...  
 \_دختر عموش رو دیده خوش اخلاق  
 شده..

امیر حسین گوشه رو قطع کرد و دستی  
 به موهای من کشید ...: یاس فردا که  
 نمیری دادگاه...  
 \_نه...

\_روزبه میگه بیا سند بزنیم... آقای  
 اکبری پس فردا شب بلیط داره...  
 یاس سرش رو تکونی داد...  
 امیر حسین کنار ما نشست : خانوم ما  
 خلاف کار نیستا...وکیله...  
 یاس بلند خندید : که اونم خودش یه جور  
 خلافه...

\_شغل خاصی دارید...\_

\_نه به خاصی شغل تو...\_

\_شیرینی پختن؟؟\_

\_منظورم طرح هایی که امیر میگه...\_

\_من دو تا کار جدی بیشتر نداشتم مهم

ترینش کار امیر بود که در جریان

هستید...\_

امیر حسین با اخم با نمکی گفت : همون

آقای پر ژست رو میفرمایید...\_

از عکس العملش تعجب زده پرسیدم :

امیر؟؟...منظورتون رو متوجه نمیشم...\_

یاس خنده ای کرد : حسودی

میکنه...جدیش نگیر...\_

\_نخیر...من خودم عمری این کاره

بودم...ژستای تکراری برای جذب

دختر...

من که مبهوت این جمله ها بودم با جمله  
یاس نتونستم جلوی خنده بلندم رو بگیرم  
\_چشمم روشن امیر حسین... عمری چی  
کاره بودی نشنیدم??

\_کمکتون کنم??

ظرف ها رو از دستم گرفت و توی  
ماشین ظرفشویی گذاشت ..نه  
عزیزم...من که کاری نمیخوام بکنم...اگر  
عادت به استراحت بعد از ناهار داری  
رو تخت ما جا هست...

\_نه ممنونم...

\_پس بذار چایی بذارم با فیلم چه  
طوری??

امیر حسین وارد آشپزخونه شد : عصری

بریم بیرون؟؟ از وقتی او مدی بیشتر  
 داری خاله بازی میکنی... میتونیم بریم  
 سینما و یا پارک ..جایی از تهران هست  
 که بخوای ببینی؟

یاس لیوانی رو از روی میز برداشت :  
 موزه ها و جاهای این سبکی که این  
 ساعت تعطیلن... نظرت راجع به درکه یا  
 فرحزاد چیه... اینا خب بیشتر تهران رو  
 بهش نشون میده تا پارک یا پاساژ..  
 امیر حسین لبخندی زد : عالیه..میشه  
 دنبال پانی هم بریم...

مگه نگفتید که میان این جا؟  
 کیا؟؟

چیزه..یعنی پدر و مادرتون...  
 احساس کردم کمی غمگین شد : ازت

انتظار ندارم انقر سریع به ما و نسبت  
هامون عادت کنی اما اونا پدر بزرگ و  
مادر بزرگت هستن..کسایی که شاید  
بیشتر از هر کدوم از ما شوق داشتنت رو  
دارن.

...حرفش رو و غمگینی نگاهش رو  
درک میکردم اما منم با هم محق  
بودم...سالها فقط با یک نفر نسبت  
داشتم...و حال با چندین نفر...

با شنیدن موبایلش از جاش بلند شد : سلام  
روز به جان...

و به سمت اتاق خواب رفت...  
یاس با استکانی چای وارد شد : امیر  
حسین به شدت عجوله...میخواه همه چیز

خیلی سریع اتفاق بیوفته ... درک کردن  
موقعیت تو به نظرم اصلا سخت نیست...  
\_ شما.. میدونید احساس میکنم فقط شما  
متوجه میشید من چی میگم...  
لبخند دوست داشتنی زد : برای اینکه یکم  
عقب ترم... من میتونم تحمل کنم که تو  
یک سال دیگه بپذیری که زن عمومت... یا  
اینکه اصلا فقط من رو به شکل یه دوست  
بینی... اما بقیه این طوری نیستن...  
\_ شما... منظورم.. دیدیش...  
خیلی راحت متوجه منظورم شد : نه... از  
وقتی من وارد زندگی امیر حسین  
شدم... فرهاد فقط یه اسم بود... اسمی که  
گاهی باعث اشک و آه مامان اشرف  
میشد و خیلی مسائل جانبی دیگه...

شبیه هیچ کدومشون نیست...  
ظرف پر از نقل رو به سمتم گرفت دست  
دراز کردم و یه دونه برداشتم : چه  
اهمیتی داره... اصلا دنبال نسبتشون با  
فرهاد نباش... به خودت فکر کن... لذت  
ببر...

لبخندی خسته به جمله اش زدم .. لذت  
بردن فعلی که بار های بار توسط افراد  
مختلف عنوان شده بود... من هم بلد  
بودمش... من با این فعل غریب  
نبودم... من از موسیقی خیابانی ... از  
گیتار پسرک مو قرمز.. از بوی  
شیرینی.. رنگ... من از سر گذاشتن روی  
پای تارا لذت میبردم... دور نبودم از این  
فعل... اما انگار قرار بود چیزهای دیگه و

بسیار متفاوتی هم وارد دایره عادت ها و لذت های من بشه...

امیر حسین از اتاق بیرون اومد...نگاهی به هر دو ما انداخت : خانوم خونه...پس چایی ما چی شد..؟؟

یاس لبخندی زد و بلند شد.

\_روزبه این نزدیکی هاست داره میاد اینجا..شناسنامه اش سر به نام زدن آپارتمان دست ما مونده...

یاس از آشپزخونه بیرون اومد :تو گاو صندوق...نگهش دار...به پانی هم زنگ بزن بریم فرحزاد...به مامان اشرف هم زنگ بزن...اگه دوست دارن بیان...اگر نه بعدش ببینمشون...

\_خلاصه اینکه مامانم خیلی شاکی شد...



تو متن صحبت هاشون نبودم... یاس  
داشت با مادرش تلفنی صحبت میکرد و  
من شروین داشتیم لگو بازی  
میکردیم... روزبه تو لباس اسپرت  
خاکستری رنگش روی صندلی های سفید  
رنگ آشپزخونه نشسته بود... روبه روی  
امیر حسین و چیزی رو تعریف میکرد با  
صدای آهسته که اخم های متفکر امیر  
حسین رو به همراه داشت...  
شروین غر ریزی زد که باعث شد توجه  
امیر حسین به سمت ما جلب بشه : اذیتت  
میکنه دیار جان؟؟  
روزبه از جاش بلند شد و به سمت ما  
اومد : بدیدش به من ببینم تپل عمو رو..  
شروین تو بغل روزبه حالا که حسابی از

زمین فاصله گرفته بود خنده خوردنی  
کرد که باعث لبخند من هم شد..  
روزبه نگاهی به سمت من انداخت : عمو  
جون نشوندنت مثل دختر ها لگو بازی  
کنی؟؟ خوبه باهات خاله بازی نمی  
کنن...ب

این رو گفت و شروین رو از پاهاش  
آویزون کرد نا خود آگاه روی مبل نیم  
خیز شدم...

امیر حسین با خنده به خاطر غش غش  
خنده شروین نزدیک شد : روزبه یاس  
اعداممون میکنه...

\_آخه بشر تو چه قدر از زنت میترسی...  
امیر حسین برو بابایی گرفت و شروین  
رو محکم تو بغلش گرفت...شروین نق

نق میکرد و خودش رو به سمت روزبه  
میکشید...  
یاس تلفن به دست از اتاق او مد  
بیرون... روزبه به قدری سریع خودش  
رو عقب کشید و قیافه معصومی به  
خودش گرفت که واقعا نتونستم خودم رو  
کنترل کنم که با صدای بلند خندیدم ...

\_آخه من صندلی کودکم رو وصل  
نکردم...  
پانی دست به کمر و طلبکار به روزبه  
نگاه کرد... به خاطر صندلی کودک  
شروین همگی تو ماشین امیر حسین جا  
نمیشدیم...

حالا جلوی خونه عمه سحر ایستاده بودیم  
و روزبه میگفت پانی رو سوار نمیکنه  
چون صندلی کودک وصل نیست... عمه  
سحر که هنوز من رو تو بغلش داشت :  
اگه مهمون نداشتم خودم میومدم آقا  
روزبه تا انقدر دخترک من رو اذیت  
نکنی...

روزبه لبخند به لب سری به نشانه کرنش  
برای عمه سحر تکون داد  
\_من خیلی هم بزرگم... دخترک چیه...  
صدای جیغ جیغ پانی تو کوچه پیچید که  
چند نفری برگشتن و نگاهشمون  
کردن... روزبه کی جدی شد : بشین  
جغجغه تو ماشین...  
منم بعد از بوسه های عمه سحر به سمت

ماشین امیر حسین قدمی برداشتم که پانی  
دستم رو کشید : بیا با من کجا میری  
واقعا خجالت میکشیدم... کمی خودم رو به  
عقب کشیدم که امیر حسین با لخدنی به  
سمتم اومد : با پانی برو عمو جان... تو  
ماشین ما شروین خوابیده یه موسیقی هم  
نمیتونیم روشن کنیم...  
با خجالت در پشت رو باز کردم... پانی  
کلی تعارف کرد تا جلو بشینم... اما  
مخالفت کردم و نشستم... سردم شده  
بودم.. کمی بیشتر جمع شدم...  
پانی جلو نشست و کمر بندش رو بست و  
دستش به سمت پخش ماشین رفت... بر  
عکس ماشین امیر حسین که بوی خوش  
بو کننده کاج میداد.. بوی چرم

میداد... سرمای چرم قهوه ای ماشینش  
اذیتم میکرد... پالتوم رو بیشتر روی پام  
کشیدم...

روزبه از توی آینه نگاهی بهم انداخت و  
شیشه سمت پانی رو بالا کشید...  
پانی اعتراضی کرد و روزبه در حالی که  
راهنما زده بود تا از پارک در بیاد گفت :  
دختر داییت سردشه...

کمی سرش رو به عقب خم کرد : یکم  
صبر کنید الان بخاری گرمتون میکنه...  
تشکر زیر لبی کردم و به خیابون خیره  
شدم... پانی بی وقفه حرف میزد... با  
صدای بلند میخندید... و گاهی صدای  
پخش رو زیاد میکرد که با اعتراض  
روزبه مواجه میشد

پانی به پشت سر چرخید : دختر یہ کلمه  
حرف بزن...

لبخندی به نشاط ته چشمه‌اش زد...  
روز به تک بوقی به موتوری بغل دستش  
زد : تو مکه مجال میدی...

\_من خوبم...

\_از تهران خوشتر او مده؟

لبخندی زد : شلوغ... اما قشنگه چرا بدم  
بیاد؟؟

روز به نگاهی از آینه بهم کرد : شهری  
که شما توش زندگی میکنید خیلی ساکت  
و البته ساحلیه... به همین خاطر اینجا به  
نظرتون خیلی شلوغ میاد...

لحن صحبتش با من زمین تا آسمون با  
پانی فرق داشت... خبری از اون شیطننت

ته نگاهش و البته لذتی که از جوابها و  
جیغ های پانی میبرد نبود... جدی..بی  
منظور بود..دقیقا شبیه همون مرد با دکمه  
سر دست های فیروزه ای رنگ  
میشد... تو آلمان...  
\_من این مدت بیشتر از خونه به خونه  
رفتم...  
پانی بلند خندید : عین خاله بازی های  
عید... اشکال نداره پنجشنبه میبرمت  
گردش... کلی دو تایی خوش می  
گذرونیم...  
روز به خنده بلندی کرد : میخوای ببریش  
چرخ و فلک سواری..  
\_آخه پیرمرد تو چه میدونی تفریح یعنی  
چی؟



موسیقی پر رنگ و ریتم ماشین با زنگ  
خنده های پانی نشاط آور بود...  
ماشین قرمز رنگی از کنار مون رد شد  
پانی سر جاش نشست : نذار این ماشین  
ازت جلو بزنه...  
روزبه نگاه جدی به پانی انداخت :  
منظورت نذارید بود دیگه...؟  
پانی خنده ای کرد : پیرمردی دیگه  
جای خیلی جالبی بود...بوی غذا با اسانس  
دود قلیون ها ترکیب شده بود..همه  
ضعیفی از تخت های قرمز رنگ اطراف  
میپچید...امیر حسین و یاس دستی تگون  
دادن و به سمتون اومدن که منتظرشون  
ایستاده بودیم...  
امیر حسین دستش رو محکم دور شون

های یاس حلقه کرد : ببخشید یکم طول کشید...

رفته بودند خونه مادر یاس تا شروین رو بذارن پیششون...

لخندی به سمت من زد : خوبی عمو جون؟؟

روزبه سوئیچش رو توی جیبش گذاشت :  
نه خوب نیست شکنجه اش کردیم تا تو بیای...

امیر حسین لبخندی زد : با تو نیستم که با این شیطنت مجسمم...

پانی اخماش رو کرد تو هم و خودش رو تو بغل یاس جا کرد : اینا هیچ کدوم من رو دوست ندارن..

لوسی بانمکی داشت لبخندی بهش زد :

من یکم بد قلم پانی جان... منظور شون با  
هیچ کس نبود...

یس تختی رو انتخاب کرد که کنار حوض  
بود.. روز به نگاهی به اطراف انداخت و  
با دست به تختی گوشه پشت شمشاد ها  
اشاره کرد : اونجا بهتره...  
یاس بلند خندید : تو آدم نمیشی دیگه...  
روز به بدون جواب دادن بهش به سمت  
تخت رفت...

حواسم به شلوغی های اطراف  
بود... صدای خنده هایی که هر چند وقت  
یه بار از دایره های تشکیل شده روی  
تخت های اطراف بلند میشد ... و البته  
سردی که از فرش قرمز رنگ زیرم به  
بدنم نفوذ میکرد.. زانو هام رو خم کردم

و روشن نشستم تا کمی از نفوذ سرما کم کنم...

روز به که لبه تخت نشسته بود و هنوز کفش هاش رو در نیآورده بود به گارسون لاغر و سیاه چرده ای که قلیون بلند به دستش بود اشاره کرد : لطفا اگر بخاری برقی دارید بیارید با منقل...

از این که برای دومین بار حواسش به اینکه سر دمه جلب شده بود خجالت کشیدم : خیلی ممنون...

سرش رو تکونی داد و بعد چهار زانو کنار امیر حسین و یاس رو به روی من و پانی نشست...

یاس پالتوی کوتاه آبی رنگش رو روی پاش مرتب کرد : نظرت چیه دیار جان؟

\_ با مزه است...\_

\_ اینجا به غذاهاش اعتباری نیست... فقط  
یکم اینجا میشینیم بعد شام جایی میریم که  
معتبر تر باشه... اما اگر گرسنه هستی...\_

سرم رو برای نفع تکونی دادم...  
پانی دکمه بالایی پالتوش رو باز کرد : آخ  
جون پیتزا...\_

روزبه چرخید تا اعتراضی بکنه که پانی  
با خنده دستش رو بالا آورد : آخ آخ  
ببخشید یادم نبود معده پیرمردها فست فود  
رو هضم نمی کنه...\_

خنده امیر حسین بلند شد : قبول کن  
جوابش عالی بود روزبه....\_

یاس ظرف باقالی رو به سمتم آورد :  
بخور خوشگلم...\_

بوش رو دوست نداشتم اما خب رد کردنه  
دستش هم صحیح نبود یه دونه  
برداشتم... اما پانی ته ظرف رو به روش  
در آورده بود...

روز به جرعه ای از چایش رو خورد... نه  
اون و نه امیر حسین اهل دود نبودن... به  
همین خاطر قلیون سفارش نداده بودن هر  
چند من عاشق بوی سیبش بودم... گاهی با  
محمد میرفتیم رستوران مصری ها و یا  
ترکها... اون و احمد میکشیدن و من بوش  
رو نفس میکشیدم... از تخت کناری بوی  
دود میومد اما سیب نبود.. چیزی شبیه به  
آلبالو بود... نگاهم خیره به قلیونشون بود

...

یاس رد نگاهم رو گرفت : میخوای یه

قلیون سفارش بدیم...  
پانی سر جاش جا به جا شد : ایول زندایی  
من پایه ام...

امیر حسین تشری زد : دیگه چی؟؟  
یاس ادامه داد : از شما مبتلایان به  
بیماری دگماتیسم نپرسیدم... از دیار  
پرسیدم....

لبخندی زدم : نه اهلش نیستم.. بوش رو  
خیلی دوست دارم... محمد.. میکشه گاهی  
بوی سیب ترش میده...

امیر حسین به سمت پانی چرخید که پنجر  
شده بود : فسقلی بخوای از این کارا بکنی  
گزارشت رو به پدرت نمیدم خودم اختیار  
تام دارم میدونی که..

پانی بدون اینکه ناراحت بشه لبخندی زد

: میدونم دایی جان خوش تیپ..شوخی کردم...

\_آهان همون شوخی بود...

خنده ام گرفته بود از سیاست دوست داشتنی دخترک فسقلی...

روزبه ساکت بود...برام جالب بود روزبه ای که تو این دوبار دیده بودم همچین موقعیت دبشی رو برای سر به سر گذاشتن با پانی از دست بده...متفکر داشت به رو به روش که دیواری آجری بود خیره بود..اما کمی که گذشت نگاهش رو از دیوار گرفت و بخاری زغالهای منقل رو کمی جا به جا کرد تا گرمای بیشتر به سمت من بیاد.....



از روز به کمی متفکر سفره خونه خبری  
نبود... منو رو جلوی صورتش گرفته بود  
و صورتش رو به صورت مسخره ای  
جمع کرده بود و غر میزد : آخه چرا به  
حرف یه وجب بچه باید بیایم اینجا...  
یاس با لبخند نگاهی به شلوغی اطرافش  
انداخت : امشب شب این دوتاست چون...  
نمیدونستم باید از اینکه همسن پانی دیده  
شدم شاکی باشم یا حس خوبی داشته باشم  
از اینکه تمام سعیشون رو میکنن تا  
خوشحال باشم...  
روز به منو رو رها کرد و به امیر حسین  
که پشت پنجره تو خیابون با حرارت با

تلفن صحبت نگاه می کرد نگاهی  
انداخت..

\_والا از دیار که کسی سؤال نپرسید  
پانی انتخاب کرد...

پانی با خنده پیروز مندانه ای گفت : چون  
قدرت دست منه...

لبخند پهنی زدم : درسته...

روزبه نگاهی گذرا به من انداخت و به

سمت پانی چرخید : خب پس تو که

منو کودک رو میخوای

پانی بدون جواب دادن با خونسردی گفت

: ببینید فعلا من برنده شدم با منو کودک

گفتن نمیتونی برگ برنده رو به دست

بگیری...

صدای خنده یاس تو چه خبره پر از عشق

امیر حسین و دستش که روی شونه یاسی  
فشاری آورد مهر شد...

شروین نق کوچیکی تو بغل یاس زد...

امیر حسین دست محکمی با روزبه داد

که سوئیچش رو تو دستش میچرخوند :

شب خوبی داشته باشی...

روزبه لبخندی زد : پس برای فردا

منتظر تم...

دم خونه مادر بزرگ و پدر بزرگ

ایستاده بودیم...

سرش رو به سمت من چرخوند و خدا

حافظی کرد و از پله ها بالا رفت...

مامان اشرف در رو باز کرد و بوسه

محکمی روی گونه ام گذاشت...و

دعوتمون کرد داخل...

به ساعت روی دیوار نگاهی کردم یازده بود...

مامان اشرف دستش رو محکم دورم حلقه کرد : بیا تو دخترکم بیرون سرده..خوش گذشت؟

لبخندی زدم و شال زرشکی رنگ دور گردنم رو کمی شل کردم : خیلی خوب بود...

خیلی خوبم از ته دل بود...بهم خوش گذشته بود...حرفم لبخند عمیقی و نگاه راضی روی صورت همه آورد....

امیر حسین با پدر جون که از اتاق بیرون اومد دست داد : پانی رو گذاشتیم خونه.. پدر جون به سمت من اومد و صورتم رو بوسید : این یکی نوه خوشگلم رو به

جاش آوردی...

یاس شروین رو تو بغلش جابه جا کرد  
امیر حسین به سمتش رفت : خسته شدی  
گلم بده من بغلش کنم...

میاس لبخندی زد و شروین رو روی  
کاناپه راحتی حال گذاشت و پایین مبل  
روی فرش نشست...

من بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم و  
نمیدونستم پس بالاخره من رو کی  
میرسونن خونه خاله عطی... چون فاصله  
خونشون تا خونه پدر جون زیاد به نظر  
میومد و داشت دیر میشد...

مامان اشرف به سمتم اومد و با دست  
اشاره کرد تا روی مبل بشینم : پالتوت  
رو دربیار عزیزم خونه گرمه...

به امیر حسین که داشت با پدر جون  
آهسته صحبت میکرد نگاهی کردم : آخه  
مگه نمیرم خونه؟؟

جمله ام مثل یه بمب وسط سالن  
ترکید.. بمب بی صدایی که تمام اون  
محبت و رنگ نگاه چند ثانیه رو از بین  
برد.. انگار تمام حس ها زیر و رو  
شد... حتی یاس هم کمی نگران به  
صورت رنگ عوض کرده مامان اشرف  
نگاه کرد...

مامان اشرف که بغض داشت : امیر جان  
مامان مگه به تارا خانوم زنگ نزدی؟؟  
امیر حسین که اخم کرده بود به سمت  
اومد : تارا خانوم کرج هستن.. امشب  
نتونستن برگردن... شما شب اینجا میمونی

من وقتی داشتیم شام میخوریم باهاشون  
صحبت کردم...

دستهام رو توی هم قلاب کردم و کمی  
فشار دادم دلخور کردنشون آخرین چیزی  
بود که میخواستم..ولی انگار دست من  
نبود..جمله هام گاهی مسیرش رو اشتباه  
میرفت..ناخواسته...

امیر حسین روی مبل کناریم نشست :  
میخوای با خودتار صحبت کنی؟؟  
کمی دستهام هنوز توی هم قلاب بود و  
نگاه زیر زیرکیم به نگاه دلخور بقیه :  
اوممم اگر شما اطلاع دادید که خب دیگه  
هیچی...

مامان اشرف میرم اتاقت رو آماده کنمی  
گفت و رفت...

پدر جون زیر لب چیزی گفت و تسبیحش  
رو تو دستش چرخوند و پشت مامان  
اشرف رفت ... یاس نگاهی به من معذب  
انداخت : اگر اینجا معذبی بریم خونه  
ما.. یا اصلا...

\_نه ... آخه مسواک نیاوردم.. لباس  
خواب.. هیچ وسیله ای ندارم..  
امیر حسین نگاهی گذرا به در اتاق  
انداخت : مامان اشرف برات آماده  
کرده.. از همون روزی که گفتم با خودم  
میارمت ایران...

سرم رو کمی پایین انداختم : من نمیخوام  
کسی رو دلخور کنم..  
\_ولی اینکار رو میکنی...

یاس کمی سر جاش جا به جا شد و پاش



رو از زیرش در آورد : امیر حسین...  
امیر حسین دستی به صورتش کشید و به  
من که عذاب وجدان از هر نفسم میریخت  
نگاهی عمیق انداخت...

\_من نمیدونم چی شما رو اذیت  
میکنه... من با شما آشنا که نیستم...  
..در کنار عذاب وجدان آزار دهنده ای که  
داشتم.. جواب هم داشتم به اخم های  
آویزون امیر حسین.. اما شاید سکوت  
بهترین راه بود...

یاس کمی بهم نزدیک تر شد دستهام رو  
از قلاب هم نجات داد.. دستهای کشیده و  
گرمش رو روی دستهام گذاشت : میدونم  
نجابت میکنی خیلی چیز ها رو جواب  
نمیدی... از وقتی دیدمت دارم میگم تارا

تو رو خیلی خوب بار آورده..من ارادت  
به تارا رو میفهمم..وابستگی شدید و  
عمیقت رو هم...من کاری به امیر حسین  
ندارم...فقط میخوام کمی حواست به  
مامان اشرف و پدر جون باشه اونا  
کمرشون زیر بار اشتباهات فرهاد خم  
شده...یکی و دوتا که نیست..باشه؟  
سعی کردم اشکی که گوشه چشم نیش  
میزد رو عقب بزنم...سرم رو خیلی آروم  
تکونی دادم...تکونی که خودم هم معنیش  
رو خیلی درک نمیکردم ...

---

جا به جا شدم...لباس آستین بلند و نخی

مامان اشرف برام خیلی بزرگ بود..توش  
گم شده بودم...رنگ سبز با مزه ای  
داشت...روی تخت گرم و راحت بود اما  
دل و روح من اصلا گرم نبود...دلم برای  
تارا تنگ شده بود و برای آرامش هر چند  
قرضی بودنش...جام عوض شده بود و  
ذهنم گیر کرده بود...این بود که خواب  
انگار که با آخرین سرعت از من فراری  
بود...دستم رو زیر بالشت  
گذاشتم...ملحفه ها نو بودن و بوی پارچه  
نو میدادن...مثل رابطه نویی که هنوز  
خیلی مونده بود تا کهنه و اندازه بشه...اما  
کسی این فرصت رو به من  
نمیداد....نمیگذاشتن این رابطه مثل یه  
غذای خوب درست جا بیوفته و انتظار

داشتن از من رفتاری مثل رفتار پانی  
بینن.. انقدر روی تخت جا به جا شدم که  
ملحفه زیرم جمع شد... نفسم رو بیرون  
دادم.. کیفم هم توی سالن جا مونده بود... از  
جام بلند شدم.. تو کیفم کتاب جیبی شعری  
داشتم شاید خوندنش کمی بهم کمک  
میکرد تا خوابم ببره...  
ژاکتی که روی صندلی بود رو پوشیدم و  
سعی کردم آرام و پاورچین وارد سالن  
بشم... با دیدن در جون که پشت به در  
روی سجاده اش نشسته بود نمیدونستم  
برم یا برگردم... نفسم توی سینه حبس شده  
بود... حس عجیبی به این مرد داشتم... در  
این چند روز کمتر از هر کسی سعی  
کرده بود وارد حریم حسی من بشه و

بیشتر از هر کسی نگاهم کرده  
بود...نگاهش به اندازه تمام جمله های به  
کار رفته این مدت حرف داشت و دهانش  
به اندازه من بسته و خاموش از هر  
کلامی بود...پاهام روی سنگهای سرد  
کمی یخ کرده بودن اما نمیدونستم چه  
نیرویی من رو ایستاده بین تاریکی  
راهرو نگه داشته تا فق نشستن آرام  
پدرجون رو نگاه کنم...دستش از جاش که  
بلند شد..با هیجان ناشی از خجالت  
خواستم برگردم که من رو  
دید...چشمهایش برق خاصی داشتن..انگار  
که خیس بود...  
\_دیار جان..  
دیار جان گفتنش به قدری دل نشین بود

که انگار هیچ کس تا به حال اینطور از  
ته دل صدام نکرده بود...  
خجالت زده کمی این پا و اون پا کردم :  
بخشید اومدم کیفم رو بردارم...  
تسبیح دستش رو کمی جا به جا کرد : بیا  
اینجا نزدیک شופاژ یخ کردی دختر...  
به سمتش رفتم.. از کنار سجاره پهن سبز  
رنگش گذشتم و نشستم روی مبل کنار  
شופاژ...رو به روم نشست و عمیق نگاهم  
کرد : چیزی لازم داری؟؟ اشرف رو  
بیدار کنم...

\_ نه نه... خوابم نمیومد...  
موهام رو پشت گوشم فرستادم...لبخند  
پهنی داشت : میدونی چه قدر شبیه  
خواهر خدا بیامرزمی؟؟ همه حرکات ،

نگاهت...مادرت رو ندیدم اما..  
موهای بلندم رو توی دستم گرفتم : شبیه  
اش نیستم زیاد...  
نفسش رو با بغضی آزار دهنده خالی کرد  
: اگر بازم مجبورت کردن اینجا بمونی  
کافی قبلش به خودم بگی..  
نمیدونم چرا من هم بغض کردم : من  
ناراحت نیستم...  
کمی به جلو خم شد : از نگاهت معلوم  
بود..داریم اذیتت میکنیم...تمام ایرادها و  
کمبودها مون رو داریم سر تو خالی  
میکنیم...مثل همین پیراهنی که  
تنته..لباسهایی که تازه دام میبینم همه اش  
باید برات خیلی بزرگ باشن...  
دستی به صورت خسته اش کشید : ما

بزرگ شدنت رو ندیدم...  
کف دستم رو به پیراهنم کشیدم... یک  
جورهایی میخواستم بتونم تمرکز  
کنم..نمیشد انگار...: من از مشا انتظاری  
نداشتم..شما که نمیدونستید من هستم...  
\_پسر خودم رو که میدونستم  
هست...نمیدونم فرهاد نشانه کدوم اشتباه  
منه...نمیدونم نتیجه کدوم گناهه منه...من  
لقمه حروم تو این خونه  
نیاوردم...سالهاست هر شب استغفار  
میکنم بلکه بخشیده بشم...  
کلافه تو جام جا به جا شدم: آخه شما  
چرا؟؟ شما که نباید جوابگو باشید..  
\_چرا...من باید پاسخگو باشم..ما بچه دار  
نمی شدیم تا پنج سالو هر شب گریه بود



و نذر و دعا...جایی نبود که نذر  
نکردیم...خواهر خدا بیامروزم هی گفت  
نکن...چیزی رو از خدا به زر نخواید  
بلکه مصلحت تو اینه...به زور  
خواستمش..به زور گرفتمش..و بعد  
سلسله اشتباهات ما شروع شد...لوس و  
خودخواهش کردیم...طلبکار بزرگ  
شد...آخر و عاقبتش شد خودخواهی های  
بی حد و اندازه اش...شدی..تو..شد...  
دستش رو حکم روی صورتش کشید :  
من..خوشحالم که شما ها هستید...  
نگاهی عمیق بهم انداخت : خودت هم به  
این جمله ات ایمان نداری..چون واقعا  
نیازی به ما نداری..جایگاهی برای ما  
نداری...

..جمله اش مثل یک سیلی بود... راست میگفت این جمله انگار یه تعارف بود که سر زبونم افتاده بود. من تعریفی برای این حضور پر رنگ نداشتم.. اما خب ناراحت هم نبودم...

کمی سر جام جا به جا شدم و نفسم رو بیرون دادم : من اولش فرار کردم... بعد تر رسیدم... استرس گرفتم... اما الان... دام شما رو میشناسم...

\_ اشرف و امیر حسین کلا خصالت عجولی دارن... تو مثل مایی.. خانواده من... میفهممت که نیاز به زمان داری.. اینه که اگر اصلا دیگه نخوای بیای می فهممت...  
به قدری صدا و نگاهش پر از غم بود که

ته دلم یه چیزی لرزید : من...فقط..  
دستش رو دراز کرد و دستم رو توی  
دستهای چروک خوردش گرفت : هیچی  
نگو عروسک..فقط هر کاری که بهت  
حس بهتری میده رو انجام بده...به هیچ  
کس و هیچی چیزی هم فکر نکن..فردا  
شب سحر دعوتت کرده..اما صبح گفتم  
امیر حسین و خانومش بیان...اگر واقعا  
دلت خواست باهاشون برو خونه تارا  
خانوم ...

روی تخت جا به جا شدم...سرو صدای  
صحبت و خنده  
میومد...نفسم رو بیرون داد نمیدونستم کی

برم بیرون... صدای پوران خانوم هم  
میومد...

موی بافتم رو توی دستم گرفتم... دلم  
میخواست به  
تارا تلفن بزنم.. گرسنه بودم و روم نمیشد  
برم بیرون... با حرفهای دیشب پدرجون  
بیشتر  
خجالت میکشیدم.. فکر میکردم  
ناراحتشون کردم... پاهم رو کمی تکون  
دادم و به پرده بنفش  
رنگ اتاق نگاه می انداختم..

تفه ای به در خورد و در آرام باز شد و  
سر یاس رو  
دیدم : ا...دختر تو که بیداری...

سرم رو تکونی دادم...: سلام صبحتون  
بخیر..

\_چه صبحی دختر ساعت یازده و نیمه...

\_خیلی وقته بیدارم..

پس چرا نمیای بیرون؟؟ دختر گرسنگی  
یه طرف تو  
دستشویی نداری؟؟

خنده ای کردم : مهمان هست؟؟

خوبه از دیشب پیشرفت  
کردی...دیگران رو مهمان  
میبینی..

سرم رو پایین انداختم...

\_خب حالا..دختر هم انقدر خجالتی و کم  
حرف؟؟؟

قورتت میدان دختر اینجوری..الان دوره  
زمونه دخترایی مثل تو نیست  
که..پاشو..بیا که  
انقدر چایی رو گاز موند که سه بار  
جوشید ریختیم دور...

همراه یاس وارد آشپزخونه شدم...پوران  
خانوم رو  
به روی مامان اشرف نشسته بود و  
دوتایی مجله نگاه میکردن..

\_سلام...\_

هر دو سرشون رو بلند کردن پوران  
خانوم لبخند  
پهنی زد : سلام خوشگل خانوم...بیدارت  
کردیم؟؟

\_نه بیدار بودم...\_

مامان اشرف از جاش بلند شد و گونه ام  
رو بوسید



:عروسکم گرسنه ات که هست حتما..

به چشمهای بر اقص نگاه کردم : ممنون  
میشم که  
چایی بهم بدید...

پوران خانوم مجله رو توی دستش گرفت  
: بیا..تا  
مامان اشرف صبحانه رو ردیف کنه بگو  
کدوم یکی از اینا قشنگه..مبلهای عروس  
رو ما  
باید بخریم تو هم نظر بده...

نگاهی به یاس  
انداختم...شونه اش رو بالا انداخت و  
لبخند زد...و من موندم و کاتالوگ و لقمه  
های  
بزرگ مامان اشرف...

\_ همه چیز رو به راهه؟؟

کمی صدام رو پایین آوردم : دلم برات  
تنگ شده...

\_منم موش فضول...بیایم دنبالت؟ بگم  
برات آژانس  
بگیرن؟

\_امشب خونه عمه سحر دعوتیم...

کمی سکوت کرد : دوست نداری بری؟؟

\_لباس نیاوردم..

\_فقط مشکل لباسه..برات با آژانس  
بفرستم یا یه  
سر بیا بردار از اینجا برو...

\_میشه اینکار رو بکنم؟؟

\_البته که میشه عزیزه دل من ....من به  
فدای  
سکوتت..آخه چرا انقدر تو مظلومی...؟؟

..\_اا تارا من مظلوم نیستم...

کلافه نفسش رو بیرون داد : الان زنگ  
میزنم به  
اون عموی قلدرت...برای ناهار بیا اینجا  
دوباره برای شام بیان دنبالت...

\_مامان اشرف برام آش پخته...

مامان اشرف سیر داغ و پیاز داغ رو

روی کاسه  
ریخت و نگاهی به من کرد که ایستاده  
بودم جلوی در آشپزخونه : این رو ببر  
برای تارا  
خانوم...

\_چرا زحمت میکشید آخه...\_

\_چه زحمتی مادر وظیفه است هر خدمتی  
بهش کنیم  
کمه...\_

حالا تو بیا غذای خودت رو بخور...

پوران خانوم تلفن رو قطع کرد : روزبه  
گفت  
میاد...

پوران خانوم دستش رو پشتم گذاشت : بیا  
بشین  
غذات رو بخور تا روزبه بیاد..

کمی جا خوردم : ایشون چرا؟

\_ یاس امروز کار داشت... امیر حسین هم  
باید شرکت  
می بود امروز اینه که روز به میاد...

\_ نه.. آخه چرا... اصلا نیازی به این همه  
زحمت  
نیست...

پوران خانوم ظرف سبزی خوردن رو به  
سمتم دراز  
کرد : چه زحمتی دختر.. با ماشین میرید  
و بر میگرددید...



کلافه پیشونیم رو خاروندم : آخه...

مامان اشرف ظرف  
آش بی نظیرش رو رو به روم گذاشت :  
بخور مادر جون بگیری...روز به جان  
خیلی به ما لطف  
دارن ...

انگشت هاش با حرکات ریتمیک آهنگ  
روی فرمون بالا و پایین  
میشد... در رو بستم و به سمت برگشت و  
لبخندی محترمانه زد و در جواب سلامم  
سری تکون  
داد و من ظرف آش رو محکم تر بین  
دستم گرفتم..

\_ ممنونم بابت زحمتی که میکشید...

به آینه پشت نگاهمی انداخت : کار ویژه  
ای نمیکنم...

\_ای کاش اجازه میدادن با آژانس میرفتم  
خودم...\_

دست انداز خیابون رو با آرامش خاصی  
رد کرد و من برای کثیف  
نشدن ماشین ظرف رو محکم تر گرفتم...\_

\_داغ که نیست؟؟\_

\_یکم...\_

پس چرا انقدر محکم گرفتی میسوزی؟؟

آخه میرزه.. ماشین کثیف میشه...

سری تکون داد : خرجش یه  
کارواشه... دستت میسوزه...

خم شدم و ظرف رو روی زمین  
گذاشتم...

و موهای روی صورت‌م رو توی روسریم  
کردم... و به پشتی صندلی  
تکیه دادم... آفتاب نصفه نیمه ای بود و  
خیابون‌ها شلوغ.. پیر از ماشین و صدا و  
بوق و  
البته عابرهای پیاده... توجهم به عابرهایی  
بود که رد میشدن...

آهنگ دلنشینی پخش میشد و گاهی از  
بیرون صدای بوقی میومد و  
یا همه‌ای... بعضی ماشین‌ها با صدای  
آهنگ نسبتاً بلند رد می‌شدن و من برای  
اولین  
بار از وقتی که پام رو به این به شهر

گذاشته بودم داشتم با دقت اطرافم رو نگاه  
میکردم...

گوشیش زنگ خورد...نگاهی گذرا بهش  
انداخت و بعد و بدون جوواب  
دادن کنار دنده گذاشتش..

\_به غیر از خونه خالتون جای دیگه ای  
هم کار دارید؟

\_نه...همین اندازه هم ممنونم...

نفس عمیقی کشید... تو تر افیک پشت  
چراغ قرمز ایستادیم... حواسم  
رفت به مردی که با قفس پرنده اش داشت  
از خط کشی عابر رد می شد طوطی سبز  
رنگ و  
بزرگی از توی قفس دیده میشد... کمی  
جلوتر رفتیم به سمت راستم نگاه کردم  
شیرینی  
فروشی بزرگی بود... دلم برای مغازه  
تارا تنگ شد...

کمی بیشتر به سمت مغازه چرخیدم... رد  
نگاهم رو گرفت...

\_دلت تنگ شده؟؟\_

\_خیلی..\_

\_فکر نمیکنم امیر حسین از شنیدنش  
خوشحال بشه...\_

با حرکت ماشین به پشتی صندلی تکیه  
دادم و نفسم رو بیرون  
دادم...: نمیخوام ناراحت بشن...\_



به نظر من که حق داری دلت تنگ  
بشه..یکی از بامزه ترین  
مغازه هایی بود که تا حالا دیده بودم...

ناخود آگاه لبخند پهنی روی لبهام  
اومد..انگار بعد از چندین  
روز یه حرف مشترک..یه نقطه مشترک  
برای صحبت کردن پیدا کرده  
بودم...نقطه مشترکی که  
اصلا دردناک نبود...

لبخند توجهنش رو جلب كرد انگار... :  
شیرینی های خوشمزه ای هم  
داشتید...

\_من و تارا درست میکنیم شیرینی های  
اون جا رو فضاش هم خودم  
طراحی کردم...

متعجب نگاهم کرد : او مم بسیار عالی...

\_اونجا سالهای ساله همه دنیای من و تارا  
است... البته

میدونم این رو هم نباید امیر حسین  
بشنوه...

لبخندی زد : موافقم نشنوه...

نفسم رو بیرون دادم : برام عزیز و  
محترم هستن اما...

..نمی خواستم ادامه بدم..این حرفها رو به  
روزبه زدن تا چه  
اندازه درست بود رو نمیدونستم..اون هم  
ادامه جمله ام رو نگرفت...

چه قدر کافمون دور به نظر میومد...چه  
قدر ساحل دور بود...چه  
قدر امیر دور بود..یا حتی آدری...

\_عادت میکنی...اینجا هم به دوست  
داشتنی هات اضافه میشه...

کلافه به بیرون

## نگاهی انداختم ....

\_اون بنده خدا بیرون منتظره بعد تو  
میگی آرایش کن...

تارا رژ به دست نگاهم کرد : داره با  
محمد صحبت  
میکنه..میبینم که پیشرفت کرده با آقا  
خوشتیپه اومدی اینجا...

نگاه زیر زیکی بهش انداختم و گردن  
بلندم رو روی پیراهن یقه  
بسته طوسیم بستم...

موهام رو خیلی شلوغ دورم ریختم و  
دستمال سر صورتی رو مثل تل  
روی سرم نزدیک پیشونیم با یه پاپیون  
بزرگ بستم...

تارا به سمتم اومد : چه قدر خوشگل  
شدی...

تو آینه نگاهی کردم..چشمام به خاطر کم  
خوابی کمی ورم کرده  
بود...: تارا..

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد : احساس  
مادری رو دارم که دخترش  
رو شوهر داده...انگار ازم گرفتنت...

دستهام رو دور کمرش محکم کردم..مهر  
بی پایانش رو حس کردم:  
نگو تارا...اصلا نمی رم..من و تو محمد  
میشینیم باهم قهوه میخوریم براتون  
شیرینی

## میپزم ها...

ازم جدا شد و پاپیون نزدیک پیشونیم ر  
مرتب کرد:  
نه... دختر کم... اما امشب منتظرتم این رو  
به عمو جانتون هم گفتم ...

از کیفم عطر م رو در آوردم و نزدیک  
گوشم زدم.. بیرون بوی عطر و چای و  
صدای خنده و صحبت با هم ادام شده  
بود.. خونه عمه سحر بزرگ بود و بر  
عکس خونه سفید و مدرن یاس و امیر  
حسین مثل موزه بود.. پر از وسایل



کلاسیک و آنتیک... جوراب شلواریم رو مرتب کردم...

پانی کنار دیوار ایستاده بود و نگاهم میکرد : دامن پرنسسی بهت میاد..

لبخند خجولی زدم... بعد از اینکه تارا بهم گفته بود زیبا شدم. و محمد گفته بود از موش فضول به دلبر کوچک ارتقا مقام پیدا کردم.. قیافه نسبتاً ناراضی روزبه باعث شده بود کمی تو فکر برم... این تعریف پانی حالم رو کمی بهتر کرد... خجالت میکشیدم... کمی پیشونیم رو خاروندم..

\_بیا بریم دیگه... همه منتظر تو هستن.. لبخندی به شیطنت نگاهش زدم و همراهش شدم از پله ها پایین رفتیم تا به

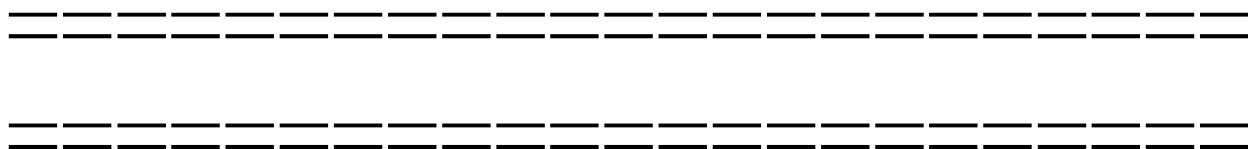
سالن گرد خونه برسیم...مامان اشرف با دیدنم لبخندی زد : الهی مادر فدات شم..خوشگل من...

عمه سحر ظرف نقره ای بزرگ دستش رو روی میز ناهار خوری گذاشت و روسریش رو مرتب کرد : عروسک... بیا فدات شم که بالاخره پا خونه عمه ات گذاشتی...

پدر جون لبخند پهنی روی لب هاش بود...علی آقا اما هنوز همون قدر خونسرد و محترم بود...واقعا خجالت زده از این که این همه مرکز توجه قرار گرفتم روی اولین مبل سر راهم نشستم...امیر حسین و یاس هنوز نیومده بودن..روزبه من رو دم خونه پیاده کرد تا

بره مادر و پدرش رو بیاره و گویا قرار  
بود بهزاد برادر روزبه و نامزدش هم  
باشن...

نامزدی که پانی تا دم او مدن از زیبایی و  
لوندی اش تعریف کرد و البته از دماغی  
که به قول پانی یکم زیادی سر بالا  
بود=...



فنجان چای سبز رنگ انگلیسی عمه  
سحر لبخندی روی لبم آورد ...گل دار  
بود .. طرح مورد علاقه من .. مامان  
اشرف و پوران خانوم تو آشپز خونه به  
عمه سحر کمک میکردن و پانی کنارم

نشسته بود و به طرز عجیبی پنج دقیقه بود که حرف نمیزد...رد نگاهش رو دنبال کردم و به ملیسا رسیدم که کنار بهزاد نشسته بود و با ست خاصی داشت با چاقو و چنگال موز توی پیش دستیش رو میخورد...و گاهی کنار گوش بهزاد چیزی میگفت...پیراهن چسبان خردلی رنگی به تنش بود...با موهای هایلات بسیار شیک..هر رفتارش زنانگی و لوندی داشت...لبخند بسیار شیک و رفتارهای حساب شده که انگار تحت تعلیم خاصی بوده...شبيه مدل ها بود...زنانی که تو سریالهای شیک و تین ایجری آمریکایی بودن...بهزاد شبیه روزبه بود..هم قد ولی کمی لاغر تر...

\_چشمات چپ شد...  
پانی از شون چشم گرفت و به سمتم  
چرخید : خیلی خوشگله...  
لبخندی رو لبم اومد...ملیسا دقیقا همون  
شکلی بود که هر دختر نوجوانی شاید این  
روزها آرزو داشت شبیه اش باشه...  
\_بله...

به سمتم چرخید : اشرف جون راضی  
نبود به ازدواجشون..میگفت دختر  
خوبیه...اما به ما نمیخوره...  
کمی صداش رو پایین تر آورد : نچسبه...  
به شیطنت کلامش لبخند زدم...انگار از  
این که در این بتی که جلوش بود ایرادی  
پیدا کرده بود خوشحال بود...  
این جور حرفها برای من جذابیتی

نداشت... بهزاد همسرش رو دوست  
داشت.. میشد از رفتار هاش فهمید... بقیه  
اش شاید به ما ربط چندانی نداشت..  
عمه سحر پانی رو صدا کرد... پانی به  
سمت آشپزخونه رفت... پدر جون به  
حرفهایی که علی آقا میزد گوش میکرد و  
یاس و شروین کنار شومینه نشسته بودن  
و یاس غذا تو دهنش میداشت...  
سرم رو چرخوندم پشت میز قهوه سه  
نفری گوشه سالن روزه و امیر حسین  
نشسته بودن.. روزه چیزی رو با  
حرارت صحبت میکرد و امیر حسین  
تیکه داده به مبل داشت با آرامش و  
متفکر بهش گوش میکرد...  
روزبه تای پیراهن مردانه طوسی رنگش

رو مرتب کرد و آرنجش رو روی کند  
کاری های مبل گذاشت...صفا ساعتش  
نور ساطع از لوستر رو میشکست...دستم  
رو زیر چونه ام زدم...وسط این جمع  
بودن دل انگیز بود اما خب عجیب هم  
بود...

نفسم رو بیرون دادم... بلند شدم و به  
سمت آشپزخونه رفتم...پانی داشت سس  
سالاد رو درست میکرد و غر میزد...  
شیطنتش دوست داشتنی بود...  
پوران جون داشت با مامان اشرف  
صحبت میکرد...: درست سلام هم  
نمیکنه...

عمه سحر که داشت ز عفورن دم میکرد  
گوشه روسریش رو روی شونه اش

گذاشت : جوونن...پوران جون...  
26\_سالشه...دانشگاه رفته است..  
موضوع بحث احتمالاً ملیسا بود...  
عمه سحر با دیدنم لبخند زد : قربونت برم  
عمه تنها موندی..نشین اینجا گرمه...  
\_راحتم..کاری هست انجام بدم؟؟  
مامان اشرف سمتم اومد و محکم بغلم  
کرد : قربونت برم...نه دخترکم...  
نشستم روی صندلی میز ناهار خوری  
آشپزخونه...پشت به گاز...  
پوران خانوم بادی به شال سرش داد و  
گفت : برنحت بخار افتاد سحر دیگه  
زیرش رو کم کن..  
دستم رو زیر چونه ام زدم و به دنیای  
زنانه ی آشپزخانه ایشون نگاه کردم...به



دسته‌اشون که با مهارت همه چیز رو مرتب میکرد و دل هاشون که در آن واحد از عروسی بهزاد به سمت جهیزیه دختر همسایه تا پیراهن پانی میرفت و دور میزد و بر میگشت... به نگاهشون که همه جا بود.. از لکه زعفران افتاده روی کابینت تا ظرف های خیس و موهای ملیسا...

زندگی که در عین پیچیدگی اش سادگی دلپذیری داشت... سادگی دوست داشتنی که بوی همین برنج در حال دم کشیدن رو میداد...

پوران خانوم فسنجون رو کمی چشید به خواست عمه سحر و کنار من نشست...  
عمه سحر به سمت پانی چرخید : پانی

جان..یه فنجون چای بده پوران جون...  
پانی از پشت صندلی من به زور خودش  
رو رد کرد و به سمت قوری و کتری  
روی گاز رفت و فنجانی چای ریخت  
داشت روی سینی گریستال کنار گاز و  
خواست از پشت سر من رد کنه که سینی  
و لیز خورد و با صدای شکستنش و داد  
پانی داغی وحشتناکی روی سرشونه هام  
احساس کردم و نا خود آگاه از جام پریدم.  
و با هین بلندی یقه پیراهنم رو تا جایی که  
میتونستم از خودم دور کردم اما بی فایده  
بود..

عمه سحر شروع کرد به جیغ زدن و  
پوران جون روسری سرش رو کرد توی  
یقه ام...سوزش وحشتناک چای داغ یک

طرف و شوک این سوزش یک  
طرف...

با صداهای بلند شده تقریبا همه وارد  
آشپزخونه شدن...

فقط صدای روزبه رو شنیدم : سحر  
خانوم؟؟!!

پانی بغض کرده گوشه ایستاده بود ...و  
عمه سحر هنوز داشت داد میزد : سوخت  
بچه... عمه ات بمیره..

به سمتم اومد...سوزشش وحشتناک بود  
نفس عمیقی کشیدم : چیزی نیست ... هول  
نکنید چیزی نیست...

شال پوران جون که بین پیراهن و شاونه  
ام فاصله انداخت بود واقعا بهم کمک  
کرده بود..حرکتش به قدری سریع و به

موقع بود که از شش واقعا عالی بود...  
\_پانی آخه تو حواست کجاست...  
صدای امیر حسین باعث شد پانی بزنه  
زیر گریه....

پدر جون تسبیح به دست وارد شد : به  
جای این داد و بیداد بیرید ببیندی چی  
شد...

لازمه بریم دکتر؟؟ این صدا از سمت  
روزبه اومد..

عمه سحر دستمال سرد به سمتم  
اومد.. نفسم رو بازم بیرون دادم : چیزی  
نیست... چرا انقدر هولید... من چیزیم  
نیست...

و به سمت در رفتم از کنار همه رد شدم  
و وارد دستشویی شدم... پوستم حسابی

قرمز شده بود و وسعتش زیاد  
بود... شال پوران خانوم رو کنار روی  
حولع دستی گذاشتم...

واقعا پوستم کباب شده بود... دستم رو  
خیس کردم و گذاشتم روش.. تیر کشید...  
در دستشویی با تقی صدا کرد : پیام تو  
دیار جان؟؟

صدای مامان اشرف بود خجالت  
میکشیدم ازش پیراهنم رو کمی بالاتر  
کشیدم و در رو باز کردم پشت بندش عمه  
سحر هم اومد مامان اشرف پماد به دست  
بود...

عمه سحر با دیدن پوستم : الهیی بگردم  
کباب شدی که فدای چشمات... پاشو بریم  
دکتر...

صدایش باز باعث جمع شدن همه پشت در  
دستشویی رو داد...

خواستم پیراهنم رو ببینم که مامان  
اشرف گفت : بذار کرم بزنم..بگردم برای  
دخترکم..آخه صدات چرا در نمیاد...؟؟  
\_چیزی نیست...عمه جان چرا انقدر  
خودتون رو اذیت می کنید...  
\_من فدای عمه گفتنت...جاش میمونه  
آخه...

نفسم رو بیرون دادم...سرم گیج میرفت  
انگار که فشارم افتاده بود که خب طبیعی  
هم بود...

\_مامان اشرف پماد رو با اون بوی  
روغن ماهی وحشتناکش به جای  
سوختگی زد : سحر به جای اینکه اینجا

و ایسی برو یه لباس نخی پیدا کن بیار این  
بچه بیوشه...

و بعد داد زد : پانی اون گاز ها رو  
بیار...

چند دقیقه بعد... پیراهن نخی کمی گشاد  
پانی به تتم بود با پانسماں روش شونه  
ام...

پوران خانوم با اسفند دود کن به سمتم  
اومد و دور سرم چرخوند و مامان اشرف  
با شربت آناناس : بیا مادر ضعف  
کردی...

همه داشتن نگاهم میکردن... خجالت  
کشیدم و سرم رو پایین انداختم...  
امیر حسین به سمتم اومد : عمو جان بریم  
دکتر...؟؟

علی آقا چپ چپی به سمت پانی نادم و  
خجالت زده نگاه کرد...قلپی از شربت  
خوردم...چشمام واقعا سیاهی میرفت...  
\_به سمت پانی رفتم و دستم رو دور  
گردنش انداختم : پیراهنت مال خودم  
باشه؟؟

پانی محکم بغلم کرد که صدای آخم در  
اومد و داد عمه سحر ...

---

\_سیر شدم دستتون درد نکنه...  
عمه سحر تکه دیگه ای مرغ توی بشقابم  
گذاشت : بخور تو که چیزی نخوردی  
و بعد به سمت ملیسا که داشت با هویج  
های بشقابش بازی بازی میکرد : شما هم



چیزی نخوردید..  
بهزاد برای مایسا دوغ ریخت...  
\_ نه ممنونم سیر شدم.. دستتونم درد نکنه  
و بعد به سمت من چرخید و با اون  
خونسردی پر نازش پرسید : بهتر شدید؟؟  
لبخندی زدم : بله.. اتفاق مهمی نبود...  
کمی پیشونیم رو خاروندم و به یاس نگاه  
کردم که با چشمتی به سمت لبخند زد و  
باعث شد خنده ام بگیره...  
دستم رو دراز کردم تا سس رو بردارم  
که روز به که دقیقا رو به روم بود پیش  
دستی کرد و به سمت درازش کرد...  
نگاه جالب و موشکافی داشت.. زیر لب  
تشکر کردم..

+++++

میخواستم پالتوم رو بپوشم که سنگینی اش  
باعث میشد و واقعا زخمم دوباره درد  
بگیره...

ولی چاره ای نبود...امیر حسین ایستاده  
بود وسط سالن..

عمه سحر به سمتم اومد : عروسکم خوب  
شب پیش ما می موندی...

پانی با خجالت گفت : آره دیگه...

روزبه سوئیچ رو تو دستش جا به جا کرد  
: که این بار بذاریش تو فر روی جوجه  
گردون..

\_|||...

به سمتش رفتم : چیزی نشده پانی جانم...  
گونه اش رو بوسیدم : دوباره میام..اصلا  
دوست داشتی تو بیا..

\_پانی نگاهی انداخت به پدرش که پای  
تلفن بود...\_

\_بابام نمیذاره شب جایی بمونم...  
\_اونجا که کسی نیست...من و خاله عطی  
و تارا...\_

\_و البته یه مرد جوون و خوش خنده...  
با تعجب سرم رو بالا گرفتم...روزبه این  
رو گفته و با خونسردی داشت پالتوش رو  
میپوشید...\_

\_این جاش بمونه ...هیكل اون عموت رو  
میسوزونم...\_

صورتتم رو جمع کردم : ای بابا تارا اتفاق  
بود...\_

سیب زمینی خام رنده شده رو روی  
پوستم گذاشت : یکم چشمشون رو باز

کنن...\_

\_پیراهن نازنینم لک شد...\_

\_خل جان..پوست مثل برگ گلت لک

شد.... دردت یه پیراهن ۲۰ یورویی...\_

\_درست بعد از اینکه سه تا تخفیف بهش

خورده بود خریده بودمش اما دوستش

داشتم...\_

سیب زمینی های سرد و جا به جا کرد که

آخم رو در آورد...\_

\_چرا یه دکتر نبردنت؟؟\_

\_خودم نرفتم...تارا خوبم بابا تو از این

بدترم تو کافه سوختی...\_

\_من پوستم مثل تو سفد نیست برفی

خانوم...\_

محمد تقه ای به در زد : پیام تو؟؟\_

نه...\_

صدای دور شدنش او مد و دوباره یاد  
جمله روزبه افتادم...محمد...همیشه محمد  
بود...شوهر تارا...برادر من...تنها حامی  
ما...چرا امیر حسین انقدر روش حساس  
بود رو کمی درک میکردم اما جمله  
روزبه به قدری بی ربط بود..که هیچ  
فکری راجع بهش نداشتم...  
صدای موبایل تارا بلند شد نگاهی بهش  
انداخت : عموجانته...  
نفس عمیقی کشیدم : تارا چیزی نگی  
ها...

اما خب ...بی فایده بود حرف من...تارا  
بود و غر غر هاش به امیر حسین و البته

امیر حسینی که شک نداشتم بی جواب  
نمیمونه ...

تارا خمیر رو آروم توی قالب کیک  
گذاشت و تکه های شکلات رو ریختم  
توی خامه فرم گرفته دستم : تارا فکر  
میکنی تلخ تر باشه بهتر میشه؟؟  
تارا لبخندی زد : کارت به جایی رسیده  
به من پیشنهاد هم میدی..  
خنده کوچیکی کردم : نه آخه پانی انقدر  
گفت کیک شکلات تلخ که دارم این رو  
میپزم دیگه...  
خاله عطی با مجله خیاطی دستش وارد  
آشپزخونه شد و اشارپ دورش رو کمی

محکم تر کرد : سرمای مزخرفی شده...  
 تارا کیک رو توی فر گذاشت و جواب  
 خاصی نداد...

خاله عطی روی صندلی نشست و نگاهی  
 به قد من کرد : جای زخم سوختگیت بهتر  
 شده؟؟؟

\_خدا رو شکر تاول نزد...\_

سری تکون داد : این همه میری میای  
 بهشون خو کردی؟

ظرف خامه رو روی میز گذاشتم...جواب  
 های زیادی داشتم و نداشتم...

مامان زیر لب تارا هم نگاه تیز خاله  
 عطی رو از من دور نکرد...

\_نمیدونم...\_

خاله عطی به سمتم خم شد: بشین...

نشستم روی صندلی رو به روش..تارا  
دست به سینه به یخچال تکیه داده بود و  
نگاهمون میکرد...

\_من کاری به تارا ندارم بزرگتر و با  
تجربه تر از همتونم...خو کردن بهشون  
صد در صد سخته اما خل نباش  
دختر..اون طور که معلومه وضع مالی  
بدی هم ندارن...تامین کردن تو وظیفه  
شونه..

بغض بدی توی گلوم نشست..  
\_مادر من...

دستش رو به معنای سکوت بالا آورد.. :  
بذار حرفم تموم شه...پدرت که هیچ..لیلی  
از اونم بدتر..بیست سالته چه کاری بلدی  
جز شیرینی و چند تا طرح..



\_مادر من کار منم همینه..  
\_تو شوهر داری تارا...این دختر چی؟؟  
\_من هستم...  
\_تا ابد...؟؟ تارا واقع بین باشید...هر  
دوتون..هر سه تون...اون خانواده باید  
بدونه که دیار هست...یه خونه یه  
مغازه..یه چیزی باید بهش برسه یا نه...  
این بار واقعا داشت اشکم در میومد این  
طور تحقیر شدن خیلی خیلی بد بود...  
تارا این بار بلند تر اعتراض کرد...دست  
هام و کف پام یخ کرده بود....  
\_رنگ و روت چرا پرید؟ دختر هم انقدر  
ضعیف تو پس فردا په طوری میخوای  
حق خودت رو بگیری؟؟ میخوای بشینی  
همین طوری پا بلرزونی؟؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم: من از کسی  
ت..توقع ندارم..

\_بله چون پشتت به تارا بوده...  
اشکم که چکید روی گونه ام از جام بلند  
شدم : ف..فکر کنم حاضر باشم بهتر باشه  
الانا..امیر حسین میرسه...

در اتاق رو بستم و پشت در لیز  
خوردم...چشمهام میسوخت...و اشک بی  
محابا میومد و صدای بحث بلند تارا  
میومد...

\_به به چه بو و برنگی...  
لبخند شلی زدم : پانی گفته بود دوست  
داره...

امیر حسین نگاهی جدی بهم انداخت :  
سرما خوردی؟

\_ شاید یکم بینیم گرفته ...

\_ دیار .. عمو جان ... چیزی شده؟

عمو جاننش به قدری غلیظ و از ته دل بود  
که دلم لرزید... لرزش دلم همراه شد با  
لرزش گلوم و لرزش قطره اشکی که از  
چشمم چکید...

دیار کشیده ای گفت و ماشین رو تو کوچه  
کشید کنار : دیار؟

با کف دست اشکم رو پاک کردم : به هیچ  
دردی نمی خورم...

با چشمهای گرد نگاهی بهم کرد... : این  
چه مزخرفیه که میگی؟؟  
\_ راست میگه.. تا کی؟؟

دستاش رو دراز کرد و صورتم رو بین  
دستاش گرفت : این حرفا چیه آخه عمو

جان.. تو نور چشم همه مایی... داریم  
التماس میکنیم بیشتر پیشمون باشی...  
هق زدم : تا کی؟ تا ابد؟؟  
و ا رفته نگاهم کرد : اونجا خونه پدر  
بزرگته.. خونه من خونه تو... تو به همه  
ار جحیت داری.. این حرفا چیه؟؟  
حرفش آرام بخش بود اما کافی نبود... هیچ  
چیز کافی نبود.. نه نگاه پر از درد و  
هر اسان تارا موقع خدا حافظی.. نه چشمان  
پر از اعتماد به حرفهای زده شده خاله  
عطی و نه خشم ته نگاه امیر حسین ...

---

دستش رو لبه فنجون کشید و بی حرف

نگاهم کرد

شیر کاکائو رو به روم زیادی شیرین بود  
و رقیق... کافی شاپ خلوت و آرومی بود  
.. اولین جایی که امیر حسین دید و به  
زور مجبور کردم پشت صندلی های  
ناراحتش بشینم و تعریف کنم... همه چیز  
رو گفتم احساساتم.. خستگی هام و حرفای  
خاله عطی به جز قسمت مالیش..  
\_ فکر کنم بهتر باشه کل چمدونت رو  
برداري و بیای خونه مامان و بابا...  
\_ نه...

\_ چی؟؟ نشنیدم...

\_ تارا غصه میخوره...

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت :  
باید یه فکر کرد...

دستم رو دور لیوان گرد کردم و سعی  
کردم صدای آهنگ مسخره رو از ذهنم  
دور کنم و تمرکز کنم... برای گفتن  
جملات صحیح...

\_عمو...\_

سرش رو بلند کرد و لبخند از ته دلی زد  
: جانم عمو جان..

\_خودتون رو ناراحت نکنید...\_

\_من ناراحت نکنم... تارا خانوم ناراحت  
نشه... بعد چی؟؟ تو بشینی غصه بخوری  
و تحقیر بشی..\_

\_خاله نمیخواست تحقیر کنه..\_

دستش رو بالا آورد : حرفای خالت همش  
حقه.. این که لحنش چی بوده اصلا مهم  
نیست... مهم اینه که باید فکری کرد ...

دستم رو روی مشت روی میزش گذاشتم  
 : بریم؟؟ پانی منتظر کیکشه...  
 از جاش بلند شد و دستش رو دورم حلقه  
 کرد : فرهاد بی لیاقت که محرومه از  
 داشتن جواهری مثل تو..

+++++

\_خیلی خوشمزه است

جمله پوران خانوم لبخند پهنی روی لبم  
 آورد؛ پدر روزبه کمی از چایش رو  
 خورد : فکر ما پیر ها رو هم بکن دختر  
 گل.

مادر جون از جاش بلند شد تا برای پدر  
 جون میوه بذاره اینکه همه لبخند به لب  
 داشتند برای من کافی بود تا یکم حالم  
 بهتر بشه؛ برق نگاه پانی با دیدن کیک و

البته محبت نگاه عمه به خاطر اینکه  
حواسم به نازدویش بود پر از نشاطم  
میکرد.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه  
رفتم تا چای بریزم که با شنیدن اسمم با  
لحنی متعجب از دهان روزبه ایستادم  
پشت به آشپزخونه تو راهرو با امیر  
حسین ایستاده بودند. گوش ایستادن کار  
خوبی نبود اما نا خواسته ایستادم.

\_روزبه تو چی کار به این کاراش داری  
، فقط پرس و جو کن ببین چه قدر میشه.  
روزبه دستی به گردنش کشید : تو اصلا  
حواست هست چی میگی؟ فقط بیست  
سالشه. بچه است امیر حسین. آخه...  
درست که اصلا نمیدونستم دلیل



صحبتشون چیه ولی این قدر راجع به من  
مثل بچه دبستانی حرف زدنش هم  
دلخورم می‌کرد.

احساس کردم از جاشون تکونی خوردن  
که سریع وارد آشپزخونه شدم چند لحظه  
بعد امیر حسین همراه با روزبه وارد شد  
\_عمو جان دو تا فنجون به ما میدی؟  
از کابینت بالای سینک دو تا فنجون چینی  
آبی رنگ در آوردم و گذاشتم تو سینی :  
من براتون میریزم

\_نه دیار جان میسوزی و تارا پوستم رو  
این بار میکنه

لحن شوخش لبخند به لبم آورد اما با دیدن  
روزبه که دست به سینه به دیوار تکیه  
داده بود و نگاهمون میکرد یاد بچه

گفتنش افتادم و نا خود آگاه اخم کردم که باعث شد تعجب کنه.

\_اون دفعه هم تقصیر من نبود که سوختم امیر حسین لبخندی زد احساس میکردم ذهنش به شدت مشغوله دستم رو گرفت و اشاره کرد تا بشینم

روزبه هنوز ایستاده نگاهمون میکرد ؛ نشستم رو صندلی کناری

امیر حسین نگاهی به روزبه کمی اخم آلود انداخت : شما با تارا فقط شیرینی خونگی می پختید

با تعجب کمی نگاهش کردم : ما یه کافی شاپ داشتیم که به خاطر شیرینی های خانگیش معروف بود خب اونجا اینجور چیزای خیلی طرفدار داشت ؛ چیزی شده؟

دستش رو روی دستم گذاشت : نه عمو  
جان کیکت خیلی خیلی خوشمزه بود یهو  
به ذهنم رسید که پیرسم.

من که درست متوجه نشده بود نگاهش  
کردم . پانی وارد آشپزخونه شد : دارم  
میترکم

بعد نگاهی به روزبه انداخت : فکر کنم  
به شما نرسید مهندس

روزبه لبخند کجی زد : شنیده بودم  
شکلات برای بچه خوب نیست هایپر شون  
میکنه

پانی پیش دستیش رو وری میز گذاشت :  
بچه خودتی

روزبه دستش رو تکونی داد و گوشی  
موبایلش رو از جیبش در آورد : حرف

## تکراری میزنی فسقل.

+++++

مادر جون نگاهی به من انداخت که داشتم  
مجله رو ورق میزدم  
پدر جون پای تلفن داشت با امیر حسین  
صحبت میکرد

یه روز بریم برات خرید کنیم  
نگاهی به مادر جون انداختم : من همه  
چیز دارم

می دونم عروسکم اما چند تا مانتو و  
پالتو و شال احتیاج داری  
روم نمیشد بگم برای منی که چند وقت  
دیگه بر میگردم چه نیازی به این

تشریفات با فکر کردن به این موضوع ته  
دلَم یه چیزی درد گرفت انگار یه  
وابستگی به این لبخند و این خونه داشتم .  
\_دیار بابا جان حاضر شو. روز به میاد  
دنبالت جایی میبردت با امیر حسین  
متعجب به پدر جون نگاهی انداختم : آخه  
کجا؟

پدر جون دستی به سرم کشید پاشو  
دختر کم روز به یکم رو بد قولی حساسه.  
سوار ماشین شدم هنوز متعجب بودم :  
سلام

آینه رو تنظیم کرد : سلام خوبید؟  
\_ممنون.

\_فکر کنم در بسته نشده  
در رو باز کردم و یه بار دیگه بستم و

کمر بندم رو هم بستم با زدن راهنما راه  
افتاد.

\_ببخشید من نمی دونم که کجا داریم  
میریم.

\_میریم تا امیر حسینم بیاد میخواد چیزی  
رو بهتون نشون بده  
نمیدونم چرا احساس میکردم انگار از این  
موقعیت راضی نیست  
\_کاش من با آژانس میرفتم  
با تعجب نگاهم کرد : چرا؟  
\_شما از کارتون زدید  
\_اصلا این طور نیست  
کمی مکث کرد و به سمت برگشت :  
آهنگ شادتری بذارم  
من که هنوز هم احساس میکردم این

پیشنهادش برای اینه که من خیلی بچه ام  
اخمام کمی رفت تو هم و سرم رو به  
نشانه نه تکون دادم  
گه گاهی نگاهی به ساعتش می انداخت  
وارد خیابون خیلی شلوغی شدیم و پشت  
ترافیک طولانی حاصل از چراغ قرمز  
ایستادیم  
ناخود آگاه شقیقه ام رو فشار دادم : حالت  
خوبه؟  
چشمام خشک بود : یکم سرم درد میکنه  
\_ ساعت شلوغیه ، دیگه کم مونده میرسیم  
،هنوز عادت نکردید به تهران  
\_ این مدت من خیلی کم از خونه در اومدم  
سرش رو تکونی داد و ماشین کمی به  
جلورفت : راستی مادرم گفت شخصا

دعوتتون کنم برای فردا ناهار  
\_ لطف دارن نیازی به این همه زحمت  
نیست

لبخند آرومی زد : زحمتی نیست  
با زدن راهنما به کوچه پیچید و پارک  
کرد : یکم باید پیاده بریم این ساعت اونجا  
نمیشه پارک کرد

باهاش هم قدم شدم خیلی نزدیک به من  
راه میرفت و قدم هاش رو کوتاه بر  
میداشت تا ازم جلو نزنه محله مرکز و  
نسبتا شلوغی بود

وارد خیابون شدیم که شلوغ تر بود بهم  
نزدیک تر قدم زد و اخمی روی  
صورتش بود که تا به حال ندیده بودم  
با هم کنار مغازه ای رسیدیم که بین دوتا



مغازه لباس فروشی بود و خیابون خیلی  
 پر رفت و آمد کر کره مغازه پایین بود  
 اون ور خیابون یه نمایشگاه ماشین خیلی  
 بزرگ و لوکس بود  
 روزبه کنارم ایستاد و گوشیش رو در  
 آورد : کجایی امیر حسین؟

خب زودتر راه میوفتادی همیشه که  
 وسط خیابون نگهش دارم

نخند مرد حسابی ، مغازه من؟؟!! امیر  
 حسین حالت خوبه؟؟

کمی سردم شده بود دستهام رو تو جیب  
 پالتوم کردم  
 روزبه گوشیش رو قطع کرد : سردت

شده؟؟ امیر نزدیکه

\_من هنوز نمیدونم که چرا اومدیم اینجا  
کمی کلافه گوشیش رو تو جیش کرد :  
عمو جان میخوان سوپرازیت کنن  
تقریبا همه کسایی که از اونجا رد میشدن  
بهش سلام میکردن  
این بار کاملا منارم و چسبیده بهم ایستاده  
بود : ای بابا از دست این امیر..

\_شمارو به زحمت انداخته  
\_زحمتی نیست چرا اینجور فکر میکنی؟  
چی میگفتم؟؟ میگفتم کلافگی و غر غر  
هات باعث میشه فکر کنم باری هستم رو  
دوشت؟

دستهام رو تو جیم کردم و سرم رو پایین  
انداختم .

\_خب...\_

به مغازه خالی و تمیزی که توش ایستاده  
بودیم نگاه کردم

\_من متوجه نمیشم عمو

امیر حسین دستش رو دورم محکم دورم  
پیچید : این جا به نظرت چه طوره؟

روزبه رو به رومون ایستاده بود و اخم  
آلود و دست به سینه بود

\_قشنگه

امیر حسین لبخندی زد : به نظر منم؛

برای اینجا یه طرح بزن هر چیزی که

خواستی میخوایم این جا یه شیرینی

فروشی خونگی خوشگل بشه حتی میشه

کافه هم باشه یاس دنبال جوازش هست  
جا خوردم احساس کردم اشتباه شنیدم  
خودم رو کمی کنار کشیدم و به چشمهای  
مشتاق عمو نگاه کردم این جمله خیلی  
حرفها و معانی داشت

\_منظورتون رو متوجه نمیشم  
دستم رو بین دستهایش گرفتم : این کاری  
که تو با تارا انجام میدادی الانم کیک بی  
نظیر دیشبت ؛ این مغازه سالهاست که  
خالیه میشه که تو برای خودت تبدیلیش  
کنی به هر چیزی که آروزش رو داری  
احساس میکردم قطرات درشت عرق از  
پشت گردنم پایین میریزه  
انگار چیزی که دنبالش بود رو پیدا  
نکرده بود که نگاهش دیگه اون شوق رو

نداشت : اینجا میتونه هر جور که دوست داشته باشی تغییر کنه

شالم رو که خیلی عقب رفته بود کامل روی سرم کشیدم و نمیدونستم چی بگم چرا هیچ کس من رو نمیفهمید با حضور روزبه و سایه سنگین نگاهش هم نمیدونستم چه طور جمله ببندم که امیر حسین ناراحت نشه

\_میشه که... یعنی دستتون درد نکنه اما خاله عطی و تارا برای شام منتظرم هستن اخم های امیر حسین تو هم گرده خورد : چه شامی چه خاله عطی من دارم با تو صحبت میکنم با تو دیار با تو؟؟

صداش کمی بالا رفته بود و تو مغازه خالی میپیچید و این باعث میشد تا بیشتر

دست و پام رو گم کنم  
 امیر حسین ضعیف روز به باعث شد تا  
 امیر حسین نفسش رو کلافه بیرون بده  
 من هم برای اینکه بغضم معلوم نشه  
 دستهام رو تو جیبم کردم و خیره شدم به  
 نوک بوتهام

روز به قدمی به ما نزدیک شد : امیر  
 حسین به تارا خانوم زنگ بزن و بگو  
 امشب شام مهمون من هستید سه تایی  
 بریم یه کباب توپ بز نیم بدون یاس و  
 پانی.

+++++

ظرف ریحان رو جلوم گذاشت : با این  
 خیلی خوشمزه تر میشه  
 رستوران شلوغ بود و پر از بوی کباب و

نان

تکه ای کباب سر چنگالم بود و یه عالمه  
حرف نوک زبونم ولی نه این پایین  
میرفت و نه اون بیرون میومد.

روزبه هم کمی از غذاش رو خورده بود  
: بخورید خوشمزه است

تلاشش برای عوض کردن جو تحسین بر  
انگیز بود من اما حال و حوصله واقعا  
نداشتم حرفهام گیر میکرد تو گلوم و  
بیرون نمیومد همیشه خدا همین بود و این  
روزها بیشتر و بیشتر. ناراحتی امیر  
حسین اما بیشتر کلافم میکرد.

عمو

نگاهم کرد : جانم

تو لحنش پشیمونی بود و این باعث میشد

بیشتر از دست خودم و زبون الکنم  
دلخور بشم : خوشمزه است چرا  
نمیخورید؟

دستش رو روی دستم گذاشت و نگاهم  
کرد : دیار جان من واقعا  
سریع تکه ای کباب رو دهنم گذاشتم :  
گفته باشم من بعدش بستنی هم میخوام  
حالا که قراره سه تایی بهمون خوش  
بگذره

امیر حسین دستم رو فشاری داد و لبخندی  
زد

+++++

\_تو که غذا نخوردی لااقل بستنی رو  
بخور

بستنی به قدری بزرگ بود که امکان



نداشت بتونم تمومش کنم  
رو چهار پایه های پلاستیکی جلوی مغازه  
نشسته بودیم سه تایی و از کنار مون  
ماشین هایی با موسیقی هاس بلند رد میشد  
و جوون هایی که زیر لامپ نئون مغازه  
سعی در انتخاب بستنی داشتن.

روز به آب هویج دستش رو لبه باغچه  
مرمری گذاشت که کنارش نشسته بودیم :  
شما دو نفر امروز فقط غذا رو حروم  
میکنید

اشاره اش به بستنی زد رنگ پر خامه  
امیر حسین هم بود که ازش فقط یکم  
خورده بود

من یه قاشق بزرگ از بستنیم رو تو دهنم  
گذاشتم که باعث شد یخ بزنم و از چشمام

اشک بیاد نه میتونستم قورت بدم نه میشد  
بیارم بیرون با دستام خودم رو باد میزدم  
که باعث شد امیر حسین و روزبه با  
صدای بلند بخندن تا گوشم تیر میکشید  
و صدای بلند خندشون باعث میشد بیشتر  
یخ بزنم

\_دیار عمو خوبی؟

سرم رو تکونی دادم و با بدبختی قورتش  
دادم تمام سر و گوش و دندون هام درد  
میکرد

روزبه خم شد تو صورتم در حالی که  
هنوز آثار خنده های بلندش رو صورتمش  
بود گفت : حالت خوبه؟؟

\_خوبم ، من بستنیم رو خوردم حالا شما  
هم بستنیت رو بخور دیگه عمو.

امیر حسین لبخند پر محبتی زد و روی  
موهام رو بوسید : هر روزی که میگذره  
بیشتر دلم به حال بی چارگی فرهاد  
میسوزه .

\_یکم سرت رو بگبر پایین  
\_چه قدر خوبه که شما هم اومدید  
تارا لبخندی زد و به بافتن موهام ادامه  
داد داشت دور سرم موهام رو مثل سبد  
میباقت کمی صداشون رو پایین آورد:  
عمو جانتون دستور دادن  
لبخندی زدم : تو هم که چه قدر حساب  
میبری  
تارا کارش رو تموم کرد و رو به روم

نشست : موش خوشگل من  
خم شدم و گونه اش رو محکم بوسیدم :  
تارا..مرسی که هستی  
دستهام رو بین دستهایش گرفت : مرسی  
که تو هستی

محمد تقه ای به در زد : به به چه

خانومهای زیبایی  
از جام بلند شدم و کفش های عروسکی  
مشکی رنگ رو پام کردم : مرسی محمد  
خیلی کفش قشنگیه

محمد دستش رو دور شونه تارا انداخت :  
دیروز عصر تا دیدیمش یاد تو افتادیم  
هر سه از اتاق بیرون اومدیم ، امیر  
حسین سعی داشت کت شروین رو تنش  
کنه و دستش رو گرفته بود و یاس هم

داشت ساک شروین رو مرتب میکرد  
با دیدنم مادر جون و پدر جون لبخندی  
زدن

پدر جون بوسه ای روی پیشونیم زد :  
دختر من رو ببینید.

کفشم رو بالا گرفتم و به یاس نشون دادم  
: این رو تارا و محمد خریدن

یاس تشکری کرد و مبارک شادی گفت  
اما امیر حسین ساکت و کمی بد اخلاق  
بود

وقتی داشتیم از در بیرون میرفتیم نگاه  
من هنوز به امیر حسین بود که یاس  
لبخندی زد : حسود تشریف داره  
با تعجب نگاهش کردم یاس لبخندی زد :  
سر فرصت باهم راجع بهش صحبت

میکنیم فقط بگم تو اگه دختر امیر حسین  
هم بودی انقدر دوستت نداشت که الان  
داره.

+++++

خونه پوران خانوم نقشه اش کاملا شبیه  
خونه مادر جون بود اما وسایلیش خیلی  
براق تر بود و پر طمطراق تر  
با مهربانی با من روبوسی کرد و با  
همسرش هم دست دادم و کادویی که از  
طرف هر سه بود رو به دستش دادیم  
بهزاد هم جلو اومد و خوش آمد گفت  
ملیسا با طنازی خاص خودش از  
آشپزخونه بیرون اومد و با من و تارا  
دست داد و صورت یاس و مادر جون رو  
بوسید

روز به انگار که نبود.  
با تعارف های معمول روی مبل نشستیم  
و مادر جون یاس بلافاصله به سمت  
آشپزخونه رفتن من کنار تارا نشستم و  
سمت چیم هم محمد بود که با بهزاد و  
امیر حسین در مورد رستورانش صحبت  
میکرد.

تارا کمی سرش رو به گوشم نزدیک کرد  
: عجب زن خوشگلی داره این بهزاد  
لبخندی زدم : پانی ازش خوشش نمیاد  
میگه خودش رو میگیره  
تارا سری تکون داد : آقا خوش تیپ  
نیست

احساس کردم تو لحنش یه کنایه بامزه  
هست : دقت نکردم

\_بس که خری

سفره تقریبا چیده شده بود که زنگ زده شد و روزبه وارد شد ، پالتوش دستش بود با ورودش همه سلام کردن و اون هم با خوش رویی به همه سلام کرد و عذر خواست که دیر کرده

من توی آشپزخونه ایستاده بودم و کنار مادر جون و داشتم نعنا روی ماست خیارها میریختم. ملیسا لبخندی زد : من کار آشپزخونه بلد نیستم.

لبخندی زدم و جواب ندادم  
یاس قاشقی دیگه غذا دهن شروین گذاشت : شما هم یاد میگیری ملیسا جون  
\_به بهزاد هم گفتم ناهار ها که نیستیم شب هم یه چیز حاضری



پوران خانوم که کاملاً معلوم بود این بحث اذیتش میکند کفگیرها رو به دست ملیسا داد : بی زحمت اینها رو روی میز بذار

با رفتن ملیسا پوران خانوم به سمت اتاق ته راهرو رفت . من هم برای شستن دستهام به سمت دستشویی رفتم که از لای در اتاق صدایشون به وضوح می اومد برای نشنیدن بحثشون وارد دستشویی شدم اما از پاسیو صدا کامل می اومد

\_مهمون غریبه ان روز به

\_من که عذر خواهی کردم

\_ارزشش رو داره؟؟ روز به نمیخوای  
بس کنی چهار ساله داری در جا میزنی  
\_مادر من عزیزم من فدای چشمات

نگران چی هستی آخه؟  
دستهام رو خشک کردم و بیرون اومدم  
نمیدونستم چه چیزی پوران خانوم رو تا  
این حد عصبانی کرده  
روزبه همزمان از اتاقش بیرون اومد با  
دیدن من کمی جا خورد : سلام  
لبخندی زدم : سلام  
پوران خانوم که بر عکس چشمهای  
مضطربش لبخند داشت دستی به دامنش  
کشید : عروسکم مرسی از کمکت بیا که  
غذا ها یخ کرد  
لبخندی زدم و همراهش راه افتادم .

\_بسیار خوشمزه بود پوران خانوم

محمد این رو گفت و قاشق چشنگالش رو  
توی بشقاب گذاشت  
روزبه اما بشقابش هنوز پر بود و فکرش  
مشغول

پدرش با پدر جون حسابی گرم گفتگو  
بودن. با بهزاد خیلی فرق میکرد نگاه  
بهزاد شیطننت داشت و جز ملیسا چیز  
دیگه نبود انگار جلوی چشمش.  
روزبه نگاهش یه عمق خاص داشت  
انگار همه چیز رو میدید. دستهای بلندی  
داشت و ژست های مخصوص به  
خودش.

تارا با آرنج بهم زد به سمتش برگشتم : آقا  
خوش تیپه تو فکره  
\_|| تارا؟؟؟!

تارا خندید و باعث شد سرها به سمتش  
برگرده از شدت خجالت میخواستم بمیرم  
محمد نگاهی به هر دومی انداخت : تارا  
چی کارش داری؟

تارا بیخشیدی رو به جمع گفت  
ملیسا نگاهی به هر دومی انداخت : والا  
ما بالاخره یه صدایی از دیار جان شنیدیم  
اون روز که سوخت هم طفلی هیچی  
نمیگفت.

...شاید جمله اش جمله ای معمولی بود اما  
لحنش لحن آزار دهنده ای بود و یا شاید با  
پیش زمینه ای که پانی داده بود حس من  
ای طور بود

پوران جون لبخندی زد و انگار که بخواد  
فضا رو تلطیف کنه گفت : دخترکم کم

حرفه

\_یکم زیادی

روزبه سر رو بلند کرد : ملیسا بامجون  
میخوری؟؟

و بعد دیس رو به سمتش دراز کرد.  
احساس کردم هیچ جوابی به برندگی این  
جواب نیست.

+++++

\_قند میخوری؟؟

سرم رو به نشانه نفی تکان دادم.تارا و  
یاس در حال صحبت بودن و امیر حسین  
و من و روزبه دور میز شطرنج گوشه  
سالن جمع شده بودیم و به جای بازی  
شطرنج چای میخوردیم  
امیر حسین به روزبه گفت : برآورد

هزینه کردی؟

روز به نگاهی به من انداخت :امیر حسین  
باز هم فکر کن. تجربه و سن...

حالا دیگه مطمئن شدم بحث سر مغازه  
است، نفسم رو بیرون دادم شاید هر بار  
که این بحث پیش میومد روز به نبود من  
بهتر میتونستم منظورم و حسم رو به امیر  
حسین منتقل کنم

روز به نگاهی به من انداخت : شما برای  
اونجا طرحی به ذهنت رسید؟

سرم رو کمی پایین انداختم : بهش فکر  
نکردم

امیر حسین فنجانش رو روی میز گذاشت  
: برای کفش ذوق میکنی ولی مغازه  
توجهت رو جلب نمیکنه

..این واقعا نامردی بود ..من دیشب تمام  
تلاشم رو کرده بودم تا امیر حسین از لک  
در باید اما انگار هنوز شاکی بود  
بی توجه به روز به به سمتش برگشتم و  
دستش رو گرفتم : عمو مگه میشه من  
خوشحال نشم در ضمن اون کفش ها هدیه  
بودن

\_اون مغازه هم مال توا..  
کلافه تر شدم : من از شما همچین توقعی  
نداشتم برای خوشحال کردن من همه کار  
کردید حتی یه پیراهن هم کافی بود  
\_دیار بحث خوشحال کردن نیست ...  
دستی به صورتش کشید : داریم حقت رو  
بهت میدیم  
انگار چیزی محکم به سرم خورد نگاهم

رو از نگاه جدی امیر حسین گرفتم و دستهام رو به دامن پیراهنم کشیدم دلم میخواست بلند شم برم، چمدونم رو بردارم و با تارا برگردم یه اندازه تمام این روزها دلم برای تختم تنگ شد.

\_دیار

سرم رو بلند کردم و به ملیسا نگاه کردم که فنجان به دست بالای سر ما ایستاده بود

لبخندی به لب داشت : تارا میگه سلیقه ات خیلی خوبه بیا داریم از روی مجله مدل برای روز عقد انتخاب میکنیم.

امیر حسین خواست چیزی بگه که روزبه سرفه ای کرد و من سعی کردم تا ذهنم رو کمی جمع کنم : چه قدر عالی.



و فقط خودم میدونستم که تو اون لحظه  
هیچ چیزی به ذهنم نه تنها عالی نمیرسید  
بلکه افتضاح بود.

+++++

\_تمام تلاشش برای نگه داشتن تو کنار شه  
به محمد نگاه کردم که دستهایش رو بهم  
گره کرده بود و روی میز گذاشته بود ؛  
تارا با روب دشامبر صورتی پشمیش و  
موهای پریشونش به نظر توی فکر  
میومد.

\_محمد من به تو گفتم که نیایم  
محمد نفسش رو بیرون داد : آخه عزیز  
دل ما بارها این بحث رو با هم کردیم.  
\_اصلا نباید میومدیم  
خودم رو سرگرم نمکدون اردکی شکل

خاله عطی روی میز کردم : من نمیدونم  
الان باید چی بگم  
\_اگر میخوان به تو بدنش به سمت کنن  
اجاره اش بدن , هرچند ... تو که  
نمیخوای اینجا بمونی؛ با مظلوم ترین  
لحنی که تا به حال ازش شنیده بودم ادامه  
داد : میخوای؟؟

دستم رو روی دستهای مهر و بونش  
گذاشتم همون دستهایی که تمام این سالها  
تو عمق تنهایی های من روی سرم کشیده  
شده بود ؛ دستهایی که مو هام رو بافته بود  
؛ موقع درس خواندن برام سرمشق نوشته  
بود ؛ تا صبح برای من خسته کار دستی  
درست کرده بود : تارا من هیچ جا به  
غیر از کنار تو و نزدیک و نمیخوام باشم

تارا لبخندی زد و چند باری با دست  
راستش روی دستم زد. محمد دستش رو  
دور تارا حلقه کرد : منم قصد ندارم بذارم  
خواهر زن جان ازم دور بشه.  
و بعد به سمت من برگشت : فکر میکنی  
اگر ما با عموت صحبت کنیم بهتر  
باشه؟؟

کمی فکر کردم : نه محمد ناراحت میشه  
؛ فردا میرم خونشون فکر کنم خودم  
صحبت کنم بهتر باشه  
تارا خم شد و موهام رو لمس کرد :  
قربون دخترکم برم که بزرگ شده .

خونه سفید رنگ شون پر از بوی گل

مریم و رز بود ؛ یاس اما خودش بوی  
مهر خوابیده تو نگاهش رو میداد :  
نمیدونی چه ذوقی کردم خودت تماس  
گرفتی گفתי میای.

شروین با پستونک توی دهنش روی پام  
نشسته بود و بهم تکیه داده بود و هاش رو  
با دست مرتب کردم : مزاحم کارت که  
نشدم؟

\_نه دختر میدونم امیر حسین هم باید  
خونه ببینت خیلی خوشحال میشه، نگفتم  
که ذوق کنه.

لبخندی روی لبم اومد.  
پاش رو روی پاش انداخت : ناراحتی ؟  
\_با شما صحبت کردن راحت .  
\_درباره مغازه است؟

نفسم رو بیرون دادم : من میدونم که دارن  
تمام تلاششون رو میکنن اما من واقعا  
دنبال حق نیستم

لبخند آروم و مهربونش باعث میشد بتونم  
باهاش صحبت کنم مثل تارا نگاه میکرد .

\_من میدونستم خوشحال نمیشی

\_شدم باور کنید شدم اما ... ببینید من

میخوام...

\_برگردی...

دست شروین رو توی دستم گرفتم : من

اینجا حتی نمیتونم تابلو ها رو بخونم،

تارا....

\_جدا کردن تو از تارا مسخره است. هیچ

کس هم همچین قصدی نداره چرا مغازه

رو راه نمیندازی ؟ دکورش میکنی ؛ کلی

آدم هست دنبال کار یه آدم مطمئن پیدا  
میکنیم ؛ میری میای.

\_این درست نیست آخه

یاس کمی بهم نزدیک شد : سنگین که  
نیست برات؟

منظورش شروین بود؛ سرم رو به نشانه

نه تکونی دادم . ادامه داد : چرا درست

نیست؟ اون حقی که داریم ازش صحبت

میکنیم بهت این اجازه رو میده. اون

مغازه قرار بود یه دفتر کار بشه آخه

نزدیک مغازه روزبه است

با تعجب نگاه کردم : اون لباس فروشی؟؟

لبخندی زد : نه گلم اون نمایشگاه ماشین ؛

بعد پدر جون اونجا رو خرید که بشه یه

دفتر معاملات ملکی که به خاطر

بیماریش نشد . مدتهاست که خالیه . همه  
سهمشون رو گرفتن فرهاد اما سهمش  
مونده .

\_من سهم ایشون رو نمیخوام  
\_فرهاد از دایره اون خانواده حذف شده  
خودش خواسته که حذف بشه اما تو  
هستی؛ تو زنده ای.. امیر حسین میخواد  
تو رو برای همیشه پیش خودش داشته  
باشه. پانی رو هم دوست داره یعنی  
همتون رو دوست داره اما تو جایگاهت  
فرق میکنه . تو خواه نا خواه عزیز دل  
میشی.

خجالت زده نگاهش کردم  
\_جدی میگم .

ذهنم مشغول بود اما صحبت با یاس حالم  
رو کمی بهتر کرد .

صحبت از سلیقه ملیسا و مراسم و  
پیشنهاد های من ، صحبت از شیطنتهای  
پانی حس زیبایی داشت . من و تارا اکثر  
موارد تنها بودیم چیزی به عنوان فامیل یا  
خانواده نداشتیم که بتونیم راجع بهشون  
صحبت کنیم . نشستن روی صندلی  
آشپزخونه و صحبت از مسائل این چینی  
در عین جدید بودن انگار قدیمی و  
همیشگی بود .

صدای کلید در همراه شد با سلام پر مهر  
امیر حسین : یاسی؟؟؟



از توی آشپزخونه یاس سلامی کرد : ببین  
کی اینجاست

امیر حسین کیفش رو کنار جا کفشی  
گذاشت و جلو اومد تعجب نگاهش

تماشایی بود: دیار جان عمو خوش اومدی  
لبخندی روی لبهام اومد و سلام کردم.

گوشیش رو در آورد : نمیدونستم مهمون  
داریم به روزبه گفتم بیاد صحبت کنیم  
بذار بگم فردا بیاد

نه عمو برنامتون رو بهم نریزید من  
میرم

امیر حسین دستی تکون داد : بشین دختر  
یاس به سمتش اومد : چی کار داری  
بذار بیاد شام به اندازه کافی هست.

روزبه کلافه به نظر میومد : مامان هم

همین حرف ها رو میزنه اما تو دیگه چرا  
امیر حسین تو که میدونی من چی میگم  
\_ نه نمیفهمم تموم شد رفت روز به سی و  
دو ساعت داره میشه پنج سال پیش یه  
چیزی شد و گذشت.

یاس داشت شورین رو میخواستند و من  
روی میبل کنار کانتر آشپزخونه نشسته  
بودم و تلویوزون نگاه میکردم و صدای  
صحبت های امیر حسین و روز به گاه  
گاهی به گوشم میرسید. به طرز عجیبی  
برام سوال شده بود که چه چیزی انقدر  
روز به رو اذیت میکرد. آرنجش روی میز  
آشپزخونه بود و سرش رو به دستش تکیه  
داده بود و با دستش دیگه اش سیب قرمز  
رنگی رو روی میز قل میداد.

\_خودت خسته نشدی روز به به؟؟  
با صدای زنگ موبایل یاس از اتاق بیرون  
اومد : امیر جان تلفنت  
\_کیه؟

-نرگس خانوم  
امیر حسین اخم هاش بیشتر توی هم رفت  
گوشی رو گرفت و دستی به موهای من  
کشید : دیار عمو تنها موندی ببخشید  
و بعد الویی گفت و وارد اتاق شد  
من هم به دنبال یاس وارد آشپزخونه شدم  
، روز به نگاهی به من انداخت : مامان  
میخواد باهاتون صحبت کنه  
بعد رو به یاس کرد : میخواد از دست  
ملیسا خودش رو نجات بده  
یاس خنده ای کرد : دیار خوشش میاد از

این کارا

روزبه سری تکون داد و با دست به اتاق  
در بسته اشاره کرد : چی میخواد باز؟  
یاس زیر کتری رو ورشن کرد و سری  
تکون داد : مثل همیشه... چند روزه  
بیچاره کرده امیر حسین رو...  
روزبه سری تکون داد : شما چرا  
نمیشینی؟

من هنوز سر پا ایستاده بودم. یاس دستش  
رو روی کتفم گذاشت : فکر کنم یه  
ماجرای حسابی پیش رومون داریم  
روزبه آستین هاش رو بالا زد و سری  
تکون داد و من تازه فردا با صحبت با  
پوران خانوم فهمیدم که اوضاع از چه  
قراره .

خوشحالم که قبول کردی  
محمد لبخندی زد و جمله تارا رو تکمیل  
کرد : راه دیگه ای هم  
داشته آیا؟  
تارا خندید: مطمئنا نداشته  
نفسم رو پر صدا بیرون دادم : خب تولد  
گرفتن اونم برای یه  
آقای شصت ساله سخت نیست؟  
تارا و محمد نه همزمانی گفتند که باعث  
خنده بلندم شد  
\_یک هفته وقت داریم من اصلا نمیدونم

چه چیز هایی ممکنه تو  
این مهمون یها سرو بشه و چه مراسمی  
وجود داره  
محمد گردنش رو کمی خم و راست کرد :  
پیرس و از مامان اشرف  
کمک بگیر تو از پیشش بر میای همین که  
انقدر بهت اعتماد کردن که همچین وظیفه  
ای رو  
بهت واگذار کنن یعنی تو رو جزوی از  
خودشون دونستن این عالیه  
لبخندی روی لبم اومد این دقیقا حسی بود  
که وقتی پوران خانوم  
با یک عالمه مقدمه چینی خواهش خودش

رو مطرح کرد اینکه میخواد همسرش  
رو برای تولد  
شصت سالگیش خوشحال کنه و مهمون  
ها پنجاه نفر از کسایی هستن که اون  
خیلی دوستشون  
داره و دلش میخواد تو برنامه ریزی این  
تولد من نقش داشته باشم چون به سلیقه ام  
ایمان داره.

\_حالا عمو جونتون نظرشون چیه؟  
خنده ای کردم و دستم رو جلوی دهنم  
گرفتم تا خاله عطی از  
خواب بیدار نشه: تارا تو هم وقت و بی  
وقت به اون گیر میدی ها

تارا به شوخی صورتش رو در هم کرد :  
اون همیشه شروع میکنه.

لبخندی زدم و سرم رو روی بالش  
گذاشتم

محمد شب بخیری گفت و از اتاق بیرون  
رفت تارا لبه تخت نشست:

عموت امروز بهم زنگ زد و گفت چرا  
رو تو کار نمیکنم تا مغازه رو راه اندازی  
کنی

نفسم رو کلافه بیرون دادم : من  
دوستشون دارم این مدت بهم محبت شده  
و حس تعلق بودن به یه خانواده  
حس خیلی زیبایی تارا ولی اینجا خونه



من نیست  
تارا موهای روی پیشونیم رو عقب زد :  
دیار تو عزیز دل منی  
خودت هم این رو می دونی اما دلم  
میخواد  
واقعا از ته دلت این ترجیح رو انجام بدی  
دستش رو بین هر دو دستم گرفتم و به  
گونه ام چسبوندم : تارا  
عمو و یاس مادر جون و هر کس دیگه  
ای یک طرف تو یک طرف؛ هر چه قدر  
بگن نمیدونستن  
نشده و یا هر چیز دیگه ای تو پشت در  
تک تک اون روانشناسا و گفتار

درمانگرا نشستی

تا من بتونم بدون لکنت حرف بزنم تا  
 خواب بدون کابوس داشته باشم  
 تو به من غرق شدن تو دنیای رنگها و  
 بوهای شیرینی ها رو یاد  
 دادی تا عقده ای نشم که خودت میدونی

...

\_ ادامه نده دیار با تکرارش فقط چشمهات  
 هی خیس میشن من فقط  
 میخوام تو شاد باشی . برگردیم  
 دانشگاہت رو شروع کنی  
 لبخندی زدم : آره

+++++

سرم حسابی تو لپ تاپ پانی بود و داشتیم  
باهم انواع تزئینات  
غذا و میز و را نگاه میکردیم.

پانی با چشمای براق پر از شیطنتش  
صداش رو کمی پایین آورد:

پوران خانوم میخواد دلبری کنه تو رو  
انداخته وسط

خنده ای کردم و دستم رو ور بینیم گذاشتم  
: میشنوه بده دختر

\_دروغ میگم مگه؟

به کاپ کیکی های توت فرنگی اشاره

کردم : نظرت چیه؟ پوران

خانوم میگفت توت فرنگی میوه مورد

علاقه شون هست  
\_ این فصل پیدا کردنش سخته  
\_ ولی اسانش هست مطمئنا  
پانی به مبل تکیه ای داد : نمیدونم باید از  
مامان بپرسی ؛  
حالا برای تزئین میز و اینا چیز خاصی  
تو دهنته؟  
\_ کیکشون رو میخوام شکل مبل مورد  
علاقشون درست کنم با  
روزنامه کنارش  
پانی از ذوق دستهایش رو بهم زد: این  
عالیه

مامان اشرف سرش رو از آشپزخونه  
بیرون آورد و در حالی که  
داشت دستهایش رو خشک میکرد لبخندی  
زد : همیشه شاد باشه گل های من  
چیزی میخورید؟

من سرم رو بعنوان نه تکون دادم اما پانی  
از جاش پرید و بوسه  
محکم و آبداری به گونه مادر جون زد :  
من یه چایی پر هل ات رو میخورم  
خوشگله.

+++++

لیست رو بار دیگه با تارا هماهنگ کردم  
و گوشی تلفن رو زیر  
گوشم جا به جا کردم

این چند روز به برنامه ریز و تلاش  
گذشته بود و دو روز آینده  
هم برای پت و پز بود.

تارا خودش می خواست کیک رو درست  
کنه و من تو فر خونه مادر  
جون شیرینی های زنجبیلی و البته کاپ  
کیکی ها و کاپهایی که قرار بود و برای  
سالاد

ها و کشک بادمجون و انواع دیگه غذا  
های این سبکی استفاده بشه.

و حالا قرار بود وسایلی که نیاز داشتم رو  
با روزبه برم و

بخرم. این چند روز واقعا بهم خوش  
گذشته بود مثل یه تیم کار کردن و تفریح  
و خنده ها  
و البته خراب کاری ها همش باعث شده  
این برنامه برای من تجربه و لذت بی  
نظیری باشه.

\_تارا فکر کنم او مدن دنبالم برم مامان  
اشرف داره صدام  
میکنه.



دکمه پالتوم رو تو راه پله ها بستم و در  
رو باز کردم.  
روز به به ماشین تکیه داده بود و گوشی  
اش رو توی دستش میچرخوند. و تو فکر  
بود.

\_سلام

انگار که من رو ندیده بود با شنیدن سلامم  
کمی تو جاش جا به  
جا شد : سلام خوب هستی؟

در رو باز کردم و تشکر کردم.

\_خب اول کجا بریم؟؟

لبخندی زدم : من که جایی رو بلد نیستم

لبخندی زد : منظورم اینه که تو لیستتون  
الویت ها با چیه؟

\_ باید بریم چند تا قالب بخرم

\_ میخواید بریم فروشگاهی که همه چیز  
رو باهم داشته باشه؟

\_ بسیار هم عالی میشه

\_ مامان گفت این مدت خیلی زحمت

کشیدید و خب چون نمیخوایم  
بابا بفهمه سخت تر شده ممنونم

لبخند از ته دلی زدم : منم لذت بردم همه  
باهم کار کردن خیلی  
لذت بخشه

نگاهم کرد ؛ نگاهش عمیق بود کمی  
سکوت کرد و ادامه داد:  
اینکه از بودن در کنار دیگران انقدر لذت  
میبری عالییه

\_من این شانس رو خیلی کم داشتم بودن  
در میون آشنا و فامیل .

+++++

شلوغی بیش از حد فروشگاه باعث شده  
بود تا روزبه کلافه به  
نظر برسه : من نمیدونم مردم برای خرید  
خونه میان اینجا یا چیز دیگه

من که تمام حواسم به انتخاب شکل قالب  
های دسر بود سرم رو  
بلند کردم و نگاهی سر سری بهش  
انداختم ، و ظرف توی دستم رو به  
سمتش دراز کردم:  
میشه لطفا ببینید میشه این رو توی فر  
گذاشت یا نه؟

از دستم قالب رو گرفت و خوند و تایید  
کرد و من به سبد خرید

اضافه اش کردم. از اینکه برای خوردن  
روی پاکتها و تابلوها هم این جا محتاج  
بودم

عصبی نفسم رو بیرون دادم و به لیستم  
نگاهی دیگه انداختم.

خسته شدی؟

نگاهش کردم که دست چپش تو جیب  
شلوار جینش بود و با نگاه  
جدیش رو بهم دوخته بود : نه، فقط

سرش رو کمی خم کرد : فقط؟؟!

سبد خرید رو کمی هل دادم و نگاهم رو  
دوختم به مادر و دختری  
که داشتن با شوق بین واسل سه بار  
مصرف بشقابهای مخصوص تولد با  
عکس سیندلا رو  
انتخاب میکردن.



\_عمو میخواد من اینجا کار کنم ولی من  
حتی نمیتونم روی قوطی  
ها رو بخونم.

کمی بهم نزدیک تر شد و دستش رو  
گذاشت روی دسته سبد چرخ دار  
خرید : پس مسئله اینه

چونه اش رو خاروند : اگر کارت این  
سمت تموم شده بریم سراغ  
مواد خوراکی که میخوای؟

سرم رو تکونی دادم و باهم هم قدم شدیم :  
دیار من هم با  
پیشنهاد امیر حسین موافق نیستم

با یاد آری جمله ای که شنیده بودم اون  
روز کمی اخمام تو هم  
رفت .

\_اما یاد گرفتن خواندن و نوشتن فارسی

کاری نداره دو ماه وقت  
میذارى معلم میگیری و حل میشه.

موهام رو توی شالم دادم و سکوت کردم  
خیلی چیزها میشد گفت  
اما..

سکوتم رو که دید ادامه

نداد. خرید کردن با روزبه با مزه بود  
مثل محمد مدام نمیگفت و بخنده و یا غر  
الکی و

از سر شوخی بزنه. آروم و جدی بود.  
توی انتخاب اگر نظر میپرسیدم کمک  
میکرد. میون

هیچ جمله ای که از دهانش بیرون میومد  
حتی ذره ای رد شدن از یه سری خط و  
مرزهای ادب

و احترام نبود. هیچ گونه سعی اضافی  
برای صمیمی شدن نداشت و این من  
خجالتی رو وادار

میکرد تا بتونم باهاش صحبت کنم.

گارسون منو رو به سمتم گرفت و  
بفرمایدی گفت

بعد از خرید به اصرار روزبه برای  
ناهار نزدیک عصرانه به  
رستوران داخل فروشگاه آمدیم.

با دیدن منوی کودک لبخند روی لبم اومد  
: جای پانی خالی

روزبه لبخندی زد : منوی کودک؟؟

بله

بعد از سفارش غذا ها روزبه کمی روی  
میز خم شد : قصد دخالت  
ندارم اما کمی روی پیشنهاد امیر حسین  
فکر کن

انگشتهام ر به هم گره زدم : شما خودتون  
هم گفتید که مخالفید

برای اینکه بتونه موقع حرف زدن توی  
صورتتم نگاه کنه سرش رو  
کمی خم کرد : مخالفت من بابت چیز  
دیگه ای هستش ، اون مغازه حق توا. و  
نباید ازش  
بگذری

نفس عمیقی کشیدم : من دنبال حقم نیستم  
این رو قبلا هم گفتم . الان  
از اینکه میشناسمشون خیلی خوشحالم  
ولی طلبی هم ندارم

\_موضوع طلب نیست. تارا خانوم و آقا  
محمد ... یعنی تو الان  
خودت خانواده داری.

\_من دوستشون دارم.



چیز دیگه ای به ذهنم نرسید برای گفتن.  
توی ذهن من یه فرهاد  
بود و یه لی لی که هر دو بیشترین  
مسئولیت رو در قبال من داشتند و جالب  
اینکه همه  
اعضای خانواده ام از دور و نزدیک  
بیشتر از اونها برای من زحمت  
میکشیدند.

سینی قرمز رنگ با اون همبرگر اشتها  
بر انگیز که رو به روم

قرار گرفت صحبت ها نیمه تموم شوند.

روزبه قبل از خوردن غذایش تکه ای  
بزرگ از پیتزاش رو توی  
بشقاب من گذاشت

\_این چه کاریه؟؟ غذای من خیلی زیاده

\_بوش میاد.

\_بوی چی؟؟

تک خنده ای کرد : بوی پیتزا دیگه امکان  
نداره بوی آویشنش  
بیاد و دلت نخواد.

\_پس منم با شما ساندویچم رو نصف  
کنم. چتقوس سه بار مصرف رو  
برداشتم که دستش رو روی دستم گذاشت  
: نه دختر من گرسنه نیستم تو غذات رو

## بخور.

سرم رو پایین انداختم و  
دستم رو یواش از زیر دستش بیرون  
کشیدم. به صدلیش تکیه داد و نگاهم کرد  
: شروع کن  
دیگه یخ کرد.

\_یعنی نشد یه بار تو یه کار رو کامل  
انجام بدی

این رو گفت و گوشیش رو کنار دنده  
گذاشت. روز پر کار ولی فرح  
بخشی بود سرم رو به پنجره ماشین تکیه  
دادم

\_دیار

بله

من باید تا نمایشگاه برم یه چک باید  
امضا میشده یادشون  
رفته بود بگن .تا اینجا راهی نیست اما  
اگر خسته ای میتونم برسونمت خونه.

نه نه تو این ترافیک براتون سخت میشه  
منم میام.

لبخندی زد و با راهنما خیابون رو دور  
زد.

\_این جا جای پارک نیست یعنی ده ساله  
قراره یه پارکینگ  
طبقاتی ساخته بشه هنوز تو کلنگ اوله.

\_من راحتم شما به کارتون برسید.

\_لطفا پیاده شو و همراهم بیا این خیابون  
تاریک و خلوته  
نمیتونم تنها بذارم تو ماشین

با این که این حساسیت هاش برام قابل  
درک نبود اما پیاده شدم  
و همراه باهاش تا نمایشگاه رفتم.

از در که وارد شد صورتش یک هوپه  
عصبانیت وحشتناکی گرفت. رد



نگاهش رو که گرفتم رسیدم به دختری  
تقریباً هم سن و سال خودم با موهای فر  
باز و کوله  
پشتی . صورت خواستنی داشت و بدون  
آرایش کمی رنگ پریده به نظر میومد.

\_نادیا...

روزبه این رو گفت و عصبانی تر بهش  
نزدیک شد : تو معلوم هست  
اینجا چی کار میکنی؟؟؟

و بعد داد زد : ابراهیم... ابراهیم....

از در پشتی پسر لاغر اندامی بیرون اومد  
: اومدید؟؟

روزبه دستی روی صورتش کشید و من  
هاج و واج وسط ماجرای  
مونده بودم که هیچ درکی ازش  
نداشتم. دخترک با دیدن من اخماش توی

هم رفت.

\_\_\_ نادیا من با تو نیستم؟

\_\_\_ زنگ میزنم چرا دو روزه بر نمی‌داری؟

روز به کلافه تر به سمتش رفت : ابراهیم

ایشون رو ببر دفتر

بالا.زود

ایشون منظورش به من بود .

نادیا به قدم نزدیک تر شد و روز به  
عصبی تر. ابراهیم به من  
نزدیک شد : بفرمایید من راهنماییتون  
میکنم

و من همراهش به سمت راه پله ای رفتم  
که رو به بالا میرفت

\_ اینجا محل کاره منه چند بار گفتم حتی  
حوالیش هم نیا

\_ فقط برای من اخه...

ابراهیم در اتاق رو باز کرد و من وارد  
دفتر کار کوچیکی شدم  
که چند تا صندلی چرم تر و تمیز و میز  
بزرگی داشت.

\_چای براتون بیارم؟؟

شال رو از دور گردنم کمی شل کردم  
هیچ تحلیلی نداشتم و نگاه  
اون دختر به خودم رو هرگز فراموش  
نمیکردم. : یه لیوان آب خنک لطفا.

با وجود بسته بودن در صدایی از بیرون  
به گوش نمیرسید بیش از  
نیم ساعت بود که تو این اتاق نشسته بود

و کم کم داشتم عصبانی میشدم.

که تقه ای به در خورد و روزبه با  
صورتی که هنوز بر افروخته  
بود وارد شد و روی مبل نشست ابراهیم  
پشت

سرش وارد شد و توی دستش یه برگ  
چک بود : این بود اون چک.

روزبه با اخم وحشتناکی نگاهش کرد و با  
خودنویس طلایی روی

میز با عصبانیت امضایی پای برگه زد :  
یه حرف رو من چند بار باید به تو بزنم.

ابراهیم : الان براتون چای میارم.

این رو گفت و مثل فشنگ از در خارج  
شد. عصبانیت از همه وجناتش  
پیدا بود و جالب این بود که نگاه هم به  
من نمیکرد.



\_دیار واقعا عذر میخوام این اتفاق واقعا  
خارج از برنامه بود

لیوان دست نخورده آب رو به سمتش  
دراز کردم : مهم نیست یکم  
آب بخورید حل میشه.

لبخند کم جونی زد : خسته بودی و این جا  
معطل شدی

\_مبل ها راحت بود منم یه نیمچه چرتی  
زدم

عمیق نگاهم کرد : بریم تا امیر حسین  
شاکی تر نشده.

روسریم روی سرم مرتب کردم : شما  
الان مطمئنی خوبی؟؟

سوئیچ رو بین مشتش فشار داد : بله خوبم

بریم.

|

---

\_محمد اونا رو کجا میبری روبان هاش  
مونده

محمد مثل یه بچه خطاط کار به تارا چشم  
دوخت و باعث شد خنده  
من بلند بشه : بابا این یه ذره کاپ کیک  
مگه دیگه چه قدر جا داره تزئین بشه.

تارا وسیله کوچیک  
دستش که داشت روکش کیکی رو باهانش  
تزیین میکرد تو هوا تکونی داد : حسود  
خان

محمد از کنارم رد شد و دماغم رو کشید :  
فکر نکن متوجه نشدم  
از صبح داری پیچ پیچ میکنیا. موش بازی  
در نیار منم در جریان بذار.

\_هیچی حرفای دم دستی بود.

محمد خواست جواب بده که خاله عطی  
صداش کرد تا کمکش کنه خاک  
گلدونها رو عوض کنه.

\_من برم که مادر زن جان اخطار داد اما  
از من رهایی نداری  
گفته باشم.

تارا دستش رو با حوله کوچیک آویزون  
از پیشبندش خشک کرد:  
منم الان کنجکاو شدم

روی صندلی نشستم و روباهای کوچیک  
رو دور کاپ کیک ها پیچیدم:  
دختر قشنگ و البته عصبانی بود.

صحنه نمایشگاه روزبه از ذهنم بیرون  
نمیرفت. دل شکستگی خاصی  
تو نگاهش بود.

\_تارا با دیدن من خیلی ناراحت شد

\_یعنی دوست دختر شه؟؟؟

پاپیون رو به سمتش گرفتم و با سر تایید

کرد : نمیدونم ولی

چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه ، یه چیز

عجیب اینکه تارا روز به خوشش نمیاد

خانومها

اطراف محیط کارش باشن.

تارا لبخندی زد : روزبه قیافه مدرن و  
خوش تیپی داره واقعا  
بامزه است ژستاش اما ذهنش به نظر به  
شدت سنتی میاد دقیقا بر عکس بهزاد  
برادرش که معلومه  
آدم امروزی و خونسردیه.

سرم رو تکونی دادم و از دور نگاهی به  
ظرف چند طبقه کاپ کیک



ها انداختم : خیای خوشگل شدن

تارا سری تکون داد و لبخندی زد : عالی  
شده

\_برو سریع وسایلت رو بردار که الان  
امیر حسین میاد دنبالت.  
کاپهای غذاها یادت نره.

+++++

\_سلام عمو جان واقعا خسته نباشی

لبخندی زدم و کمر بندم رو بستم : کاری  
که دوست دارم .

دستی به گونه ام کشید : عزیز دل منی  
دیگه.

لبخند از ته دلی زدم : راستی خونه چه  
خبره؟؟

خنده بلندی کرد : عملیات با رمز موفقیت  
صبح استارت زده شد و  
خونه مامان اشرف غوغاست بیشتر  
میخندن تا کار کنن.

خنده ای کردم : خود متولد کجاست؟؟

\_روز به به بهانه نمیدونم چی از صبح  
کشیدتش بیرون

\_بسیار عالی..

\_هرچند از دیروز صورتش به قدر کافی  
گرفته است.دیروز چیزی شد  
باهم بیرون بودید؟؟

ابروم رو خاروندم نمیدونستم آیا درسته

چیزی رو که دیدم به  
ایمر حسین بگم . احساس خبر چینی  
داشتم : نه چیز خاصی اتفاق نیوفتاده

امیر حسین سری تکون داد : از دیشب  
مثل برج زهرماره .

+++++

\_اینو به من مادر تو برو حاضر شو.

آخرین نگاه رو به میز انداختم همه چیز  
واقعا قشنگ شده بود.  
لبخندی از سر رضایت زدم و موهای  
خیسم رو پشت انداختم.

پانی دستم رو کشید : بدو بریم که اصل  
قسمت مهمونی مونده.

عمه سحر بوسه ای به سرم زد : آره گلم

برید پایین حاضر شید  
که تا او مدن مهمون ها چیزی نمونده.

+++++

شادی آقا ناصر به  
قدری دل نشین بود که خستگی این همه  
روز بدو بدو رو از بین بیره. دیدن  
دوستهایش رو  
بوسی با اونها همگی صحنه هایی بود که  
تازه داشتم تجربشون میکردم . تارا با

پیراهن  
آستین کوتاه سبز رنگش کنار محمد لبخند  
پهنی روی لبش بود. چشمکی به من زد  
که کنار

دیوار ایستاده بودم. پیراهن گلدارم رو که  
مامان اشرف و عمه سحر دیدن برام  
اسفند

دود کردن که داد پانی رو به هوا برد که  
به چه حقی به من توجه بیشتری نشون  
میدن.

ملیسا با زیبایی خیره کننده و غرور



خاص نگاهش رو مبل کنار  
بهزاد نشسته بود. به زیبایی های خودش  
واقف بود و دقیقاً لباسهایی میپوشید که  
زیباییش رو چند برابر میکرد. قرار  
گرفتن وسط یک عامله آدم که نمیشناختم  
روز یاد  
دوست نداشتم اما ناراحت هم نبودم. پانی  
با موسیقی که پخش میشد در جا خودش  
رو تگون  
میداد.

\_چه طوری خوشگلم

سرم رو بلند کردم و لبخند پر مهر پدر  
جون رو دیدم:  
خوبم. شما خوبی؟؟

احساس میکردم کمی رنگ و روش  
خوب نیست : خوبم دختر کم مگه  
میشه تو باشی من خوب نباشم.

لبخدی زدم و سرم رو به بازویش تکیه

دادم. آقای نظری و یکی از  
دوستانش کنارمون اومدن و با در جون  
روبوسی کردن : نعمت داشتن دختر

پدر جون دستش رو محکم تر دورم قلاب  
کرد : پس چی.

آقای ناظری لبخند زد : خدا به تو که سه  
تاش رو داده . سحر ، پانی و این  
عروسک دوست داشتنی

چشمام از این همه محبت پنهان تو  
کلامش پر شد : شما لطف  
دارید.

\_بله واقعا ما هم که هیچ.

چشمام به سمت پشت آقای ناظری رفت  
روزبه تو شلوار پارچه ای و  
پیراهن و کروات و دکمه سردستهای بی  
نظیر مشکی رنگش دستش رو روی

شونه پدرش گذاشت.

\_از صبح دارم می چرخونمت پدر من  
بعد من اصلا حساب نمیشم.

خنده جمع که بلند شد اخم مصنوعی کرد:  
من شوخی نکردم.

پدرش دستش رو روی شونه پسرش  
گذاشت : ما هم خونه بالا رو

اجاره نمیدیم که ایشالا عروس روزبه  
توش جهیزیه بچینه.

روزبه به محض شنیدن این جمله طوری  
پشتش رو کرد و رفت که همه  
با صدای بلند خندیدن.

\_من پدرشم فکر میکنه نمیتونم روش رو  
کم کنم.

واقعا از ته دل خندیدم..  
قیافه شیک روزبه به قدری بامزه شد که  
نتونستم خنده بلندم رو کنترل کنم

\_نمیری برقصی؟

به وسط سالن نگاهی کردم که چند تا از  
دختر عموها و پسر  
عموهای روزبه داشتن میرقصیدن.

روزبه و امیر حسین غرق صحبت بودن  
و من وسط محمد و تارا  
نشسته بودم.

به سمت محمد چرخیدم : میخوای بریم  
دوتایی اون وسط بلرزونیم.

تارا جلوی دهنش رو گرفت تا خنده اش  
بلند نشه : آره از این  
سر سالن به اون ور.



خنده ای کردم : آخه من رقصیدن بلدم؟

محمد کمی سرش رو پایین تر آورد :  
آخرش میمونی تو خونه ف وسط  
این همه نعمت اومدی بین منو زخم هم  
فاصله انداختی که چی؟

\_نامرد.

یاس با اون پیراهن بی  
نظری آیش بهم نزدیک شد : بلند شو  
دیگه.

\_جان؟؟

\_پاشو با پانی برقص دختر نشستی که  
چی؟

هول کردم : نه نه خواهش میکنم. اصلا.

یاس که از ترس من خنده اش گرفته بود :  
پاشو دختر نمیخوام که  
بکشیمت الان برات یه همراه رقص هم  
پیدا میکنم.

\_چی میگی یاس؟؟!! اصلا فکرشم نکن

حاضر بودم بمیرم اما نرم اون وسط

یاس و تارا باهم شروع کردن به خندیدن

اخمام رفت تو هم : شوخی بدی بود.دیگه  
اصلا باهاتون صحبت  
نمیکنم.

تارا دستهایس گره کرده در همم رو از هم  
باز کرد : شوخی نبود.

\_ای بابا.

\_چی کار دارید این برادر زاده ما رو؟

امیر حسین لبخند به لب دستش رو دور  
کمر یاس گذاشته بود و  
کنارش روزبه با ژست همیشگیش ایستاده  
بود و داشت نگاهم میکرد.

سرم رو پایین انداختم و جواب ندادم : من  
اصلا میرم پیش  
مامان اشرف

\_ تو آشپز خونه؟؟؟!!!

برگشتم به سمت یاس که این سوال رو  
پرسیده بود : بهتر از  
اینه که...

محمد پرید وسط حرفم : بره از این ور  
سالن به اون ور  
بلرزونه...

+++++

دستمال رو به سمتش گرفتم لبخندی زد و  
خودش رو کنارم ولو کرد  
و کفش های پاشنه دارش رو از پاش در  
آورد و پاهاش رو دراز کرد به لپهای گل  
انداختش

نگاهی کردم و لیوان نوشابه خنک رو به  
سمتش دراز کردم : یک در دنیا صد در  
آخرت  
ثوابش رو ببری مادر

به لحن مسخره اش خنده آرومی کردم و  
چنگال رو به کیک توی بشقابم زدم.

\_داغونم دیار



\_خب چرا خودکشی میکنی پانی جان

پانی لبخندی زد : یک بابام امشب نبود و  
دو پسر عموی روزبه  
سینا خیلی خوش تیپه

\_اگه به عمه سحر نگفتم

با دست برو بابایی گفت و پاهاش رو  
بیشتر دراز کرد : حالا

چرا تو آشپزخونه ای؟؟

\_تارا و محمد باید میرفتن چون باید  
میرفتن کرج عمه محمد  
منتظرشون بود منم یکم خسته بودم گفتم  
بیام کیکم رو اینجا بخورم

\_تو مردم گریزی ها!!

کم تر پیش او مده بود چیزی در این حد

بهم بر بخوره و شنیدنش  
از کسی مثل پانی دردش بیشتر بود . نفس  
عمیقی کشیدم پانی چه میدونست من چه  
قدر اذیت شدم. نگاهش کردم  
که داشت خودش رو باد میزد و سرش  
گرم گوشیش بود. چه میدونست من  
حسرت همین گیرهایی  
رو داشتم که پدرش بهش میداد.

\_اینجا بید؟

روز به بود که بشقاب به دست وارد  
آشپز خونه شده بود. کمی با  
دقت به من نگاه کرد. سعی کردم لبخند  
بزنم تا از نگاه پر سوالش دور باشم.

\_خواستیم استراحت کنیم

پانی این رو گفت و گوشیش رو کنار  
گذاشت. ر.ز به صندلی رو  
کشید و رو به روی من نشست: اون که  
بله شما خودت رو انقدر هلاک نمی

کردی هم میشد

پانی دهندش رو کمی کج کرد : بیچاره  
زنت یکم از داداشت یاد  
بگیر.

روزبه با بدجنسی لبخند زد : مدرک جرم  
دارم ازت وایسا علی  
آقا رو ببینم.

جیغ پانی که رو هوا رفت عمه سحر  
صداش کرد بدون کفش از  
آشپز خونه بیرون رفت.

با چنگال به طرحهای فرضی گوشه  
پیشدستیم کشیدم.

\_ همه دارن از تلاشت برای مهمونی  
امشب تعریف میکنن.

\_کار همه بود.

\_خودت میدونی که اصلش کار تو بود.

\_ایشالا تولد صد و بیست سالگیشون.

کمی سرش رو خم کرد و دستهایش رو  
به هم روی میز قلاب کرد : چیزی  
شده؟ ساکت و و تنها چرا اینجا نشستی??

\_چون مردم گریزم.

زهرم رو نا خود آگاه ریختم بیرون دست  
خودم نبود.

\_من هرگز همچین چیزی نگفتم.

دسته موی توی صورتم رو پشت گوشم  
دادم : ببخشید یعنی



...فراموشش کنید.

خوایم بلند شم که دستش رو دراز کرد و  
آستین پیراهنم رو کمی  
کشید تا بنشینم. ساعت صفحه سورمه ای  
مربعی شکلش من رو یاد کافه مون  
انداخت و چه قدر  
دور به نظر میومد.

\_دیار کسی چیزی گفته ناراحت شدی؟  
ملیسا؟؟؟

\_نه نه چه طور همچین فکری کردید.

\_یکم زنداداشم رو خوب میشناسم.

\_موضوع رو عوض کنیم؟؟

نفسش رو بیرون داد : باشه . خب از چی  
صحبت کنیم؟؟

به نظرتون پدرتون هدیه اش رو دوست داشت؟

لبخندی زد : البته که دوست داشت هر چند تو هدیه ات رو داده بودی

..امیر حسین به من پول داده بود به زور من هم با تارا برای

آقا ناصر یه کمر بند خیلی قشنگ خریده  
بودم.

\_من تا به حال برای کشی همسن پدر شما  
خرید نکرده بودم. یعنی کلا به جز محمد  
من برای  
آقای دیگه ای خرید نکردم.

لبخندی زد : ولی قشنگ بود.

سرم رو تکونی دادم.

\_این زن من رو روانی میکنه.

با صدای شاکی امیر حسین که وارد  
آشپزخونه شد. سرم رو بلند  
کرد

با تعجب نگاهم کرد : عمو جان تو هم  
اینجایی

روز به دستی به یقه اش کشید : داشتیم  
صحبت میکردیم موضوع  
نرگس خانوم باز.

امیر حسین نگاهی زیر چشمی به من  
انداخت : تهرانه....

---

موهام رو روی بالشت پهن  
کردم و نفس عمیقی کشیدم ؛ خانواده و  
فامیل داشتن این طعم رو داشته. طعم  
خورده های  
باقش مونده از شیرینی ته ظرف. یه طعم  
آشنای مخلوطی از همه طعم ها. یه حس  
خاص و  
شادی آور. بودن در جمعی بزرگ که  
همه بهت علاقه دارن خیلی وقتها به  
خاطر حرمتی که  
به بزرگ تر میذارن حس می بود که هیچ  
وقت باهاش آشنایی نداشتم.

پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم . پاهای  
خسته ام رو کمی  
بیشتر کشیدم. الان انی خونه به نظرم آشنا  
میومد. میدونستم مامان اشرف لیوانها رو  
کجا میذاره. یاد گرفته بودم چه طور  
ماشین ظرفشویی خونه رو روشن کنم.  
یاد گرفته  
بودم چه طور جلوی تلویزیون با مامان  
اشرف بشینم تا سریال باهم تماشا کنه و  
ازم بخش های قبلی رو بپرسه.



یاد گرفته بودم سجاده پدر جون رو کجا  
باید بذارم. یاد گرفته  
بودم که پوران جون وقتی میاد دوست  
داره چه طور چابیش رو بخوره. کارهای  
ساده و بی  
حاشیه ای که شاید به نظر مهم نمیومد اما  
برای من مهم بودن.

ولی هر چه قدر فکر میکردم دو نفر  
بودن که جایگاهشون با بقیه  
خیلی فرق داشت یکی نگاه عمیق و  
گاهی خیس پدر جون بود و یکی حمایت

## های شیرین امیر حسین.

با یاد آوری امیر حسین نا خود آگاه ذهنم  
رفت سمت اون ساعت و  
دکمه سر دستها. دستی بین مو هام کشیدم  
و نفسم رو بیرون دادم. صدای پیچ پیچ  
خفیفی از  
بیرون میومد به زور نور کمرنگی که از  
پنجره اتاق داخل میومد ساعت دیوار رو  
خوندم.  
ساعت یک ربع به سه بود. کمی نگران

شدم.

از جام بلند شدم و پاور چین به سمت  
سالن رفتم. پدر جون ژاکتس توی دستش  
بود و مامان اشرف رو به روش  
ایستاده بود. احساس کردم به چیزی تو  
قلبم پاره شد. نگران به سمتشون رفتم.

\_این زن عقل نداره؟؟ این ساعت او مده  
که چی بشه.

مامان اشرف با دیدن من متعجب نگاهم  
کرد : دیار چرا نخوابیدی  
مامان؟؟

پدر جون به سمتش چرخید چشمش از  
شر شب هم کم فروغ تر به نظر  
میومد.

\_چیزی شده مامان اشرف؟؟

پدر جون به سمتم اومد : نه دختر کم برو  
بخواب. صدای تلفن  
بیدارت کرد؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم : لی لی زنگ  
زده؟؟

پدر جون اخماش رفت تو هم : نه دخترم.  
نگران نباش همه چیز  
مرتبه.

پس چرا شما بیدارید؟؟

همون موقع صدای تلفن بلند شد

پدر جون چپ چپی به مامان اشرف نگاه

کرد : طاقت نیاوردی زنگ

زدی دیگه؟؟ اون بچه زندگی داره زن.

حالا یاس نجیبه باید سو استفاده کنیم؟؟

مادر جون گوشی رو برداشت : امیر جان  
راه افتادی؟؟

واقعا ترسیده بودم : پدر جون برای کسی  
اتفاقی افتاده؟؟

مامان اشرف که تلفن رو قطع کرده بود  
به ژاکت پدر جون رو از  
دستش گرفت و به سمتم اومد و دستش  
رو دورم حلقه کرد : نه عروسکم بریم

بخوابیم یکی  
از فامیل ها او مده تهران. الان رسیده  
زنگ زده که بیاید دنبالم.

پدر جون عصبی دستی به سبیلش کشید.

\_نرگس خانوم؟؟

هر دو شون انقدر واضح جا خوردن که  
احساس کردم حرف زشتی زدم.



\_نرگس رو از کجا میدونی؟؟\_

\_من نمیدونم عمو به روزبه گفت شنیدم.\_

مادر جون نگاهی زیر چشمی به پدر  
جون انداخت: آره همون. امیر  
حسین رفت دنبال کار. بریم بخوابیم که  
فردا میخوایم باهم صبحانه بخوریم .

چشمام رو به زور باز کردم و چند باری  
بستم هنوز خیلی خوابم میومد. ساعت  
یازده و نیم بود. یادم افتاد که به مامان  
اشرف قول صبحانه داده بودم. سریع  
لباسام رو عوض کردم.

خونه سکوت عجیبی داشت. هر چه قدر  
چشم انداختم انگار کسی نبود. متعجب  
نگاه کردم. روی میز صبحانه بود و یه  
یادداشت: گل دخترم پدر جوننت وقت  
دکتر داشت. هر وقت بیدار شدی صبحانه  
ات رو خوردی به روزبه زنگ بزن میاد

دنبالت بری خونه عمه سحر. مامان اشرف.

یادداشت رو روی میز گذاشتم. احساس خوبی نداشتم. میز رو کامل جمع کردم. و سماور رو هم خاموش کردم. نیازی به زنگ زدن به روزبه طفلی نبود انگار شده بود تا کسی من. مانتوم رو پوشیدم و زنگ زدم به آژانس. اسم خیابون و کوچه شون رو میدونستم. کیفم رو هم توی دستم گرفتم. این که چرا پدر جون وقت دکتر داشته باشه عجیب نبود اما اینکه چرا به من نگفتن عجیب بود و یهو چرا خواستن برم خونه عمه سحر. نفسم

رو بیرون دادم. شاید باید به موبایلشون زنگ میزدم .

موهام رو توی شالم هل دادم که صدای چرخیدن کلید توی در باعث شد از جام بپریم. وحشت زده به سمت در نگاه کردم. عمو وارد شد و دستش یه ساک کوچیک قرمز رنگ بود. کلافه و خسته به نظر میومد. پشت سرش زنی تپل با مانتو و شلوار مشکی رنگ و موهای خیلی روشن وارد شد و بعدش پسری حدودا بیست و چهار پنج ساله و لاغر اندام و به شدت بور.

زن که عصبانی به نظر میومد : واقعا که

امیر خان.

امیر حسین کلافه ساک رو کنار جا لباسی گذاشت : نرگس خانوم.

نمیدونم چرا با شنیدین اسمش دلم ریخت.  
که یهو زن من رو کنار مبل دید که هاج و واج ایستادم.

امیر حسین رد نگاهش رو گرفت به من که رسید انگار با چیزی تو سرش زده باشن : دیار جان .. عمو...

نگاه متعجب زن از حالت متعجب به عصبانیت عجیبی تبدیل شد . خواستم

سلام کنم که صدای دادش بلند شد :

بگو.. بگو این جا چه خبره... که از دیشب

داری ما رو در به در می چرخونی..  
نرگس خانوم تند عمو باعث شد سکوت  
کنه و نگاهش رو بدوزه به من.  
متعجب خشکم زده بود. کیفم رو بین دستم  
گرفتم. فهمیدن اینکه این زن به شدت از  
من متنفره سخت نبود. هر گز همچین  
نگاهی رو به یاد نداشتم.  
امیر حسین قدمی به سمت برداشت : دیار  
جان مگه با روزبه تماس نگرفته بودی؟؟  
پسر به نظرم به شدت آشنا میومد. یه  
جورهایی انگار خیلی سال بود  
میشناختمش .  
امیر حسین کلافه به سمت او مد : دیار...

\_من..یعنی یکم دیر بیدار...  
نگاهم رو از نگاه سر و بی رنگ پسر  
رو به روم گرفتم : من...آژانس زنگ  
زدم . الان میرم . من مزاحم...  
نرگس خانوم کلافه شالش رو از سرش  
کند و روی صندلی جلوی در خودش رو  
انداخت.  
اما پسر به طرز عجیبی به من خیره نگاه  
میکرد. ولی به شدت بی تفاوت به نظر  
میومد.  
امیر حسین دستی به موهاش کشید : چرا  
رنگت پریده آخه... بعد روز به منتظرته...  
تلفنش زنگ زد : روز به...

همون موقع آیفون زنگ زد : آره دیار  
زنگ زده. ردش کن روزبه.  
\_از دست تو دیار.

بغض بدی کردم خوه فضای تلخی میداد  
و من فقط میخواستم برم.  
امیر حسین نگاهم کرد و دستم رو توی  
دستش گرفت : برو خونه عمه من  
توضیح میدم.

نرگس خانوم از جاش بلند شد : قرار ما  
این نبود امیر خان و رفت توی آشپزخونه  
و این باعث شد من حال بدتر بشه.  
\_من میخوام برم. میرم پیش تارا  
امیر حسین خواست جواب بده که روزبه



جلوی در بود : امیر...  
با دیدن پسر جوون فقط سری تکون داد :  
سلام آقا شایان. خوش اومدی.  
این اسم به شدت برام آشنا بود. ولی انقدر  
همه چیز خفقان آور بود که میخواستم  
فرار کنم. روز به با دیدنم سلامی کرد: به  
اشرف خانوم گفته بودم شماره من رو  
بنویسه من از ساعت نه منتظر توئم.  
\_نوشته بودن میخواستم مزاحمتون نشم.  
بدون توجه به امیر حسین به سمت در  
رفت. یه هاله بود. یه دایره و یا گرداب  
اطراف اون پسر که باعث میشد هم به  
شدت ازش بترسم هم به سمتش کشیده

بشتم. هر دو به هم خیره بودیم، چند قدم ریز رفتم اما پای رفتم نبود. روز به با چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد به سمتم او آمد و همراهم قدم برداشت. نزدیک پسر که شدم چشماش به قدری آشنا بود که احساس کردم تمام حس های بدنم دارن ترک میخورن. از کنارش ه داشتم رنگ میشدم. تمام حس های بدنم کش میومد.

روز به خودش رو بهم نزدیکتر کرد و دستش رو بدون برخورد به مانتوم پشت کمرم گذاشت انگار یه جوری میخواست من رو از اون فضا فقط دور بکنه. تا

لحظه آخر چشم ازش نگرفتم. نفس هاش  
آشنا بود ...

+++

\_دیار...\_

نگاهش کردم. پنج دقیقه پیش حرکت  
کرده بودیم و من انگار  
اینجا نبودم. نفسم هم درست در نمیومد.

\_میشه بریم خونه تارا..\_

روز به نگاهی بهم انداخت : من... یعنی  
بیای بریم سحر خانوم  
منتظر ته... اصلا میگم میخوای کار رو  
بی خیال بشیم. من و تو و پانی بریم ناهار  
بیرون...

\_یه تاکسی میگیرم تا خونه خاله عطی  
راهی نیست.

کلافگی تو صداش مشخص بود : دیار  
...بیا بریم خونه سحر  
خانوم...من..

اون بغض لعنتی رو هر کاری میکردم  
نمیتونستم قورت بدم. بیرون  
هم نمیريخت.

سرم رو به شیشه تکیه دادم.

با دیدن در خونه عمه سحر تعجب نکردم.  
اگر درم هم پیاده ام  
میکرد یه آژانس پیدا میکردم و میرفتم.

\_خداحافظ.

\_دیار از من ناراحت نباش امیر حسین  
گفت بمونی تا بیاد  
دنبالت . کاش امروز مامان او مده بود  
صبح بیدارت کرده بود.

\_نباید میدیدمشون نه؟؟ شایدم اونا...\_

کلافه گوشیش رو در آورد : الان به سحر  
خانوم زنگ میزنم.

باهم میریم بیرون پانی هم میاد حتما.

\_شما لااقل جواب من رو بدید خواهش  
میکنم..\_

\_دیار...\_

سرم داشت میترکید که در خونه عمه  
سحر باز شد و عمه هول با  
روسری که به زور داشت جمع و جورش  
میگرد او مد بیرون و با دیدن ما به سمت  
ماشین او مد  
:روزبه خان...

روزبه در رو باز کرد و پیاده شد : سحر  
خانوم؟؟ چی شده؟؟؟



\_بریم بیمارستان....

+++++

کیفم رو روی صندلی کناریم گذاشتم. چند  
ساعت گذشته رو باور  
نمیکردم. همه چیز یهو بهم ریخته و گیج  
کننده شده بود که هیچ ذهنم درست کار  
نمیکرد.

عمه سحر و مامان اشرف کمی اون  
طرف تر نشسته بودن . چشمه‌اشون  
قرمز و ورم کرده بود.  
من اشک نریخته بودم. فقط مدام مادر  
جون و عمه سحر رو بغل کرده بودم .  
سعی کرده  
بودم آرومشون کنم. یاس هی میومد و به  
خاطر شروین میرفت و هر بار اصرار  
می‌کرد تا  
باهاش برم .

پوران خانوم کنار مامان اشرف بود. از

صبح هیچ کس هیچی  
نخورده بود. از دور روزبه رو دیدم که با  
امیر حسین به سمتون میومدن.

\_خب خدا رو شکر که به خیر گذشت .  
دو روز بمونه استراحت کنه.

عمه سحر کلافه بینیش رو گرفت : چه به  
خیری امیر...؟؟ دکتر  
میگه از استرسه... بیچارمون کرده...هم  
خودش هم نرگس...

مامان اشرف نگاهی به من انداخت :  
صبحی چیزی که به تو نگفت؟؟

سعی کردم لبخند بزنم : نه ، چرا چیزی  
بگه...؟؟ شما هم گریه  
نکنید دیگه عمه...دکترش که راضی بود  
از شرایطش.

بعد بلند شدم و شال دور گردنم که پهن

بود رو روی شونه عمه  
انداختم : هول اومدی عمه سرده...

بوسه ای روی شقیقه ام گذاشت : عمه  
فدات شه. که از صبح پا به  
پای ما اومدی و رفتی و از ما پذیرایی  
کردی..

بعد رو کرد به امیر حسین : اونجاست؟؟

امیر حسین سویچش رو تو دستش  
چرخوند : بردمش هتل.

عمه سرش رو به دیوار تکیه داد و اوفی  
کشید.

پوران خانوم نگاهی به مامان اشرف  
انداخت : رنگت پریده اشرف  
پاشو بریم خونه...

با وجود اصرار هیچ کدومشون حتی امیر  
حسین حاضر نشدن از جاشون  
تکون بخورن. متظر بودن تا جواب  
آخرین آزمایش هم بیاد..

نگاهی به چهره هاشون انداختم . خودم  
هم ضعف داشتم و دستهام  
میلرزید اما موقعش نبود. به سمت روزبه  
رفتم.

یکم این پا و اون پا کردم : میشه از شما

یه خواهش بکنم؟؟

نگاهم کرد کمی نگران به نظر میومد :  
چیزی شده؟

\_میشه منو ببرید خونه. میدونم نمیشه که  
خودم برم. یعنی...

\_البته که میبرمت. خونه خالت دیگه؟؟



\_\_بخشید که تا اینجا کشوندمتون.

لبخند خسته ای زد و ماشین رو قفل کرد :  
سبب خیر شدید میتونم  
تا قبل از اینکه برم دنبالشون یه دوش  
بگیرم.

\_\_مرسی که همراهیم کردید.

در رو با کلید برام باز کرد : چون قلقش  
رو نمیدونید باز  
کردم. من تا برم دنبالشون بالام چیزی  
احتیاج داشتید بگید.

خواستم وارد بشم که برگشت به سمتم :  
ملیسا و بابا هم بالا  
هستنا. اگر از تنهایی میترسی??

لبخندی زدم : نه کار  
دارم. خیالتون راحت.

زیر غذا رو کم کردم و سالاد رو توی  
یخچال گذاشتم. گردنم رو  
مالش دادم. چند تا تیکه ظرف باقی مونده  
رو شستم و زیر برنج رو کم کردم.

چای هم آماده بود. میدونستم دیگه باید  
الان برس. خودم رو  
روی صندلی انداختم. خبر مشکل یهویی  
معه پدر جون. و اون بغض بد گیر کرده  
داخل  
گلم. از صبح سر درد بدی بهم داده بود.  
پاهام از ضعف میلرزید. یه تیکه نون  
توی  
دهنم گذاشتم. ترس از دست دادن پدر جون  
ترس بزرگی بود. حالا برام واضح بود  
که چه قدر  
تو این مدت پذیرفته بودم که خانواده ای

دارم.

با صدای زنگ از جام بلند شدم و به  
سمت در رفتم : مامان اشرف  
رنگ پریده و خسته وارد شد. پشت  
سرش عمه سحر و امیر حسین و یاس.  
پانی رفته بود خونه  
عموش چون پدرش ماموریت بود. سلام  
کردم.

مامان اشرف نفس عمیقی کشید : غذا

## درست کردی؟

با خجالت سری تکون دادم : آشپزیم  
خوب نیست اما.

امیر حسین محکم بغلم کرد : عمو جان  
چرا خودت رو اذیت کردی  
آخه داشتم میرفتم غذا بخرم. با این رنگ  
و رو..

\_خوبم...چیزه تا شما لباسهاتون رو  
عوض کنید..

+++++

پوران خانوم دستی به موهام کشید : همه  
چیز که آماده کردی..

شنیدن خبر خوب مرخصی پدر جون اونم  
فردا خستگی رو از تنم در

آورد لبخندی زدم و ماست رو توی کاسه  
ریختم.

روزبه با تی شرت و شلوار ورزشی  
سینی به دست وارد آشپزخونه  
شد.

استکانهای خالی رو جمع کرده بود :  
بفرمایید



یاس گرفت و توی سینک گذاشت. پوران  
خانوم موهایش رو پشت گوشش  
زد : ای بابا اشرف چرا داری گریه  
میکنی؟

مامان اشرف نگاهی به من انداخت : این  
بچه...

عمه سحر تو حرف مامان اشرف پرید :  
دستش درد نکنه. نعمته...

روزبه از دستم بشقاب ها رو گرفت و من  
هم قاشق چنگالها رو  
برداشتم

\_اصلا استراحت کردی؟

\_برای همین کار اومده بودم خونه. شب  
استراحت میکنم.

بشقاب ها رو روی میز گذاشت ؛ امیر  
حسین پای تلفن بود.

\_ شما زحمت نکشید.

\_ من باز یه استراحتی داشتم تو رنگ به  
رخسار نداری دختر..

بشقاب اول رو که گذاشت قاشق و چنگال  
رو توش گذاشتم : پدر

بزرگم بیمارستانی شد و من....

من....

اون بغض لعنتی رو نتونستم کنترل کنم.  
یه قطره اشک از روی  
گونه ام سر خورد و افتاد روی بشقابی که  
گذاشته بود. سرم رو بلند کردم با نگرانی  
عجیبی نگاهم میکرد.

و من یه برادر دارم....

بهتری؟؟

محمد اخم آلود بود خیلی کم پیش میومد  
انقدر عصبی و شاکی به  
نظر برسه . تارا اما تمام تلاشش این بود  
که دلخوری نگاهش رو من حس نکنم.

خاله عطی صدای تلویزیون رو کمی کم  
کرد و از جاش بلند شد:  
تارا فکر کنم بیریمش دکتر بهتر باشه  
خیلی بی رنگ و رو شده.

محمد کمی تو جاش جا به جا شد : اصلا  
انتظارش رو نداشتم.

سرم رو روی کوشن بنفش رنگ کاناپه

گذاشتم و پاهام رو جمع کرد  
پدر جون رو هنوز مرخص نکرده بودن  
اما حالش خوب بود. امروز صبح به  
قدری حالم بد بود  
که از توی بیمارستان روزبه بدون هیچ  
سوال و جواب و حرفی یه راست منو دم  
خونه خاله  
عطی آورده بود.

\_ تو بیمارستان نتونستن به یه دکتر  
نشونت بدن؟؟

تارا برای اولین بار خونسرد تر از محمد  
بود و فقط دستی به  
موهام می کشید.

\_ همه تو همین حال من بودن انتظار  
داشتن پدرجون مرخص بشه اما  
مشکل جدیدی پیش اومد. البته حالش بهتر  
شد. اما خب...

\_ اونا هم اومدن اونجا؟؟؟



این سوال رک خاله عطی باعث شد تا  
پاهام رو بیشتر تو شکمم  
جمع کنم :نه...

تارا از جاش بلند شد : برات بیسکویت  
شکلاتی درست کنم??

لبخندی زدم : نه..

خاله عطی از جاش بلند شد : من ناهار  
درست میکنم. تارا تو هم  
یه زنگ به عموش بزن بگو این درست  
نیست.

محمد نگاهی به تارا انداخت : من زنگ  
میزنم به امیر حسین.

تارا دستش رو گذاشت روی دست محمد  
: نه الان وقتش نیست. پدرشون

حالش میاعد نیست اون پیرمرد آدم خوب  
و محترمیہ.

محمد نفسش رو بیرون داد : برم ببینم  
چیزی برای ناهار لازم  
نیست برم بخرم.

تارا موہام رو نوازش کرد : خوبی؟؟

\_من یہ برادر دارم.

با محبت بوسه ای روی مو هام گذاشت :  
و این حس خوبیه؟؟

\_نه..اون نگاه خالی حس خوبی نیست.  
اون میدونسته من هستم.اگر  
من رو دوست داشت میومد میدید.

\_تو از مجا میدونی موش زیبا شاید  
نمیدونسته.

\_\_میدونسته.

اشکم قل خورد روی صورتم ،

\_\_گریه نکن ..قبول کن پذیرشش برای  
اون همه آسون نیست

\_\_من دیگه طاقت ندارم..

نمیخوام... اصلاً...

\_\_برگردیم؟

کمی فکر کردم... خیلی چیزها بود که  
بخوام بخاطرش بمونم و در  
کنارش خیلی چیزها برای رفتن.

\_\_نمیدونم.

تارا لبخند غمگینی زد : همین که نمیدونی  
یعنی دوستشون داری  
و این خیلی خوبه.

موبایل تارا زنگ خورد نگاهی بهش  
انداخت : عمو جان  
جانتونه...

\_ببین پدرجون چه طوره؟؟؟

گوشی رو برداشت و به سمت اتاق خواب  
رفت .

با ناهارم بازی میکردم ، محمد هنوز  
کمی عصبانی به نظر میومد  
:میگفتی میخواد با ما بیاد کرج.

تارا لبخندی به محمد زد که درست مثل  
یه برادر بزرگ عصبانی  
رفتار میکرد با گذشتن اسم برادر توی



ذهنم اون نگاه سرد جلوی چشمم اومد که  
باعث شد  
پشتم تیر بشکه...

پدر بزرگش فردا میاد خونه بهتر دیار  
اونجا باشه

خاله عطی قاشقش از ماستش رو خورد :  
این بچه اومده که تو اون  
خونه جایگاهی پیدا کنه حرف تارا درسته  
محمد اتفاقا باید بره و جای خودش رو

بیشتر و

واضح تر نشون بده. نوه اوناست همون  
قدر که دختر سحر هست و همون...

زیر لب گفتم : شایان ، اسمش شایانه...

+++++

خیره خیره نگاهم میکرد تو نگاهش یه  
جور شرمندگی بود : یاس

هم باهام حرف نمیزنه ، اینم از تو. صبح  
میترسیدم به تارا خانوم زنگ بزنم برای  
اولین بار با من سرجنگ نداشت.

سرم رو تکونی دادم. روی صندلی ماشین  
کمی جا به جا شدم.

\_دیار باور کن قرار نبود...\_

\_که من بفهمم؟؟ مگه میشه عمو؟\_

\_ماجرا در عین سادگی کمی پیچیده  
است.

دست به سینه به در ماشین تیکه دادم به  
چشماس خسته اش نگاهی  
کردم. دلم بر اش سوخت ؛ درد و مشکل  
چند نفر رو داشت میکشید کار و بار  
خودش هم بود  
زن و بچه هم داشت و حالا من...

دستش رو دراز کردم و روی دستش  
گذاشتم : من خوبم عمو بریم که  
پدر جون بیاد خونه پر مهمون میشه  
مامان اشرف دست تنهاست.

کمی نگاهم کرد : تو خیلی عزیزی  
میدونی مگه نه؟؟

نگاهی به چشماش انداختم که حالا براق  
شده بود و لبخند زدم.



پانی په ریز داشت از پیراهنی که دختر  
عموش از انگلیس برایش  
آورده بود صحبت میکرد و من هم گوش  
میکردم. نشاط توی نگاهش رو درک  
میکردم. میگذتم  
ببینم پونزده سالگی های خودم چه طور  
بود. بوی شکلات و توت فرنگی میداد  
پونزده

سالگی های من. بوی آرد میداد و نقش

پیش

بند تارا رو داشت. برای پانی اما رنگی

تر بود و پر از شیطنتهای یواشکی.

\_مامان دیشب میگفت دیدیش.

کوسنی که روی پیام گذاشته بودم و آرنجم

روش بود رو کناری

گذاشتم میدونستم منظورش کیه اما دوست

نداشتم راجع بهش صحبت کنم. اسمش و

حسش مثل یه

هق هق مونده تو گلو بود. درد داشت  
وقتی نفس عمیق میکشیدم.

\_منم دو سه باری دیدمش. بچه بدی نیست  
اما مادرش یکم...

\_پانی...

هر دو سرمون رو بالا آوردیم روزبه اخم



آلود روبه رومون  
ایستاده بود از وقتی او مده بودیم پای تلفن  
بود و یا داشت دنبال خریدایی میرفت که  
پوران خانوم بهش میداد. اونم به اندازه  
امیر حسین خسته به نظر میومد.

پانی کمی خودش رو جا به جا کرد :  
سلام مهندس.

لبخندی از لحن لوده اش روی لبم اومد  
این دختر اصلا از رو

نمیرفت ؛ روزبه دستش رو تو جیباس  
شلوار کتون سورمه ای اش کرد : بچه  
برو یه گوشه  
کار رو بگیر تو آشپزخونه همه در حال  
بدو بدوان.

\_من بچه ام...

این بار واقعا نتونستم جلوی خنده ام رو  
بگیرم. روزبه نگاهی  
به من انداخت و چند ثانیه ای نگاهم کرد

و لبخند کمرنگی زد.

\_دیار شاهد باش خودش گفت بچه.

پانی شروع کرد به نق نق کردن و بعد با  
شنیدن صدای عمه سحر  
رفت تو آشپزخونه. روزبه آروم کنارم  
روی کاناپه نشست : خوبی؟؟

پاهام رو که روی مبل چهار زانو کرده

بودم آویزون کردم و یقه  
اسکی بلوزم رو کمر مرتب کردم. لبخند  
پهنی زد و نگاهم کرد.

موهام رو پشت گوشم زدم : خوبم . مامان  
اشرف و پوران جون  
نمیذارن برم کمک.

\_بذار یکم پانی کار یاد بگیره.

انگشتهام رو به هم قلاب کردم و روی  
آرنجم گذاشتم سوالی بود  
که بد جور توی ذهنم قل میخورد. از امیر  
حسین نمی تونستم بپرسم. نگاهی به  
روزبه  
انداختم که که داشت نگاه می کرد.

\_به خاطر حضور من اینجا نمیان؟

نفسش رو کلافه بیرون داد : دیار....

\_امیر حسین گناه داره نمیخوام فکر کنه  
که باید همش...\_

\_من میتونم برات توضیح بدم. اما نمیدونم  
دخالت من درسته یا  
نه. ولی این رو بدون که هیچ کدوم از  
اتفاقات این چند روز ربطی به تو نداره .

\_نرگس خانوم...\_

دستم رو به یقه ام گرفتم و کمی از گلوم  
فاصله دادم

کمی نزدیک تر شد و سرش رو خم کرد  
تا بتونه نگاهم کنه : نرگس  
خانوم، شایان یا هر کس دیگه ای. اینجا  
خونه تو ا..خونت...هیچ چیزی این رو  
عوض  
نمیکنه ...

---

پدر جون پیشونیم رو بوسیده بود. بغلم  
کرده بود. گفته بود حضورم بر اش برکته  
و حالا

روی تختش دراز کشیده بود مهمونهای  
زیادی میرفتن و میومدن بعضی زیر  
چشمی به من نگاه  
میکردن و بعضی بایه محبت اغراق  
آمیز. پیچ پیچ ها راجع به لی لی بود و  
وسط صحبت از  
شایان و نرگش خانوم.

اما خانومی بود که بیش از همه من رو  
نگاه میکرد و نگاهش به



شدت شبیه نرگس خانوم بود. از جام بلند  
شدم و رفتم توی آشپزخونه. امیر حسین و  
یاس

نبودن. پانی با دختری همسن و سال  
خودش به شدت در حال گفتگو بود و  
عمه سحر در حال  
رفت و آمد بین سالن و آشپزخونه.

روی صندلی آشپزخونه نشستم و کلافه  
شروع کردم قل دادن سیب  
توی دستم رو میز...

\_دیار عمه چرا تنها نشستی؟

\_راحتم عمه یکم خسته شدم.

دستم رو دراز کردم : بدید من میریزم  
چایی ها رو...

لبخندی زد و جعبه شیرینی ها رو باز  
کرد : شروع کرد به چیدن  
توی ظرف.

سعی میکردم تا چای خانه کمرنگ باشه

نه پررنگ.

\_سحر...\_

سرم رو چرخوندم و اون خانوم رو توی  
آشپزخونه دیدم فنجان رو  
توی سینی گذاشتم

عمه سحر یه نگاه به من کرد و یه نگاه به  
اون خانوم روسری  
سبز : طلا خانوم چیزی لازم داشتید؟؟

\_\_یه لیوان آب بده من قرصم رو بخورم.

من لیوان رو از روی کابینت برداشتم  
کف پیش دستی یه دستمال  
سبز رنگ پهن کردم و لیوان رو گذاشتم  
روش و از پارچ روی میز توی آب  
ریختم . نگاهش  
ادیتم میکرد : بفرمایید

\_\_مرسی، از وقتی خواهرم بیچاره شد منم  
ضعف اعصاب گرفتم

یه چیزی تو دلم خالی شد یه قدم عقب  
رفتم

\_این جا جاش نیست طلا خانوم

لیوان رو توی پیش دستی گذاشت : بله  
دیگه خواهر من الان تو  
هتل باشه حتی حاضر نشه بیاد خونه من  
بعد...

\_دیار مادر بیا..

سرم رو بلند کردم و پوران خانوم رو  
دیدم که تو چارچوب  
آشپزخونه ایستاده.

رفتم سمتش دستم رو گرفت و به سمت  
خلوت خونه برد : مانتوت رو  
بپوش. بهزاد و ملیسا میخوان برن بیرون  
تو و روزبه هم برید.

چشمام گرد شد : من متوجه نمیشم...

\_این طلا خانوم تا شر نندازه ول نمیکنه.  
هم تو رو اذیت  
میکنه هم بقیه رو یه جماعتی چشم دوختن  
به دهن اینا تا بشه نقل محافلشون. پاشو..

\_آخه عمو...مامان اشرف....

\_اونا خبر دارن...

\_من یعنی...

---

نفس عمیقی کشیدم بوی برف میومد  
همراه با بوی خاک و گه گذاری  
بوی کاج. هوا خیلی هم سرد نبود بخار  
خیلی کمرنگی از دهانم خارج میشد. کمی  
سرم رو  
بلند کردم و به آسما تیره شب نگاه کردم.  
ستاره ای نبود. هوا آلوده بود یا ابری  
نمیدونم شاید هم به خاطر نور زیاد شهر  
بود.



ملیسا دستش رو دور بازوی بهزاد پیچیده  
بود و داشتن دوتایی  
قدم میزدن. سرم رو پایین انداختم درست  
کنار بوتهای حاکی رنگ پشمیم یه جفت  
بوت چرمی  
مات بود که قدم به قدم در سکوت  
همراهی میکرد. روزبه دریت به اندازه  
قدمهای کوچک  
ساده من قدم بر میداشت تا حتی چند  
سانتی جلوتر راه نره.

دست راستش تو جیب شلوارش بود و  
باعث شده بود تا پالتوی  
کوتاه مشکی رنگش کمی عقب بره.

ساکت و آرام بود. پیشنهاد اون بود قدم  
زدن تو این پارک  
خلوت و که تو تاریکی و سرمای  
زمستون هم زیبا به نظر میرسید.

شالم رو که داشت سر میخورد روی سرم  
مرتب کردم .

\_\_ سردته؟؟

به سمتش چرخیدم : نه..

\_اگر خسته شدى يا سردت شد بگو بريم  
جايى بشينيم.

\_شما اگر خسته شدى بگو. شما به خاطر  
من اينجايى.

\_ما دلمون ميخواست تو همراهيمون كنى  
كه لطف كردى و اومدى.  
منم روز كارى شلوغى داشتم و واقعا نياز  
داشتم يكم بيرون قدم بزنم.

نگاهی گذرا به برادرش و نامزد  
زیباروش انداختم ، رد نگاهم  
رو گرفت و لبخند کمرنگی زد : بهزاد هم  
خیلی قته نه سرما میفهمه نه خستگی نه  
گرما  
...

\_این باید حس خوبی باشه..

دستی به موهای شقیقه اش کشید و با  
نوک کفشش سنگ ریزه ای رو  
کمی به جلو پرتاب کرد : این طور در  
کسی غرق بودن؟؟

\_نمیدونم...کسی رو دوست داشتن...

نفس عمیقی کشید. نگاهش لحظه ای  
کلافه و خسته شد. یک چیزی  
توی اون نگاه گیر کرده بود .

\_یه روزی چشمت رو باز میکنی میبینی  
تو نگاه یکی تو نفس یکی  
تو قدمهای یکی گیر افتادی. مثل یه جاده  
پر  
پیچ خم که هی پیچ هاش بیشتر و بیشتر

میشه.

نگاهش خسته و صدایش پر از پشیمونی  
بود. دلم لرزید. یه چیزی  
تو این نگاه و صدا بود که مثل یه ارتعاش  
خورد به شیشه ذهن و حسم. فکرم رفت  
به به  
اون موهای فر و چشمهای شاکی و  
نگران.

از کلافگی چند لحظه پیشش خبری نبود.  
ولی...

\_من محمد و تارا رو دیدم رابطه اونها  
پرپیچ و خم نیست.

سری به نشانه تایید تکون داد : همه  
روابط مثل هم نیستن.

کمی سکوت کردم و چند قدمی جلو رفتیم  
: این طور دوست داشتن  
سخته.

هر دو دستش رو توی جیب پالتوش رکد

و کمی نزدیک تر به من راه  
رفت : دوست داشتن سخته.

\_به نظر من نیست.

چند لحظه ای به تارا فکر کردم : دوست  
داشتن میتونه باعث  
لبخند بشه.

روز به لبخند آرامی زد . بهزاد و ملیسا  
ایستادن و بهزاد  
برگشت به سمت ما : برادر جان برنامه



## بعدي چيه؟

مليسا لېخند زيبايي زد : من گرسنمه...

روزبه تک سرفه ای کرد و برگشت به  
سمت من : کجا دوست داری  
بریم؟

نزدیکشون بودیم . مليسا دستش رو تو  
کیفش کرد و گوشيش رو در  
آورد : ميپينم که همه چیز بستگی به ديار  
داره.

لحنش اصلا خوب نبود. منظور تو لحنش  
رو متوجه نشده باشم هم  
دوست داشتنی نبود.

سرم رو پایین انداختم. روزبه کامل بهم  
نزدیک ایستاد. دستش  
رو روی شنلم احساس کردم کمی به جلو  
هدایتم کرد : کمی بیشتر راه بریم بالا یه  
رستوران خیلی خوب هست.

بهزاد دستای ملیسا رو بین یه دستش

گرفت و کمی با قدمهای  
بلند دور شد : پس پیش به سوی غذا

\_فکر کنم بهتر بود...

روز به فقط نگاهم کرد : جواب آدم ها رو  
حتی تو دلت هم نمیدی  
نه؟؟

سرم رو کمی توی شنلم بردم احساس  
میکردم نوک بینیم یخ زده:  
همراه خوبی نیستم.

تمام اتفاقات این مدت روی هم انبار شده  
بود و عصبی و خسته  
ام کرده بود.

\_این چه حرفیه دیار؟

یاد کلمه مردم گریزی افتادم که پانی گفته  
بود. نفسم رو  
بیرون دادم : فکر میکنید طلا خانوم رفته  
باشه؟؟

روز به مستقیم خیره شد به چشمهام : تو  
امروز قول دادی وقت  
بذاری و با ما شام بخوری. پس میای.

+++++

بهباد فقط میخندید و من هم نمیدونستم  
بخندم یا شاکی بشم.  
بعد از نشستن پشت میز رستوران چند  
دقیق بعد از سفارش غذا روز به که رو به  
روی من  
پشت به در رستوران نشسته بود از جاش

بلند شد و جاش رو با من عوض کرد.

بهزاد هر چند دقیقه میخندید ولی روزبه فقط چپ چپ نگاهش میکرد.  
ملیسا کمی از آب توی لیوان گرد روی  
میز رو خورد : روزبه بابا همه جای دنیا  
منظره

بهتر رو میدن به خانوما تو دیار رو  
نشوندی رو به دیوار.

روزبه جواب نمیداد . بعضی  
حساسیتهاش به نظر گاهی خیلی بامزه  
میومد. یه خودخواهی عجیب تو بعضی

رفتاراش در حالی که تو برخوردش با  
خانواده و یا  
کمک به امیر حسین ذره ای خودخواهی  
نداشت.

\_من راحتم الان شما رو بهتر میبینم.

بهبود کمی آب میوه تو لیوان ریخت و  
لبخند پهنی روی لبش بود.  
اما مایسا دست بردار نبود و هنوز سر به  
سر روزبه میذاشت که با سکوتش جواب  
میداد.

چنگالم رو روی بشقابم گذاشتم بهزاد  
رفت تا با تلفن صحبت کنه  
و ملیسا هم رفت دستشویی .

\_دسر چی میل داری؟

موبایلش رو توی دستش میچرخوند و با  
آرامش نگاهم میکرد.

\_من خیلی سیر شدم.



\_البته فکر نکنم شیرینی های اینجا رو  
بپسندی وقتی خودت  
میتونی انقدر خوشمزه اش رو درست  
کنی.

سرم رو گرم لیوانم کردم و لبخندی زدم .

\_دیار..

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم سرش  
رو کمی نزدیکتر آورد و

دستهایش رو بهم گره زد : تو میتونی. من  
مطمئنم تو میتونی همه چیز رو با آرامش

بی

نظیرت حل کنی. امکان نداره کسی از  
پنجره تو به زندگی نگاه کنه و نتونه آدمها

رو

ببخشه.

---

\_شب خیلی خوبی بود.

از کنار دنده گوشیش رو برداشت و به  
سمتم چرخید : امیدوارم  
این طور بوده باشه.

\_خیلی وقت بود تو هوای آزاد قدم نزده  
بودم مرسی.

روزبه لبخند زد از ماشین پیاده شدیم و به  
سمت راه پله ها  
رفتیم : دیار...

سرم رو بلند کردم تا بهتر ببینمش : راجع  
به مغازه فکر کن.  
شرایط طوریه که بهتره بهش یکم بیشتر  
فکر کنی.

سری تکون دادم و زنگ خونه رو زدم  
اون هم کمی ایستاد تا  
مامان اشرف در رو باز کرد سلام و  
احوال پرسسی کرد و دستی به نشانه  
خداحافظی برای من

تکون داد و رفت بالا.

مامان اشرف محکم بغلم کرد : دختر کم  
خوش گذشت؟؟

سرم رو تکون دادم و شنلم رو آویزون  
کردم و دمپایی های رو  
فرشیم رو پوشیدم.

پدر جون خوبین؟؟

\_میخواد باهات صحبت کنه

\_چیزی شده؟؟

\_نه گلم؛ امیر حسین خودش میخواست یه  
چیزایی رو برات توضیح  
بده اما پدرجون گفت خودش باهات  
صحبت میکنه.

تفه ای به در زدم روی تختشون دراز  
کشیده بود تو کتاب دستش  
رو کنار آباژور گذاشت رنگ پریده و  
خسته به نظر میومد.

\_سلام

\_سلام عروسکم نازدار خانوم بیا ببینمت.

دستم رو توی دستش گذاشتم و لبه تخت  
نشستم و بوسه ای به  
دستهای پیرش زدم : بهترید؟؟

\_مگه میشه تو رو داشت خوب نبود؟

سرم رو پایین انداختم : چرا نخوابیدید؟



\_میخوام باهات صحبت کنم

\_نه یعنی حالتون

\_این وظیفه ما بود که....

کمکش کردم تا بهتر بشینه و بالشت رو  
پشتش مرتب کردم

\_فرهاد بچه اول من بود. اما انگار اصلا  
ربطی به این خانواده  
نداشت، لوس و طلب کار بود و هست.  
خودخواهیش چندین آدم رو مورد ظلم  
قرار داد تو رو  
از همه بیشتر.

پایین مو هام رو بین انگشتم پیچیدم.  
صحبت از فرهاد مثل حرف  
زدن از یه جراحی و یا زخم کهنه بود.  
هر باری که به یاد می آوردم تیر میکشید

درد  
میکرد.

\_بیست و یکی دو سالش بود شاید هم  
کمتر که تو عروسی نرگس رو  
دید از فامیل های خیلی دوره اشرف  
هستن و ساکن یه شهر دیگه. اون جا  
انگار تلفنی رد  
و بدل کرده بودن و یه مدتی هم یاهم  
صحبت کرده بودن. نرگسم فکر کنم  
شونزده و یا  
هفده سالش بود اون موقع .

نفسم گرفت با نگرانی پدرجون رو نگاه  
کردم. خیره به دیوار رو

به رو بود : من از خانواده نرگس خوشم  
نیومد. نه که بگم پسر من بهتره ها نه  
اصلا

اما اون ها هم خانواده خیلی خوش سابقه  
ای نبودن. پاشو کرد تو یه کفش که الا و  
بلا

من این دختر رو میخوام. اعتصاب غذا و  
شکستن ظرفای خونه و بی آرویی های  
در و

همسایه...

کار به اونجایی کشید که دیدیم پدر نرگس  
داره پیغام میفرسته  
بیاید عروستون رو ببرید. پدر جون نفس  
عمیقی کشید.

رفتیم خواستگاری و بعد از سه روز هم  
عقد کردیم و عروسمون رو  
آوردیم تهران و طبقه بالای خونه رو  
دادیم بهشون.

.. احساس میکردم تمام عضلاتم خشک  
شده... مات چهره پدر جون  
بودم.

\_یک سال و نیم بعد هم شایان به دنیا  
اومد.

دستم رو گذاشتم روی قفسه سینه ام. فکر  
کردن به اون نگاه بور

تلخ و سرد هم باعث میشد تمام وجودم  
تیر بکشه...

\_فرهاد سر نا سازگاری گذاشت. به بچه  
توجهی نمیکرد با نرگس  
مدام دعوا داشتن. تا اینکه گذاشت و یه  
روز بی خبر رفت.

\_یعنی....

به سمتم چرخید و دست لرزانش رو  
روی مو هام کشید : طلاقشون  
خیلی طولانی نشد. غیابی جدا شدن و....

\_بعد هم مادر من و.....سعی کردم بغضم  
رو قورت بدم : من؟؟!

پدر جون به سمتم چرخید : تو بزرگترین  
هدیه فرهاد به مایی.  
نرگس هیچ وقت ما رو نبخشید فکر  
می کرد میتونستیم پسر مون رو ببندیم به



خونه و  
نبستيم.

بغض داشت خفم ميکرد : بهش پول  
نداديد... حاصلش....

پدر جون محکم بغلم کرد : خوب شد که  
ندادم. خوب شد مجبور شد  
با مادرت از دواج بکنه... خوب شد تو  
هستی ديار... تو هستی....

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و اشکم  
رو رها کردم . دستهای  
پیرش پشتم که حلقه شدم با خودم فکر  
کردم هیچ کس حتی تارا تو اوج بیچارگی  
های من  
همچین حس بی نظیر حمایتی که این مرد  
به من میداد و ندادن .

|

\_خوبی؟

گوشی رو کمی به دهنم نزدیک کردم و  
سعی کردم کمی صدای تو  
دماغیم رو درست کنم : خوبم تارا اما بی  
حسم. من یه برادر دارم اما...

تارا نفسش رو محکم بیرون داد : دیشب  
که اومدیم ملاقات  
پدرجونت دیدم نیستی اولش خیلی نگران  
شدم فکر کردم اتفاق بدی افتاده.

\_فرصت ندادن بہت زنگ بزنم

\_کی خوشتیپ خان؟

\_اا تارا؟؟!!

\_با اون زن رو در رو نشی خیلی  
بہترہ...

گوشی توی دستم خشک شد : چرا؟؟!

\_چرا نداره موش جانم. اون فکر  
میکنه...ولش کن اصلا

\_چرا ول کنم؟. تارا پسر...یعنی شایان...

\_همه پلهای خراب پشت سر درست  
نمیشن... اصلا بیا یه کاری  
بکنیم... بیا خونه بریم خرید....

وارد آشپزخونه شدم مامان اشرف داشت  
غذا درست میکرد : کمک  
لازم دارید؟؟

لبخند از ته دلی زد : نه عروسکم... بیا  
بشین...

روی صندلی نزدیک گاز نشستم :چشمات  
رو که میبینم این جور ورم  
کرده....

لبخندی زدم : من خوبم.. نگران پدجون  
بودم فقط...

سری تکون داد : همه عمر تلاش کردیم  
با آبرو زندگی کنیم  
نشد....نرگس نمیذاره این ماجرا اروم و

بدون داد و بیداد طی بشه...

وقتی یاد نگاه پر کینه اش می افتادم حالم  
بدتر میشد:

چرا.. یعنی چرا.. از من بدش میاد؟؟

مامان اشرف قاشق رو گذاشت روی پیش  
دستی کنار گاز و نشست روی  
صندلی کناریم : کی همچین حرفی زده  
عزیزه دلم؟؟



\_من که بچه نیستم...متوجه میشم...

مامان اشرف بغضش رو قورت داد ولی  
صداش میلرزید : این مدت  
تمام کینه هایی که از فرهاد به دل گرفته  
تمام سختی هایی که کشیده رو به ما ربط  
داده و انتقامش رو از ما گرفته...اون با  
خود شخص تو مشکلی نداره  
عروسکم...اون  
دنبال یه بهانه یه جاست تا بتونه کینه  
هاش رو خالی کنه...

+++++

پانی چہار زانو روی مبل نشستہ بود و  
قاشق قاشق شکلات دہنش  
مذاشت ہر دو دقیقہ عمہ سحر از  
آشپز خونہ بیرون میومد : پانی جوش  
زدی گریہ نکنی کہ چرا  
شبہ تہ دیگ عدس پلو شدما؟؟

## از اصطلاح عمه خنده ام گرفت

پانی یه دونه به زانوم زد : بله ...منم این  
پوست سفید برگ  
گلی رو داشتم به همه میخندیدم...

\_به تو نمیخندم که به ته دیگ میخندم...

پانی قاشق دیگه ای با بی خیالی گذاشت  
دهنش : شایان رو زیارت

## کردی نه؟؟

بی خیالی و فضولی ذاتی این دختر  
حیرت انگیز بود.. کمی دست و  
پام رو جمع کردم و سعی کردم تا مسیر  
صحبت رو تغییر بدم که صدای زنگ  
آیفون باعث شد  
تا عمه سحر دستمال به دست از  
آشپزخونه بیرون بیاد....

با نگاه کردن به تصویر آیفون یه نگاه به

من کرد و یه نگاه  
دوباره تصویر رنگش پرید : چیزه دیار  
جان یه لحظه میری به پوران خانوم بگی  
اگه آرد  
داره بده؟؟

پانی از جاش پرید : من میرم ...من  
میرم...

با تعجب از جام بلند شدم : عمه تلفن...

\_بدو تلفنشون اشغاله...

حدس اینکه چه کسی پشت در بود سخت  
نبود . پاهام میلرزید.  
مامان اشرف نگاهی بهم انداخت : بدو گل  
دخترم.

تو بشین پانی....

تصویر آیفون خاموش شده بود با همون  
دمپایی ها از پله ها  
بالا رفتم ولی با شنیدن صدای تق در  
پایین و صدای کفش های پاشنه داری که  
روی مر مر  
راهرو پایین میومد روی پله ها ایستادم.

کمی خودم رو به سمت دیوار کشیدم  
نرگس خانوم بود... بیشتر به  
دیوار تکیه دادم اما دیده میشدم به سمت  
خونه پوران خانوم رفتم .

واقعا عصبی و کلافه بودم. چرا من رو  
مدام قایم میکردن... سرم  
رو کشیدم خبری از شایان نبود انگار... به  
چیزی بود ته دلم... ته قلبم... که میخواستم  
شده یک بار باهاش صحبت کنم...

صدای در آسانسور اومد که باز شد سرم  
رو هول چرخوندم روزبه  
بود که کیف و پالتو به دست از آسانسور  
خارج شد...



با دیدن من جا خورد که با دمپایی و لباس  
خونه چسبیده به

دیوار ایستاده بودم : دیار... تو اینجا چی  
کار میکنی.؟؟ چیزی شده؟؟

سرم رو به نشانه نه تکونی دادم نگران به  
سمتم اومد : اشرف  
خانوم چیزیش شده؟؟ تنهایی؟؟

\_نه نه.. یعنی مامان گفت پیام از پوران

جون..

\_این چه رنگ و رویه؟؟

دستش رو دراز کرد و بازوم رو گرفت :

بیا ببینم...چی

شده...؟؟

و من رو که بی حس و حال بودم به

سمت در خونشون کشید و در رو

با کلید باز کرد و با دست نشون داد تا  
اول  
من داخل برم.

در رو پشت سرمون بست : مامانم رفته  
با ملیسا خرید خیلی زود  
بر میگرده... بیا بشین...

و بعد آستین های پیراهنش رو تا کرد و  
بند ساعتش رو باز کرد  
چرخید به سمت من که مات و مبهوت به

جلو خیره شده بودم.

کمی نزدیک تر اومد : دیار....چی شده؟؟

سرش رو نزدیک صورتم آورد : داری  
نگرانم میکنی.. تنها بودی  
پایین؟؟

\_نه...فکر کنم نرگس خانوم اومده...

کلافه ساعتش رو توی دستش جا به جا  
کرد : این از کجا میفهمه  
امیر حسین نیست من موندم...

کمی نگاهم کرد : با هم رو به رو شدید؟؟

\_نه... عمه سحر گفت پیام بالا از پوران  
جون آرد بگیرم.

لبخندی زد : یعنی نخود سیاه....

دستهام رو بهم گره زدم و ایستادم .

\_نمیخوای بیای بشینی؟؟

به سمت راحتی های جلوی تلویزیون

رفتم و نشستم...رو به روم

نشست : چرا انقدر پریشونی؟

\_چرا من رو قایم میکنن؟؟

کمی نگاهم کرد و از جاش بلند شد : من  
که خیلی گرسنه ام .

با تعجب بهش نگاه کردم

\_تو چی گرسنه نیستی؟؟

فکر کردم داره مسخره ام میکنه.

لبخندی زد : بیا تو آشپزخونه باهم  
صحبت می کنیم...

+++++

حرکت دستهایش سریع و حرفه ای بود .  
لباسش رو عوض نکرد فقط



# دستهایش رو شست و به من هم اجازه دخالت نداد

\_خب؟؟

سرم رو از روی دستهای روی میز بلند  
کردم و نگاهش کردم که در  
حال خرد کردن فیله های مرغ نگاهم می  
کرد.

\_قرار شد صحبت کنیم دیار...\_

\_پریشب پدر جون باهام صحبت کرد...\_

\_این که خیلی خوبه...\_

سرم رو تکونی دادم و کلافه به پشتی  
صندلی تکیه دادم...\_

\_چرا منو قایم میکنن؟؟

چاقو رو روی تخت گوشت رها کرد و  
تکیه داد به کابینت : در  
حقیقت دارن نرگس خانوم رو پنهان  
میکنن. میخوان از هر شرایط و یا هر  
جمله ای که ممکنه بگه  
تا تو رو ناراحت کنه جلو گیری کنن...

\_از حقیقت که همیشه فرار کرد...

برگشت و تکه های مرغ رو توی  
ماهیتابه ریخت ظرف نمک رو به دستش  
گرفت : حقیقت این ماجرا  
برای تو چیه؟

\_من... یعنی شایان...

کمی مکث کرد و در ماهیتابه رو گذاشت  
: نسبت به شایان  
کنجکاو...

\_اون...برادر...

نتونستن جمله ام رو کامل کنم...نمیتونستم  
بهش بگم تا چه حد  
دلَم میخواد با شایان حرف بزنم که حس  
میکنم  
اون تنها خانواده ایه که من دارم.

دستهایش رو با شست و دستمال کاغذی

رو برداشت چشمای خیسم رو  
از نگاهش گرفتم

\_فاصله تو با شایان حتی از فاصله ات با  
پدرت هم بیشتره...

عجیب بود که این حس رو من هم  
داشتم...

\_اگر به دنبال رشته انس و محبتی

هستی... دلت میشکند تلاشی  
نکن...

\_چرا؟

\_چون نرگس خانوم اون رو طوری بار  
آورده که این خانواده و هر  
کسی که به این خانواده مربوطه برای  
شایان فقط یه جیب و منبع در آمده...

با حیرت نگاهش کردم سرش رو به  
نشانه تاسف تکونی داد : یکم  
بیشتر به خودت و احساساتت توجه  
کن... حواست یکم بیشتر به خودت باشه...

صدای زنگ در باعث شد از جاش بلند  
بشه : فکر کنم مامان  
باشه...

اما با باز شدن در موجی از پر حرفی  
های پانی وارد شد : خوب



اینجا قایم شدیا دیار... نرگس خانوم پایین  
گرد و خاکی راه انداخته که دیگه منم  
پست  
کردن بالا... میگه...

پانی...

تذکر کلامی روز به باعث شد تا پانی  
چشمکی به من بزنه : داری  
از دختر عمه من کار میکشی؟

روزبه تمیہ دادہ بہ چارچوب آشپزخونہ  
گفت : نخیر ایشون مهمون  
منہ بر ای شام...

پانی با تعجب نگاہی انداخت : شوخی  
نکن... امکان ندارہ دیگہ  
من از جام تگون بخورم...

روزبه خندہ ای کرد و از یخچال ظرف  
در بستہ ای پر از کاهو

های شسته رو جلوش گذاشت : پس سالاد  
رو آماده کن....

و بی توجه به اعتراضات پانی رفت  
سراغ غذا....

نگاهی به ساعت کردم دو ساعت و نیم  
گذشته بود. پانی رویه به  
شدت در حال کل کل بودن... پانی اسم  
سریالی رو آورده بود که روز به معتقد  
بود مال سن

اون نیست و به شدت بهش توصیه میکرد  
بهتره کنگفو پاندا ببینه چون سنش برای  
خشن تر  
از این کارتون مناسب نیست...

من اما در سکوت مطلق داشتم به  
حرفهای روز به فکر میکردم...

\_دیار...

سرم رو بلند کردم پانی وروزبه هر دو  
بهم خیره بودن : بله...

پانی خندید : چه عجب مادمازل شنیدی  
صدای ما رو....

روزبه اما متفکر نگاهم میکرد : پانی یه  
زنگ به مامانت بزن  
بین چه خیره...

پانی از جاش بلند شد از آشپزخونه بیرون رفت..

روزبه بهم نزدیک شد و بالای سرم ایستاد : این غصه و رنگ پریدگی بابت چیه؟؟؟ بابت برادری که اصلا از وجودش خبر نداشتی؟؟

\_از ..از کل این ماجراها...

\_منو نگاه کن...

سرم رو بلند کردم و به چشمهای  
مطمئنش نگاه کردم : دیار تو  
بلدی ... تو به روش خودت بلدی از این  
روزها بگذری...

\_نمیتونم...

روی صندلی رو به روم نزدیک نشست :

نمیتونی یا نمیخوای...؟؟

\_ میتونستیم با هم بزرگ  
باشیم.. میتونستیم...

\_ مهم الانه... من هیچ وقت امیر حسین رو  
انقدر شاد ندیده  
بودم. هیچ وقت اشرف خانوم یا پدر  
جونت رو انقدر امیدوار ندیده بودم  
تو... برای  
همشون... یعنی... ببین تو با خودت یک



عالمه اتفاق های زیبا آوردی ....

اخم هاش در هم بود و عصبی. پدر جون  
خواب بود و همه سعی کرده  
بودن تا اون متوجه عجیب بودن وضعیت  
نشه .

یاس برای همه چای ریخته بود شروین  
انگشت شصت به دهن گوشه  
سالن خواب بود.

یاس دستی به گردنش کشید و کنارم  
نشست . پانی خسته و نیمه  
چشم باز روی کاناپه نشسته بود و سرش  
به گوشیش گرم بود و عمه سحر روسری  
اش رو باز  
کرد و گذاشت رو دسته مبل : همون دری  
وری های همیشگی رو بار ما کرد و  
رفت.

مامان اشرف نگاهی به امیر حسین

## انداخت : میبینی مادر؟

امیر حسین دستی به موهاش کشید :  
شهریه مدرسه اش رو دادیم  
تمام این سالها ماهانه خرجی فرستادیم  
شهریه دانشگاهش رو دادیم. برای تو اون  
شهر  
مغازه باز کردیم. دیگه از یه پدر بزرگ  
مگه دیگه چه توقعی میره...

یاس دستش رو روی زانوی امیر حسین

گذاشت : عزیزم حرص نخور.

امیر حسین دستش رو دست یاس گذاشت  
و لبخند خسته ای زد.

پاهام رو توی شکم جمع کردم

یاس به سمتم چرخید : چرا انقدر ناراحتی  
عروسک؟

سرم رو تکون دادم : نه خوبم.

\_روزبه یه غذای خوشمزه ای برامون  
پخت

امیر حسین نگاهی به پانی انداخت که این  
جمله رو گفته و بعد

رو کرد به من : پس از هنرهاش براتون  
رو کرده!!؟!!

یاس اما لبخند معنا داری روی لبش او مد  
و چایش رو روی میز  
گذاشت..

\_نرگس خانوم ..یعنی...شایان

امیر حسن کلافه نگاهم کرد : خیلی  
خواستم قبل از اینکه خودت  
متوجه بشی برات وجود شایان رو  
توضیح بدم اما او ایل به قدری سردرگم و

عصبی بودی که  
نمیخواستم به ذهن شلوغت چیز جدیدی  
رو اضافه کنم که پذیرشش از هر کدوم  
از ماها برات  
مطمئناً سخت تره.

به مامان اشرف که ناراحت نگاهم می  
کرد نگاهی کردم و سعی  
کردم تا لبخندی بزنم دلم میخواست  
خیالش از من راحت باشه

اما خیال خودم راحت نبود. حرفهای  
روزبه و امیر حسین هر چه  
قدر منطقی اما یه جای از دلم بود که  
منطق حالیش نمیشد.

امیر حسین به سمتم چرخید : فردا حتما  
حتما میریم سراغ اون  
مغازه. حرفی هم در مخالفت نمیخوام  
باشنوم دیار.

+++++



تارا نگاهی اجمالی به من انداخت : حالا  
از این جا قراره بری  
مغازه؟

محمد سیب توی دستش رو قاچ کرد و  
گذاشت جلوی تارا و من

خاله عطی کنترل تلویزیون رو گذاشت  
رو میز : دیار این حرفا

رو بذار کنار به آینده ات فکر کن.

نفسم رو بیرون دادم و با عجز به تارا  
نگاه کردم که گویا این  
بار با خاله عطی کاملاً موافق بود.

\_دیار میدونم تو ذهنت چیه... اما... حتما  
که نباید تو این  
مغازه کار کنی...

پالتوی قرمز رنگی که تارا برام خریده  
بود رو پوشیدم و شالم  
سفید رنگم رو هم سرم کردم

تارا بوسه ای روی گونه ام گذاشت :  
خوشگلم...شکل ماه شدی..

\_مرسی تارا خیلی قشنگه...

محمد لبخندی زد : پس من چی؟؟ من

تشکر ندارم؟

با شنیدن زنگ در از جام بلند شدم :  
عصری که برگشتم تشکر کنم  
میشه؟؟

\_اگر همراه با کوکی های شکلاتی باشه  
بهتر هم میشه..

دستی برای همشون تکون دادم و سوار

ماشین امیر حسین شدم.

+++++

نگاهی اجمالی دوباره به مغازه انداختم  
کاملاً باز سازی شده و  
تمیز بود اما اگر قرار بود کافه ای شبیه  
به کافه تارا و با اون کاربرد باشه میشد  
براش فکر های خیلی قشنگی داشت.

نشستم روی صندلی موجود تو مغازه  
امیر حسین دست به جیب نگاهمی  
به من انداخت : خب خانوم طراح نظرت  
چیہ؟

لبخندی زدم : من که طراح نیستم...

\_دیار اینجا مال تو... میتونی هر کاری  
که خواستی باهاتش  
بکنی.. روز به بر آورد دستی هزینه کرده  
اما همه اش بستگی به این داره که تو

بخوای چه  
طرحی توش پیاده کنی...

\_من که .. همیشه قرار..

وسط حرفم پرید و جدی بهم نگاه کرد :  
دیار... تو برادر زاده  
منی... خونه و زندگی داری...

متعجب نگاهش کردم : تارا...

\_ ما تا آخر عمر هم ازش تشکر کنیم  
جبران نمیشه...

\_ اما ...

کمی این پا و اون پا کرد : ببین دیار بیا  
فعلا روی مغازه  
تمرکز کنیم خدا بزرگه.. الان روزبه هم



میاد من باید یکم زودتر برم خونه مادر  
یاس  
دعوتیم روزبه بایه کسی میاد که تو فقط  
کافیه طرحت رو بهش بدی تا هر چیزی  
که  
میخوای رو تحویلت بده...

در ضمن ... خانوم خوشگله..

نگاهم رو از انتهای مغازه گرفتم و به  
امیر حسین دوختم : یکم

زیادی خوشگل شدی...

لحنش به خنده ام انداخت...

\_سلام امیر..

سرم رو بلند کردم روزبه با امیر حسین

دست داد : سلام روزبه

جان...

پس صاحب مغازه کو؟

امیر حسین کمی کنار رفت و روزبه من  
رو دید ... از جام بلند  
شدم و ایستادم... چند ثانیه ای نگاهم  
کرد ..

سلام...

در جوابم سری تکون داد و به سمت امیر  
حسن چرخید : تو برو  
داداش من هستم...یکم این آدم بد قوله  
نمیتونم تضمین بدم همون ساعتی که گفته  
میاد....

پس حواست هست دیگه...

با دست پشت کتف امیر حسین زد : غیر  
از این مگه میتونه  
باشه؟؟

امیر حسین دستی به نشانه  
خدا حافظی بلند کرد و رفت .

روز به روی صندلی نشست و من هم رو  
به روش.

نگاهش امروز جور خاصی بود مثل قل  
خوردن یه قطره بارون روی  
شیشه پنجره...

بهتری؟

لبخندی زدم : بهترم

میره پیش تارا خانوم کلا حالت خیلی  
بهتر میشه.

تارا کافیه فقط منو نگاه کنه...

\_مثل یہ مادر...\_

سرم رو پایین انداختم : اون جای خالی  
خیلی چیزها رو برای من  
پر کرده...

سرفه ای کرد : حالا برای اینجا چی تو  
ذهنت هست؟؟

لبخندی زدم از عوض کردن بحث :  
نمیدونم...من اصلا حتی به  
نقشه امیر حسین مطمئن نیستم.

دستش رو تو جیبش کرد و گوشیش رو  
در آورد : منم هم مطمئن  
نیستم حتی موافق هم نیستم.

اخمام کمی رفت توی هم : فکر می کنید  
که من نمیتونم...



نگاه عمیقی بهم انداخت : من تو مغازه  
تارا دیدمت میدونم که  
میتونی... اما مجبور نیستی .. اینجا رو  
اجاره هم میتونی بدی... اصلا چرا  
کافه... میتونه مغازه لباس باشه...

یه چیزی توی ذهنم صدا کرد : میتونه  
رستوران خاص باشه...

خنده ای کرد : آره اتفاقا این اطراف هم  
نیست...روش یکم  
بیشتر فکر کن..بین دوست داری چی  
باشه...اینجا متعلق به توا...

مجوز کافه رو یاس تقریبا گرفت که از  
سخت ترین  
مجوزهاست...ولی بازم خودت میدونی...

کمی این پا اون پا کردم میشد یه  
رستوران مخصوص بچه ها باشه

غذاهای سالم و گیاهی پر از رنگ و  
اسباب بازی برای بچه ها... این ایه  
منطقه مرکزی

بود مطمئناً برای خیلی مادرها میتونست  
فضای زیبایی باشه...

روی صندلی دوباره نشستم که با صدای  
سلام سر هر دومیون به سمت  
در چرخید

\_\_به به مهندی آزمند چه عجب؟؟

مهندی آزمندی مردی تقریباً هم قد روزبه  
بود کمی لاغر تر با  
موهایی یکم کم پشت و صورت خندان  
سبزه ...

با روزبه دست داد : ترافیک برادر  
ترافیک

\_خوب شد ترافیک هست تا بهانه ای

باشه..

مرد کیفش رو وری صندلی پلاستیکی  
نزدیک در گذاشت : پس مغازه  
اینه...

من کمی دور تر ایستاده بودم : سلام  
خانوم...

سلام کردم ..به سمت جایی که من ایستاده

بودم او مد : قراره  
شما طراحی کنید و ما اجرا...

لبخند خجولی زدم و نگاهم رو دوختم به  
در و دیوار مغازه...

کمی راه رفت و نگاه کرد و چند نظر  
راجع به رنگ و نور پردازی  
داد... چیزهایی که اگر چه باب طبع من  
نبودن اما نشون میداد که خیلی خوب  
میدونه داره

چی کار میکنه....

\_منظور نظر شما دقیقا چه تمی هستش...\_

\_راستش رو بخواید هنوز خیلی روش  
فکر نکردم...\_

لبخندی زد که خیلی هم از لبخندش خوشم  
نیومد.

کمی فاصله گرفتم و به روز به نگاه کردم  
که اخم هاش حسابی در  
هم بود.

مهندس آزمنند این بار نزدیک تر شد :  
ببینید این گوشه دیوار  
رو میشه برداشت...

\_ شما به من توضیح بده مهندس.



لحن روز به کمی عصبی یه نظر میومد به  
من نگاه کرد

هم خنده ام گرفته بود و هم جاش نبود

مهندس آزمند که دقیقا منظور روزه رو  
گرفته بود کمی اون خنده

لوسش رو جمع کرد و این بار جدی تر  
صحبت کرد من اما کلا از هر دو فاصله  
گرفتم و

سرخوادم رو گرم بخش های دیگه ای  
کردم که میخواستم توش طرحهای جدید  
داشته باشم...

با خدا حافظی مهندس من هم کیفم رو  
برداشتم تا بریم

روزبه پالتوش رو برداشت هنوز اخم  
آلود بود نگاه دوباره ای  
به من کرد

\_من نمیدونم بعضی ها چرا این  
جورین؟؟

لبخندی زدم و کمی شالم رو جلو دادم :  
منم نمیدونم شما چرا  
انقدر عصبانی هستی؟؟

کلید رو از روی میز خاک گرفته گوشه  
مغازه برداشت : من رو  
انگار اینجا نمیپینه...

\_خب شما گفتی طراح منم...\_

اخمهاش بیشتر توی هم رفت جدی جدی  
عصبانی بود انگار

کیفم رو روی دوشم انداختم : قراره  
عصرتون رو خراب بیه آدم بی  
فکر کنید...

چند ثانیه ای توی صورت تم نگاه  
کرد.. اثری از اخم هاش نبود..

\_بستنی میخوری؟؟ پسته ای؟؟

از این که سلیقه ام دستش او مده بود  
لبخندی زدم بیرون رفتن  
اون هم دوتایی...

\_چیزه ز حمتتون... یعنی خسته نیستید؟

\_بریم که تا ماشین یکم پیاده روی  
داریم ....

بستنی فروشی به شلوغی همون روز  
نبود اما هنوز هم پر جنب و  
جوش بود : شاید بهتر بود جای دیگه ای  
میرفتیم

لبخندی زدم : چرا؟؟!! دفعه پیش به من  
اینجا خیلی خوش گذشت

\_آخه تو خیابون رو صندلی های  
ناراحت...

بستنی ام رو روی میز پلاستیکی گذاشتم  
: مهم لذت از مصاحبت  
همدیگه است..

دستهایش رو از جیب پالتوش در آورد و  
لبخندی زد : موافقم اما  
باید آدم حواسش به امنیت و آرامش  
طرف مقابلش هم باشه

\_فکر نمی کنم کسی اینجا بخواد به ما  
حمله کنه

به پشتی صدایش تکیه داد : حمله همیشه  
فیزیکی نیست یه نگاه



بی خود یه کلام و یا حتی یه لبخند بی  
خود یه جور حمله به طرف مقابله. قرار  
دادن

خانوم همراهت تو این شرایط هم کار  
درستی نیست..

کمی توی ذهنم جملاتش رو بررسی کردم  
هیچ مردی اطراف من این  
طور فکر نمی‌کرد... من جنس دیدگاه‌های  
روزبه و امیر حسین رو نمی‌فهمیدم انگار.

قاشق رو تو ی بستنی ام تکونی دادم این  
یک جور حکایت خاص بود  
... دیده بودم روز به همیشه پناه همه  
بود... مثل امیر حسین... اون همراه  
نبود.. پشت بود..

نگاهش کردم که نگاهم میکرد : بستنی  
ات آب شد دختر...

\_زیاده...

\_برای اون مغازه چی تو ذهنته...

بستنی رو روی میز گذاشتم و شروع  
کردم به تعریف هر چیزی که  
توی ذهنم بود از رنگها و عطرها گرفته  
تا

بچه ها و اسباب بازی ها...از تمام اونچه  
که وی ذهنم بود...و فقط دو تا چشم براق  
میدیدم که با جان و دل گوش میکردن...

\_ببخشید خسته که نشدید؟؟\_

کمی خودش رو به سمت کشید : ایده ات  
عالیه...

لبخندی زدم و نفسم رو بیرون دادم : باید  
دید میشه یا نه...

\_تو بخواه...میشه...\_

+++++

\_ممنون از همراهیتون...

لبخندی زد : من ممنونم...یکم عصری  
عصبی بودم اما واقعا الان  
حالم خوبه..

\_فکر میکردم خستتون کردم

\_نه يه خانوم قرمز پوش مروز برام از  
ايد هاش گفـت و اصلا هم  
خسته كننده نبود...

مطمئن بودم گونه هام قرمز شده..

\_بازم ممنون...

پیاده شد و با دست به سمت آسانسور  
هدایتم کرد و دکمه رو زد  
:بریم ببینیم امیر حسین با چماق منتظر  
من هست یا نه؟؟

+++++

\_خدا رو شکر امروز رنگ و روتون  
بهتره..

دستی به مو هام کشید : دختر کم... عزیز  
معصومم.. هر چه زودتر  
کارای مغازه رو راه بنداز...

کمی روی مبل جا به جا شد که صدای  
زنگ در اومد... پوران خانوم  
و آقا ناصر بودن و گردن کشیدم روزبه  
نبود. نمیدونم چرا احساس بدی پیدا کردم  
برای

سلام از جام بلند شدم.. آقا ناصر با  
پدر جون که  
مشغول شطرنج شدن به آشپزخونه رفتم



که پوران خانوم داشت با مامان اشرف  
صحبت  
میکرد : عصر سر حال و آروم او مد تا  
دوباره اون ور پریده زنگ زد اعصاب  
این بچه رو بهم  
ریخت.

مامان اشرف کمی رو صندلی جا به جا  
شد : ای بابا...

به خدا موندم اشرف جون هر چه قدر

میگم باهاتش محکم بر خورد  
کن میگه نمیشه...میگه گناه داره بچه  
است کنکور داره...تقصیر خودشه چه  
قدر گفتم  
نکن...چه قدر گفتم...

مامان اشرف با دیدن من توی چارچوب  
آشپزخونه نگاهم کرد : بیا  
پیش ما عروسکم...

میدونستم صحبت از روزبه است و

احتمالاً همون دخترک با موهای  
فر...یه چیزی توی قلبم تیره شد..یه حس  
جدید و که دهنم رو تلخ کرد...

چیزی که تعریفی و توضیحی برایش  
نداشتم...

+++++

به نظر ایده خوبییه??

محمد کمی فکر کرد و پاکت دستش رو  
روی زمین گذاشت : والا  
دیار ایده خیلی دوست داشتتیه اما باید با  
عموت و بقیه هم صحبت کنی این که  
تهران  
پذیرای همچین چیزی هست یا نه یا این  
که اون منطقه توانایی جذب همچین  
چیزی رو داره  
خیلی مهمه.

تارا روسریش رو صاف کرد : باید ما هم  
اون مغازه رو ببینیم  
به هر حال ما هم چندین ساله کارمون  
همین چیز است.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم او مده  
بودیم سینما یه فیلم کمدی.  
به شلوغی های اطرافم نگاهی کردم و  
لبخندی روز لبم او مد.

محمد هنوز توی فکر بود : دیار...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم :  
..اون خانوم...یعنی...

\_نرگس خانوم؟؟

\_تو اصلا نمیخواهی باهاش صحبت کنی؟

نفسم رو بیرون دادم : نمیدونم یه

کنجکاور غریب دارم در موردش مثل یه  
لکه رنگی وسط یه عامله سیاهی  
که میخوای ببینی چیه؟ اما...

تارا جدی تر شد : شاید حرف زدن  
باهاش برات بهتر  
باشه... هر چند...

کمی سر جاش جابه جا شد و ادامه داد  
:اون زودتر از بودن تو  
مطلع شده ..اگر میخواست میومد تو رو

میدید اون خونه پدر بزرگت رو میشناسه  
و  
پسره..حتی زندگی تو یه شهر دیگه نباید  
جلوش رو میگرفت...

\_روزبه میگه نباید دنبال برادری تو  
رفتار هاش باشم..

محمد دستش رو پشت گوشش گذاشت و  
کمی به من نزدیک شد : جانم؟؟  
نشیدم روزبه؟؟ دیگه چی؟؟!!



به قیافه نیمه جدیش نگاه کردم و برای  
طلب حمایت به تارا  
نگاه کردم که بدجنسانه میخندید :  
خب... یعنی... اون تو جریان همه چیز  
هست...

\_موش جان فکر کنم بهتره  
چمدونت رو برداری که برگردیم....

تارا خنده ای کرد و با اشاره به ساعت  
بهمون گفت تا بلند  
باشیم....

فیلم بی مزه و آبکی بود.... از دم سالن تا  
خود محل آژانس ها  
تارا غر زد که تقصیر محمد شده که این  
فیلم رو انتخاب کردیم و من به زن ذلیلی  
محمد  
میخندیدم...

\_تنبیه ات میریم خونه برای ما استیک  
درست میکنی...

محمد قیافه اش رو گریان کرد : نه  
دیگه...بریم هر جا خواستی  
برات بخرم...

تارا دستش رو دور شونه های من قلاب  
کرد نخیر غذای محمد پز...

و من ذهنم رفت به سمت اون فیله های  
سرخ شده با پنیر....

+++++

\_خرد کن بچه...

\_قرار شد خودت درست کنی...به تارا  
گزارش میدم سس رو من درست  
کردم.

\_دیار آدم فروش شدیا اگه پشتت به اون  
عموت و تارا گرمه...

...\_خب خب.

به سمت تارا لبخند به لب چرخیدیم..

محمد استیک کوب رو روی میز گذاشت

و دستهایش رو پاک کرد : گرم  
باشه گرم باشه از تارا کی کار درست  
تر...

شلیک خنده من همزمان شد با صدای  
موبایل تارا و من هنوز  
داشتم بلند میخندیدم : محمد تو خجالت  
نمی کشی؟

تارا گوشی رو به سمت گرفت : دیار جان  
تلفن...

حتما امیر حسین بود گوشی رو گرفتم و  
شاد و صمیمی جواب دادم  
:سلام...

\_سلام...

جا خوردم ...چرخیدم به سمت سالن و  
دستی به موهای پیشونیم  
کشیدم : خوب هستید شما؟؟؟

\_خوبم دیار...\_

انگار اولین بار بود صداش رو میشنیدم  
از صداهای اطرافش  
معلوم بود که سر کارشه : خسته نباشید..

چند ثانیه ای سکوت کرد و حالا جایی  
بود که صدایی نبود که  
احتمالا دفترش بود : ممنونم ....بهت



## خوش میگذره؟؟

\_ خوب بود... رفتیم سینما فیلمش مزخرف بود..

خنده ای کرد شاید انتظار همچین جوابی  
نداشت ...خب خودمم  
نداشتم.. اینکه چرا بهش گزارش میدادم  
برای خودم هم جالب بود...

\_دیار جان امیر حسین کمی از برنامه ات  
صحبت کرد برای اون  
مغازه فردا صبح میگم یه جلسه داشته  
باشیم...تارا خانوم و همسرشونم باشن تو  
طرح هات  
رو هم بیار تا ببینیم چی کار میشه کرد....

\_باشه ...چند تایی طرح هست.

\_بسیار عالی پس مثل شیرینی ها انواع  
مختلف دارن...

اشاره هر بارش به شیرینی هام باعث  
میشد لبخند بزخم : نظرتون  
چیه برای فردا یه مدلیش رو درست کنم...

\_اگر پای آلبالو باشه چه طور؟؟...

...و من یاد اولین شیرینی افتادم که اون  
روز با اون دکمه

سردستهای آبی رنگ تو کافه تارا  
سفارش داد...

\*\*\*\*\*

تارا و امیر حسین  
مثل دو تا مبارز به هم نگاه میکردن  
چیزی که باعث لبخند پر نشاط یاس شده  
بود ، تو  
خونه سفید رنگ و زیبای امیر حسین و  
یاس نشسته بودیم . روز به روی تک مبل  
رو به روی

من نشسته بود و پای راستش روی پای  
چپش قیافه اش به شدت توی فکر بود.  
پای آلبالوی  
مورد علاقه اش رو درست کرده بودم و  
توی یخچال بود....

من اما دستهام روی زانو هام به این جمع  
نگاه میکردم که داشتن  
در مورد من و آینده ام صحبت میکردن.

\_دیار میتونه با اون مغازه هر کاری که

دوست داره بکنه..اما  
باید چیزی باشه که مطمئن باشیم براش  
پشتوانه مالی میشه...

تارا نگاهی گذرا به من کرد : من با  
روابط مالی شما با برادر  
زادتون کاری ندارم اما دیار توانایی در  
آوردن هزینه هاش رو داره.

امیر حسین کمی به جلو خم شد : میدونم  
اون هنری داره که از

شما یادش گرفته و این بسیار  
خوبه... اما... این جا هم باید بتونه زندگی  
کنه...

اخم های تارا این بار توی هم رفت :  
قرار ما این نبود... این  
دختر اونجا دانشگاه ثبت نام کرده... خونه  
و زندگیش اونجاست کودکی هاش خاطره  
هاش

اونجاست این جا حتی نمیتونه تا سر  
کوچه تنها بره چون نمیتونه تابلو ها رو  
بخونه

یاس دستش رو روی زانوی امیر حسین  
آماده به جواب دادن گذاشت  
:حق با شماست شما نقش مادر دیار رو  
دارید تو اینکه شکی نیست اما این  
مشکلات قابل  
حل کردن هستند دیار عزیز و نور چشم  
همه ماست..

محمد لبخندی به کلام آرام و محکم یاس  
زد : دیار عضوی از



خانواده ماست. شما میتونید به راحتی  
بگذارید یکی از اعضای خانوادتون بره  
راه دور؟؟

امیر حسین کمی تو جاش جا به جا شد :  
خب ما هم نمیخوایم عزیز  
ترین عضو خانوادمون راه دور باشه..

روزبه هنوز متفکر و کمی اخم آلود نگاه  
میکرد و تو سکوت مطلق  
بودی بدون نظر.. واقعا نمی دونم چرا

دنبال یه عکس العمل بودم تو نگاهش و یا  
تو  
کلامش...

یاس لبخندی به محمد زد : من میتونم  
مجوز رستوران رو برای  
دیار بگیرم به نظرم ایده خیلی خوبی هم  
هست. روزبه برآورد هزینه کرده و با  
مهندس

آزمند هم صحبت کرده... دیار میتونه رفت  
و آمد کنه من به امیر حسین هم گفتم... منم  
بسیار دوستش دارم دیار رو اما ما هم باید

با حقیقت بیست سال از زندگی دیار کنار  
بیایم...

تارا که حالا به طرفدار پیدا کرده بودم  
کمی از اخم هاش کم  
شد : لی لی هم تو آمانه...

امیر حسین با اخم های جدی و عصبانی  
جواب داد : نه که خیلی هم  
بود و نبودش فرق میکنه...

یاس با گفتن یہ امیر حسین کشیدہ تذکری  
به امیر حسین داد و  
من از مطرح شدن این بحث ها عصبی و  
کلافه بلند شدم برام جالب بود که هیچ  
کس نه تنها  
سوال از من نمیپرسید بلکه حتی به سمت  
من نظری هم نمی انداخت : من چایی  
بریزم ..

گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم...دستهام  
رو به کابینت تکیه

دادم و سعی کردم سوزش چشمهام رو  
کنترل کنم...

\_چرا سکوت کردی؟؟

به سمت روزبه چرخیدم که دست به سینه  
و متفکر نگاهم میکرد  
بدون جواب فنجان ها رو گذاشتم تو  
سینی..

بهم نزدیک شد و دستش رو روی فنجان  
گذاشت : دارن درمورد تو  
صحبت میکنن دیار

\_میدونم...

\_پس چرا؟؟؟

\_چی بگم؟

با کمی فشار من رو به سمت خودش  
چرخوند : چی بگی؟ بحث آینده  
ی تو ا...

\_من همشون رو دوست دارم و نمیخوام  
کسی ناراحت بشه..

\_دیار نگام کن...

سرم رو بلند کردم تو نگاهش یه حرفهایی  
بود که شاید برای من  
ترجمه نشده بود اما بود

سرم رو بلند کردم و موهای روی شونه  
ام رو به عقب انداختم:  
من اینجا رو دوست دارم ، حس حمایت  
دارم حس همراهی دارم دورم  
شلوغه...اما...اونجا  
هم یه جورایی وطن منه...



\_میخوای...میخوای بگردی؟

سوالش فقط کلامی نبود توی چشمه‌اش و  
تک تک اجزای صورتش این  
سوال بود : دانشگاه....

قدمی به عقب رفت و نفسش رو بیرون  
داد : و وقتی دانشگاهت  
تموم شد....

\_میتونم رفت و آمد کنم...\_

این جمله حتی حس های درونی خودم رو  
هم کامل نکرد...

\_شاید چیزی پیدا شد یعنی شاید یه اتفاقی  
افتاد که بیشتر به  
اینجا پایبندت کرد..\_

+++++

امیر حسین کنترل رو روی میز گذاشت :  
چرا شام نمودن؟؟

شروین رو روی پام نشوندم : خاله عطی  
مهمون داشت آخه...

روزبه از توی آشپزخونه بیرون اومد  
هنوز به نظر کلافه میومد  
اما چند دقیقه ای بود که داشت با یاس

اختلاط میگرد...

\_من برم دیگه..

امیر حسین با تعجب نگاهش کرد : بشین  
تو هم یعنی چی برم؟؟

\_از صبح یک ریز داره زنگ  
میزنه... برم ببینم حالش چه طوره؟

امیر حسین اخم آلود نگاهش کرد : تو  
نمیخوای بس کنی؟؟

پالتوش رو روی دستش انداخت : بچه  
است امیر حسین...

\_به همین خاطره که میگم تمومش  
کن...اون بچه است...

روز به نگاهی زیر زیرکی به من انداخت  
و من شروین رو توی بغلم  
گرفتم و به اتاقتش بردم... فهمیدنش سخت  
نبود که نادیا تو زندگی روز به نقش  
داشت با

اون موهای فر دوست داشتی ، نگاهی به  
خودم توی آینه انداختم... به منی که فقط  
از  
اون دوسال بزرگتر بودم و من هم... من  
هم بچه بودم... ته ذهنم تلخ شد... شاید  
بهتر

بود به دانشگاه بیشتر فکر میکردم....

کر کره برقی مغازه که بالا رفت این بار  
حس بهتری بهش داشتم  
یک جورهایی انگار ته ذهنم قبول کرده  
بودم که اینجا مال منه...

چشمهای روزبه خسته و غمگین بود  
..کلافگی تو تک تک رفتارهایش  
دیده میشد...

## \_خوبید؟؟\_

قفل رو کمی محکم تر از هر بار پیچوند  
تا باز بشه و در شیشه  
ای رو باز کرد و با دست اشاره کرد که  
داخل بشم : کمی سرم درد میکنه...

از دیشب که حرف زده بودیم .. از دیشبی  
که رفته بود پیش نادیا  
دلم یه جوری بود... نمیدونم تو نگاهش  
دنبال چی بودم که پیدا نمی کردم و این دلم



رو

پیچ و تاب میداد... غمگینم میکرد...

کمی به اطراف نگاه انداخت : امروز  
آزمند با کارگرها که او مد  
وقتی دقیق توضیح دادی چی میخوای  
بگو یا بیرمت یا اگر سرم شلوغ بود  
برات ماشین  
بگیرم..

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم : فقط

باید قبلش به پانی  
زنگ بز نم...

برگشت به سمت و دستش رو از جیب  
چپش در آورد : میخواید جایی  
برید؟

دلم میخواست جوابش رو ندم...نمیدونم یه  
جورایی حرصم گرفته  
بود :بله..

سرم رو گرم ریش ریش های دور  
شالم.. نزدیکم شد سرش رو خم کرد  
...این عادت نگاه کردن به چشمم موقع  
صحبت کردن هم معذبم میکرد و هم...

\_چیزی شده دیار؟

چیزی نشده بود... شاید هم شده بود... سرم  
رو بلند کردم ته  
نگاه تیره رنگش به مهر خاص

بود...دستهام انگار بی دلیل به سمت  
موهانش کشیده میشد...

موهام رو دادم تو شالم : نه ...یکم.

\_هیجان داری؟

...\_

\_طبیعیه...یه کار جدید...فضای جدید...

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که  
موبایلش زنگ خورد..نگاهی  
بهش انداخت و اخمی کرد و بی جواب  
گذاشت توی جیبش...

حس تلخ ذهنم حالا ته گلوم بود...کمی  
فاصله گرفتم و رفتم سمت  
کیفم...

پشت سرم اومد : دیشب نتونستم اون پای  
ها رو درست بخورم یعنی  
امیر حسین چیزی برای من نگه داشته؟؟

بحث بی موردی به نظر میومد...انگار  
سوژه ای دم دستی پیدا  
کرده بود...من اما بیشتر از خودم  
عصبانی بودم : من برای شما درست  
کرده بودم..هنوزم  
هست ولی دیگه تازه نیست امشب زود  
برم حتما براتون درست میکنم...

کنار دستم ایستاد : دقیقا رنگ این شال  
سرت بودن...

دستی به شالم کشیدم و لبخندی زدم  
نگاهش کردم...یه جورایی  
انگار از لبخندم جون گرفته بود...

\_ممنون هدیه پوران جونہ...گفتن شما  
نظر دادی...

لبخندی زد : دوتا گذاشت جلوم گفت کدوم  
منم گفتم این...خیلی  
هم اعمال سلیقه نکردم...

قشنگه...

چند ثانیه ای تو یه صورتتم نگاه  
کرد...نگاهش از روی موهام سر  
خورد روی صورتتم و بعد چشمهام :



## خیلی زیاد...

یه تلنگری ته قلبم زده شد...مثل سه  
صدای موسیقی آروم و گوش  
نواز...دستم رو لبه شالم گذاشتم و یه قدم  
عقب رفتم : چیزی من تو کیفم یکم آجیل  
داشتم که....

\_به به سلام...\_

هر دو به سمت صدای آزمند  
و دو تا کار گر ها چرخیدیم...

پس واضح مهندس؟

سری به نشانه تایید تکون داد : بله بسیار  
هم جالبه ... من اصلا طرح رو که دیدم  
خیلی خوشم اومد... شاید بهتر باشه یکم  
بیشتر راجع به طرح صحبت کنیم... شما  
خیلی با استعداد هستید...

از ریای پنهان ته کلامش خوشم  
نیومد... سرم رو چرخوندم به سمت  
خیابون... روز به تلفن به دست داشت  
صحبت میکرد.. خوب میدونستم که از  
وقت کارش میزنه تا اینجا باشه... سنگینی  
نگاهم رو احساس کرد که به سمتم  
چرخید و با اشاره پرسید که چیزی شده؟  
لبخندی زدم و به نشانه نفی سری تگون  
دادم... نگاهی به بغل دستم انداخت و بعد  
تلفن رو قطع کرد و داخل شد به سمتش  
رفتم... کمی سرش رو خم کرد و آروم  
پرسید : کارتون تموم شد...  
سرم رو چرخوندم لحظه ای نگاهم محکم

تو نگاهش گره خورد .. موسیقی ته ذهنم  
 پر رنگ تر شد ..... بله..  
 \_برسونمت؟؟

\_واقعا میگم مزاحمتون نمیشم...میشه  
 برام ماشین بگیرید؟؟ پانی منتظر مه...  
 یکم نگاهم کرد : خونه سحر خانوم؟؟  
 سرم رو تکونی دادم : نه..پانی گفت یه  
 جایی به نام ...یه لحظه صبر کنید  
 نوشتم...

کاغذ رو از جیبم در آوردم . نشونش  
 دادم

اخم کرد : حالا چرا اونجا؟ اونم الان...؟؟  
 خیلی بی خود شلوغه...بین اون همه آدم

## علاف و بیکار

تو موبایلم که نداری... اصلا هم جای  
جالبی نیست.. یه چند لحظه صبر کن....  
و چند ساعت بعد... من رو مبلهای خونه  
امیر حسین نشسته بودم... در حالی که  
پانی یه ریز و بی وقفه به روزبه فحش  
های خنده دار میداد که زیر آب بیرون  
رفتنش رو پیش عمو و عمه سحر زده  
.... یاس هم بلند میخندید و سر تکون  
میداد و گاهی میگفت : آدم نمیشه این  
بشر....

+++++

++

\_حسابی این شال رو پسندیدی نه؟؟  
به لبخند موذی صورتش توجهی نکردم و  
از کنارش رد شدم و شال رو لبه مبل  
گذاشتم منتظر عمو بودم بیاد تا بریم  
مغازه...

محمد با خاله عطی شطرنج بازی  
میکرد...

به سمتم چرخید : به به موش خانوم آرا  
ویرا کردید  
دستی به رژ کمرنگ لبم کشیدم : نه والا..  
چشمکی به تارا زد که داشت بد جنسانه  
می خندید...

\_ای بابا تارا...

تارا بوسه محکمی روی گونه ام گذاشت :  
 عروسک خانوم این چند وقت سرت خیلی  
 شلوغه اومدی حسابی حرف میزنیم...شب  
 شام میخوایم چهارتایی بریم بیرون...  
 صدام رو کمی پایین آوردم پایین : تارا...  
 خندید و تا دم در باهام امود و با امیر  
 حسین سلام علیکی کرد و سفارش کرد  
 که کمی زودتر پیام...

+++++

\_ احوال خانوم خوشگله؟

به سمت عمو چرخیدم که کمی خسته به

نظر میومد : شما خوبید؟؟

کمی چشمه‌اش رو خاروند : تو این یه

هفته که تو مشغول مغازه ای ما هم با  
نرگس خانوم مشغولیم...  
با یاد آوری شایان ته دلم یه چیزی  
سوخت و سرم رو پایین انداختم : به  
خاطر من؟؟

دستش رو روی دستم گذاشت : تو عزیزه  
دل منی... همه ما... تو کاری به این چیزا  
نداشته باش... کارت رو بکن... شنیدم  
حسابی هم دارید جلو میرید...

دستش رو فشار دادم : کاش این کار رو  
نمیکردیم... حسابی براتون دردسر شد...  
به سمتم چرخید : دیار جانم... این که  
نرگس خانوم طلبکاره... اینکه شایان تمام



طمع هاش رو پشت مادرش قایم میکنه  
...این که فرهاد یه موجود بی خاصیتته به  
تو ربطی نداره که بخوای تو فداکاری  
کنی تا زندگی ما بی دردسر تر بشه...  
با رسیدن دم مغازه به سمتش چرخیدم :  
عمو...

چرخید به سمتم : جان عمو...  
\_من خیلی دوستتون دارم...  
چشمهای خیس شد و محکم در آغوشم  
گرفت : من خیلی خیلی بیشتر ...چه قدر  
خوبه که هستی عمو جان...  
شالم رو روی سرم کشیدم و براش  
چشمکی زدم...و خنده ای کرد...

از ماشین که پیاده شدم و دستش رو از ماشین بیرون آورد و به سمت دیگه ای تگون داد... چرخیدم روز به به در مغازه تکیه داده بود و دست به سینه نگاهمون میکرد نگاهش این روزها درخشان تر شده بود... رفتار هاش پر از به نزدیکی دوست داشتنی بود امیر حسین رفت و من به سمتش رفتم کمی سرش رو خم کرد : سلام دیار خانوم... لبخند روی لبش هم دوست داشتنی بود... لبه شنلم رو بهم نزدیک کردم : سلام.. در رو برام باز کرد : با عمو جان خلوت کردید...

کیفم رو روی میز کوچیک قرمز رنگ  
گذاشتم و به دیوار رنگی نگاهی با حض  
نگاه کردم...

دست به جیب یه نگاه به من و یه نگاه به  
دیوار رنگین کمانی انداخت : خیلی  
خوشگل شده...

\_میزها رو سفارش دادیم با تارا... قراره  
شکل کارتون های مختلف باشن...  
لبخند پهنی زد : چشمات برق میزنه..  
سرم رو تکونی دادم و به سمت کیفم رفت  
و ظرف کوچیکی در آوردم : دیشب با  
تارا بی خوابی زده بود به سرمون...  
یکم شیرینی وانیلی درست کردم...

درش رو باز کردم و بوی خوش وانیل  
رو نفس کشیدم...  
دستش رو دراز کرد یکی از اون کوکی  
های سفید رنگ دلپذیر رو برداشت و  
نگاهی کرد و داخل دهانش گذاشت منتظر  
عکس العملش بودم چشمه‌اش رو بست و  
بعد از قورت دادنش نگاهی بهم انداخت  
\_چه طور بود؟؟\_  
سرش رو بهم نزدیک کرد حالا میتونستم  
اون نرمی ته نگاهش رو بهتر ببینم : یه  
طعم دل چسب داره مثل یه اتفاق خوب تو  
زندگی...اما از همه مهمتر بوش...بوی  
زندگی میشده...بوی آشنا میده...برای من

بوی یه حس خیلی خوبه...  
احساس کردم توی رگهای بدنم چیزی  
جریان گرفت... یک قدم عقب تر رفتم و  
سعی کردم نفس حبس شدم رو یه جوری  
بیرون بدم : من.. یعنی خوشحالم به  
نظرتون... خوب اومده...  
داشت هنوز نگاهم میکرد با یه نگاه پر  
مهر پر لبخند... من اما دست پاچه بودم و  
احساس میکردم نفسم اون ته مه های دلم  
گیر کرده....

\_مهندس هنوز نیومدن...  
نگاهی بهم کرد : دیروز امیر حسین  
وایساد امروز هم من هستم...

سرم رو بلند کردم و به نگاه جدیش  
نگاهی کردم : نیازی نیست من به عمو  
هم گفتم...

دستش رو بالا آورد : فکرش رو هم  
نکن... با سه تا گردن کلفت تو یه مغازه  
نیمه کاره...

\_آخه...

لبخندی زد : ناهار چی میخوری؟؟  
خنده ای کردم : دیزی؟؟  
این بار بلند خندید : دختر تو که دو قاشق  
بیشتر ازش نمیتونی بخوری  
دستم رو بالا آوردم : قول میدم این بار  
بیشتر بخورم...

\_با پیاز؟

خنده ای کرد و دست به کمرم زدم : بله با پیاز...

کمی بهم نزدیک شد و دستش رو دراز کرد و پر شالم رو برداشت و روی شونه ام انداخت : به شما این شیرینی ها بیشتر میاد...

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم  
\_ولی خب تو امر کن...

سرم رو بلند کردم و به لبخند ته نگاهش خیره شدم....

که تلفنش زنگ شد به زور نگاهش رو به سمت موبایلش برد و و نفسش رو بیرون

داد و قدمی به عقب رفت : سلام...  
 ...

یعنی چی ابی؟؟ شماره اش رو میبینی  
 جواب نده....  
 ....

چی داری میگی تو؟؟!! یعنی خیلی  
 ناراحت بود...

عصبی و کلافه به نظر میومد...گوشی  
 رو قطع کرد : من الان بر  
 میگردم...آزمند هنوز زوده برای اومدنش  
 مونده..تو یعنی...اومد به من زنگ بزن...  
 نمیخواستم فکر کنم که حرف از چه کسی  
 بوده...



به سرعت رفت به سمت نمایشگاه  
خودش... کلافه نفسم رو بیرون دادم و  
روی صندلی نشستم... عصبی بودم... از  
خودم... روسری رو پشت گوشم فرستادم  
و گوشواره ام رو توی دستم گرفتم...  
\_سلام...

سرم رو بلند کردم... آزمنده لبخند زنان با  
کارگرافش بودن... از جام بلند شدم و  
خودم رو جمع و جور کردم : خوش  
اومدید....

نگاهش اذیت کننده بود... خودم هم  
احساس خوبی نداشتم... از دست

روزبه به شدت عصبانی بودم...قرار نبود  
من رو با این آدم تنها بگذاره...به خاطر  
اون موهای فر بود...از در رفتم مغازه  
بیرون رفتم و در رو بستم...گفت زنگ  
بزنم...با

کدوم گوشی؟؟ مسخره است من چرا  
برای خودم یه خط نمیخریدم...تارا و امیر  
حسین بارها

گفته بودن و من تنبلی کرده بودم...

شنلم رو محکم دورم پیچیدم...خیابون  
شلوغ بود و اون جور دم

مغازه ایستادن هم مسخره بود...اما....

از نگاه آزمند و حرفهای زیر لبیش که  
معنی بیرون رفتن دو  
نفره رو داشت خوشم نمیومد....

تو سرما ایستادن بهتر از تنهایی با اون  
سه نفر بود....

خب معلومه دوست دخترش از من مهم

تر بود....

باید میرفتم و بهش میگفتم که آزمند  
اومده؟؟؟

باید بهانه ای جور میکردم و میرفتم  
...فقط میخواستم ببینم  
واقعا چه خبره....

به سمت مغازه اش رفتم... کمی این پا و

اون پا کردم ولی  
تصمیمم رو گرفتم...در رو باز کردم ابی  
داشت با مشتری حرف میزد از کنار  
ماشین ابی  
براق گذشتم...و به سمت پله ها  
رفتم...عجیب بود که من رو ندید...

روی پله اول ایستادم...من داشتم چی کار  
میکردم؟؟؟ پله بالا اومده رو پایین  
رفتم...کیفم  
رو روی دوشم جا به جا کردم...این کار  
درست نبود...من از این آدم طلب که

نداشتم... چرخیدم برم که در دفترش باز  
شد : ابی... پپر برو یه بستنی بخر...

ابی سرش رو به سمت راه پله ها  
چرخوند و با دیدن من دهانش  
باز موند...

\_دیار؟؟!!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که

متعجب جلوی در دفترش  
ایستاده بود... مشتری ها سرگرم ماشین  
بودن یه زن و مرد جوون بودن... آب  
دهانم رو قورت  
دادم...

پشت سر روزبه دیدمش... ولی چیزی که  
دیدم غیر قابل باور بود  
و نبود... موهای فرش دورش رها بود و  
چشمه‌اش خیس و قرمز...

روز به نگاهی به هر دو ما انداخت و  
ترسیده یه قدم به سمت  
برداشت...

و من یه قدم عقب رفتم... سعی کردم  
شکست توی نگاهم رو  
نبینم... همه چیز احمقانه بود...

\_من او مده بودم بگم... یعنی بهتره من  
برم...



روزبه یه پله پایین اومد به سمتم : دیار یه  
لحظه...

\_روزبه...

روزبه نگاهی به نادیا انداخت : تو برو تو  
دفتر...

نادیا کیفش رو برداشت : من میرم

اصلاً...

روز به نگاهی بهش انداخت : نه... نادیا  
برو تو دفتر...

یه چیزی ته دلم شکست ...کنار تموم  
خاطرات جمع شده این مدت  
یه چیزی ترک برداشت...

\_من برم....

و آروم از کنار ماشین ها رد شدم و سعی  
کردم جلوی مشتری ها  
تابلو نباشم...

روزبه رو دیدم که در دفترش رو بست و  
از پله ها پایین اومد  
اما با حالت قهر نادیا دوباره برگشت به  
سمتش...

مسخره بود.. واقعا همه چیز به شدت  
مسخره به نظر میومد....

+++++

وارد مغازه شدم.... گیج بودم... برای خیلی  
سوال های زندگی من  
جوابی وجود نداشت اما... احساس  
کردم مطرح کردن سوال در این باره هم  
مسخره بود... من  
برای روزبه یه پانی بودم... عزیز کرده

بهترین دوستش...

به خودم گفتم چی داری که بخواد....

نفسم رو بیرون دادم...

آزمند نگاهی بهم انداخت : خوبید شما؟؟

\_بله بله...یکم سرم درد گرفت...فکر کنم

دیگه کار رو دور  
افتاده و بودن من نیازی نباشه...

\_نفر مایید بی شما که همیشه...

کلافه شدم...

\_دیار...

چرخیدم به سمتش که جلوی در کلافه  
ایستاده بود...

انگار انتظار داشت تنها باشم...

چون با دیدن سه تای دیگه حسابی جا  
خورد...

\_تشریف نداشتید قربان...

این بار عصبی تر و کلافه تر شد به سمتم  
اومد : مگه نگفتم به  
من خبر بده...چه قدره اومدن...

نگاهم رو ازش گرفتم و گوشهام رو از  
لحن طلبکار و نگرانش...

سرم رو به کیفم مشغول کردم : تلفن  
ندارم..اومدم بگم..سرتون  
شلوغ بود..شما تشریف ببرید...این مدت



خیلی زحمتتون شد ...از فردا جناب آزمند  
خودشون کار هاشون رو میکنن.

بهم نزدیک شد و بازوم رو خیلی آروم  
توی دستش گرفت:

من...بین دیار یه چیزایی هست...

سرم رو بلند نکردم همه تلاشم این بود که  
جلوی بقیه رفتاری  
کاملاً معمولی داشته باشم...

به همین خاطر بازوم رو از  
دستش در نیاورم...:میشه برم...یکم خسته  
شدم...

نفسش رو بیرون داد : کجا بری..من  
میرسونمت...

نه...\_

نه سفتم رو در نظر نگرفت : یکم بهم  
وقت بده...یکم صحبت  
کنیم...

\_راجع به چی؟ من چیزی  
نمیبینم که بخوایم راجع بهش صحبت  
کنیم...

\_\_بعدش؟؟!!

سرم رو به بالشت بیشتر فشار دادم تا  
بلکه دردش بیوفته:  
هیچی انگار زده باشم تو گوشش نگاهم  
کرد..

شانس آوردم همون لحظه یاس خیلی  
تصادفی اومد مغازه...نمیدونم

تو نگاهمون چی دید... اونم بادش  
خوابید...

تارا موهام رو نوازش کرد : دیار؟؟

\_ نمیخوام راحع بهش فکر کنم... من  
...تارا من محتاج محبتتم  
انقدر؟؟

\_ مزخرف نگو...

\_هستم حتما دیگه...

کف دستش رو کامل روی سرم گذاشت :  
به خودت نگیر....روابط  
عاطفی بالا و پابینش زیاده...

اون گلوله ته گلوم رو قورت دادم : رابطه  
عاطفی؟؟ از چی حرف  
میزنی تارا؟؟؟

\_ از حسادت ته نگاهت.. از مقایسه کردن  
خودت؟؟ از طلب توی  
چشمات...

\_ اشتباه میبینی

با چشم های گرد نگاهم کرد : موش  
جان؟؟!!

سرم روی زانوش گذاشتم:  
فکر کنم بهتر باشه باز نشده بسته بشه....

تلفن رو به سمتم گرفت : عموت هستش  
دیار جان..



لیوانم رو روی میز گذاشتم و تلفن رو  
گرفتم

\_دیار جان؟؟\_

\_سلام عمو...\_

\_سلام خوشگلم...چرا امروز نرفتی  
مغازه؟؟ به آزمند گفتی

نیاد؟

\_من یکم سرم درد میکنه عمو...\_

صداش پر از نگرانی شد : پیام بریم  
دکتر..

\_نه خوبم... امروز میرم خونه مامان  
اشرف... خوبم... اشکالی  
داره که امروز کار نکنیم؟؟ اگه از فردا

من نیام چی؟؟

\_چیزی شده؟؟

بسیار عصبانی به نظر میومد : چیزی  
شده؟ کاری کرده؟؟

\_نه عمو.. بوی رنگ اذیتم میکنه... بعد  
خجالت میکشم روز به همش  
دارن از کارشون میزنن....

یکم فکر کرد : فکر کنم باید باهم صحبت  
کنیم...یه چیزی  
شده...

شقیقه ام رو کمی فشار دادم : خوبم  
عمو...چیز خاصی  
نیست..اتفاقای این مدت..انگار یهو باهم  
ریخته بیرون...

+++++

\_بخور گلکم تقویت شی

به معجون پر از عسل و گردوی رو به  
روم نگاهی کردم : مامان  
اشرف این خیلی سنگینه...

\_رنگ و روت رو ببین...

به پدر جون نگاه کردم که تسبیحش رو تو  
دستش میچرخوند : سرم  
درد میکنه... شما معدتون خوبه؟؟

\_امیر حسین گفت دیگه نمیخوای بری  
مغازه... نرو عزیزم خسته  
میشی.. خود یارو کاراش رو انجام  
میده.. میگم برن سر بزنین.

سرم رو پایین انداختم : باعث زحمت...

مامان اشرف نگاهی بهم انداخت : امیر  
حسین نگران بود یهو  
گفتی دیکه نمیری آخه خیلی اصرار  
داشتی باشی.

لیوان رو توی دستم چرخوندم زیر نگاه  
پدر جون حرف زدن سخت  
بود احساس میکردم متوجه میشه تو ذهنم  
چی میگذره : نه...خسته میشم فقط همین  
و اینکه

همه باید دست به دست هم بدن بابت کار  
من...

پدر جون تسبیحش رو توی دستش گرفت  
: من بلند شم برای نماز...

دیار جان ما شاید بیست سال تو زندگیت  
نبودیم..اما حالا همه  
حواسمون پی توا...هر چیزی که لازم  
باشه رو هم انجام میدیم...تو گل سر سبد  
مایی...



پوران خانوم یک ریز و با حرص از خواسته های ریز و درشت خانواده ملیسا برای عقد میگفت و مامان اشرف در حالیکه بافتنی مییافت سرش رو گاهی تکون میداد.

نگاهم به صورت پوران خانوم بود و نگرانی بی حدش برای آینده بهزاد و رفتار پر از خودخواهی خانواده ملیسا و ذهنم پیش سالهایی بود که گذشته بود... بهزاد ملیسا رو دوست داشت و به نظر میومد هیچ کدوم از رفتارهایی که پوران خانوم راجع بهش حساسیت نشون

میداد برای بهزاد کوچکترین اهمیتی  
نداره. اما مادرانه های زیبای پوران  
خانوم ذهنم رو مشغول میکرد.  
صدای زنگ در باعث شد تا مامان  
اشرف از جاش بلند شه  
\_من باز میکنم..

مامان اشرف لبخندی زد : نه دختر کم تو  
برو یه چند تا چایی بریز فکر کنم روزبه  
و آقا ناصر باشن...  
با شنیدن اسم روزبه کمی اخم کردم رفتم  
تو آشپزخونه...

صدای سلام کردنشون رو شنیدم و هل  
رو انداختم تو قوری و تکیه زده به

کابینت ایستادم تا چای کمی عطر بگیره... این طور وقت میخریدم برای رو در رو شدنمون . احساس میکردم رفتارم احمقانه است اما خودخواهانه رو موضعی که به خوبی میدونستم درست نیست ایستاده بودم.

فنجانها رو توی سینی چیدم.  
\_میشه یه لیوان آب به من بدی؟  
شنیدن صدا دقیقا از پشت گوشم باعث شد تا نفسم لحظه ای تو سینه ام حبس شه..  
سعی کردم به پشت نچرخم : چشم یه چند لحظه اجازه بدید...  
\_دیار...\_

قوری رو روی کابینت گذاشتم و سعی  
کردم تا تمام احساسات پیچیده ای که  
داشتم رو پنهان کنم..  
\_بله..

\_من دارم باهات صحبت میکنم چرا نگاه  
نمیکنی؟

موهام رو پشت گوشم انداختم و به سمتش  
چرخیدم نگاهی گذرا بهش انداختم که  
شامل چشمهایش نمیشد : نه.. یعنی سلام...  
\_چرا نمیذاری صحبت کنیم؟

سینی رو توی دستم گرفتم : چایی ها یخ  
میکنه...

دستش رو روی دستم لبه سینی گذاشت :

یه دقیقه این رو بذار کنار...  
انگشت هام که حالا قدرت دستهایش رو  
حس میکردن رو آروم به لبه سینی فشار  
دادم... : آخه یخ میکنن...  
احساس کردم که نفسش رو با فشار  
بیرون داد : دیار  
فقط نگاهش کردم نگاهش عجیب بود یه  
حرفی یه کلامی پشت خط به خط پلکهای  
که میزد بود... اما  
سینی رو با فشار اندکی از بین انگشتهای  
هر دومون بیرون کشیدم : فکر کنم بهتر  
باشه تا این رو ببرم...

موهام رو پشت گوشم زدم و گوشی رو  
توی دستم جا به جا کردم : نمیدونم تارا  
تارا خنده ای کرد که باعث شد شاکی په  
بار دیگه صداش کنم : دیار تکلیفت با  
خودت مشخص نیستا صبر میکردی  
ببینی بنده خدا چی میگه  
نگاهی به شالهای روی تخت انداختم تا  
یکیش رو انتخاب کنم : به هر حال  
امروز مجبورم برم مغازه په جاهایی رو  
باید بالای سر آز مند باشم.  
\_ عصری بگو بیارنت اینجا مامان عطی  
مهمون داره میخوان ببیننت

اخمام توی هم رفت : کی؟؟  
نفسش رو بیرون داد : دایی سراج اینا  
\_من نمیام من یه بارم تو زندگیم  
ندیدمشون...  
\_موش جان منتظریم ادامه نده  
کیفم رو محکم روی شونه ام انداختم  
عصبانی شده بودم از همشون  
مامان اشرف مجله توی دستش رو روی  
میز گذاشت : میری دخترکم؟  
\_بله با اجازتون  
سرم رو چرخوندم : پدر جون رو نمیبینم  
سری تکونی داد : داره پای تلفن با نرگس  
خانوم بحث میکنه

تعجب زده به در بسته اتاقش نگاه کردم :  
با این حالشون؟؟  
دستی بین موهای کوتاهش کشید : این زن  
رحم نداره به ما امیر حسینم چند جا  
بچرخه همه چیز افتاده گردنش  
سحر که میبینی شوهرش آدم بدی نیست  
اما خودش رو قاطی هیچی نمیکنه  
...سحرم همین که بتونه پانی رو  
بچرخونه کافیه...چه قدر یاس تو خونه با  
بچه شش ماهه بشینه پسرش بروفته  
دنبال کارا  
روی مبل نشستم : الانم که کارهای من  
اضافه شده



اومد به سمتم و بالای سرم ایستاد و شال  
رو روی سرم مرتب کرد : این ها هیچ  
کدوم به تو ارتباطی نداره تو کار خودت  
رو بکن

با شنیدن صدای آیفون از جام بلند شدم :  
فکر کنم از اانس اومد....

۱

---

از دست آز مند میخواستم سرم رو به  
دیوار بکوبم گیر داده بود که رنگ سبزی  
که برای صندلی های بچه های زیر یک  
سال در نظر گرفتیم مناسب نیست و بهتره  
آبی و صورتی باشن تا تفاوت های  
دخترونه پسرונה داشته باشن

دست به سینه ایستاده بودم رو به روش  
داد سخن میداد اما نه میخواستم نه قرار  
بود که حرفش رو گوش کنم نگاهم  
ناخواسته لیز میخورد سمت مغازه اون  
ور خیابون به سمت اون نگاه کلافه دو  
شب پیش...

صداش که تو زمینه بود قطع شد به  
سمتش چرخیدم شاکی داشت نگاهم  
میگرد....

\_مهندس همون که گفتم سبز  
نفسش رو داد بیرون : شما..واقعا...  
لبخند ناخود آگاهی از عصیبت کلام و  
نگاهش روی لبم اومد

با نیدن صدای کفش پاشنه داری نا خود  
آگاه سرم به سمت در چرخید چیزی که  
تو چهارچوب در میدیدم رو باور نمی‌کردم  
دستهام به ثانیه یخ کرد و نفسم یه جایی  
بین راهش متوقف شد...چهره اش پر از  
عصبیت بود اما سعی داشت خودش رو  
کنترل کنه اینو از پلکش که می‌پیرید  
فهمیدم...آزمنده هم توجهش جلب شده  
بود..بر عکس من که انگار داشتم از بالا  
و جایی به غیر از این فضا به ورود  
نرگس خانوم نگاه می‌کردم خیلی سریع  
گفت : بیخشید خانوم اینجا هنوز افتتاح  
نشده

نرگس خانوم با چهره ای به مراتب سخت  
تر از بار اولی که دیده بودمش چشم  
دوخته به من که ترسیده نگاهش میکردم  
کیفش رو وری صندلی آبی رنگین کمانی  
کنار دیوار گذاشت : من از آشنا هاشون  
هستم و یه صحبت خصوصی با ایشون  
دارم.

آزمند که به نظرش فضا عادی نمیومد  
نگاهی به من کرد: دیار خانوم؟؟

-

=====

من انگار کلمه هام رو پیدا نمی‌کردم  
نگاهی هم به آزمند انداختم : ب...بله  
مهندس فکر کنم امروز تا همین جا کافی  
باشه

آزمند اما انگار قانع نشده بود...کیفش رو  
از روی میز برداشت و با نگاهی  
مشکوک خدا حافظی کرد و رفت...من  
موندم و نگاهی که سرد تر از همه  
روزهای تنهاییم بود...میخواستم من هم  
همراه آزمند برم...شاید بهتر بود نمی‌گفتم  
تا بره....

نرگس خانوم یکی از صندلی ها رو کشید  
و نشست شالش رو از دور گردنش باز

کرد..و نفسش رو بیرون داد : من نیومدم  
اینجا داد و بیداد راه بندازم...نه عموت  
درست متوجه میشه من چی میگم نه پدر  
بزرگت...اما تو فکر کنم خوب بفهمی من  
چی دارم بهت میگم....  
میتونستم دونه های عرقی که تک تک از  
مسیر کمرم به پایین میرن رو بشمارم...  
احساس همون کودک رها شده تو خونه  
دلگیر با دیوارهای قهوه ای رنگ تانیا  
رو داشتم...همون کودکی که به خاطر  
لکنت زبونش و تنهایی مفرطی که تک  
تک عضلاتش رو سفت میکرد نمیتونست  
نفس بکشه ...

\_بشین...\_

گوشه های شنلم رو جمع کردم و روی  
صندلی نشستم

\_من با تو کاری ندارم...\_

نگاهی کلی به مغازه انداخت نگاهش از  
روی زرد ها و آبی ها سر خورد و  
دوباره افتاد به منی که خودم رو روی  
صندلی جمع کرده بودم : این مغازه حق  
شایان منه نه تو

احساس میکردم تو بر هوت گلوم چیزی  
گیر کرده که راه نفسم رو بسته...شایان  
...با اون نگاه خسته...تمام چیزی که  
این مدت فکر و ذهن من رو مشغول

کرده بود... برادر... چه کلمه دوری بود از  
اون مرد لاغر اندام سرد...

\_من نمیذارم حق پسر م خورده بشه...

اونم از طرف تو و اون مادر...

دستی به صورتش کشید و ادامه

نداد... نفسش رو محکم بیرون داد :

برگرد برو همونجایی که بودی...

\_من...

\_نرگس خانوم...

سرم به سمت در چرخید... هول بودن و  
کلافگی از تک تک رفتار هاش مشخص

بود : داخل مغازه شد و نگاهی به من

انداخت



\_ آقا روزبه این ماجرا خانوادگیه  
روزبه به سمت اومد و نگاهی عمیق به  
چشمهام انداخت چند ثانیه فقط نگاهم کرد  
و این بار دیگه دستپاچه نبود عصبانی  
بود دستی به صورتش کشید : امروز  
مسئولیت دیار و البته مغازه با منه شما  
هر حرفی دارید باید با امیر حسین و  
پدرجون بزنید

\_ ببین آقا روزبه این درست نیست که  
دخالت میکنی... این جا حق شایان  
منه... اون پسره و آینده اش باید تامین بشه  
قرار نیست یکی از یه جای دنیا بعد از  
بیست سال بلند شه بیاد بخواد دست بندازه

به اموال پسر من.  
روز به کلافه تر شد و من لرز بدنم رو  
نمی‌تونستم کنترل کنم : ب..  
لعنت به این لکنت مسخره...: بگذارید من  
با پدر جون صحبت میکنم...  
دیار گفتن متعجب و عصبانی روز به رو  
بی خیال شدم و به سمت دستشویی رفتم...  
بیا بیرون دیار...رفت...  
صورت من رو با شالم خشک کردم و لعنتی  
دوباره و سه باره به بی عرضگی خودم  
فرستادم....  
نگاهش نکردم و اما دیدم که دست به  
سینه ایستاده...به سمت کیفم رفتم که با

ضرب دستش روی دسته کیفم گذاشت :

از من دیگه نمیتونی فرار کنی...

روی صندلی نشستم : میخوام برم

\_لابد پیش تارا

نگاهش کردم که عصبانی بود : چند

سالته؟؟ پنج سال؟ چرا مثل بچه هایی که

تو مهکودک جا موندن چشم دوخته بودی

بهش؟؟ با پدر جون صحبت میکنم یعنی

چی؟

\_من بر میگردم آلمان...

\_بس کن...

بس کنش داد نبود اما سفت و محکم

بود...کیفم رو خواستم از دستش بیرون

بکشم که محکم تر گرفت : گوش کن دیار  
همین جا می ایستی و گوش میکنی  
این مغازه به خاطر تمام سختی هایی که  
این مدت کشیدی به خاطر طرح و رنگی  
که بهش دادی به خاطرت ایده ات مال  
توا...

مال تو... میفهمی مالکیت چیزی یعنی  
چی؟

سعی کردم تا بغضم رو قورت بدم اما  
نشد حالا تصویرش لرزان شده بود :  
نه... من فقط تارا و محمد رو دارم..  
\_ فقط تارا و محمد؟؟؟ پس بقیه؟؟ همه  
اونایی که این مدت سعی کردن تو دلت

جا باز کنن؟ پس.... یعنی...

دستی به صورتش کشید و روی پاهاش  
دقیقا رو به روم نشست : ببخشید داد زدم

سرم رو به دو طرف تکونی دادم ، به  
مشکی های پر مهرش نگاهی انداختم و

بعد خیر شدم به هر دو دستم که در هم  
گره خورده بود : میشه که...

\_نه نمیشه بریم خونه تارا تو به من قول

داده بودی باهم دیزی بخوریم

با یاد آوریش اخم هام بیشتر رفت تو

هم... هر دو دست مشت شدم رو بین

دستهاش گرفت : من حرف میزنم... تو هم

حرف بزن... اما نه اینجا... بلند شو...

به قدرت دستهایش نگاهی کردم : امیر  
حسین...

دستهام رو محکم تر بین دستهایش فشرد :  
بهش زنگ میزنم...

ظرفهای سفالی آبی رنگ و قرمزی  
تربچه و بوی نان تازه سنگگ و حتی  
بوی تند ترشی لپته روی تخت هم  
نمیتونست بوی شیرین بودن روزبه رو  
کم کنه... انگار اون عصبیت دو روزه پر  
زده بود و رفته... اما ته دلم یه دلگیری  
بود... دلگیری عجیبی از همه اتفاقات چند  
ساعت گذشته...

لیوان سفالی آبی رنگ رو گذاشت جلوم :

یکم دوغ بخور...

نوای گیتار بی ربط به فضای سنتی  
ا طرفمون دل انگیز بود اما یک جورهایی  
مثل وصله و پینه بود..مثل حضور من  
اینجا....

کمی خم شد توی صورتم : چی ذهنت رو  
انقدر مشغول کرده بگو با هم حلش  
کنیم....

شالم رو جلوتر کشیدم : داشتم فکر  
می کردم حضور من تو این جا...مثل همین  
نوای گیتاره...

اخماش رفت تو هم : اینجا؟؟؟

\_منظورم ایران و وسط این ماجراهاست

\_این نوا گیتار خیلی خیلی قشنگ و آرامه  
لبخندی زدم... جمله زیبایش حس دل  
انگیزی داشت : ولی بی ربطه  
به پشتی تکیه داد : اما من بیشتر تو رو به  
شکل همین سبز آبی های سفالی میبینم...  
\_نرگس خانوم  
\_اون کینه اش جای دیگه است و سر  
آدمهای اشتباهی داره خالی میکنه  
\_حق...  
\_نخیر نداره ، اونجوری نگاه نکن مال  
خود پدر بزرگته هر جور بخواد ازش  
استفاده میکنه...  
\_برادر مه



بغض توی گلوم صدام رو لرزوند  
تکیه اش رو از پشتی گرفت و خم شد به  
سمتم فاصله کمش کمتر شد تار موی  
افتاده توی صورتم رو بدون بخورد  
انگشتش به صورتم کنار زد : به شایان به  
این دید نگاه نکن...اون گم شده تو  
خودش..تو کینه مادرش... بچه است و  
وابسته

..خیلی دلم میخواست بگم چه قدر  
حسودی کردم به شایان به خاطر داشتن  
نرگس خانوم...اینکه از آبروش و هر  
چیزش برای چیزی که فکر میکنه  
منفعات پسرشه میزنه...نه مثل من

چرخان مثل فر فره بین همه... و در حقیقت  
بی مکان...

\_یعنی جدی جدی همین قدر میخواستی  
بخوری؟

لبخندی زدم به غذای جلوم نگاهی انداختم  
: باور کنید من انقدر بیشتر جا ندارم.  
لبخندی زد : به خاطر خجالت یا  
دخترانگی نیست...

کلمه برام غریب بود کمی روی پام که  
حالا کمی خواب رفته بود جا به جا شدم :  
دخترانگی؟؟

چند ثانیه ای به تعجب نگاهم نگاهی کرد  
و لبخندی دوست داشتی زد : منظورم کم  
خوردن در حضور آقایون هست.

خنده ام گرفت : نه خیالتون راحت من بلد  
نیستم به این چیزا فکر کنم

این بار نگاهش رو دوخت به ظرفهای  
سفالی سفره و دستش رو گذاشت رو  
زانوش و به فکر رفت. انگار چیزی به  
یادش بیاد نگاهش رفت به دور به جایی  
که انگار با این قالی قرمز رنگ و پشتی  
ها خیلی فاصله داشت.

گز گز پاهام رو فراموش کردم و کمی  
خم شدم به سمتش که ذهنش پرواز کرده

بود. زیر چشمی نگاهم که کامل به سمت صورتش خم شده بودم و مطمئنم نگاهم پر از سؤال بود.

لبخندی بی حواس زد و فقط نگاهم کرد و سوئیچش رو از کنارش توی مشتش گرفت : من برم حساب کنم و بریم؟؟  
چرا احساس میکردم یک چیزی هست که ته نگاهش گیر کرده؟

نگاهش کردم که کیف پولش رو توی جیبش می گذاشت و به سمتم اومد که هنوز کفشهام رو پام نکرده بود.

نگاهش کردم و موهای پریشون روی صورتم رو کنار زدم. از اون روز به بهم

ریخته چند دقیقه پیش خبری نبود دوباره  
اون نگاه بامزه اش برگشته بود همون  
نگاهی که همیشه به پانی داشت و من  
نمیدونستم باید خوشحال بشم از این نگاه  
یا ناراحت.

\_سختت بود کفش هات رو پات کنی؟؟

\_پاهم بدجور خواب رفته

یکم اخم کرد : چرا نگفتی دختر تو که

عادت به زمین نشتن نداری میگفتی رو

صندلی مینشستیم. چرا ؟

پاهام کمی بهتر شده بود خم شدم تا کفشم

رو بردارم : چرا چی؟

\_چرا انقدر برات گفتن خواسته هات

سخته؟؟

دستم بین راه خشک شد نمیدونم چرا  
اخمام رفت تو هم. انگار روزبه نباید همه  
اون چیزهایی که سعی داشتم که نباشن،  
دیده نشن رو میدید و انگار که اون بیشتر  
و پر رنگ تر از بقیه میدید و این یه  
جوری ته دلم رو میسوزند.

\_دیار منظورم اینه که چرا انقدر تعارفی  
هستی؟ یعنی...

من که حالا کفشهام رو پوشیده بودم کیفم  
رو توی دستم گرفتم : بریم؟؟  
در رو برام باز کرد و ایستاد تا رد بشم...  
آینه ماشین رو کمی تنظیم کرد : حواسم

هست بهت بر خورد ها....

\_نه...ممنونم واقعا روز خوبی  
بود...ممنون که...

\_لا بد وقت گذاشتم و از این حرفا...  
به سمتش چرخیدم.

راهنما زد و کمی حواسش رفت به  
خیابونی که واردش شدیم : نه باور کنید  
\_دیار ... از من بهت بر نخوره خواهش  
میکنم..تو هنوز به من فرصت توضیح  
اون روز رو هم ندادی...

اخمام که بیشتر رفت توی هم چشم دوختم  
به اتوبان رو به روم. و ساختمون های  
بلند اطرافش : نیازی به توضیح نیست

\_ چرا؟؟؟

\_ چرا نیازی به توضیح نیست؟؟؟

\_ آخه؟؟؟ ببینید... من که... یعنی ناراحت

نشدم

\_ ناراحت نشدی؟؟؟

از کل کل بانمکش خنده ام گرفت : ای

بابا

با خنده ام لبخندی روی لبش اومد : کم

نیار...

\_ کم نیاوردم خیلی بانمک بود

\_ خوبه که به نظرت بانمک اومدگفتم

الان اخمات میره توهم...

لبخندی به لحن بامزه اش زدم : من



احساس میکنم دارید راه رو اشتباه میرید  
من باید برم خونه خاله عتی... مهمون  
داریم

\_مهمون؟؟\_

نفسم رو بیرون دادم : دایی ..ما... یعنی لی  
لی

\_دوست نداری بری؟\_

\_نمیشناسمشون این مدت فقط اسمشون  
رو شنیدم... دوست ندارم برم و داستان  
همیشگی تکرار بشه.. اشتباهات لی  
لی.. فرهاد..من..

\_تا جایی که میدونم تو اشتباهی نداشتی  
\_نرگس خانوم جور دیگه ای فکر میکنه

با آهی ادامه دادم : شایان  
نفسش رو کلافه بیرون داد : فکر میکنم  
واضح برات توضیح دادم...  
\_اون..اون برادر مه خب...  
\_دیار جان... همه قرار نیست مطابق  
لقبهایی که تو ذهنمون دارن رفتار  
کنن...درسته؟ به یکی یه عمری میگیریم  
دوست...هیچ وقت ازش ضربه  
نمیخوریم؟؟ یا فرزند...یا همسر...  
\_یا مادر؟؟ یا پدر؟ من بهتر از هرکسی  
میدونم..  
سرش رو تکونی داد و با سکوتش انگار  
دعوتم کرد به ادامه صحبت..

\_اما...\_

نفسم رو بیرون دادم : فکر میکنید تو ذهن  
اون راجع به من چی هست  
\_شناختم ازش خیلی کمه..چند باری که  
دیدمش یه پسر تنها و خسته به نظرم  
اومده..تمام تلاش نرگس خانوم برای اون  
عین یه دست و پا زدن الکی به نظر  
میاد...

گوشه شالم رو توی دستم گرفتم :

اما...باز یه دست و پا زدن هست...

هق هقم باعث شده بود قفسه سینه ام تیر

بکشه..محمد عصبی لیوان آب رو به

دست تارا داد که حالا نزدیکم نشسته بود:

بخور آخه فدات شم چرا اینطوری  
میکنی؟

آب از کنار چونه ام روی یقه ام ریخت  
زانو هام رو جمع کردم و سرم روش  
گذاشتم حالا اون تاریکی ایجاد شده بیشتر  
بهم کمک میکرد تا دلم رو خالی کنم...  
خاله عطی وارد اتاق شد این رو از روی  
صدای قدم هاش متوجه شدم..

\_مامان

تارا انکار که بخواد به مادرش تذکر بده  
صداش کرد

\_دیار... سرت رو بگیر بالا ببینم

\_مادر جون شما برید ما آرومش میکنیم

محمد دوست داشتنی من بود که انگار  
میخواست جو رو کمی آرام کنه...  
سرم رو بلند کردم چشمهام میسوخت و  
تار میدید: منم میام.. چرا زودتر نگفتید  
خاله عطی کنارم روی تخت نشست :  
بیست سالت شده...

دستش رو به نشانه سکوت تارا بالا آورد  
: میتونی همین پس فردا چمدونت رو  
برداری و با تارا برگردی.. هیچ کس  
نمیتونه جلوی تو رو بگیره... اما.. یکم  
فکر کن... بیست سال دیگه چی؟؟ نذار  
حقت رو بخورن... زندگی تا حالا یه  
چیزایی ازت گرفته یه چیزای دیگه

جایگزین کرده...حالا وقتشه که با چنگ  
و دندون خودت جاهای خالی رو پر  
کنی...

..احساس میکردم از اینکه شر من رو  
داره از زندگی دخترش کم می.نه  
خوشحاله..اما ته نگاهش همون خاله  
عطی محکمی بود که لی لی رو به دندون  
کشیده بود و بزرگ کرده بود...  
دستش رو به زانوش زد : این همت  
میخواد دیار...سختی میخواد...نمیگم  
نکشیدی..کشیدی...اما چه کنم که انگار  
سرنوشت از مادر به دختر منتقل  
میشه...از مادر بزرگت به لی لی...منم که

دیگه گفتن نداره...تو و تارا جلوی این  
سرنوشت رو بگیرید..تولی لی  
نشو..تاراهم من نشه...

از جاش بلند شد و د میان بهت همه ما  
اتاق رو ترک کرد....

\_امیر حسین باید دنبالت؟؟\_

صدای شروین که داشت میخندید لبخندی  
هر چند گذارا به روی لبم اومد : نه  
خوبم...

صدای در یخچال اومد : من که با این  
صدا شک دارم....

\_برام خیلی سخته..\_

\_چاره ای نبود...\_

\_بود...

لبخندش رو میتونستم از پشت تلفن هم  
حس کنم : کوچولویی دیگه...

اخمام یکم رفت توهم : عمو از فرودگاه تا  
خونه اخم کرد

خندید : حسودی کرده بود و کلافه شده  
بود انقدر اشک ریخته بودی...

\_من بدون تارا ....خیلی سخته خیلی...

\_ما هم بدون تو...حالا میگی چی کار  
کنیم؟؟؟

..حرف زدن با یاس همیشه منطقی و آرام

دلنشین بود...پیام رسیدن تارا رو برای

دهمین بار خوندم و برای اولین بار با



واقعیت تحول زندگیم آشنا شدم... رفتن  
تارا و محمد به خاطر شغلشون و موندن  
من هر چند موقت و تا چند ماه به من  
فهموند که اومدن روزبه و دوستش اون  
روز سرد و زیبا با بوی شیرینی راه رو  
برای خیلی چیزها باز کرده که من  
تونسته بودم با حضور تارا با تک  
تکشون کنار پیام... و یا فکر میکردم که  
کنار اومدم.. بدون تارا دست و پام رو گم  
کرده بودم....

یه چاله بود درست وسط  
قلبم... ذهنم... خالی خالی... انگار سرپوشی  
که تارا این مدت روی تمام کمبود هام

## گذاشته بود

سرم رو روی بالشت جا به جا کردم و  
چشمهای خشکم رو بهم فشار دادم با  
صدای زنگ موبایل بی حوصله گوشی  
رو نگاه کردم شماره رو نمیشناختم ..با  
احساس اینکه ممکنه نرگش خانوم باشه  
گوشی رو کنار کتاب جیبی کوچیکی که  
شبها میخوندم گذاشتم و نفسم رو بار دیگه  
بیرون دادم تا فشار روی قفسه سینه ام  
کمتر بشه....

خاله عطی تلفن به دست از در وارد شد :  
دیار جان پانی ختر عمه ات پشت خطه  
میخوای باهاش صحبت کنی؟؟

یکم یواش تر...  
شیطنت نگاه و کلام پانی غیر قابل کنترل  
و خنده دار بود... بین مغازه ها میچرخید  
و به قول خودش به جای جنس مغازه  
دارها رو سوا میکرد.. اینکه به زور  
مجبورم کرده بود تا باهاش برم بیرون  
برای خرید اولش به شدت عصبیم کرده  
بود... نبودن تارا حوصله ام رو کم کرده  
بود... اما حالا پانی خوشحال با کلی

درخشش توی نگاهش باعث لبخندم شد...  
جلوی یه مغازه پر از کیفهای رنگی  
ایستادیم...: اون زرده خوشگل نیست؟؟  
لبخندی زدم : چرا خیلی خوشگله...برای  
مهمونی میخوای؟

\_نه بابا برای تو میخوام  
\_برای من؟؟ من که به کیف احتیاج ندارم  
بدون توجه به اخم گفت : مامانم گفت  
حق ندارم امروز فقط برای خودم خرید  
کنم...

جمله ساده اش شاید بدون هیچ منظور  
خاصی بود اما من خسته و تنها و بی  
حوصله رو به شدت ناراحت کرد : عمه

سحر به من لطف دارن اما تو برای  
خودت خرید کن امروز برای تو اومدیم  
من بخوام چیزی بخرم خودم میخرم... و  
اینکه... فکر کنم اون صورتی به مانتویی  
که خریدی بیاد

با تعجب نگاهی به من کرد : لوس نشو  
دیار .. یعنی من دختر عمه نمیتونم یه  
هدیه برای دختر داییم بخرم؟  
لبخند بی جونی زدم : چرا نتونی... هر  
وقت خواستی بخر اما امروز اومدیم  
برای تو خرید...

+++++

+++

پوران خانوم پیراهن پانی رو به دستش  
گرفت : قشنگه دختر کم مبارکت باشه..  
پاهام خسته و دردناک بود اما روم نمیشد  
جلوی علی آقا که جدی و پر فکر  
نگاهمون میکرد دراز کنم...  
مامان اشرف سینی چای رو کمی کنار  
کشید تا پیراهن سفید پانی لک نشه :  
میخوای نامزدی آقا بهزاد پیشش؟  
پانی با خوش سر و زبونی همیشگیش  
شروع به تعریف کرد.. بی حوصله نگاهم  
چرخید به سمتی که امیر حسین و یاس و  
روزبه داشتند جدی راجع به چیزی در  
گوشه پذیرایی بحث میکردن... روزبه به

ظاهر خسته و کلافه میومد و یاس  
در حالی که جلوی صورت شروین  
عروسک پارچه ایش رو تکون میداد تا  
حواسش جمع بشه که غذا بخوره چیزی  
رو محکم و جدی بحث میکرد... تمام دعای  
این بود که راجع به من نباشه.. خسته شده  
بودم...

از جام بلند شدم و در حالی که پاشنه پام  
به شدت درد میکرد لنگاه به سمت  
آشپزخونه رفتم که بوی کتلت ها همه جا  
رو برداشته بود... منتظر بودیم تا پدر  
جون و آقا ناصر بیان تا شام بخوریم... یه  
لیوان چای دارچین خوش عطر برای

خودم ریختم و در جعبه فلزی بیسکویت  
ها رو باز کردم ..خیلی گرسنه بودم...با  
دیدن بیسکویتهای شکری قرمز رنگ  
تارا ..بغض بیشتر گلوم رو گرفت و سرم  
تیر کشید...چای داغ رو به لبهام نزدیک  
کردم

\_خسته ای؟؟

سرم رو بلند کردم و روزبه رو دیدم که  
دست به سینه توی چهار چوب در ایستاده  
بود

\_نه زیاد ؛ چای میخواید؟؟

دستهایش رو تو جیب شلوار جینش کرد و  
آهسته به سمت اجاق گاز اومد : خودم



میریزم... از اون بیسکوییت‌های خوشگل  
بازم هست؟؟

با ریختن چای روی صندلی رو به روم  
نشست جعبه بیسکوییت‌ها رو به سمتش  
دراز کردم با لبخند یه دونه برداشتم :  
دست پخت خودته؟؟

سعی کردم اون بغض مسخره گلوم معلوم  
نباشه : نه... تارا

اوهوم زیر لبی گفت و مستقیم توی  
چشمهام نگاهی کرد... نگاهم رو ازش  
گرفتم و دوختم به چاهای ته نشین شده ته  
لیوان

\_جاشون خالی نباشه...

دستهام رو روی میز بهم قفل کردم :  
هست...

نفسش رو بیرون داد : این دو روز خونه  
خاله ات بودی برات بهتر بود؟؟

چشمهای خشکم رو بهم فشار دادم :  
نمیدونم بهتر بود یا نبود..ولی یهویی تو  
دو روز زفتن تارا برای من خوب نبود...  
کمی روی میز خم شد : نگام کن دیار...  
بالج بازی بی خود و کودگانه ای به  
لیوان بلوری چایم خیره شدم  
ناراحتی از لحنش مشخص بود : دیار...  
\_خسته شدم...

\_امروز بهت خوش نگذشت ؟

\_از اینکه همه جام تصمیم بگیرن خسته شدم...

چند ثانیه سکوت بینمون باعث شد تا سرم رو بلند کنم... بیسکوییت دستش رو روی پیش دستی کنارش گذاشت و موشکافانه بهم خیره شد ...: میخواستی ...میخواستی برگردی؟؟

به پشتی چوبی صندلی تکیه دادم و انگشتم رو بی هوا روی گلهای سفره پلاستیکی روی میز کشیدم : فقط میدونم از اینکه همه تصمیم ها گرفته میشه و بعد به من ابلاغ میشه داره خسته ام میکنه... شاید پیشنهاد آدری برای تحصیل

کردنم توی لندن گزینه بدی نباشه... این  
 طوری.. این طوری نه  
 مزاحم... هیچی.. اصلا ولش کنید...  
 خواستم از جام بلند شم که دستش رو به  
 سمتم آورد : بشین...  
 لحن پر از خواهشش باعث شد تا دوبار  
 بنشینم : دیار... چرا حرفای دلت رو  
 نمیزنی؟؟  
 \_ به کی؟؟  
 \_ به همه.. این جا همه گوش میکنن  
 \_ من به تارا ایمان داشتم...  
 \_ داشتی؟ یعنی الان دیگه نداری  
 \_...

\_برام از تحصیل و تصمیمت برای  
دانشگاههای لندن بگو..ها..دوست داری??  
\_نه...

خنده ای کرد : خرید امروز??

\_برای پانی خرید کردیم

\_خسته ات کرد??

\_نه اتفاقا دلم باز شد...

خواست چیزی بگه که عمه سحر وارد

شد : دیارم اینجایی عمه

\_قبول باشه عمه...

لبخندی زد چادر سفید نمازش رو تا کرده

گذاشت تو کیف دستی سبز رنگش :

مرسی عمه جان

\_ آقا روزبه چای میل کردید؟؟  
\_ بله ممنونم در جوار دیار...  
\_ دیار عمه تو چرا خرید نکردی؟؟  
\_ نا خود آگاه اخمام رفت توی هم... روزبه  
با دقتی بیشتر از همیشه بهم خیره بود  
سعی کردم تا محبت بی حد نگاه و کلام  
عمه جلوی چشمم باشه : چیزی احتیاج  
نداشتم... هدف هم خرید کردن پانی  
بود... دفعه بعد میریم من خرید میکنم...  
عمه به سمت فر اومد تا غذا ها رو در  
بیاره که برای گرم نگه داشتن اونجا بودن  
: من سپرده بودم بهش.. پدرشم چند باری  
گفته بود تو دست خالی برنگردی..

کلافه لیوانم رو توی سینک گذاشتم و شیر  
رو باز کردم : ممنون از لطفتون... فکر  
کنم یه زنگ به تارا بزنم بد نباشه...

...آخه عزیزه من\_

عزیز من گفتن های محمد در زمینه هم  
باعث نشد تا تارا آرام بگیره : مطمئنی  
خوبی دیار؟؟

خنده ای کردم : نه دارن اینجا شکنجه ام  
...میدن

خنده کوتاه محمد فضا رو کمی تغییر داد  
.: از اون عموت هیچی بعید نیست  
سعی کردم تمام غرهای جمع شده پشت  
ذهنم همونجا بمونن ، شکایتها و دل تنگی  
ها همه اینها باید همونجا میموندن نفس

عمیقی کشیدم : آدری خوبه؟؟  
تارا نفسش رو بیرون داد : خوبه میخواد  
عروسی بگیره منتظر او مدن تو ا..امیر  
دیروز او مد تو کافه سراغت رو میگرفت  
چه قدر دور به نظر میومد اون مرد  
محکم و مدیر و چه قدر غریب بود حسی  
که آدری و تارا سعی در به موجود  
آوردنش داشتند.

صحبت‌ها مون به درازا کشید لای در باز  
شد و سر امیر حسین داخل او مد لبخندی  
روی لبش بود . گوشه‌ی رو که قطع کردم  
داخل شد و لبه تخت نشست. پاهام رو  
کمی جمع کردم و به بالشت تکیه دادم  
دست‌هایش رو روی زانوهایش گذاشت :  
امشب زیاد سر حال نبودی



شب اینجا میخوابید؟؟\_  
نگاه عمیقی بهم انداخت از این عوض  
کردن بحث : بمونیم فردا باید پدر جون رو  
ببرم آزمایش یاس هم دادگاه داره شروین  
..پیش مامان اشرف بمونه  
سرم رو تکونی دادم و بعد دستی به پرده  
. مخمل سبز رنگ اتاق کشیدم  
شام هم نخوردی\_  
نگاهم به نگاه نگرانش افتاد و لبخندی  
زدم ، اینکه دوستم داشت انقدر واضح بود  
که لبخند روی لبهام بیاره : خوبم عمو  
...تارا خانوم\_  
سلام رسوند\_  
...ما خوشحالیم که نرفتی\_  
نگاهم رو ازش گرفتم و به ناخن های پام

دو ختم... تکون تکونشون دادم ، خاله  
عطی میگفت شبیه لی لی هستم حتی  
انگشت هام و میترسید سرنوشتم هم مثل  
...اون باشه

از ما دلخوری عمو؟ \_  
به چشمه‌هاش نگاه کردم به نزدیک ترین  
کس این روز هام : نیستم... فقط  
...سردرگم

کمی بهم نزدیک شد و دستی به مو هام  
کشید : چرا؟

شونه هام رو بالا انداختم : شاید بهتر  
بود...ولش کنید اصلا

شاید بهتر بود بر میگشتی؟؟ \_  
سرم رو به نشانه تایید تکونی دادم  
ما میخوایم ما رو بشناسی بدونی \_

خانواده داری و گرنه که اینجا زندانیت  
..نکردیم

دلخوری ته کلامش رو میشد حس کرد و  
من این رو نمیخواستم : معلومه که  
زندانی نیستم...پیش شمام...شما...رو  
دوست دارم..اما

حالا کمی فقط کمی ته کلامش خوشی بود  
: اما چی عزیزم؟؟

خاله عطی میگه باید مراقب باشم تا \_  
...سرنوشت مادرم به من نرسه

نفسش رو بیرون داد و تکیه داد به کف  
دستهایش و پاهایش رو روی فرش دراز  
کرد : لی لی خودش بخشی از سرنوشتش  
..رو تعیین کرد

تارا میگه دیروز بهش زنگ زده و از \_

من پرسیده  
...خیلی هنر کرده\_  
...برای لی لی این هنر بزرگیه\_  
به سمت خم شد و سرم رو روی  
زانوهایش گذاشت : من.. یاس... مامان  
اشرف هیچ کدوممون برات تارا نمیشیم  
تو این شکی ندارم... اما... پیش خودمون  
...باشه برامون از پانی هم عزیز تری  
سرم رو روی زانوهایش جا به جا کردم  
... لذت بودن در کنار مردی رو بردم که  
. عمو بود... و یا شاید برادر بزرگ تر  
حرکت آرام دستهای مامان اشرف روی  
پارچه ای که به دستش بود رو تماشا  
میکردم ، شبیه به نوعی هیپنوتیز  
بود... بچه که بودم اون اوایل ساعتها نگاه

کردن به حرکت دست تارا بین خمیرها و میوه ها و شکلاتها بهم آرامشی ژرف میداد و حالا حرکت دست مامان اشرف با نخ های زرد و آبی و طلایی و قرمزها رو دوست داشتم..

\_حوصله ات سر رفته؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم :  
مهندس آزمند نبود امروز از فردا باز  
میرم مغازها

پر مهر نگاهم کرد: یاس که گفت مهمون  
داره تو هم بری

\_حالم خوبه...\_

\_پدر جوننت الان میاد رسید باهم میریم یه

قدمی میزنیم..

با قیچی نخ رو کوتاه کرد : اینو میخوام

بذارم برای جهزیه تو

چشمهام گرد شد : چی؟

خنده ای کرد : کجاش عجیبه.. همین

جوریش هم کلی عقیم من برای سحر از

دوازده سالگیش کلی چیز جمع کرده

بودم.

نتونستن جلوی خنده ام رو بگیرم:

جهزیه دیگه چیه؟

کمی اخماش رو کرد توهم : دختر به این

فشنگی خواستگارا کم کم پیدا شون

میشه... هر چند دلم. یه چیزی میخواد خدا

کنه بشه..

این بار بلند تر خندیدم : خواستگار؟؟  
 \_بله یه داماد خدا بده بهمون همچین قد  
 بلند سییل چخماقی...

هر دو با صدای بلند به سییل چخماقی  
 خندیدم : مثب جوونی هاس پدرجون؟  
 راه افتاد به سمت آشپزخونه و من هم به  
 دنبالش : پس چی ابرو کمون...چهار  
 شونه...

همون طور که میخندیدم گفتم : ابرو  
 کمون دیگه چرا؟؟؟

\_پس چی زشت باشه؟؟؟ تو بگو چه  
 شکلی باشه؟

فکر کرده بودم تا به حال؟؟ همیشه مردی  
مهربون و خندان مثل محمد جلوی  
چشمانم میومد و گاهی مردی به خوش  
تیپی امیر و یا... شاید چشمانی به  
غمگینی اون نوازنده گیتار مو قرمز...  
حالا... گاهی بعضی شبها بین نوای آرام  
موسیقی یه نگاه آشنا و دکمه های  
سردست آبی رنگ و چشمهایی سیاه و  
براق و باهوش رو میدیدم...  
سرم رو بلند کردم نگاه مامان اشرف پر  
از شیطننت بود : کجاهایی دیار جان  
جان؟؟

خنده اش این بار بلند تر شد و به سمت



یخچال رفت : ای بابا ...ده بار از دیشب  
تا حالا گفتم کشک بخرن...  
از روی صندلی بلند شدم : من  
میخرم...دیدم سوپر مارکت نزدیکه  
لبخندی زد : ممنونم عزیزم..مانتوت رو  
که پوشیدی بیا بهت مارکش رو بگم..تا  
تو برگردی منم بامجونها رو سرخ  
میکنم...  
به سمت اتاق رفتم : اما قرار شد یادم  
بدید...  
صداش رو از آشپزخونه شنیدم : پس  
صبر میکنم تا بیای..

اولین بار بود که به تنهایی بیرون اومده  
بودم و خرید کرده بودم ، مغازه دار اخمو  
و جدی فروشگاه به طرز بامزه ای اولش  
سعی داشت تا مارک دیگه ای رو بهم  
بفروشه...

کیسه خرید رو توی دستم جا به جا کردم  
و با کلیدی که مامان اشرف داده بود در  
رو باز کردم ...دکمه آسانسور رو زدم تا  
از پارکینگ بالا بیاد به نظر میومد گیر  
کرده...نفسی کشیدم و از پله ها بالا رفتم  
دیدن کفشهای کتونی پسر و نه آبی رنگ و  
در کنارش کفشهای زنونه پاشنه دار قهوه

ای کنار پادری جلوی در باعث شد تا  
دستم بلرزه.  
نرگس خانوم و ته دلم..یه چیزی یه چیز  
تلخی لرزید و بالا اومد...شایان...  
دستم چند باری رفت تا در رو باز کنه و  
برگشت...کیسه دستم بیش از اون چیزی  
که باید به نظر سنگین میومد...نفسم در  
نمیومد...نه نرگس خانوم و بر خودهای  
تلخ همیشگیش برام مهم بود نه جو  
مضطربی که حالا با خودش آورده بود و  
مثل گرد تمام خونه رو پوشونده بود...من  
دلم...فقط فقط دلم میخواست و میخواست  
تا با اون پسر قد بلند لاغر صحبت

کنم...ته نگاهش حتی اگر کوچکترین  
نشانه آشنایی هم نبود...برای من آشنا  
بود...اون تنها آشنای واقعی من بین تمام  
این آدم ها بود...

کلید توی دستم میلرزید و با نفس حبس  
شده ام همون جا مونده بود که صدایی از  
پست سرم اومد

\_دیار جان چرا دم در ایستادی؟  
پوران خانوم خسته و با دستهایی پر از  
خرید پشت سرم ایستاده بود  
\_پست در موندی؟؟ کلید داری که..  
\_فکر کنم...یعنی مهمون دارن..

\_خب در رو باز کن عزیزم... جلوی در  
چرا ایستادی

...در رو با ترسی مبهم باز کردم و آرام  
کفش هام رو در آوردم.. صدای

صحبت‌هاشون بین دیوارهای خونه

میپیچد... کیسه و کیفم رو کنار دیوار

گذاشتم و با پاهایی که به دنبال خودم

میکشیدم به سمت سالن رفتم.. نرگس

خانوم با مانتو با شال مچاله شده روی

دسته مبل راحتی نشیمن نشسته بود و اخم

هاش در هم بود و در کنارش نشسته

بود...

با او مدن ما سرهاشون به سمتمون چرخید

، مامان اشرف با لبخندی که به زور سعی داشت طبیعی به نظر بیاد بهمون سلام کرد... پوران خانوم با تعجب کنار ما ایستاد...

نرگس خانوم بی توجه به من خیره شد به فنجان کریستال چای رو به روش شایان اما نگاهم میکرد... بی هیچ ردی و نشانه ای از کلامی در نگاهش فقط نگاهم میکرد...

\_دیار جان... ببین برو تو آشپزخونه ببین...

نرگس خانوم جمله اش رو کامل کرد :  
نخود سیاه دارن؟؟ اشرف خانوم این دختر

بچه نیست بیست سالشه...اون موقع تو  
مغازه هم خواستم باهات حرف بزنم  
روزبه خان شما پوران خانوم مثل سوپر  
من اومد دیار خانوم رو از دست منه  
نامادری نجات داد...

حرفاش انقدر تلخ بود که مزه دهم گس که  
نه...تلخ تلخ بشه...شالم رو از دور گردنم  
رها کردم : من...یعنی..

به سمتم چرخید : ببین دیار...اصلا بحث  
من تو نیستی...تو خونه و زندگی خودت  
رو داری

مامان اشرف که این بار عصبی شده بود  
: نرگس خانوم.

شایان در سکوت و چشمه‌اش بین هر سه  
ما در رفت و آمد بود.....

\_مادر گرام شما تشریف آوردن من شدم  
نرگس خانوم...قبلش دخترم بودم...طلاقم  
که او مد کف دستم..

احساس میکردم گوشه‌ام

نمیشنون...صحبت از لی لی آزار دهنده  
بود چون خود من هم به قدر کافی زخم  
خورده زنی بودم که نه ماه من رو حمل  
کرده بود...و حالا انگار که دشمن  
مشترک همه اونهایی بود که تو این اتاق  
نشسته بودن...

پوران خانوم کلافه بود و معلوم بود



دوست نداره وسط این جمع باشه..  
مامان اشرف به سمتم چرخید : دیار جان  
یعنی... برو..

و من هنوز ایستاده بودم  
\_برو دیگه مادر جان...

پوران خانوم تکونی به خودش داد : بیا  
دخترکم این کلید برو بالا... شما هم آقا  
شایان... بگذارید بزرگتر ها خودشون باهم  
صحبت کنن.

نرگس خانوم به تندی گفت : نه برای چی  
شایان بره...

پوران خانوم دستش رو پشت من زد :  
نرگس خانوم نیازی به این کارها

نیست..من الان به آقایون هم زنگ میزنم  
بشینید حرف بزنید...این جا خونه پدر  
شوهر شماست سابق و اینها هم نداره...  
..زبان نرم پوران خانوم هم باعث نشد  
اخم های نرگس خانوم کنار بره  
اما..شایان بدون هیچ حرفی به سمت من  
اومد...نگاهش کردم ازم خیلی بلند تر  
بود...خیلی خیلی بلندتر..

+++++

روی مبلهای خونه پوران خانوم نشسته  
بودیم..درست عین دوبچه طرد شده که  
بودیم...

شایان شبیه هیچ برادری نبود...من

برادرهای زیادی تو زندگیم ندیده بودم اما  
نبود... نه شبیه دوقولوه‌های هسایه که مدام  
هم رو میزدن.. نه مثل برادر بزرگ  
جاناتان همکلاسی دوره دبیرستان که به  
خاطر برادر کوچکترش و حمایت ازش  
مدام همه رو کتک میزد.. شبیه برادرهای  
تو فیلم‌ها و قصه‌ها هم نبود... شایان  
بود... خسته و بی حوصله و  
ساکت... بیتوجه به من و شاید اطرافش  
روی مبلهای خونه پوران خانوم نشسته  
بود... و پاهاش رو گه گاه تکونی  
میداد... به نظر بی حوصله تر از هر وقت  
دیگه ای میومد...

و من عجیب کششی داشتم برای شنیدن  
هر کلمه ای از زبانش..به نظرم جعبه ای  
در بسته و خسته بود.. پر از یادگاری که  
باید کشف میشد..

پاهام بدون اینکه روشن کنترل داشته  
باشم تکون تکون میخوردن...  
\_خوبی؟؟\_

شنیدن این کلمه ازش به قدری غریب بود  
که جا خوردم...دستم رو گیر دکمه مانتوم  
کردم...

\_من خوبم...\_

سرش رو تکونی داد : تا کی میمونی؟  
این سؤال ساده شبیه یه سطل آب یخ

بود... شاید اگر می‌رسید از کی اومدی  
حالم پر استرسم رو بهتر میکرد اما... این  
سؤال..

\_نمیدونم..

بی اهمیت از سؤال بی جوابش دوباره  
نگاهی به خونه انداخت رنگ پریده تر از  
هر زمان دیگه بود...

با شنیدن صدای زنگ از جام بلند شدم  
انگار میخواستم از یک میدان نبرد سخت  
و خفقان آور فرار کنم...

در رو که باز کردم روزبه متعجب و کمی  
اخم آلود نگاهم کرد با دیدن نگاهش رنگ  
نگرانی هم گرفت : دیار خوبی؟؟

کف دستهای خیس و سردم و صدای تند  
ضربان قلبم تو گوشم رو اگر فاکتور  
میگرفتیم خوب بودم... یعنی بودم...  
کیفش رو کنار در گذاشت و کفشهایش رو  
در آورد : پیام تو؟؟  
بی صدا کمی کنار فتم : تنهایی؟؟  
آستین پیراهنش رو تا زد : دیار...  
دستی به مو هام کشیدم که صدای سلام  
شایان رو از پشت سرم شنید  
متعجب نگاهی کرد و دست داد : سلام..  
کمی به سمتم خم شد : اتفاقی افتاده؟؟  
\_نترسید ما نمیخوایم بخوریمش...  
لحن آزار دهنده کلام شایان اخم های

روزبه رو بیشتر کرد و شاید سر خوردگی  
من رو چندین برابر SI]....

=====

=====

=====

=====

انگشتهای پام رو جمع کردم و روی  
سرامیک سرد آشپزخونه کمی جا به جا  
شدم: چرا... من نباید بشنوم که چه خبره؟؟  
روزبه لیوان آب دستش رو روی میز  
گذاشت : دیار...  
\_همتون فکر میکنید من بچه و..

با اخم نگاهم کرد : و...  
در ادامه سکوتم ادامه داد : دیار...بهت  
که گفته بودم  
\_ازم پرسید کی میری؟  
نتونستم بغض کلامم رو پنهان کنم  
انگشتهاش رو میدیدم که کلافه روی  
کانتر آشپزخونه ضرب گرفتن...: خوش  
میاد خودت رو اذیت کنی؟؟ مگه  
نمیخواستی باهاش صحبت کنی؟؟  
سرم رو تکونی دادم و لیوان شربتی که  
روی میز گذاشته بود رو برداشتم :  
دیار...  
به سمتش چرخیدم کمی بیشتر بهم نزدیک



شد و لیوان رو از دستم گرفت و توی  
سینی گذاشت : من میارم.. میخوای منم  
برم بیرون؟؟

بودنش حس خیلی خوبی بود...یه حس  
آشنا یک جورهایی شده بود مثل یه عضو  
خانواده...خانواده...این کلمه توی سرم  
اکو شده بود انگار.

به نشانه نه سرم رو تکون دادم ، لبخندی  
زد : آخرش این زیون تو از بس ازش  
استفاده نمیکنی حذف میشه.  
تو نست خنده ای روی لبهام بیاره : من تو  
اتاقم نشستم، کافیه صدام کنی..

یاد اصطلاح نرگس خانوم باعث شد خنده  
ام بگیره

به سمت در آشپزخونه حرکتی کرد : به  
چی میخندی؟؟

\_نرگس خانوم بهتون گفت سوپر من  
برگشت و نگاهی بهم انداخت چند ثانیه  
ای بعد سینه اش رو سپر کرد : میگم چند  
وقته به نرگس خانوم علاقه من شدم...

تونسته بود هر چند کم از فضای ناجوری  
که گرفتارش بودم جدام کنه اما با

وردمون به پذیرایی اون حال غریب  
دوباره توی قلبم لونه کرد ، شایان روی  
مبل با جالتی کاملاً خسته و کلافه نشسته

بود. شربت رو روی میز گذاشت. لبخندی زد و با دست به اتاقش اشاره کرد. روبه روش روی مبل نشستم. نمیدونستم چی بگم. حتی تمرین هم نکرده بودم که قراره چی بگم وقتی دیدمش.. این همه اصرار دلم و ذهنم به نشستن رو به روش حالا برای خودم از عجیب بود. \_خیالش راحت شد من قرار نیست بهت توهین کنم؟ شاید این اولین بار بود که جمله ای هر چند کوتاه که کمی فقط کمی بار احساسی داشته باشه از زبانش میشنیدم. \_شربتت گرم میشه...

تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود.  
خیره بودم بهش شبیه فرهاد نبود..من هم  
نبودم هر دو به طرز عجیبی بیشتر شبیه  
مادر مون بودیم.

\_دیدیش؟؟\_

با تعجب و سئوالی نگاهش کردم.

\_فرهاد رو میگم

چه قدر جالب که برای هیچ کدوممون  
اون آدم پدر نبود...

کف دستهای سردم رو روی زانوم گذاشتم

: خیلی کم

سرش رو به نشانه تفهیم تکونی داد.

\_من..یعنی..میدونی قرار نیست که

بخوام..ما

از جمله ام قاعدتا هیچ برداشتی نکرده  
بود..خیلی دلم میخواست بهش بگم من به  
جایگاهش چشم ندوختم...

نفس عمیقی کشیدم : نرگس خانوم  
به قدری تیز نگاهم کرد بقیه جمله رو  
خوردم

\_مادرم سختی زیاد کشیده.. له شده این  
مدت...به خاطر من آینده من مدام در حال  
جنگیدنه...وقتی گذاشت رفت و با مادر تو  
ازدواج کرد مادر من زن جوونی بود  
میتونست ازدواج کنه نکرد...حالا هم حق  
داره هر چی بگه...

آب دهنم رو به زور قورت دادم گلوم  
خشک خشک بود... ما برای چی اصلا  
داشتیم حرف میدیم.. هیچ چیز مشترکی  
بین ما نبود... فرهاد اونها رو به خاطر من  
یا مادرم ترک نکرده بود... من این وسط  
...

نفس عمیقی کشیدم تا بغض لعنتی انتهای  
صدام رو قورت بدم.. زانو هام رو بهم  
چسبوندم... و سعی کردم تا با سکوت تمام  
احساسات مزخرف رو یک جوری پنهان  
کنم. با خوردن زنگ تلفنش از جاش بلند  
شد و چند قدمی دور شد.  
نگاهم به جای خالیش موند به سمتم

برگشت : من باید برم پایین مامان کارم  
داره.

دستی به موهایش کشید : من میخوام  
بدونی که...هیچی ولش کن...  
رفتتش چند ثانیه هم نشد...

با بسته شدن در صدای باز شدن در اتاق  
روز به او مد...متعجب به در بسته شده  
آپارتمان خیره موندم..

\_دیار

به سمتم او مد : رفت؟؟

بدون حرف نگاهش کردم به چشمهایش که  
کنجکاو و کمی ناراحت نگاهم میکردن  
چند لحظه ای خیره شدم. شاید بغض توی

چشمام رو دید که به سمتم اومد یک قدمیم  
ایستاد نفسش به موهای آشفته روی  
صورتم میخورد : بشینیم؟؟؟

با چهره ای جدی دستهایش روی میز و  
گره کرده توی هم نگاهم میکرد... : همیشه  
بگی چه انتظاری داشتی که این طور  
خودت رو باختی؟

سرم رو روی گردنم کمی خم کردم :  
نمیدونم

\_چرا اتفاقا میدونی انتظار داشتی محکم  
بغلت کنه و از داشتن خواهر ذوق کنه؟؟  
تو مگه ذوق کردی؟؟

\_من از بودنش خبر نداشتم شوکه شدم



اون میدونست من هستم...  
\_ و انتظار داشتی از این مسئله خوشحال باشه؟

از اینکه این طور حقایق رو به روم  
میاورد خوشحال نبودم...  
\_ نمیدونم...

نفسش رو بیرون داد : داریم باهم صحبت  
میکنیم میخوام تمام اون چیزی که تو  
ذهنت هست رو بگی...

\_ من .. یعنی... میخوام بدونم که دندونی  
برای اموالش تیز نکردم  
این بار کلافه شد : اموالش؟؟ از کی تا  
حالا؟؟ اون مال متعلق به پدر بزرگته به

اون همون قدر میرسه که به تو، من به  
خودم اجازه دخالت تو این مورد رو نمیدم  
امیر حسین باید برای تو توضیح بده که  
میدونم می‌ده و باز هم خواهد داد. من  
درگیر چیز دیگه ای هستم .  
دستی به صورتش کشید و نگاهم کرد...  
\_اون از من خوش بخت تر بوده...  
\_مطمئنی؟؟  
\_آره... نرگس خانوم رو داشته..  
\_و این نشانه ای از خوشبختی؟؟  
با تعجب به صورت جدی اش نگاه کردم  
: البته که هست... اون مادرش پیشش بوده  
حمایتش کرده خیلی از دوری ها و

دلتنگی ها رو نداشته  
به پشتی صندلی تکیه داد : من به اون  
چیزی که به دست او مده نگاه میکنم  
دیار... به دیاری که رو به رومه و به  
شایانی که چند باری ملاقاتش کردم.  
خوشبختی برای تو چه مفهومی داره؟؟  
رساحل دوست داشتی... یه تراس که تو  
عصرهای سرد پاییزی با ماگ پر از  
چای بشینم توش و بازی پر سر و صدای  
بچه های همسایه رو نگاه کنم  
نگاهش کردم پر از مهر نگاهم میکرد  
نوازش چشمها و نگاهش باعث شد تا  
چشم بدوزم به گیپور رو میزی پوران

خانوم : یعنی خونه تارا... ببین تو  
خوشبختی رو لمس کردی  
لبخند خسته ای زدم : البته که با تارا  
خوشبخت بودم...  
\_و حالا؟؟؟

چند لحظه ای صبر کردم : اینجا  
عزیزم... پس اینجا هم شادم..  
\_فکر میکنی اگر از شایان بپرسم مثل تو  
بتونه جواب بده؟؟؟ تو نخواستی و کینه ای  
تو دلت نیست اون پر از بغض بزرگ  
شده...

\_فکر میکنه من حق مادرش رو  
خوردم...

خنده ای پر از تمسخر کرد : دیدی؟؟!!  
دیار برادر مفهومش تو ذهنت هر چیزی  
که هست شایان بلد نیست و یا شاید  
نمیخواد و یا نمیتونه اون نقش رو بازی  
کنه...پس بگذر...میتونی؟؟  
لرزش صدام رو حس کرد که کمی به  
سمتم خم شد : نمیدونم...  
\_میتونی میدونم من ایمان دارم که  
میتونی....  
\_چرا من پایین نیستم؟؟  
\_چرا باشی؟ چرا چیزی که ادیتت میکنه  
رو ببینی یا بشنوی وقتی نمیتونی تغییرش  
بدی؟؟ بیا راجع به چیز دیگه ای فکر

کنیم..مثلا به صندلی هایی که میخوای  
سفارش بدی ...من فردا تا ظهر بیکارم  
بریم سراغش؟؟

\_آخه..خیلی زحمت شما میشه این مدت...  
از جاش بلند شد و ساعتش رو باز کرد و  
به سمت سینک ظرف شویی رفت : چه  
تعارفاتی....

تارا گفته بود زور بی خود زدنه با ایجاد  
رابطه با شایان گفته بود کاری به کارش  
نداشته باشم، صحبت با تارا همه حس های  
باقی مونده تو وجودم رو از بین برده بود .  
نفسم رو عمیق بیرون دادم داشتم یه  
جورایی عادت میکردم از پشت تلفن و با  
کیلومترها دوری بشنوم. شاید این عادت

از اون جایی ناشی میشد که میدونستم دیر یا زود پیشش خواهم بود.  
روی تخت دراز کشیدم و دستهام رو زیر سرم گذاشتم ، تا شاید ده روز پیش حس برگشتن به خونه رو داشتم به محله ای که بزرگ شده بودم ولی حالا سخت شده بود انگار. نگاهی اجمالی به اتاقی انداختم که مامان اشرف برای زیباتر شدنش برای هر روز به قول خودش دیاری شدنش زحمت میکشید و بهش چیزهایی اضافه میکرد. به آدمهای اینجا فکر کردم حالا دیگه غریبه نبودن .

\*\*\*\*\*

\_چرا انقدر تند تند میخوری؟؟

لبخندی به مامان اشرف زدم : قراره با

روزبه بریم خرید

لبخند دوست داشتتی روی صورتش اومد

کنارم ایستاد و دستی به صورتم کشید و

خم شد و روی موهام رو بوسید : اومدی

خونه نشاط با خودت آوردی.

لبخندی زدم : من؟؟!! از من نشاط آور هم

در میاد؟؟

لبخندش پهن تر شد : تو خودت میدونی چه

گوهری هستی .

پدر جون بهتر شدن؟

نفسی تازه کرد و به میز تکیه داد: تا صبح

راه رفت الانم رفته با امیر حسین دنبال

انتقال سند مغازه به تو.

خواستم چیزی بگم که دستش رو دور

شونه ام حلقه کرد : بسیار به ما. حالا هم



برو بهت خوش بگذره از اونجا هم بیا  
خونه امیر حسین من و یاس و پوران  
خانوم میخوایم برای نامزدی بریم خرید.  
تو رو هم با پانی یه بار ببریم لباس و کفش  
بخر. لبخندی روی لبم اومد : ممنونم فکر  
کنم یه چیزایی داشته باشم برای پوشیدن.  
اخم هاش رو مصنوعی در هم کرد : از  
اونا برای من نون و آب همیشه مثل لباس  
دختر دبیرستانی ها  
خنده ای کردم : از دبیرستانم فقط یک سال  
و نیم گذشته خب مامان اشرف. میترسی  
سیبیل چخماقی نیاد سراغم؟؟  
خنده اش که بلند شد دستی بر اش تکون  
دادم و در حالی که داشتم دکمه های مانتوم  
رو میبستم از در ساختمون خارج شدم.

روز به موبایل به دست و کمی توی فکر  
کنار ماشینش ایستاده بود.

\_سلام

با شنیدن سلام سرش رو بلند کرد و چند  
ثانیه ای نگاه کرد و یه کم یه لبخند  
خیلی آروم روی صورتش اومد : سلام  
دیار.

اصرارش برای تکرار همیشگی اسمم  
پشت بیشتر صحبت های برام جالب بود،  
یه جورایی انگار برای خودش تمرین  
میکرد که داره با کی صحبت میکنه.

\_مامان اینا با کی میرفتن خرید؟

\_یاس میومد دنبالشون شب خونه عمو

هستیم

سرش رو به نشانه دونستن تکونی داد

با یاد آوری صحبت مامان اشرف خنده ام  
گرفت ، زیر چشمی نگاهم کرد : این خنده  
رو مدیون چی هستیم؟؟

\_مامان اشرف سر به سرم میذاره  
\_سر چی؟؟

\_میگه مثل دبیرستانی ها لباس میپوشم.  
صداش رو کمی پایین آورد : و این بده یا  
خوب؟؟

دوباره خندیدم : گویا بد چون خواستگار  
برام پیدا نمیشه؟؟  
در عرض ثانیه ای احساس کردم اصلا از  
این جمله خوشش نیومد : مگه دنبال  
خواستگاری؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم : من؟؟  
این یه شوخیه

دستش رو روی دنده گذاشت و پشت چراغ  
قرمز ایستاد و چرخید به سمتم که شاکی  
داشتم نگاهش میکردم ، چند ثانیه ای فقط  
نگاهم کرد و من که از سنگینی نگاهش  
خجالت کشیده بودم نگاهم رو دوختم به  
گره کمر بند مانتوم.

\_حالا این جناب خواستگار چه  
خصوصیاتی باید داشته باشه تا مقبول  
بیفته؟؟

سرم رو گرم کمر برندم کردم: گفتم که  
شوخیه

\_مامان اشرفت که شوخی نمیکرده

\_بحث رو عوض کنیم

با خنده واضح تو کلامش سرم رو بلند  
کردم : تو قهر کردی؟؟

انقدر با تعجب همراه با خنده این رو  
 پرسید که سرم رو بلند کردم ، اون خنده ته  
 نگاهش باعث میشد فک رکنم داره با یه  
 بچه کوچولو حرف میزنه  
 اخمام رفت تو هم ، هم زمان چراغ سبز  
 شد و آروم حرکت کرد : خیر  
 \_پس خیر ؛ اون وقت حالا که خیر چرا به  
 گره کمر بندت علاقه مند شدی؟  
 بی اراده خنده ام گرفته بود ؛ از خودم  
 تعجب کردم من اصلا اهل قهر نبودم خودم  
 هم گاهی از خودم این روزها تعجب  
 میکردم.

\_کمر بندم خوشگله

\_خیلی چیزای خوشگل دیگه ای هم هست  
 لبخندی زدم : مثل؟؟

\_مثل اینکه شما بعد از رفتن تارا و دیدار  
با خان دادشتون اولین باره سر حالید  
انقدر حرص تو کلامش با مزه بود که  
بخندم و اون هم لبخندی بزنه

---

\_چه عجب

مغازه بزرگ زیبایی بود ، صاحبش پسر  
آروم و لاغر اندامی بود از دوستان روزبه  
. میگفت علاوه بر فروش خودشون کارگاه  
برای ساخت دارن و به همین علت میتونم  
هر اون چیزی که توی ذهنم دارم رو طرح  
بدم تا ساخته بشه

صاحب مغازه که اسمش سیامک بود با  
آرامش و حوصله جنس صندلی ها و اینکه  
کدوم میتونه برای کودک مناسب باشه رو

توضیح میداد و من با چند قدم فاصله ازش  
با آرامش گوش میکردم و سئوالهام رو تو  
ذهنم آماده میکردم برای پرسیدن. بعد از  
حدود یک ربع دستی به گوشه لبش کشید و  
با لبخند گفت : شما واقعا سئوالی نداری؟؟  
من ذهنم کف کرد بس که حرف زدم  
نگاهم رو از روی صندلی ها برداشتم و  
روزبه رو دیدم که پشت سرمون دست به  
سینه و با لبخند داره نگاه میکنه  
\_من یعنی..منتظر بودم صحبت‌های شما  
تموم بشه  
نگاه متعجبش رو که دیدم لبخندی زدم  
\_منم هی فکر میکنم باید بازاریابی کنم

چون هیچ نشانی از پسندیدن در شما نبود  
\_ببخشید من همه حواسم به رنگهای قشنگ  
صندلی ها بود و البته اینکه سئوالهام یادم  
نره

\_واقعا ممنون یعنی اصلا به حرفای من  
گوش نکردید  
صدای خنده بلند روزبه که بلند شد سیامک  
هم از ناچاری خنده ای کرد و من چشم  
دوختم به صندل های شکل خرس گوشه  
مغازه

روزبه دستش رو روی کتف سیامک  
گذاشت که با بلند شدن صدای موبایلش  
اخمهاش بیشتر رفت تو هم و نگاه سیامک



هم روی اسکرین گوشی افتاد و سرش رو  
به نشانه تاسف تکونی داد. یه حس بدی  
لبخندم رو با خودش برد. یه حس از یه  
دسته موی فرفری و نگاهی پر از کینه.  
روز به بدون توجه گوشی رو توی جیبش  
گذاشته و بعد دستی به صورتش کشید انگار  
که بخواد حواس خودش رو پرت کنه : خب  
چی رو پسندیدی؟؟

\_میشه یکم بیشتر نگاه کنم تا بعضی طرح  
ها رو ترکیب کنم؟؟

لبخند خسته ای زد و به نشانه تایید سری  
تکون داد و کنار سیامک نشست .  
چیزهای زیادی توی ذهنم بود

زمزمه آرومشون که داشتن چایی میخوردن  
به گوشم میرسید

\_داری دیگه زیادی کش میدی روزبه  
\_مامانم شاکی شده دو روزه باهام حرف  
نمیزنه

\_حق نداره؟؟ ماها خسته شدیم  
\_ببخشید مثل اینکه سراغ خواهر تو هم  
اومده

\_بابت این مسئله نگفتم به خاطر خودت  
میگم ؛ اومده با خواهر من درد دل کرده  
اشکالی نداره روزبه شش سال گذشته تو  
هنوز عزا داری؟؟

توی دلم یه چیزی ریخت ، عزا دار؟؟؟ عزا

دار کی ؟ چی ؟

\_ یہ اشتباہی بود... یہ اتفاق روز بہ من فکر  
میکردم تو حالت خوب شدہ

چند ثانیہ اس مکث کرد : خوبم چند وقتہ  
واقعا خوبم

\_ اگر بذارہ

\_ مقصر نیست

\_ معلومہ کہ نیست این دندون رو بکش

بندازہ دور روز بہ میدونم امیر حسینم ہفتہ  
ای سہ بار این رو بہت میگہ

\_ با یاس حساب کنی ہفتہ ای دہ بار

قلبم تند تند میزد ، سئوالہای ذہنم تو ہم

میپچیدن . این حس غریبی کہ دلم

میخواست فقط من باشم نه هیچ گذشته ای و  
 نه هیچ مو فر فری تو ذهن روزبه انقدر  
 خودم رو شگفت زده کرده بود که نفسم تو  
 سینه ام حبس بشه.

\*\*\*\*\*

\*

\_خوشت نیومد؟

نگاهم رو از خیابونهای شلوغ به روزبه  
 دوختم از خودم ترسیده بودم و دست و پام  
 رو گم کرده بودم.

\_نه اتفاقا خیلی هم خوب و بود من طرح  
 هاش رو میزنم و میدوم خدمتشون مرسی

از لطفتون.

نگاه عمیقی بهم انداخت : باز برگشتیم به  
تعارف؟؟

کف دستهام رو روی زانو هام گذاشتم  
نمیتونستم بگم که تفکرات خودمه که داره  
میترسونتم. چیزی که انقدر غریب و نا  
شناخته است که تمام معادلات روحی و  
حسی ام رو بهم ریخته.

+++++

+++++

---

\_خوشت نیومد؟

نگاهم رو از خیابونهای شلوغ به روزبه  
دو ختم از خودم ترسیده بودم و دست و پام  
رو گم کرده بودم.

\_نه اتفاقا خیلی هم خوب و بود من طرح  
هاش رو میزنم و میدوم خدمتشون مرسی  
از لطفتون.

نگاه عمیقی بهم انداخت : باز برگشتیم به  
تعارف؟؟

کف دستهام رو روی زانو هام گذاشتم  
نمیتونستم بگم که تفکرات خودمه که داره  
میترسونتم. چیزی که انقدر غریب و نا  
شناخته است که تمام معادلات روحی و

حسی ام رو بهم ریخته.  
از حالت صورتش کاملاً مشخص بود که تو  
فکره کمی که گذشت صدای پخش ماشین  
رو کم کرد : با تارا خانوم این مدت صحبت  
کردی؟

به چه دلیلی این سؤال رو پرسید هیچ  
نمیدونستم اما شیوه خوبی بود از تارا حرف  
زدن خوب بود.

\_بله

\_راجع به دانشگاهت...

نفسم رو بیرون دادم و این بار سعی کردم  
به جای نگاه پرسانش که میدونستم لااقل  
دست من رو رو میکنه خیره رو به روم و

شلوغی و بی نظم بی حد خیابون بشم.  
\_من اوایل اصراری برای درس خواندن  
نداشتم. یعنی من از شهری میام که مدرک  
دانشگاهی آدم ها اهمیت زیادی نداره.  
\_پس چرا الان اصرار به برگشتن و درس  
خواندن داری؟

سئوالش خیلی خیلی جدی بود مثل سئوال  
قبلی نبود انگار. جوابی برایش هم داشتم و  
هم نداشتم. کمی این پا و اون پا کردم .  
\_خب... یعنی ..میدونید ..سخته من بیست  
سال یه جای دیگه خونه ام بوده.  
سرش رو کمی تکون داد : خب خونه یعنی  
چی؟



انگشتهام رو بهم گره زدم و سعی کردم  
جواب بدم سئوال خیلی سختی بود...  
\_سئوال خیلی سختی خب..

\_برای من خونه یعنی جایی که تا یه سنی  
مادرت توش باشه ...بعد از یه سنی جایی  
که همسرت باشه ... جایی که تمام تلاشهای  
روزانه و دویدن ها و سر و کله زدنهای  
فقط و فقط به خاطر اون و حضورش  
باشه...

هیچ وقت فکر نمی کردم همچین تعریف  
ساده و روتینی از خونه داشته  
باشه...تعریفی ساد اما به شدت زیبا...  
\_برای من خونه فقط به معنای جایی بود که

بشه با امینت توش زندگی کرد، بعدها تبدیل شد به جایی که تارا توش باشه... حالا میبینم خونه جایی که فرش های گلی داره. مادر بزرگ و پدر بزرگ داره... هفته ای یه بار مهمون داره و گوشه فریزر و یخچالش همیشه یه چیزی ذخیره است برای مهمون. لبخند پهنی زد : مثل خونه مامان اشرف؟؟!!

\_ مثل خونه پوران جون و مامان اشرف...\_

\_ آخه بچه تو چرا انقدر وول میزنی؟؟\_ بازی روزبه با شروین که مثل ماهی از دستش لیز میخورد تماشایی بود . هیچ وقت فکر نمیکردم خونه برای این مرد انقدر با

زن تعریف بشه اول مادر وبعد همسر.  
سنگینی نگاهم رو حس کرد که سر بلند  
کرد و چند ثانیه ای نگاهم کرد و لبخندی  
زد.

بند ساعتش رو از دست شروین آزاد کرد و  
بازش کرد و آستین هاش رو بالا زد. نگاهم  
هنوز بین سفید های خونه یاس به روز به  
بود که به نظر امروز زیادی رنگی به نظر  
میومد.

\_دیار جان؟؟

با شنیدن صدای یاس نگاهم به سمتش  
چرخید که پر مهر و لبخند به لب نگاهم  
میگرد : امروز خیلی خسته شدی؟؟

بافت مو هام رو از روی شونه ام به پشت  
سرم انداختم : نه...

صندلی رو بهم نزدیک تر کرد و نشست از  
میوه های توی سبد کنار سینک په سیب  
درشت قرمز رنگ رو توی پیش دستی  
گذاشت و رو به روم گذاشت : اخه از وقتی  
اومدی از روی صندلی بلند نشدی..  
نمیشد با یاس از کلافگی های ذهنم و  
آدمهای در جنگ توی فکرم حرف بزنم.  
کاش تارا بود... فقط اون میتونست بهم بگه  
چه خبره؟؟

یاس کمی به سمتم خم شد : من هیچ وقت  
برات تارا نمیشم ، هیچ کدوممون نمیشیم اما

یه خواهر که میتونم باشم.  
انگشتم رو روی سیب سرخ براق توی  
بشقابم کشیدم : شما همیشه به من محبت  
دارید.

\_تعارف رو بذار کنار... تو بین مایی دیار  
اما تنهایی البته حق هم داری من به امیر هم  
گفتم پانی اسما چهار پنج سال از تو  
کوچیکتره رسماً دنیاش با تو خیلی فاصله  
داره. ما ها هم ازت یا خیلی بزرگتریم یا  
خیلی زیادی گرفتار و یا... درگیر و مونده  
بین اتفاقات گذشته....

نفسم رو بیرون دادم : من حال خوبه....  
کمی نگاهم کرد یاس باهوش تر و البته با

تجربه تر از این بود که بخواد حال خوبه  
شل و ول من رو باور کنه.

\_میخوای کلاس ثبت نام کنی؟؟

\_من نمیتونم...

\_میدونم ..خب میتونی کلاس طراحی

بری...

\_کلاس طراحی؟؟

هر دومون سرمون چرخید به سمت چپمون  
که روزبه بچه بغل بالای سرمون ایستاده  
بود...

شروین خودش رو به سمت مادرش کشید و  
در آخر سر خورد بین دستهای مادرش و  
لبخندی فاتحانه به روزبه زد. قیافه خنده

دارش شد باعث خنده بلند ما شد...  
روزبه صندلی رو کشید و کنار ما نشست :  
جریان کلاس طراحی چیه؟؟  
یاس دستش رو گذاشت پشت شروین تا  
نیوفته و نگاه بامزه ای به روزبه انداخت :  
چیه؟؟ خودت میخوای درس بدی؟؟  
روزبه پشتی صندلی تکیه داد و با ژست  
بامزه ای گفت : می دونی که من  
پیکاسوام..  
لبخندی زدم : پیکاسو هم باشید نقاشی چه  
ربطی به طراحی داره؟؟  
روزبه اخماش رو بامزه کرد تو هم و یاس  
هم بلند خندید : حفته...

\_ داشتیم دیار؟؟ من رو فروختی؟  
سعی کردم خنده ام رو بخورم اما نشد...  
خنده ام لبخند شون رو پهن تر کرد....  
\_ میخوام به دیار پیشنهاد بدم بره کلاسای  
سعید سینایی  
قیافه جدیش نشون میداد که اصلا از این  
اسم خوشش نیومده : حالا چرا اون؟؟  
یه لنگه ابروی یاس بالا رفت : از اون بهتر  
سراغ داری؟  
\_ هزار تا آموزشگاه هست یه عالمه طراح  
خوب خانوم ... اصلا من یه پرس و جو  
میکنم...  
\_ این شناس...



من کمی روی صندلی جا به جا شدم : چرا  
باید حتما خانوم باشه؟

روزبه نگاهم کرد دستش رو به پشت  
گردنش کشید و نگاهم کرد....

و من هنوز پرسشی نگاهش میکردم : قانون  
این رو میگه؟؟

یاس بلند خندید : خیر...قوانین جناب روزبه  
این رو میگه...

روزبه گفت : نه...منم گفتم حالا پرس و جو  
کنیم...

یاس از جاش بلند شد و شروین رو روی  
پای من گذاشت : تو آدم نمیشی روزبه...  
من هم هنوز داشتم نگاهش میکردم که از

جاش بلند شد و به سمت بیرون آشپزخونه  
رفت : ای بابا...

پدر جون تسبیح توی دستش رو کمی جا به  
جا کرد : کار ثبت سند تموم شده تا موقع  
افتتاحیه وقت داری بری امضاش  
کنی... فقط یه امضای ساده مونده...

سرم رو کمی پایین انداختم و دوختم به گل  
های فرش : ممنون...

\_حجب و حیای کلام و رفتاری تو بیشتر  
از تمام این چیزها می ارزه دخترکم...  
لبخندی روی لبم اومد : من ... از شما  
ممنونم...

مامان اشرف پاهاش رو روی مبل جمع

کرد : دیگه فردا حتما باید خرید مراسم  
بهزاد نزدیکه... و از حالا گفته باشم من  
انتخاب میکنم...

با التماس به پدر جون نگاه کردم خنده ای  
کرد : حاج خانوم نور چشمی ما رو اذیت  
نکن هر چی دوست داره بخره...

مامان اشرف چشمکی بهم زد : سبیل  
چخماقی...

بلند خندیدم...

پدر جون دستی یه زانوش زد و بلند شد :  
مادرت زنگ زد...

لبخند روی لبم خشک شد و نگاهش کردم  
که حالا جدی یه تسبیحش خیره بود :

میخواست مطمئن بشه حالت خوبه...  
پوزخند روی لبم پنهان شدنی نبود : خیلی  
از ممنونم....

پدرجون دستش رو به سمتم دراز کرد  
اولین بار نبود که مهرش انقدر دوست  
داشتنی شامل حال میشد اما این حمایت  
عزیز و به جاش بهترین هدیه ها بود...

+++++

بلند بلند حرف زدن پانی هم باعث نمیشد تا  
تمرکز از پیچ پیچ عصبی پوران خانوم و  
مامان اشرف پرت بشه، پوران خانوم کلافه  
از روزبه شکایت داشت و اصلا سخت نبود  
تا ربطش بدم به اون دختر خوشگل ....هر

چه قدر که تلاش میکردم تا حساسیتم رو کم کنم نمیشد که نمیشد....سه چهار روز بود که ندیده بودمش...دیروز از پشت پنجره کاملا اتفاقی دیدمش که ماشینش رو توی پارکینگ نداشت و تو کوچه پارک کردی به نظر خسته و کلافه میومدی..راه رفتنش هم حرف داشت انگار...چند لحظه ای حتی جلوی در خیره شد به گشی موبایلش...پوران خانوم میگفت خودش و آقا ناصر باهش سر سنگین و گله داشت که بهزاد بعنوان برادر بزرگ تر هیچ دخالتی نمی کنه و فقط میگه چیزی داره از برادرش میبینه مه به زودی همه این بساط

جمع میشه...

پانی گوشتی موبایلش رو قطع کرد : آدرس

یه مزون توپ رو گرفتم... کار دختره

تکه... خودش میدوزه و تک دوزه... یکم

گرون تموم میشه اما قشنگ کاراش...

دستی به موهام کشیدم الان هر چیزی

اهمیت داشت بغیر از تک دوزی...

پانی جان مگه ما سلبریتی هستیم که مهم

باشه تک دوزی بپوشیم...

پانی چها زانو روی مبل نشست و یکی از

لواشک های روی میز رو تو دهنش

گذاشت ، صورت در همش باعث شد خنده

ام بگیره : مگه مجبوری؟؟

\_تو دختر شیرینی و شکری... من ترشی  
دوست دارم... بعد هم و خانواده ملیسا رو  
نمیشناسی نباید پیششون کم بیاریم...  
جواب خوبی برایش داشتم ، این که کم  
آوردن ه ربطی به لباس آدم داره و نه  
ظاهرش که کم آوردن از جای دیگه  
است... لی لی زیبا بود... شیک ترین لباسها  
رو میپوشید اما کم آورد...  
فرهاد هر چند کم دیده بودمش.. مرد جذابی  
بود اما اون هم کم آورده بود...  
\_باید با مامان اشرف هم صحبت کنیم...  
سرش روبه نشانه تایید تکونی داد و کمی  
به جلو خم شد و صدایش رو پایین آورد :

نمیدونی چی به چی شده؟؟  
با تعجب نگاهش کردم  
\_روزبه با پوران خانوم حسابی بحثشون  
شده...

با چشمهای گرد نگاهش کردم : مطمئنی؟؟  
\_آره..بین حرفای مامانم و مامان جون  
فهمیدم...

حواسم رفت به دلخوری ها و سکوت این  
چند روزش و البته غیبت طولانی...  
\_نمیدونم دقیقا چی شده...اما پوران خانوم  
گویا حسابی از خجالت روزبه در اومده...  
فکرم بیشتر مشغول شد...از جان بلند شدم  
و رفتم توی اتاقم...موبایلم رو توی دستم



گرفتم و چند باری روی اسمش رفتم و  
برگشتم...نمیدونستم چه بهانه ای باید داشته  
باشم...اما...اون همیشه هوای من رو  
داشت...

با تصمیمی که اصلا از خودم انتظار نداشتم  
صداش توی گوشم پیچید : دیار...  
\_سلام...\_

\_سلام خوبی؟؟؟\_

تعجب کرده بود از تماسم : من

خوبم...چیزه...یعنی زنگ زدم...

\_صندلی هات داره آماده میشه...\_

اخم هام تو هم رفت : ممنون که گفتید...من

زنگ زده بودم حالتون رو بپرسم فکر کنم

بد موقع...

نفسش رو پر صدا بیرون داد...: دیار

جان... ببخشید.. کمی

عصبیم... مرسی.. خوبم...

\_خوبه...

\_دیار؟؟

لحنش پر از مهرش دوست داشتنی

بود... بافت مو هام رو توی دستم گرفتم و

روی صندلی اتاق نشستم

\_فکر میکنی حوصله داشته باشی بریم

عصری بیرون؟؟ زنگ میزنم و اجازت

رو میگیرم...

..نه گفتن امکان پذیر نبود و ذهنم رفت به

سمت اینکه شال چه رنگی سر کنم که  
رنگش نشاط قرار عصر رو بیشتر  
کنه....؟؟

+++++

[

از پشت پنجره راهرو نگاهش کردم که  
توی ماشین نشسته بود...نفسم رو بار دیگه

بیرون دادم از خودم متعجب بودم که چه  
طور بهش زنگ زده بودم و حالا میخواستم  
ببینمش... دلم میخواست حالش خوب باشه  
اما واقعا نمیدونستم چه طور؟؟

با باز شدن در ماشین رو روشن کرد و خم  
شد و در جلو رو برام باز کرد... نشستم و  
سعی کردم به دور از هیجان و اضطرابی  
که داشتم لبخندی روی لبهام باشه... با دیدن  
لبخندم و سلام آرامم جوابم رو داد  
... صورتش به شدت خسته بود و نگاهش

پر از فکر : حالتون خوبه؟

سرش رو تکونی داد : الان خیلی بهترم...  
لبخندی روی لبهام اومد و دستهام رو روی

زانو هام گره زدم

\_دوست داری کجا بریم؟؟

\_از چه آدم بلدد راهی هم میپرسید

خنده ای کرد : پس اگر من انتخاب کنم

اشکالی نداره؟؟ دوست داری کمی قدم

بزنیم؟

\_البته..

\_این مدت فرصت نشد ازت بپرسم کارهای

مغازه چه طور پیش رفت؟؟

لبخندی زدم : میخواید امروز از کار

صحبت نکنیم؟؟

به سمت برگشت و نگاهی اجمالی بهم

انداخت : البته میتونیم از هر چیز دیگه ای

صحبت کنیم

به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم  
فکر کنم چه موضوع مشترکی میتونست  
مطرح بشه...

بعد از کمی سکوت گفت : خب؟؟!!  
\_نمیدونم...

و بعد با خنده ادامه دادم : من آدم کم حرفی  
هستم...

لبخند پهنی زد : مهم اینه که هستی...  
نا خواسته لبخند پهنی روی لبم اومد و کمی  
به سمتش چرخیدم و سعی کردم تا جمله ای  
برای صحبت کردن پیدا کنم : دنبال  
کارهای نامزدی بهزاد هستید؟؟

کمی اخمهاش توی هم رفت : منظورت  
غیبت این مدتمه؟؟ نه خیلی ملیسا کسی  
نیست که اجازه دخالت به ما بده....

\_و این شما رو ناراحت کرده؟

با زدن راهنما وارد خیابان تنگ و خلوتی  
شد : این جا پارک میکنیم و کمی قدم زنان  
میریم اینجا باغ قدیمی خیلی خوشگلی هست  
که تبدیل به پارک شده

دستهام رو تو جیب پالتوم کردم و در  
کنارش راه افتادم مثل همیشه قدمهاش رو با  
من هماهنگ میکرد و با فاصله خیلی کمی  
ازم راه میرفت ...باغ بسیار زیبایی بود و  
هرچند وقت یه بار از کنار مردمی که دوتا

دوتا و یا تعداد بیشتر با هم صحبت میکردن  
و از بین جوی خوشگل آبی رنگش آب هم  
روان بود و فضای اصیل و زیبایی درست  
کرده بود...

آدم پر حرفی هیچ وقت نبود اما انقدر  
سکوت هم ازش بعید بود و بیشتر از همه  
ناراحت بودم که مثلا خواسته بودم حال  
بهتری داشته باشه ولی حرفی پیدا نمیکردم  
...

\_اینکه گفتمی از دخالت نکردن تو کار بهزاد  
ناراحتم... نه واقعا ناراحت نیستم بهزاد  
خودش آدم آسون گیر و زندگی اش تمام  
دست ملیساست...



\_خب خیلی ملیسا رو دوست داره...  
\_اینکه هر چی ملیسا میگه رو انجام بده رو  
نشانه دوست داشتن نیست  
کمی سرم رو توی یقه ام کردم و نفس گرمم  
رو بیرون دادم  
دست در جیب ادامه داد : برای به دست  
آوردن این تجربه خیلی سختی ها  
کشیدم...پس طرف مقابل چی؟؟ اونم حق  
هایی داره...  
کمی سرم رو به سمتش چرخوندم خیلی  
گرفته به نظر میومد برگشت و نگاهم کرد .  
لبخند آرومی زد : میدونم داری به چی فکر  
میکنی؟؟

با چشمهای گرد نگاهش کردم : به چی؟  
 این بار لبخندش واقعی شد : لابد میگی  
 اینکه گاهی واقعا حرفش رو میخواد به  
 کرسی بشونه چه طور شعار میده؟؟  
 دستهام رو از جیبم در آوردم و انگشت  
 اشاره و وسطم رو بهم گره زدم : قسم  
 میخورم که همچین چیزی به ذهنم نرسید  
 -خنده ای کرد و با انگشت به انگشتم زد :  
 این یه نشانه است؟؟  
 آهی کشیدم : علامتی بین من و تارا است  
 \_خیلی دلتنگی؟؟  
 \_خیلی زیاد....  
 با دست اشاره کرد تا به سمت کافی شاپ

بامزه ویط باغ بریم : اگر سردت همیشه  
بریم په چیزی بخوریم؟؟  
روی صندلی های فلزی نشستیم و منو رو  
توی دستمون گرفتیم و با دیدن اسم شیرینی  
ها دلم بیشتر هوای کافه تارا رو کرد  
کمی به سمتم خم شد : هیچ وقت به اینکه  
کنارش زندگی نکنی فکر کردی؟؟  
انگار بند دلم پاره شد : به طور دائم؟؟  
تکیه داد و حدی نگاهم کرد : آره دائم..مثلا  
همیشه تو ایران زندگی کنی  
نمیتونستم ذهنم رو جمع کنم : همه چیز  
خیلی پیچیده به نظر میاد  
\_از چه نظر؟؟

\_ شما میتونید از مادرتون خیلی دور و  
دائمی زندگی کنید؟؟  
\_ من فرق دارم... ۳۳ سالمه ... و مردم... اگر  
... نمیدونم و اقا  
\_ تارا منبع آرامش و تنها حامی منه  
\_ اونم به خاطر عشقش خیلی چیزها رو  
بهت دیکته کرده...  
منظورش از برگشتن دوباره به این بحث  
رو درک نمی‌کردم با تعجب نگاهش کردم...  
با او مدن گارسون و سفارش قهوه فرانسه  
یکم نگاهم کرد و ادامه داد : همه ما وقتی  
عاشق میشیم خودخواه میشیم... تارا تو رو  
واقعا دوستت داره و تو هم اون رو... این

باعث میشه نسبت به هم به شدت خودخواه  
باشید....

کمی اخم کردم این جمله به مذاقم خوش  
نیومد : این طور نیست...اینکه میخوام پیش  
تارا باشم خودخواهیه؟؟

\_اینکه به خاطر نیاز عاطفی که بهش داری  
هیچ وقت زندگی مستقل از تو رو نداشته  
باشن خودخواهی نیست؟؟

بغض بدی توی گلوم اومد واقعا توقع  
شروع همچین بحثی رو نداشتم و همچین  
نتیجه گیری رو

سرم رو کمی تکون دادم و بعد پشت سرم  
رو نگاه کردم : تا...تا قهوه هامون رو

بیارن من برم دستشویی  
خواستم بلند شم که دستش رو روی آستینم  
احساس کرد.. اخماش به شدت توی هم بود :  
بشین خواهش میکنم... دیار باشه؟؟  
من تند رفتم... خیلی رک گفتم... یعنی  
منظورم رو درست مطرح نکردم...  
\_ ناراحت نیستم...  
\_ معلومه...

نفسم رو بیرون دادم و دوباره روی صندلی  
فلزی نشستم و لرزی به بدن افتاد به پشتی  
صندلی تکیه دادم و نگاهم رو دادم به  
ایوون فجری کافی شاپ  
\_ دیار؟؟!!

بله ای گفتم و سرم رو هنوز سمت رفت و  
آمد و لبخندهای روی ایوون نگه داشتم  
\_قهر کردی؟؟\_

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم : خیر  
کمی روی میز به سمتم خم شد : میشه پس  
یه فرصت بهم بدی تا توضیح بدم  
نگاهم رو از اون سمت گرفتم و به نگاهش  
دوختم که دوباره خسته به نظر میومد لبخند  
زورکی زد و قفل انگشتهاش رو از هم باز  
کرد و نمکدون روی میز رو بین دستهایش  
گرفت : مرسی

با اخم هنوز نگاهش میکردم  
کمی این من من کرد : من فقط میخوام با

مثالی که لمسش کردی از زندگی خودت  
بتونی چیزی رو که بهت گفته بودم بهتر  
تحلیل کنی و متوجه بشی... تو خیلی بی  
تجربه ای و شاید با مثال بهتر.... همیشه  
اخمات رو باز کنی؟؟

\_ولی من از شما ناراحتم....

واقعا میشد تو نگاهش تاسف رو دید :  
بخشید...

\_رابطه من و تارا چرا انقدر برای همه  
سؤال شده؟؟ امیر حسین و شما گاهی حتی  
مامان اشرف هم اشاره میکنن بهش و من  
این رو دوست ندارم  
کمی نگاهم کرد و بعد به پشتی صندلیش



تکیه داد : اسمش رو بذار حسودی....  
نفسم رو که بین سینه ام چند دقیقه ای حبس  
شد....نگاهش رو ازم گرفت : قهوه هامون  
رو که آوردن اگه خواستی میتونیم کمی  
بیشتر قدم بزنییم و شب باهم شام بخوریم  
ها؟؟

از اینکه حرف رو عوض کرده بود  
ناراضی نبودم حتی اگر قطعه های پازل  
رو کنار هم نمیتونستم جفت و جور کنم....  
\_باید به عمو بگم...

\_باید یواشکی زنگ بزنی پانی اونجاست  
با او مدن اسم پانی یهو لحنش از اون حالت  
حدی به شوخی برگشت

\_ مگه بده که بیاد؟؟

با بدجنسی پرسیده بودم و با یه لنگه ابروی  
بالا اومده نگاهش کردم به قیافه بدجنسم  
خنده کوتاهی زد : آخه میخوام بریم یه جای  
درست و درمون نه پارک کودک  
\_ نگید بهش اینجوری خب....

فنجون قهوه سفید رنگش رو بخار دل  
انگیزی ازش بالا میومد رو کمی از جلوی  
دستش دور کرد : اون جای خواهر  
کوچیک منه...

\*\*\*\*\*  
...

\_ ازت نمیپرسم کجا بریم که چون یه جایی  
تو ذهنم هست

\_من اصلا نظر نمیدم  
کمی فرمون رو بین انگشتهاش فشار داد :  
هنوز ناراحتی  
\_از بهزاد و خانومش به من رسیدیم...  
\_ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و به  
سمتم چرخید و پر شالم رو که روی زانوم  
افتاده بود توی دستش گرفت... ناخود آگاه  
کمی و نامحسوس عقب تر رفتم...  
نگاهم کرد چند ثانیه پر مهر و آروم :  
بخشید... فقط میتونم بگم مثال بدی  
زدم... میخواستم فقط بگم گاهی بین دوست  
داشتن های زیاد یک طرف خودخواهی  
میکنه و این باث نابودی طرف مقابلش

میشه و گاهی هر دو آزادی های هم رو  
میگیرن...

بهزاد یک روزی سر بلند میکنه و میبینه  
بهزاد نیست و فقط ملیساست.. خودش  
هویتی نداره....

و .. و وقتی خودت رو مدیون کسی ببینی  
هم باز تویی وجود نخواهد داشت... چون  
اون دین تا آخر عمرت میشه یه عامل برای  
جلو گیری از فکر کردن به خودت....  
مثالم بد بود...

من که هنوز چشمم به انگشتهاش بود که  
مهرهای چوبی آویزون پایین شالم رو بین  
انگشتهاش میگردوند... به اینکه کنار خیابون

نگه داشته بود تا توضیح بده در سکوت  
مطلق بودم... دوباره شدم دیاری که واژه ها  
از فکرش فرار میکردن ولی جنس این  
فرار با تمام فرار های قبلی فرق داشت..  
این جا واژه ها بین کوچه باغ ها قدم  
میزدند و اون وقت های دور پشت در های  
بسته گم گیر میکردن...

\_مرسی که امروز اومدی

لبخندی بهش زدم که منو رو به سمت

میگرفت : من ممنونم...

گوشیش رو که به خاطر زنگ زدن به امیر

حسین از جیبش در آورده بود رو نگاهی

انداخت و خاموش کرد و گنار میز

گذاشت... هر چیزی که بود... هر غمی و هم  
خستگی تو اون گوشی پنهان بود انگار...  
\_انتخاب کردی؟؟\_

دل رو به دریا زدم و سعی کردم تا جملاتم  
رو جمع و جور کنم : شما مثل همیشه  
نیستید همه این مدت...

انگار فهمید که چه قدر برام سخته : نگران  
منن

سرم رو برای تایید تکون دادم  
دستهایش رو توی جیب شلوارش کرد و  
پاهاش رو پشت میز گرد و سفید رنگ  
رستوران دراز کرد : همه حق دارن...  
من پشت سر هم سلسله ای اشتباه کردم...

یه حسی ته دلم تکون خورد ولی سعی کردم  
نگاهم رو ازش نگیرم... همه چیز به اون  
دختر ختم میشد... فهمیدنش سخت نبود...  
کمی نگاهم کرد : مامانم نگرانی های  
مادرانه داره.. برای بهزاد هم همین قدر  
نگرانه..

سعی کردم تا جملات ذهنم رو جفت و جور  
کنم : درست میشه... به خودتون فرصت  
بدید... میدونم تحت فشارید از خستگی  
نگاهتون و صورتتون مشخصه ولی شک  
ندارم شما برایش یه راه حل پیدا  
میکنید... شما همیشه برای همه چیز یه راه  
حل درست دارید....

---

لبخند پر مہری زد و نگاهش چند ثانیہ ای  
تمام صورتہم رو گشت و بعد دوبارہ توی  
چشمہام نگاہ کرد ... سرم رو کمی پایین  
انداختم و دنبالہ بافت موہام رو از روی  
شانہ چاپم بہ پشت سرم انداختم...  
گارسون با غذاہاس سفارش دادہ شدہ کہ  
میز رو پر کرد تازہ سرم رو بلند کردم  
\_بفرمایید خانوم خجالتی تا سرد نشدہ  
لبخند آرامی زدم و تکہ ای از ہویج پختہ  
کنار غدام رو توی دهنم گذاشتم...  
\_ہمیشہ ہمین کار رو میکنی  
سرم رو بلند کردم و در حالی مہ چاقو و



چنگالم دستم بود با کنجکاوی نگاهش کردم  
با دستمال گوشه چپ لبش رو پاک کرد : از  
حاشیه شروع می کنی... به اصل چیزی که  
بابتش کنجکاوی و یا برات مسئله است  
اشاره نمیکنی... مثل غذات.. همیشه از  
دورچین های غذات شروع میکنی...  
متعجب از این همه دقتش چاقو و چنگالم  
رو به لبه دیس سفید رنگ چینی تکیه دادم :  
منظورتون...

کمی بیشتر به سمتم خم شد : یکم به اصل  
هر چیزی پرداز... به خود خود مسئله...  
کمی مکث کردم : و شما خودتون همیشه  
همین طور هستید

با آرامش به پشتی صندلیش تکیه داد : نه  
وقتی تعجبم رو دید : من دارم با تجربیاتم  
صحبت میکنم

بی توجه به بچه ای که صندلی پشت سرش  
نشسته بود و با مادرش سر یه قاشق غذا در  
جنگ بود گفتم : و شما با من مثل پدر و  
فرزند برخورد میکنید

جا خورد و کمی عجول گفت : هرگز.. این  
چه فکریه.. من ازت فقط

\_سیزده سال.. شما از من سیزده سال  
بزرگتر هستید

دستی به چونه اش کشید و لبخند بانمکی زد  
: انقدر هست؟

\_موضوع رو عوض نکنید  
لحن با لبخندم باعث شد تا ادامه بده : چرا  
این فکر رو کردی؟

\_چون امروز مدام دارید من رو با  
تجربیاتتون آشنا میکنید و در کنارش  
ایرادات من رو به هم یاد آوری میکنید  
نگاهم کرد..نوازش گونه و کمی ناراحت :  
دیار...اصلا اصلا این طوری نیست...  
دوباره چاقو و چنگالم رو توی دستم گرفتم  
و این بار تکه بزرگی از مرغ ام رو  
بریدم...

\_میشه وقتی صحبت میکنیم نگاهم کنی؟؟  
\_دارم غدام رو میخورم..خودتون گفتید

نفسش رو کلافه بیرون داد... یک  
جورهایی کینه کرده بودم... جملات  
امروزش به مذاقم خوش نیومده  
بود... احساس بچه ای رو داشتم که بعد از  
یک اشتباه با پدرش بیرون اومده تا غیر  
مستقیم نصیحت بشه...  
\_من... خیلی قبل تر هایه وقتی که ۲۳  
سالم بود خودخواهی کردم... حواشی  
روابطم شد اصل و فراموش کردم چرا...  
دستمال دستش رو روی میز گذاشت و  
احساس کردم بغضی تو نگاهش هست...  
دستم رو آرام جلو بردم و دور پایه لیوانم  
گذاشتم دلم نمیخواست این طور ببینمش...

ببخشید

سرش رو به اطراف تکونی داد : تو  
ببخشید اگر امروز باعث شدم احساس

خوبی نداشته باشی... غذات یخ کرد

شاید دارم خیلی نازک و نارنجی بر خورد  
میکنم...

نگاهم کرد انگار دنبال کلمه مناسب میگشت

: با من میتونی... یعنی هر چه قدر هم که

بخوای میتونی نازک نارنجی بر خورد

کنی....

حرفهایش امروز یه نوازش خاصی

داشت... سبز بود... بوی درختهای جنگلی نم

خورده رو میداد....

اون غم پنهان ته نگاهش حسابی نگرانم  
کرده بود... نفسم رو بیرون دادم از اینکه  
روزی... زمانی که از الان من سه سال  
بزرگتر بوده دلش پیش کسی بوده... هر چند  
سن و سال دختری که من دیدم به این  
زمانها نمیخورد... یاس بارها گفته بود  
روزبه خیلی سخت از خودش اطلاعات  
میده حالا میفهمیدم منظورش چی بوده...  
\_شامت رو بخور سرد میشه... من امروز  
خیلی حرف زدم...  
او مدم بگم همه اش هم از حاشیه که پشیمون  
شدم...  
\_رستوران خیلی خوشگل شده

این بار واقعا با شوق جواب داد : خیلی  
رنگها و طرح هات خوبه...واقعا انتخاب  
رنگت بجا و شاده...

\_شما فکر میکنید بتونیم هزینه ای که کردیم  
رو در بیاریم ازش

خنده بامزه ای کرد : میبینم که هنوز شروع  
نکرده اومدی تو کار

\_عمو میگه با روزبه گشتی  
بلند خندید : مگه امیر حسین رو نبینم...من  
بازاری مسلکم یا اون؟؟

جمله برام غریب بود : چی چی مسلک؟  
برام جمله رو توضیح داد..از غذا حرف  
زد..براش از منوی شیرینی های

مخصوص بچه ها حرف زدیم..  
حرف زدیم..واژه ها رو پشت سر هم  
چیدیم...لبخند زدیم...از همه چیز و هیچ  
چیز صحبت کردیم...اما هر چیزی که  
بود...شب وقتی تو پارکینگ ماشین رو  
پارک کرد رو صورت اون لبخندی بود و  
تو دل من په چشمه ای جوشان...

---

---

گوشی رو کمی بیشتر به گوشم نزدیک  
کردم و صدام رو پایین آوردم تا با صبر  
و حوصله به تمام ریز ملاقاتمون گوش  
میکرد و این به من هم این امکان رو میداد  
تا بار دیگه تمام جملات عجیبی که رد و



بدل شده بود رو مرور کنیم...  
\_ تو چه حدس هایی میزنی؟  
صدای باز شدن پنجره رو شنیدم... میتونستم  
حدس بزنم که الان ظهر روز یکشنبه است  
و چه قدر خیابون خلوته... تک و توک  
کسایی که با لباسهای رسمی از کلیسا  
برمیگشتن.. بوی خوش دریا و نم رو از  
پشت تلفن هم میتونستم حس کنم... روی  
صندلی نشستم که صدای تارا تو گوشی  
پیچید : بهت توصیه میکنم هیچ حدسی  
نزنی... هر حدسی از داستان زندگی آدمها  
میتونه بعدها بیشتر به ضررت تموم بشه  
چون اگر خوش بینانه برداشت کرده باشی  
میتونه حسست رو خراب کنه و اگر بد بینانه  
اون وقت الکی یه برداشت بد از اون آدم تا

مدتها تو ذهنت باقی می مونه...  
جملاتی که راجع به رابطه خودم و تارا  
گفته بود رو پنهان کردم احساس میکردم  
گفتنش باعث میشه تارا دید خوبی نسبت به  
روزبه نداشته باشه و نمیدونم چرا به هیچ  
عنوان نمیخواستم این طور بشه...  
\_دلم برات تنگ شده ؛ جات تو خونه خیلی  
خالیه.. امشب قراره با آدری و احمد بریم  
غذای دریایی بخوریم..  
لبهام آویزون شد و دلم پرواز کرد برای  
بودن در کنارشون : دل منم براتون خیلی  
تنگ شده

تارا نفسش رو بیرون داد : کی فکر میکنی  
بتونی برگردی؟؟ برای ثبت نام دانشگاهت  
هم که شده باید بیای

برگردی جمله اش زیبا بود..انگار که از  
نظر اون هم مقصد و خانه من اونجا بود و  
من موقتا در سفر...نفس عمیقی کشیدم بوی  
پیاز داغ مامان اشرف تو بینی ام  
پیچید...مهمون داشتیم...عمه سحر و پوران  
خانوم...قرار بود عمه سحر شب اینجا  
بمونه تا صبح بریم برای خرید لباس...  
دلم چند تکه شد...دلم اینجا هم بود...  
خدا حافظی کردم و سعی کردم تا با کشیدن  
نفس هاس عمیق کمی اشک جمع شده توی  
چشمهام رو عقب بزنم...  
دستی به دامن قرمز رنگم کشیدم و از اتاق  
بیرون اومدم..امیر حسین پدرجون روی  
مبل نشیمن نشسته بودن و شروین روی پای  
امیر حسین سیبی رو با بی دندونیش گاز

میزد

\_سلام عمو

پدر جون و امیر حسین سرشون رو بالا  
کردن : سلام قشنگ عمو ... چرا از اتاقت  
بیرون نمیومدی؟؟

کنار پدر جون نشستم... تسبیحش رو از دست  
راستش به دست چپش داد و سه سیب سرخ  
بزرگ از سبد حصیری وسط مسز گذاشت  
تو پیش دستیم : بخور که خیلی ترد و  
آبدارن

لبخندی به محبت کلام و نگاهش زدم و با  
چاقو سیب رو نصف کردم : با تارا صحبت  
میکردم... کلی بهتون سلام رسوندن...  
امیر حسین کمر شروین رو محکم تر  
گرفت که با آب سیب دور لبش سعی داشت

خودش رو به سمت زمین بکشه : سلامت باشن...

نصف سیب رو توی پیش دستی پدر جون گذاشتم و با دل تنگی به پشتی صندلی تکیه دادم...نگاهی به اطراف انداختم به فرشهای لاکی قرمز و بوی تند پیاز داغ و سیر داغ کشک بادمجون و صدای بلند خنده یاس و تابلو فرشهای دیوار...

و به یاد آوردم کف پارکت خونه ک.چیکمون با تارا و آشپزی فوق العاده محمد و بوی تند شیرینی و رنگ سبز روشن دیوارهایی که روشن پر از عکسهای خورمون بود...دلم تنگ شده بود...اما دلم با این ترنج های فرش با دونه های یاقوتی رنگ تسبیح پدرجون با موهای

بلوند عمه سحر... با شیطننت نگاه پانی ...دلم  
با یه نگاه پر محبت مشکی رنگ گره  
خورده بود... سرم رو بلند کردم و از پشت  
اشک کم رنگی که توی نگاهم جمع شده  
بود به امیر حسین نگاه کردم که متفکر و  
کمی اخم آلود داشت نگاهم میکرد.. با شنیدن  
صدای زنگ از جام بلند شدم و با باز کردن  
در اول پوران خانوم و آقا ناصر وارد شدن  
و بعد... روزبه که بعد از مدت‌ها انگار از  
لاکی که دور خودش گرفته بود بیرون  
اومده بود....

با لبخند وارد شد و من هم با سلامی آرام  
باهاشون تا نشیمن اومدم...  
با اومدن عمه سحر و پانی و علی آقا سر و  
صداها به اوج خودش رسید... پانی مدام با

روز به کل کل میکرد و بهش میگفت با این  
ته ریش قیافه اش شبیه بابا بزرگ ها شده و  
روز به فقط با یه ته لبخند سکوت میکرد و  
دقیقا سر بزنگاه بهش یاد آور میکرد که  
بچه است و جیغ بلند پانی رو در می آورد.  
امیر حسین و علی آقا و پدرجن سخت در  
حال بحثی بودن که زیاد ازش سر در نمی  
آوردم.. از اون طرف هم مامان اشرف و  
عمه سحر مشغول بودن کمی پاهام رو  
روی صندلی جمع کردم و بعد از مدتی از  
جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.. کمی  
گرسنه بودم در یخچال رو باز کردم تا تکه  
ای نان بردارم...  
\_خوبی؟؟

کمی جا خوردم و برگشتم به سمتش که

متفکر نگاهم میکرد : خوبم مرسی...  
 به تکه بربری تو دستم نگاه کرد : منم  
 گرسنه ام..

یک تکه از نان توی دستم رو کندم و به  
 سمتش دراز کردم لبخندی زد و چند ثانیه  
 ای نگاهم کرد : این رو بخور...به لقمه تو  
 چشم ندارم ...به من سهم خودم رو بده...  
 \_اشکالی نداره داریم باهم تقسیم میکنیم  
 دستش رو دراز کرد و تکه نان رو گرفت :  
 حرفهامون رو چی تقسیم میکنیم؟؟  
 روی صندلی نشستم و چند ثانیه ای نگاهش  
 کردم صندلی رو کشید و نشست  
 \_شما تقسیم میکنید؟؟  
 دستهایش رو گره کرده روی میز گذاشت :  
 پریروز کلی صحبت کردیم...



کنجدهای ریخته شده روی میز رو با  
دستمال کاغذی برداشتم : بله صحبت  
کردیم...

\_پس بگو چرا امشب سر حال نیستی؟؟  
با تعجب نگاهش کردم : من که خوبم  
\_معلومه که خوبی ولی آیا سر حالی؟؟  
چشمهای سیاهش حالا پر از سؤال بود  
\_تو کم حرفی و خجالتی...برای فهمیدن این  
دو خصلت بارزت زیاد نیازی به هوش و  
استعداد نیست ...اما خیلی راحت میشه از  
نگاهت و یا حتی حالت نشستنت فهمید که  
سرحالی یا نه

خجالت زده سرم رو گرم ناخن هام کردم از  
این که این همه بهم توجه کرده بود دلم پر  
پر میزد

\_میدونی چند وقته شیرینی نپختی؟  
حرف رو هم عوض کرده بود و هم نکرده  
بود...

\_میپزم... این چند وقت فرصت نشد... شما  
چی میل دارید...

\_یعنی ویژه من؟؟

با خجالت نگاهم رو دوختم به رومیزی :  
قبلا پختم...

کمی سرش رو به سمتم خم کرد : راست  
میگی...

\_دلم برای تارا امروز تنگ شد.. صحبت که  
کردیم دلم برای کافه تنگ شد.

...

سکوت کرده بود و گوش میداد : دلم برای  
سنگ فرش خیابون تنگ شده... برای یه

پسر مو قرمزی که تو خیابون ساز  
میزد... دلم برای بوی شیرینی کافه... داشتن  
میرفتن غذای دریایی بخورن... با آدری و  
احمد...

میدونی تازه باهم نامزد کردن آدری یه  
دختر آلمانی دوست داشتی احمد یه پسر  
ترک بامزه... قرار شد یه عروسی تو آلمان  
باشه یه دونه تو از میر که شهر احمده...  
نفسی گرفتم و سرم رو بلند کرد با لبخندی  
به پهنای صورتش و نگاهی پر از توجه و  
نوازش داشت نگاهم میکرد

با ورود مامان اشرف و پوران خانوم از  
اون طناب پر مهری که باهاش به چشمه‌هاش  
وصل شده بودم کنده شدم و از جام بلند  
شدم

مامان اشرف به سمتون اومد : الهی  
بگردم حواسمون رفت پی صحبت یادم  
رفت گرسنه میشی عروسکم...  
و روزبه زیر لب از تکرار کرد :  
عروسک...

پاهای ورم کرده اش رو روی زمین  
گذاشت ...پانی همچنان داشت مینالید که  
چرا عمه سحر بهش اجازه نداده تا اون  
پیراهن طلایی رو بخره...

پوران خانوم کیسه سومین پیراهنی که  
خریده بود رو کنار مبل گذاشت و دستهایش  
رو به کمرش مالید : خورد شدیم  
سینی شربت های لیمو رو روی میز گذاشتم  
مامان اشرف دستی به موهای بهم ریخته

اش کشید : بشین تو گل من... تو هم پا به  
پای ما اومدی دیگه... خسته شدی... نگاهی  
به کیسه پیراهنی که برام خریده بودن  
انداختم و سرم رو تکونی دادم... با شستن  
دست و صورت و پاهام با آب سرد کمی  
سرحال اومده بودم  
عمه سحر کیسه پیراهن من رو بیرون کشید  
: چه قدر بهت میومد... چه قدر سبز بهت  
میاد خیلی خانوم شده بودی..  
به دامن تنگ و نسیتا کوتاهش و یقه پهن و  
تور دروزی های دور یقه اش... از وقتی  
پوشیدم چیزی که تو آینه دیدم به قدری  
غریب بود که اصلا خودم رو

نشناختم...نگاهی زیر زیرکی به پیراهن  
انداختم اصلا دوستش نداشتم...  
اما به قدری همه به به و چه چه کرده بودن  
و مامان اشرف و پوران خانوم انقدر قربون  
صدقه رفته بودن که روم نشده بود بگم  
نمیخوام...

پوران خانوم پاهاش رو کشید : دیگه  
نمیکشیم تا همین پارسال میرفتیم خرید ه  
جا سر میزدیم...

پانی کفش پاشنه دار عمه سحر رو دستش  
گرفت : کاش قرمزه رو گرفته بودی....  
بحث سر کفش و لباسها همچنان ادامه  
داشت و من چشم دوخته بودم به لباس و

یک بار دیگه خودم رو درش تصور  
میکردم

به سمت سالن رفتم و تارا تماس گرفته بود  
و شروع به زنگ زدن کردم اما گوشی بر  
نمیداشت...

پاهای خسته ام رو روی زمین دراز کردم  
که صدای تلفن پوران خانوم بلند شد..  
روزبه بود که گویا پشت در مونده بود...و  
دنبال پوران خانوم میگشت..مامان اشرف  
تلفن رو از پوران خانوم که میگفت چند  
دقیقه صبر کن اومدم در رو باز کنم گرفت  
و اصرار کرد تا بیاد پایین.  
نا خود آگاه لبخندی روی لبهام

اومد... موهای بهم ریخته ام رو مرتب کردم  
پانی در رو باز کرد  
\_به به عمو جون تو هم رفته بودی کفش تق  
تقی بخری؟

صدای فریاد پانی تو خنده بلند بقیه گم  
شد... سلام بلندی کرد و از پشت دیوار سالن  
دیدم که گردنش رو کمی چرخوند  
مامان اشرف نگاهی به روزبه انداخت :  
بشین مادر برات شربت لیمو بیارم دیار  
درست کرده

با این حرف مامان اشرف که رو به روی  
روزبه ایستاده بود از پشت سر وارد شدم :  
خودم میارم مادر جون شما خسته ای بفرما



به سمتش چرخیدم که لبخند پهنی رو  
صورتش بود : سلام  
\_سلام از ماست... زحمت نکش خودم  
میارم...

با نه بفرماییدی که گفتم وارد آشپزخونه  
شدم و تو سینی لیوان تراش خورده رو با  
یه برگ دستمال سبز گذاشتم و توی لیوان  
یه برگ هم نعنای تازه انداختم  
با تعارف شربت پوران خانوم که حالا  
شربت خودش رو داشت میخورد گفت :  
ماشالا به این سلیقه.. گل دختر دستت درد  
نکنه

روزبه لیوان رو توی دستش چرخوند :

دستت درد نکنه دیار و البته جیب های ماها  
هم درد نکنه چه خبره...

عمه سحر که گیره روسریش رو تازه  
محکم کرده بود از اتاق بیرون اومد : دیگه  
بالاخره شما کار میکنید ما خرج کنیم دیگه  
خانوم خودت هم یه روز از خجالتت در  
میاد..

روزبه نگاهی به پوران خانوم خندان کرد :  
من قراره کار کنم که اون راحت زندگی  
کنه دیگه.. اون نخره کی بخره؟؟

با سوت عمه و کی میره این همه راه گفتن  
پانی... پوران خانوم شروع کرد به تعریف  
از خریدهها... از شانس من پیراهن من رو

دسته مبلی بود که روزبه نشسته بود  
پوران خانوم دست دراز کرد : روزبه مادر  
حواست باشه پیراهن دیار رو خراب  
نکنی.. اصلا بدش بهم میترسم روش شربت  
بریزه...

روزبه لیوان روی میز گذاشت و پیراهن رو  
آروم به سمت من گرفت و نگاهی زیر  
زیرکی اول به من که هنوز قیافه ام بابت  
پیراهن آویزون بود انداخت و بعد به خود  
پیراهن..

پیراهن رو گرفتم و روی مبل گذاشتم و با  
بلد شدن زنگ تلفن چون میدونستم تارا است  
بلند شدم... ده دقیقه با تارا و بعد آدری و

احمد و محمد حرف زدند و برام از امیر  
گفت روی مبل حال نشسته بودم که سایه  
اش رو دیدم

\_ باز که تو تنها نشستی

\_ با تارا و بقیه دوستانمون صحبت  
میکردم...

\_ خسته شدید؟؟

صدای عمه سحر بلند شد : دیار عمه  
پیراهنت رو آویزون میکنم خراب نشه  
چشمم رو یه بار بستم و باز کردم : مرسی  
عمه جان....

دستهایش به جیب نگاهم میکرد : به نظر  
زیاد راضی نمیای

لیهام رو پرکردم و نفسم رو محکم بیرون  
دادم سرم رو کمی جلو آوردم : پیش  
خودمون باشه... پیراهنش خیلی زشته...  
به زور خنده بلندش رو کنترل کرد : پس  
چرا خریدی؟؟

پیشونیم رو خاروندیم : چی کار کنم مگه  
گذاشتن نظر بدم؟؟ پوشیدم هی گفتن چه  
سری چه دمی عجب پاییی و بعدم خریدن  
این بار نتونست خودش رو نگه داره : دم  
دیگه چرا؟؟

\_چه میدونم مثال بود  
\_پس دوستش نداری  
\_اون پیراهن رو که میپوشم دیار نیستم....

سرش رو تکونی داد : پس همین الان  
میری میگی نمیخوای اون پیراهن رو  
\_نمیشه مامان اشرف ذوق داره میگه شبیه  
به خانوما میشم  
سرش رو کمی پایین گرفت : تو باید شبیه  
به دیار باشی...

شب سرم رو روی بالشت که گذاشتم  
حسابی خسته داغون و بودم... هیچ وقت این  
طور با وسواس و شلوغی خرید نکرده  
بودم... هر چند تجربه بسیار جذابی بود...  
با شنیدن ویریه گوشیم با تعجب برش داشتم  
باورم نمیشد روزبه بود

\_سلام

\_سلام دیار جان ببخش خواب بودی؟؟  
با هیجان روی تختم نیم خیز شدم.. عادت به  
شنیدن صدای خسته و دورگه یه مرد اون  
هم ساعت یک نصف شب نداشتم : نه بیدار  
بودم...

\_من فردا ظهر میام دنبالت...

با تعجب گفتم : چیزی شده؟؟

\_نه... میام باهم میریم پیش مادر

دوستم... مزون داره.. پیراهنی که دوست

داری بخر... پیراهن دیار رو... و بعد هم

باهم میریم ناهار بخوریم... رستوران

غذاهای دریایی...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

حس رقصان ذهنم کنترل شدنی نبود ،  
داشت با فیروزه خانوم خداحافظی میکرد و  
من نگاهش میکردم...کیسه خرید دستش بود  
با آرامش با فیروزه خانوم خندان صحبت  
میکرد...در تمام مدتی با فیروزه خانوم در  
حال گشتن بین رگال ها بودیم با آرامش و  
لبخندی دوست داشتنی دست به سینه و تکیه  
داده به دیوار رو به رو فقط نگاه کرده



بود...موقع پرو هم ته سالن رفته بود...و در  
آخر وقتی بین پیراهن آبی رنگ و قرمز  
مونده بودم و با فیروزه خانوم صحبت  
میکردم با نگاهش به پیراهن آبی نظر داده  
بود...کیسه رو از دست چپش به دست  
راستش داد و بعد از خداحافظی مجدد از  
در مغازه بیرون اومدیم سوار ماشین  
شدیم...

کمر بندش رو که بست و راه افتاد یه وری  
روی صندلی نشستم و به سمتش چرخیدم :  
نمیدونم چه طور تشکر کنم  
نیم نگاهی پر مهر بهم انداخت : خب  
بلاخره پیراهن دیار رو پیدا کردی

خنده ریزی کردم : مامان اشرف ناراحت  
میشه...

دستم رو به سمت جلو بردم و ادامه دادم :  
به قول پانی شاکی میشه...

خنده بلندی کرد : ادبیات دلپذیرش رو به تو  
هم انتقال داده !!؟؟

نه خیالت راحت ناراحت نمیشن...

\_عمو صبح بهم زنگ زد و کلی خنده

ریزی کردم : مامان اشرف ناراحت  
میشه...

دستم رو به سمت جلو بردم و ادامه دادم :  
به قول پانی شاکی میشه...

خنده بلندی کرد : ادبیات دلپذیرش رو به تو

هم انتقال داده !!؟؟!

نه خیالت راحت ناراحت نمیشن...

\_عمو صبح بهم زنگ زد و کلی غر زد

چرا خودم بهش نگفتم ماجرا رو و یاس

گفته

دستی به کنار موهاش کشید احساس کردم

کمی معذبه : من به یاس گفتم بگه و اجازه

ات رو بگیره

گوشه شالم رو توی دستم گرفتم... احساس

کردم روزبه این بار نتونسته راحت از امیر

حسین اجازه ام رو بگیره

\_بعد هم عمو جانتون به بنده دستور

فرمودند که هزینه خرید شما رو گزارش

کنم تا حساب کنن  
لحن خیلی جالب دلخور به نظر میومد و من  
نمیدونستم این حس پر تلاطم قلبم رو میتونم  
پنهان کنم یا نه؟؟؟

چند ثانیه ای به سکوت گذشت به سمتم  
چرخید : میریم یه رستوران که بهزاد  
معرفی کرده من تا حالا نرفتم...ولی فکر  
کنم بد نباشه  
\_ممنونم...

\_جز تشکر چیز دیگه ای نگفتیا...  
دستم رو روی گونه ام گذاشتم : خب...یعنی  
\_فکر میکردم دیگه با هم حرف کم نمیاریم  
\_نه من...آخه نمیدونم...

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم : به  
نظرتون برای مغازه جشن افتتاحیه  
بگیریم؟؟

لبخندی زد : مغازه؟؟؟! تو چی دوست  
داری؟؟

براش ار هر چیزی که تو ذهنم بود صحبت  
کردم با بعضی اش مخالف بود و با بعضی  
موافق حرف زدن با روزبه دوست داشتنی  
بود...روی هر کلمه فکر میکرد و تازه  
داشتم میفهمیدم وقتی یاس از شم اقتصادیش  
حرف میزد منظورش چی بود...  
با به یاد آوری این موضوع نا خود آگاه  
لبخند زدم

با تعجب نگاهم کرد : حساب سود ماهیانه  
خنده داره

\_نه یاد یه چیزی افتادم

نگاهش پر از شیطنت شد : چی اون وقت؟

\_یاس میگفت شما اقتصاد رو خوب میدونی

سرش رو تکونی داد : از دست یاس...

\_من و تارا باهم مغازه رو میچرخوندیم اما

من هیچ وقت تو مسائل مالی نبودم...

\_الانم بیشتر به فکر این باش که تا چه حد

مغازه برات میتونه دوست داشتنی باشه

سود و زیانش رو ما حواسمون هست

نا خود آگاه ابرو هام بهم گره خورد : من

بچه نیستم...

\_البته که نیستی اما تو نیازی به اون مغازه  
نداری.... ما هستیم... تو بهش به شکل یه  
کار دوست داشتی نگاه کن  
... و من فقط روی کلمه ما توقف کردم...  
\_بهزاد جای بامزه ای رو انتخاب کرده  
بوده....

به تزئینات دریایی رستوران نگاهی انداختم  
و سرم رو تکونی دادم ....: وسط تهران این  
جا خیلی بامزه است

چنگالم رو به کاهو های سالادم زدم : اوایل  
که با تارا به اون شهر رفته

بودیم.. بارونهای چند روزه اش.. بوی  
نمش.. سرمای نم ناکش به نظرم اذیت کننده

میومد..البته این از زخم های خود من بود...ولی بعد ها بوی دریا و شنش...که همراه شد با بوی قهوه های صبحگاهی کافه...همه چیز زیبا تر رسید

دستمال دستش رو روی میز گذاشت : همه آدم ها زخم دارن...

سرم رو تکونی دادم : من بچه تر از این حرفها بودم که بتونم این رو متوجه بشم

\_بخشیدیشون؟

بهش نگاهی انداختم که این سؤال رو زیر لب و بدون نگاه کردن به من پرسید...

\_اونها به بخشش من نیازی ندارن...

\_چرا این طور فکر میکنی؟



\_کسی که به دنبال بخشش باشه لا اقل  
معذرت میخواد.. این وسط زخم خورد فقط  
من نیستم.. نرگس خانوم.. شایان...  
\_دلیل جدایی پدرت و نرگس خانوم مادرت  
نیست...

\_میدونم پدرم یک سال بیشتر بود که از  
ایران خارج شده بود با لی لی ازدواج  
کرد... قرار هم نبود من به دنیا بیام  
نتونستم پوزخند پر بغضم رو پنهان کنم  
...دستهای مشت شده روی میزم تو سایه  
گرم و دوست داشتنیش که قرار گرفت  
نگاهش کردم با آرامشی دل پذیر گفت :  
خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاده....

تو قلب من سیل بود.. طوفان بود و رعد و  
برق... تو نگاه اون آرامش بود و  
رهایی... تمام مدت ناهار خوردنمون با  
جملات متفاوت از مراسم بهزاد تا مریضی  
پدر بزرگ سعی کرده بود سکوت من رو  
جبران کنه ... اما نمیشد.... من  
میترسیدم... من از شرایطی که توش قرار  
گرفته بودم و اهمه عمیقی داشتم... رها شده  
بودم انگار بین یه لایبرنت پر از درخت که  
زیبا بود و دل انگیز و در کنارش ترسناک و  
عجیب....

\_دوست نداشتی غذاش رو؟؟\_

نگاه رو از خیابون آفتابی بعد از ظهر  
گرفتم : خوشمزه بود...  
\_خیلی یهو ساکت شدی؟؟\_  
\_به نقشه نشون دادن پیراهنم فکر  
میکردم...\_

گوشه لبش رو خاروند : اوممم بسیار  
عالی...و این نقشه خیلی پیچیده است  
\_همه چیز پیچیده است  
\_اوه اوه چه بحث عمیق فلسفی شد  
نتونستم خنده ام رو از لحن مضحکش  
کنترل کنم : بهم نمیاد نه؟؟!!  
\_به هیچ کس پیچوندن جملات نمیاد...\_

\_امیر هم همیشه همین رو میگفت  
احساس کردم قیافه اش به شدت جدی شد :  
امیر؟؟

\_دوستمون...یعنی دوست آدری و تارا  
براش با آب و تاب از دفتر هواپیمایی اش  
حرف زددم از طرح زددم و البته از پیامهای  
این مدتش برای کار تو شرکتش...  
صحبتهای من ساده بودند و پر از لبخند از  
یاد آوری خاطراتی زیبا و خوش و  
موفق..صورت اون اما به شدت جدی و  
متفکر به نظر اومد...

\_تارا خیلی دوستش داره  
یکمی نگاهم کرد : چرا؟

\_چی چرا؟؟؟

\_چرا تارا ایشون رو انقدر دوست داره؟؟؟

\_نمیدونم دقیقا..

\_و تو؟؟؟

\_من کا کردن باهش رو دوست

داشتم.. امنیت و خلاقیت داشتم..

به جلوش نگاهی کرد : از تارا اسم ایشون

رو شنیده بودم...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم :

نمیدونستم..

\_برای امیر حسین توضیح میداد من اونجا

بودم...

آهانی گفتم و روم نشد تا بپرسم چه چیزی

رو توضیح میداده...

اما صورت به شدت توی فکر روز به هم  
باعث شد تا بیشتر روم نشه سؤال کنم  
\_میشه قبل از رفتن به خونه امیر حسین یه  
سر از دفتر کار بهزاد ازش برگه ها رو  
بگیرم؟؟

\_البته البته امروز از کارتون هم افتادید  
\_این چه حرفیه آخه دختر...

با پارک کردن ماشین همچنان نشستم  
\_پیاده نمیشی؟؟

پیاده شدم : آخه گفتم شاید..

در حالی که دکمه ریوت ماشینش رو میزد

: بیا تو... بهزاد از دیدنت خوشحال میشه  
مطمئنا

ممنونی گفتم و همراهش سوار آسانسور  
شدم تا به دفتر بهزاد بریم...

دفتر خوشگل و جمع و جوری داشت  
منشیش مرد جا افتاده و جدی بود که با  
دیدن روزبه از جاش بلند و دست داد  
و کمی با دقت بیشتری من رو نگاه کرد و  
با سر جواب سلامم رو داد

کمی به روزبه نزدیک شدم : من اینجا  
منتظر شما بمونم؟؟

\_البته که نه... بیاد تو.. مگه بهزاد غریبه  
است؟؟

با دست تقه ای به در زد و با بفرمایید بهزاد در رو باز کرد....

بهزاد هیچ وقت خیلی آدم زبون ریختن نبود ولی امروز از هر روز دیگه ای ساکت تر به نظر میومد درسته که با دیدن من لبخندی هر چند نیمه جون زد اما به شدت پر از حرف بود نگاهش با دست اشاره کرد به مبلهای چرمی کرم رنگ اتاقش تا بنشینیم کمی فضای سرد اتاق آزار دهنده بود این فضای سرد برای روزبه هم غیر منتظره به نظر میومد انگار که اخمهاش توهم بود و با نیم نگاههای زیر زیرکی به بهزاد سعی داشت درک کنه دقیقا چه اتفاقی افتاده...



روی میز شیشه ای روبه رومون ظرف  
کشکولی شکلی پر از شیرینی های ریز بود  
بهزاد اشاره ای به ظرف کرد : از خودتون  
پذیرایی کنید تا برگه های روزبه آماده بشه  
هر چند از وقتی شیرینی های شما رو  
خوردم هیچی به نظرم خوشمزه نمیاد...  
حتی این تعریف دوست داشتیش هم  
نتونست سردی هوای اطراف رو کم کنه  
بهزاد علنا روزبه رو نادیده میگرفت و یا با  
خشمی پنهان نگاهش میکرد...  
\_ممنون از رستورانی که معرفی کرده  
بودید؟؟

نگاهی به روزبه انداخت که حالا دستهایش

رو روی زانوهایش گره کرده بود و عصبی  
زانوهایش رو تکون میداد : خواهش میکنم  
روزبه خودشم رستورانهای خیلی خوبی  
میشناسه ولی نمیدونم چرا دیگه اونجاها  
نمیره

سرعت بالا اومدن سر روزبه به قدری زیاد  
بود که وقاعا جا خوردم نگاه عمیق و  
عصبی به بهزاد انداخت  
بهزاد از جاش بلند شد و نفسش رو محکم  
بیرون داد ، واقعا معذب و عصبی شده  
بودم احساس میکردم نباید اونجا باشم...  
\_من میخوام... یعنی یه تماس با تارا بگیرم  
میشه که برم تو تراس؟؟

چیز دیگه ای به ذهنم نرسیده بود... در  
تراس رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم از  
اومدن به شرکت بهزاد پشیمون بودم شالم  
رو از دور گردنم کمی باز کردم و روزبه  
نگاهش پر از سؤال بود انگار خودش هم  
می دونست هم نمیدونست این همه عصبیت  
بهزاد از کجا میاد... دستهام رو به نرده های  
تراس گرفتم و کمی خم شدم و چشم دوختم  
به رفت و آمد ماشین ها و آدمهای این  
خیابون خلوت فرعی... بوی خنک هوای  
دم غروب رو نفس کشیدم...  
\_قرار بود پاش از زندگی هممون بریده  
بشه روزبه

از صدای بهزاد جا خوردم....  
روزبه که حالا معلوم بود موضوع برایش  
روشن شده صدایش از بهزاد بالاتر رفت :  
دیگه میگی چی کار کنم؟؟ به چه زبونی  
بگم؟؟!!

\_تو واردیه مرحله جدید شدی فکر میکنی  
احمقم روزبه دارم میبینم....اونجوری نگاه  
نکن

\_چه جوری نگاه کنم که نتونستی تا شب که  
میای خونه خودت رو نگره داری...فکر  
میکنی نفهمید که رفت تو تراس؟

\_چی داری میگی تو؟؟ دختره اومده شرکت  
من..رفته خونه...میدونم نمایشگاه خودت هم

میاد...

\_بچه است بهزاد....

دستم رو محکم روی قلبم مانتوم رو توی  
مستم گرفتم ..منظورشون من بودم؟؟!! من  
یا اون مو فر فری زیبای ناراحت...واقعا  
نمیخواستم بیشتر از این بشنوم...از جام  
تکونی خوردم پاهام رو به زور به سمت  
اتاق کشیدم با باز شدن در تراس هر  
دوشون که مثل دوتا خروس جنگی شاخ به  
شاخ ایستاده بودن به سمتم  
چرخیدن...روز به با دیدن کمی دست و پاش  
رو جمع کرد و با لبخندی مصنوعی به  
سمتم چرخید : تماس گرفتی؟

سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم :  
نشدم.. یعنی بر نداشتم... یعنی اشغال بود...  
روز به روز به سمتم اومد و کمی به سمت  
صورت من خم شد : سردت شد تو تراس؟؟  
سرم رو بلند کردم و به نگاه پر از حرف  
بهبزاد نگاهی کردم انگار چشماش پر شده  
بود... واقعا نمیفهمیدم اطرافم چه خبره...  
\_دیار جان خسته شدی؟ بریم خونه؟؟  
بچه بودم... در این شکی نبود.. بچه بودم که  
تو دلم طوفان بود.. بچه بودم که روز به روز  
این جد مثل یه پدر با من برخورد  
میکرد.. مراقب بود گرسنه نباشم... خسته  
نباشم... نفسم رو بیرون دادم : نه.. شما کار

اگه دارید

نفسش رو بیرون داد: نه...کارم انجام شد..دست یهزاد درد نکنه.

جمله آخرش پر خشم بود

بهزاد قدمی به سمتون برداشت : روزبه

بمونید به ملیسا زنگ بزنم بریم بیرون

..ها؟؟!

داشتم خل میشدم...یعنی اینا نبودن با هم

سرشاخ شده بودن؟؟!!

روزبه بدون نگاه کردن به بهزاد به سمت

اومد و کیفم رو دستم داد : دیار خسته

است..

بهزاد به قدم به سمتون اومد : بیخشید من

یکم عصبی بودم ..روزبه میدونه من یکم...  
روزبه پرید تو حرفش : من دیار رو  
برسونم میرم خونشون...  
این رو گفت و دستش رو پشتم گذاشتم و به  
سمت در هدایت کرد ...پر از احساسات  
متناقض و مرخرفی که داشت مغزم رو  
میخورد با بهزاد خداحافظی کردم...  
حتی آهنگ آروم ماشین هم ذره ای نتونست  
از عصبیت تک تک رفتارهای روزبه کم  
کنه...نمیدونم چرا من رو احساس میکردم  
منظور بهزاد بیشتر من بودم تا کس  
دیگه...راست میگفت...من کجا؟؟  
به روزبه نگاه کردم به اخمهای روی



صورتش..به چشمهای مشکی پر جذبه  
اش...به میمیکهای مردانه و جا افتاده  
اش...به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم رو  
بیشتر به صندلی فشار دادم....به ذهن  
خلاقش و البته به محبوبیتش تو خانواده  
خودش و بقیه...روز به کجا؟؟  
بغض مزخرف توی گلوم رو قورت  
دادم...ترافیک مزخرف دم غروب هم به  
اعصاب خردی اضافه شده بود  
با بلند شدن صدا تلفنم دست کردم تو کیف و  
با دیدن شماره امیر تعجب کردم اما حسم  
مثل این بود که انگار دستی از خاطرات  
زیبای گذشته بیرون آورده بود و یه دست

گل بهم هدیه میداد لبخندی هر چند سبک  
روی لبهام اومد...  
\_امیر حسنیه؟؟\_

به روز به ساکت دقایق پیش نگاهی انداختم  
و با سر علامت دادم که نه...  
\_الو..\_

\_به به کارمند فراری؟؟\_  
از لحن و اصطلاحش لبخند پهنی روی لبم  
اومد : من فرار نکردم....

\_میدونم آدری و تارا گفتن که رفتی پیش  
خانواده پدریت... بسیار عالی...  
...صداش من رو یاد یه خونه مینداخت... یاد  
تعلق خاطری شاید بیست ساله... یاد

خیابونی سنگ فرش شده با ساختمونی  
قدیمی و آجرهای قرمز رنگ... یاد موفقیت  
و تشویق شدن...

\_ کارها خوب پیش میره؟

\_ هنوز اون شغل رو برات خالی نگه  
داشتی... همراه با دانشکده ات میتونی اینکار  
بکنی..

نتونستم خنده ام رو نگه دارم خنده بلندم  
صورت اخم آلود روزبه رو به سمتم  
چرخوند... یه لنگه ابروش به نشانه ای که  
ازش سردر نمیاوردم بالا رفت.. نمیدونم  
چرا خشم نگاهش رو باعث شد تا ناخود  
آگاه لبخندم کمی جمع بشه...

\_الو دیار....

گوشی رو محکم تر توی دستم گرفتم :  
من..یعنی ببخشید یه لحظه..خنده ام  
گرفت...برام برنامه ریزی کردید...  
توضیح میداد...اما من همه حواسم پیش  
روزبه ای بود که هر لحظه داشت عصبانی  
تر میشد...برای امیر توضیح دادم که تو  
خونه نیستی و اینترنت خیلی قوی نیست پس  
بعدا باهاتش تماس میگیرم...  
با قطع کردنم روزبه با راهنما داخل کوچه  
خلوتی پیچید و کمی سرعش رو کم  
کرد...با انگشت شصت گوشه لبش رو  
خاروند...: تارا بود؟؟؟

نمیدونم چرا عصبی شده بودم : نه...  
\_درسته...

\_یعنی چی درسته??

از روی دست اندازی با آرامش رد شد و  
سکوت کرد

\_امیر بود...

\_امیر??

کمی دست و پام رو جمع کردم و سعی  
کردم تا به خودم بیشتر مسلط بشم واقعا  
نمیفهمیدم چرا عصبانی بود...

\_همون آقای که از تارا اجازه خواسته تا  
تو رو بیشتر بشناسه.؟

بدون این که به ذهنم برسه اصلا این

اطلاعات چه طور به روز به رسیده... سعی  
کردم جملات رو تو ذهنم جفت و جور  
کنم... اصلا نمیفهمیدم... نه این خشم توی  
نگاه و لحن روز به رو... نه ترس بی مورد  
و بی جای خودم رو... سرم رو کمی عقب  
کشیدم.. بیشتر معذب و دست پاچه بودم و  
همین باعث میشد تا نتونم کلمه هایی که باید  
رو پیدا کنم..

روز به کلافه سرش رو به سمتم چرخوند :  
دیار... نگو که متوجه نمیشی...

بی دلیل بغض کردم : من رو برسونید  
خونه امیر حسین...

نفسش رو بیرون داد : دیار.. من یکم....

دلّم نمیخواست هیچ توضیحی بشنوم... اصلاً  
دلیلی نداشت... پس صورتم رو به سمت  
شیشه چرخوندم...

کنار در خونه امیر حسین که نگه داشت  
بدون اینکه توجهی به نگاه منتظرش بکنم  
در رو باز کردم : ممنونم امروز خیلی  
زحمت کشیدید...

سرش رو پایین انداخت : دیار... من یه...  
بدون در نظر گرفتن بقیه جمله اش به سمت  
در رفتم  
\_دیار...\_

در که باز شد رفتم تو و محکم بستم...

---

لیوان نسکافه رو توی دستم گرفتم و اول  
بخار دوست داشتنی و تلخش رو نفس  
کشیدم : ممنونم یاس جان..خیلی عطر  
خوبی داره

یاس پاهاش رو روی مبل جمع کرد :  
میتونم امیدوار باشم که لااقل تو بگی چی  
شده؟

از بالای لیوان به چشمهای دوست داشتنیش  
نگاه کردم ...یاس باهوش بود و به خاطر  
شغلش انگار میتونست فکر رو بخونه...  
\_روزبه زنگ زد و حالت رو پرسید...گفت  
پیراهن خوشگلته رو هم نبردی....  
\_نمیخوامش



این بار خندید : این مراسم بهزاد چه در دسر  
لباسی برای تو شد..

لیوان رو روی میز گذاشتم و انگشت هام  
رو از توی آستین بیرون آوردم..میخواستم  
بگم بهزاد کلا خودش باعث دردسر امروز  
بود...

\_روزبه ناراحتت کرده؟؟

\_نه...میدونید من...تقصیر خودم شد...  
یاس این بار با جدیت بیشتری نگاهم کرد :  
روزبه آدم خیلی خاص و سختی نیست  
دیار..

شونه هام رو بالا انداختم که باعث لبخند  
پهنی توی صورت یاس شد : از دستش

دلخور شدی معلومه..اونم از جمله هاش

معلوم بود چه قدر پشیمونه...

\_من خیلی بچه ام؟؟

\_چی؟؟

\_کلا میگم...

\_تو بیست سالته دیار و دقیقا مثل یه دختر

خانوم بیست ساله داری رفتار میکنی و از

خیلی از هم سن هات هم جلو تری...

صورتتم رو روی زانو هام گذاشتم و بی

خیال مو هام شدم که صورتتم رو قاب گرفته

بود و باعث میشد تا دیدم کمتر بشه...

\_من خیلی ساله روزبه رو میشناسم...بالا و

پایین هایی که داشته و داره رو خیلی خوب

دیدم و درک کردم... روز به مرد خانواده  
است

عصبیه

خودت خوب میدونی که این طور  
نیست... نمیدونم دقیقا چه اتفاقی امروز  
افتاده... اما اتفاقا روز به آدم تفکر روی  
رفتارها و جملاتشه... ولی خب مرد سنتی  
هم هست..

من نمیدونم سنتی که میگی چی هست...  
در ضمن اصلا... اصلا به من چه؟  
به من چه من باعث شد تا یاس لبخند بزنه  
دستی به موهام کشید : تو میتونی  
دیار... شک ندارم.. هر چند الانم انقدر محکم

ستون زدی که بتونی روش یه بنای زیبا که  
باعث حسادت همه بشه رو بسازی...

+++++

دستی به شالم کشیدم و سعی کردم تا به  
خودم مسلط بشم : آقای مهندس این که سبز  
نیست

دسته عینکش رو بین دندونش گرفت : اما  
شما خودتون روی کاغذ همین رو ترسیم  
کرده بودید؟

دستی به پیشونیم کشیدم احساس میکردم دلم  
میخواد تا آزمند رو خفه کنم...مغازه تا چند  
روز دیگه باید افتتاح میشد.. همه چیز آماده  
بود جز تکه های پازل مانندی که روی

یکی از دیوار ها با طرح خودم کار شده بود..آز مند اون رو به کسی که میشناخت سفارش داده بود و حالا به جای سبز ، آبی شده بود...

\_این آخه...واقعا سبز نیست  
آز مند دست به گوشیش برد و من کنار شیشه ایستادم تا نگاهی به خیابون بندازم...نگاهم لیز خورد سمت راستم...اونور خیابون...نفسم رو آرام و عمیق بیرون دادم ..از دوشب پیش که خونه امیر حسین رفته بودم نه خبری از اون نگاه عصبانی سیاه رنگ داشتم و نه حتی صداش رو شنیده بودم... و واقعا نمیدونم چرا انتظار داشتم تا

خبری ازش بشنوم...

بعد از نشون دادن اون حساسیت بی جا  
روی امیر و البته تمام اتفاقات بی ربط و  
باربط اون روز به قدری گیج و سردرگم  
بودم که حتی نمیدونستم چه انتظاری باید از  
روزبه و یا خودم داشته باشم...

آزمند با قطع کردن تلفن به سمت اومد : آقا  
امیر حسین رفتن؟؟

\_ رفتن تا سر خیابون الان میان... امری  
داشتید؟؟

\_ نه نه من صحبت کردم اینها رو میبرم و  
عوض میکنیم... اشتباه از طرف ما بوده به  
طرح شما یه بار دیگه نگاه کردیم

سرم رو کمی پایین انداختم : ممنون..  
قوٹی سنگین رو به دست گرفت و با  
لبخندی که اصلاً دوست نداشتم نگاهم کرد :  
این چه حرفیه...

قدمی به سمتم برداشت که همزمان  
امیر حسین وارد شد : مهندس... من باقی  
حسابمون رو به حسابتون میریزم  
مهندس قوٹی رو توی دستش جا به جا کرد  
: بمونه برای بعد این رو هم من باید عوض  
کنم

امیر حسین نگاهی به مهندس انداخت : پس  
من تمام حساب ها رو بعلاوه اینا امشب  
حساب کتاب میکنم تو خونه ؛ آزمند سری

تکون داد و خدا حافظی کرد  
امیر حسین دستش رو دور شونه هام  
انداخت و ، دست دیگه اش رو کرد تو  
جیبش : ای وای...دفتر از دیشب موند تو  
دفتر روزبه...

بعد رو کرد سمت من : دیار عمو جان برو  
دم نمایشگاه از روزبه دفتر حسابهای مغازه  
رو بگیر...و بعدم هم باهاتش برو  
خونه...یاس وقت دکتر داره من باید سریع  
برم شروین رو ننگه دارم...  
نگاهی به ساعتش کرد : آخ..خیلی هم دیر  
شد...

احساس کردم سرم تیر کشید : اما...یعنی



من...

\_خسته ای؟؟ خودم ببرم؟

به نگاه خسته اش نگاهی کردم... بیشتر از

هر کسی به این آدم زحمت داده

بودم... اصلا از ابی میخواستم تا برام

آژانس بگیره

بوسه ای به پیشونیم زد : ببخش عمو جان

الان خودم هم بهش زنگ میزنم...

تا تو بری در رو هم من قفل میکنم... پس

کیفت رو هم ببر....

با خودم درگیر بودم این پا و اون پا کردم ،

اصلا کاش خودم میرفتم و میگفتم تا ابی

دفتر رو بیاره...

چشمهام رو هر چه قدر چرخوندم نتونستم  
ابی رو ببینم...یه پام داشت به سمت بیرون  
میرفت..نگاهی به ماشینهای چیده شده در  
رنگهای مختلف انداختم و خواستم بیرون  
برم که در دفتر روزبه باز شد  
و دخترک مو فرفری عصبی بیرون اومد...  
احساس کردم قلبم ایستاد ..  
روزبه هم پشت سرش : گوش کن هیچ کس  
تو زندگی من نیست ولی جایی هم...  
با دیدن من حرفش نصفه موند...به منی که  
اصلا نمیدونم این اشک مزخرف نیش زده  
توی نگاهم چیه...  
دخترک نگاهی گریان به من انداخت : پس

این کیه.. همیشه باهاته..

\_دیانا...\_

\_به من دست نزن...\_

\_داد نزن اینجا محل کاره منه... بیا برو تو

دفتر...\_

کیفش رو چنگ زد و بیرون رفت روزبه  
نگاهی به من انداخت و نگاهی به دیانا و یه

پاش جلو رفت و دوباره به سمت من

مبهوت ایستاده میان اون سالن پر نور قدم

برداشت

و من واقعات و مبهوت بودم....\_

\_دیار جان...\_

چه چیزی بیشتر درد داشت؟؟ کدوم یکی

از جملات این مدت...

به سمتم اومد : دیار...

\_من میخوام برم.. یعنی برم بهتره... ببخشید  
اصلا

کلافه به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت :

دیار جان یه لحظه اجازه بده توضیح

بدم.. باشه...؟؟؟

\_نه...

\_باشه باشه !!! نه... فقط چند لحظه بایست

با ویره گوشیم از ذوق اینکه ممکنه امیر

حسین باشه تا بتونم راه فراری از موقعیت

مزخرفی که توش گیر کردم پیدا کنم دست

تو جیمم کردم با دیدن اسم امیر روی گوشی

میتونستم حتی عصبانیت و حشتناکش رو  
نفس بکشم چه برسه بیینم....  
تو موقعیتی نبودم که جواب بدم هلش دادم  
تو جییم

\_چرا جواب نمیدی؟ ها؟؟؟ جواب بده تا  
دوباره بهت بگه عزیزم...  
خسته شدم دیار میفهمی خسته  
با بهت نگاهش کردم چی داشت میگفت  
این؟؟؟

\_حرف بزن دیگه....  
خودم رو کمی عقب کشیدم و شال افتاده  
دور گردنم رو روی سرم کشیدم فقط  
میخواستم برم....

نمیدونم تو نگاهم چی دید که قدمی بهم  
نزدیک تر شد و من باز هم عقب تر  
رفتم... با ورود ابی به داخل نمایشگاه که  
سینی پلاستیکی قرمز رنگی با دوتا بستنی  
میوه ای دستش بود روزبه داد زد : کجا  
بودی تو معلوم هست؟؟  
\_ آقا خودتون گفتید برم از بستنی های مورد  
علاقه دیانا خانوم بخرم...  
روزبه سریع به سمتم چرخید با تاسف  
نگاهی بهش انداختم و با استفاده از غفلتش  
با گامهایی شبیه به دو از در بیرون زدم که  
با چند گام خودش رو بهم رساند و جلوم  
ایستاد این بار به جای عصبانیت پر از

استرس و نگرانی بود : دیار  
جان... عزیزم.. خواهش میکنم.. خواهش  
میکنم نرو باشه.؟؟!!.. فقط چند لحظه.. چند  
لحظه همین جا و ایسا ماشین رو  
بیارم... توضیح میدم برات...  
بند کیفم رو از بین دستهای با ضرب  
بیرون کشیدم انگار اون تنها نقطه  
اتصالمون بود که در این حد سرخورده به  
بندرها شده کیف نگاه کرد نگاهی به  
اطراف انداختم داشتیم جایی که همه ما رو  
میشناختن کش مکش میکردیم : من.. فقط  
میخوام برم خونه...  
\_من.. من میبرمت.. خواهش میکنم فقط تا

ماشین رو بیارم تکون نخور... قول میدی؟؟  
وگرنه مجبور میشم بگم ابی تا برگردم تو  
اتاق نگهت داره  
با بهتی بی پایان گفتم : چی؟؟  
کلافه دستی به موهاش کشید : قول بده از  
این جا یه سانت هم تکون نمیخوری؟؟  
بدون هیچ حرفی خودم رو روی بالا آمدگی  
مرمر لبه ویتترین مغازه اش ول کردم....  
هیچ تحلیلی روی هیچ چیزی نداشتم ؛ نه  
روزبه عصبانی و کلافه در حال صحبت با  
دیانا، نه روزبه خشمگین چند دقیقه پیش و  
نه روزبه نگران و پر استرسی که به سمت  
ماشینش میدوید....



\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

صورت‌م به سمت خیابون بود اما حواسم و نگاهم به سمت مرد کلافه ای که با فاصله چند متر کنارم نشسته بود اما انگار کیلومترها از من فاصله داشت... اسمم رو زمزمه کرد اما به قدری این زمزمه دور بود که قدرتی برای برگردوندن صورت‌م به سمتش نباشه... کلافگی اش از رانندگی آرام ولی بی دقتش مشخص بود... خاکستری

شلوغ دم غروب خیابونها رو به سیاهی  
میرفت و من نمیدونستم باید چه کلمه ای  
باید بگم... به مردی که رابطه ای منطقی  
بین عصبانیت و نگرانی و غم نگاهش  
نمیتونستم برقرار کنم...

دستم رو روی زانوم مشت کردم... ناتوان  
بودم... من بلد نبودم نه خشمم رو نشون بدم  
و نه حرفی برای آرام کردن و یا حتی  
عصبی تر کردن آدم خسته کنارم بزنم... یا  
پیچیدنمون تو کوچه خونه دستم به سمت  
دستگیره در رفت فقط میخواستم برم و در  
تنهایی تمام قطعات این پازل رو کنار هم  
بچینم...

بدون توجه به توقف نکردن کامل ماشین جلوی در کیفم رو تو مشتم گرفتم و در رو باز کردم و بدون بستن در ماشین و البته کاملاً بی توجه به دیار گفتن بلند روز به از ماشین پیاده شدم و از لای در نیمه باز پارکینگ با حالت دو از پله ها بالا رفتم... در دلم دعا میکردم ای کاش مامان اشرف لحظه ای از سؤال پرسیدن و البته توضیح دادن دست برداره.. دستی به موهاش کشید و ظرف ماست رو جلوی پدرجون گذاشت : دیار فکر کنم موهاات رو کوتاه کنی به مدل لباست بیشتر بیاد...  
انگشتهام رو دور چنگالم محکم کردم... دلم

میخواست همین الان از سر میز بلند بشم  
اما نمیشد...

\_خانوم خسته است بگذار غذایش رو با  
آرامش بخوره...

نگاهی به پدر جون کردم که با چشمهای  
درشت و پر از سئوالش داشت عمیق نگاهم  
میکرد... نگاهم رو سریع به لوبیاهای سبز  
داخل بشقابم دوختم.. انگار میتونست هر  
چیزی که حس میکنم رو توی نگاهم  
بخونه...

\_من.. خوبم... فقط یکم خسته ام...  
مامان اشرف دستش رو روی دستم گذاشت  
: من از اولم موافق نبودم برای مغازه انقدر

وقت بذاری ... باید اجاره اش میدادیم..  
کلافه از این همه جملات بی ارتباط به حس  
و حال کمی روی صندلی جا به جا شدم :  
من سیر شدم دستتون درد نکنه  
در مقابل چیزی نخوردی ها و تکرار  
جملات همیشگی مامان اشرف سکوت  
کردم تا تونستم به اتاقی پناه ببرم که حالا  
اتاقم شده بود...جایی که بقول یاس از هر  
جای دیگه ای تو این دنیا بیشتر به من تعلق  
داشت...

پشت پنجره ایستادم و چشم دوختم به  
روشنایی که از پنجره های خانه های دیگه  
کوچه رو روشن میکرد...تو این ساختمون

چند متر بالاتر بود.. اما و اما خیلی خیلی دور به نظر میومد... سالها بود یاد گرفته بودم هر آنچه که ذهن و دلم رو گرفتار میکنه به جایی خیلی دور پرت کنم... و حالا....

روی دایره ای که به خاطر بخار نفسم روی شیشه ایجاد شده بود انگشتی کشیدم و پیشونیم رو روش گذاشتم... عصبانی بودم و تصور میکردم تا برم در خونه پوران خانوم ور بزنم... داد بزنم و تمام این عصبانیتها رو خالی کنم.. و در کنارش.. بله دقیقا در کنار این حس... ته دلم... ته اون گنجه دلم ... دلم برای یه نگاه نگران

میسوخت...

پایون دوخته شده روی جیب پیراهنم رو  
بین انگشتم گرفتم و از کنار پنجره کنار  
رفتم... با شنیدن صدای زنگ خونه ته دلم یه  
چیزی تکون خورد... پام به صندلی چرخ  
دار پشت میز تحریرم گرفت و ناله ام رو  
در آورد اما با شنیدن صدای امیر حسین  
خودم رو روی صندلی انداختم...

باید میرفتم بیرون تا سلام کنم... خواستم  
خودم رو جمع و جور کنم که با تقه ای در  
باز شد و یاس با لبخندی وارد شد... دیدنش  
دوست داشتنی بود

\_\_ به به فسقل خانوم.. مامان اشرف میگفت

شاید خواب باشی...

از جام بلند شدم و باهش دست دادم : داشتم  
میومدم سلام کنم امروز یکم خسته بودم...  
با دست اشاره کرد تا بشینم خودش هم لبه  
تخت نشست و با نگاهی جدی چشم دوخت  
به من : خسته؟؟؟

انگشتمام رو بهم گره زدم و چشم دوختم به  
طرح های درهم روی قالی...  
\_ فکر میکنی دوست داشته باشی با من  
صحبت کنی؟؟  
\_ عمو بیرونه..

\_ عمو با پدرجون کار داره... دیار من  
میدونم امروز چه اتفاقی افتاده... روزبه بهم



زنگ زد...

سرم رو خیلی سریع بلند کردم .. با تعجب  
عجیبی نگاهش کردم

لبخندی زد : اونجوری نگاه نکن امیر

حسین نمیدونه خودش با پدرجون کار  
داشت منم اصرار کردم تا از خونه مادرم  
یک راست این جا بیایم  
\_من اصلا...

\_دیار....

\_همه چیز به نظر مسخره میاد...من اصلا  
نمیدونم کجا ایستادم

\_خودت تعیین میکنی...

تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم

: من... اصلا متوجه نمیشم  
دستهایش رو بهم گره کرد و روی زانوهایش  
گذاشت و کمی به جلو خم شد : اینکه تو  
زندگی هر کسی چه نقشی ایفا کنی رو  
خودت تعیین میکنی دیار جان... تو با  
حضور دوست داشتنی و بی ادعات... با  
آرامش و محبتت برای من یه دوست، برای  
پانی یه دختر دایی دوست داشتنی  
هستی... متوجه منظورم هستی؟؟ یه نوه  
عزیز برای پدر جون... یه همراه برای  
مامان اشرف... این ها رو خودت  
خواستی... خودت تعیین کردی... در زمینه  
روز به هم... خودت دقیقا چی فکر میکنی؟

\_من هیچ چیز

\_هیچ چیز هیچ چیز؟؟

بی توجه به دستهای یخ کردم بلند شدم و  
کمی لای پنجره رو باز کردم : آخه....  
کمی سر جاش جا به جا شد و با دست به  
تشک تخت زد...آروم به سمتش رفتم و  
کنارش نشستم : بگذار چیزی رو برات  
روشن کنم...من اصلا این جا برای اینکه  
نشون بدم تو جبهه روز به هستم  
نیومدم..البته اگر به مرحله صف آرایی  
اصلا رسیده باشید...فقط میتونم بهت بگم  
دیانا نقشش اصلا اون چیزی نیست که تو  
فکر و ذهن تو هست...

تا خواستم دهنم رو باز کنم به نشانه صبر  
کن دستش رو بالا آورد : دیانا برای روزبه  
نقش شه ادای دین قدیمی رو داره...میدونی  
چرا برات ماجرا رو کامل باز نمیکنم؟؟  
چون امروز به خودش هم گفتم دخالت من  
نابه جاست...به چندین و چند علت که مهم  
ترینش اینه که معتقدم همه چیز بین دو نفر  
باید با گفتمان خودشون حل بشه نه با کلانتر  
کشی و ریش سفیدی این و اون...  
\_ دو نفر؟ ما که...

\_ چشم هاش رو با محبت یکبار بست و باز  
کرد : بله شما ..دو نفر...تو و روزبه  
\_ من آخه ..میدونید من اصلا نمیدونم چرا

عصبانیم... اصلا نباید باشم...

لبخندی زد : چرا... باید باشی اتفاقا.. چرا  
نباشی؟؟

\_ ما خیلی به روز به گفتیم... من امیر حسین

.... خانواده اش.. بهزاد از همه بیشتر

بارهای بار بهش تذکر دادیم که با زیر بال

و پر گرفتن دیانا از خودش قهرمانی رو

میسازه که اون دختر بچه رو بخودش

وابسته میکنه... اون بچه دقیقا شونزده

سالشه دیار... هفده سال از روز به

کوچیکتره....

کلافه دسته مویی که تو صورتت اومده بود

رو عقب دادم : من اصلا... متوجه نمیشم....

\_من خیلی ساله روزبه رو میشناسم....خب  
امیر حسین دیر رفته بود دانشگاه...از همه  
بچه های دانشکده شون شش هفت سالی  
بزرگ تر بود....این بود که رابطه اونا  
باهاش هم پر از احترام بود و هم باهاش  
مشورت میکردن...من از طریق امیر  
حسین با روزبه ای آشنا شدم که واقعا با  
امروزش زمین تا آسمون فرق  
میکرد...زمین تا آسمون....  
برداشتش از زندگی زاویه دیدش همه  
چیزش خیلی خیلی با این روزها فرق  
داشت....

اینها رو بهت میگم اول اینکه میخوام حالت خوب باشه... و دوم و مهم تر از همه اینا... میخوام زمینه ای باشه تا باهش حرف بزنی... نمیدونم کی؟ کجا؟ اما بهش اجازه بده توضیح بده....

\_من.. نمیدونم باید چی کار کنم؟ چی بگم؟ دستهام رو بین دستهای گرفت : هرکاری که اون لحظه دلت گفت... روزبه مرد با تجربه و البته بسیار خوبیه مطمئنا توانایی ناز کشی هم داره...

به لبخند شیطونش نگاهی کردم : ناز کشی برای چی؟

چشمکی زد : دیار تو باهوشی و حساس

خیلی قویه...نگو که نمیدونی نازت رو  
میخره...

دو روز مزخرف با موندن توی خونه  
گذشته بود با حرف زدن با تارا راجع به  
همه چیز و هیچ چیز، با اس ام اس های  
امیر که توجه امیر حسین رو هم حتی جلب  
کرده بود و اخم آلود نگاه میکرد... با بی  
حوصلگی و صحبت های بی پایان از رنگ  
گل های مراسم بهزاد تا طلاهای مامان



اشرف که باید از صندوق امانات بانک گرفته میشد...

همه چیز انگار توی سرم میپیچید .. هیچ تلاشی برای صحبت کردن نکرده بود و این شاید بیشتر و بیشتر من رو داخل اون طوفان فکری مزخرف برده بود... پیراهنی که مامان اشرف خریده بود رو باید میپوشیدم قاعدتا اصلا قصد نداشتم پیراهنی که با روزبه خریدیم رو بپوشم... بیشتر غصه دارم میکرد.. یاس میگفت بهزاد مثل پسر خود این خانواده است... مثل روزبه و اینکه خیلی وقته هیچ مراسمی تو خانواده برگزار نشده و تمام این نشاط مربوط به

این مراسم بابت همینه...بین جملاتش حتی  
ر هم نبود چه برسه به خود روزبه و این  
بیشتر و بیشتر غصه دارم میکرد....  
مامان اشرف و پوران خانوم وقت گرفته  
بودن تا به آرایشگاه برن میخواستن  
موهاشون رو مش یخی کنن ؛ چیزی که من  
اصلا نمی دونستم چیه و کنجاوی هم  
راجع بهش نکردم...

تلویزیون چیزی برای نشون دادن  
نداشت...تنها تو خونه بزرگ مامان اشرف  
مونده بودم ..نفسم رو بیرون دادم و بندهای  
پیژامه ام رو محکم تر کردم...موهام رو  
دور دستم محکم پیچیدم و با مداد طراحی

روی میزم روی سرم محکمش کردم  
..دمپایی های بزرگ و گار فیلدیم هدیه پانی  
بود لبخندی روی لبم آورد...قرار بود بعد  
شام به خونه مامان اشرف بیان و شاید بهتر  
بود تا برایش چند تا کراوسان درست کنم  
شیرینی مشکل و البته دوست داشتی که من  
رو از فضایی که توش بودم خارج میکرد.  
بوی تند وانیل و شکلات و آرد که تو  
آشپزخونه پیچید به حرکت انگشتهام نگاه  
کردم...حرکت دستهای من درست تقلیدی  
بود از تماما حرکتهای تارا...نقطه به  
نقطه...نکته به نکته...با وجود نسبت  
دورمون دستهامون عجیب بهم شبیه

بود....شبی تارا غمگین نشسته بود تو حیاط  
نم زده آدری...اون روزها با محمد تازه  
آشنا شده بود...با اون اشارپ دست باف  
قرمز سه فرشته دست نیافتنی و عزیز  
بود....

میگفت میترسه این سرنوشت مرد غلط  
زندگی ارثی باشه...مادرش ؛ خاله عطی  
ازدواج موفقى نداشت...لی لی به خاطر هر  
دو ازدواج اشتباه مادرش و خشونت های  
خانگی تو خونه اونها بزرگ شده بود و بعد  
خودش ازدواجی به مراتب اشتباه تر و  
افتضاح تر با فرهاد داشت...  
با دقت کرواسانها رو توی سینی فر میچیدم

و به نگرانی تارا فکر میکردم... به ازدواج صحیح و دوست داشتنیش با محمد.. در حقیقت به عشق بی نظیرش با محمد.. خودم رو روی صندلی انداختم و بی توجه به دستهایش آر دیم دستم روی میز گذاشتم... من بلد نبودم.. احساسات خودم رو درک نمیکردم... یاس از خریدن نازی صحبت میکرد که نه من بلد بودم پیام و نه اصلا متوجه خریداری شدنش بودم و ... و حسادت عمیق از چیزی که نباید میبود و الان تو بند بند وجودم نفوذ کرده بود... و .. دلتنگی نابی با طعم تند یه قهوه صبحگاهی تو کوچه پس کوچه های نمود

پاییزی....

با شنیدن صدای زنگ از جام بلند  
شدم..احتمالا پدر جون که برای بازی  
شطرنج بیرون رفته بود برگشته بود..بدون  
نگاه کردن از چشمی در رو باز  
کردم...چشمم خورد به کتونی های سورمه  
ای رنگ روی پادری قرمز رنگ جلوی  
خونه با شتاب سرم رو بلند کردم و روزبه  
رو دیدم که با نگاهی عمیق و عجیب که  
مثل هیچ وقت نبود نگاهم میکرد...ناخواسته  
قدمی به عقب برداشتم...ولی هنوز دستگیره  
در توی دستم بود...  
سرم رو پایین انداختم و چشمم افتاد به

چشمهای گار فیلد توی پام که انگار داشت با  
کج خندی نگاهم میکرد انگشتهام نا خود  
آگاه توی دمپاییم جمع شد و هینی گفتم... یاد  
قیافه جذابم افتادم...  
\_دیار جان...\_

هنوز جلوی در ایستاده بود و مسشد به  
راحتی لحن پر لبخندش رو حس کرد.. با  
این تیپ دوست داشتنی ایستاده بودم جلوی  
در و چندین و چند حس مختلف داشتم..  
دستم رو از روی دستگیره برداشتم و ناخود  
آگاه دستهای خمیریم رو به شلوارم مالیدم :  
سلام

این بار واقعا داشت میخندید : علیک

سلام... بوی شیرینی ات همه آپارتمان رو  
برداشته

ناخود آگاه اخمام رفت توی هم ؛ عجیب بود  
که قدمی به سمت جلو بر نمیداشت هنوز  
همون طور خبردار روی پادری ایستاده  
بود....

\_ بعد از شام حاضر میشه سهمتون رو  
براتون میفرستم

\_ میفرستی؟؟؟ یعنی نیام؟؟؟

\_ من که صاحبخونه نیستم

لحنش جدی شده بود : یعنی چی؟ معلومه  
که تو صاحب خونه ای...

شده بودم دیار ده ساله ای که وقتی قهر



میکرد از همیشه ساکت تر بود و ترسیده  
تر...

\_می خوام باهم حرف بزنیم...

همون طور که چشم دوخته بودم به کفشهای  
مزخرف آبرو برم سرم رو به معنای نه  
تکون دادم..

این بار دستهای محکمش رو حس روی  
بازوم حس کردم : حتی اگر خواهش کنم؟؟  
نگاهی به حلقه انگشتهاش انداختم و قدمی  
به عقب رفتم

\_میشه لباست رو عوض کنی و چند دقیقه  
بیرون بیای؟ کسی خونه نیست و از این  
دیدار هم اطلاعی نداره صحیح نیست پیام

داخل...

و بعد کمی سرش رو کمی خم کرد و با  
لحن زیر لبی و دوست داشتنی ادامه داد :  
البته بگم که با این لباس خیلی بامزه تری  
اخمام ناخود آگاه رفت تو هم ؛ بامزه...  
بیشتر مسخره و نامرتب بودم...

\_من منتظرم دیار جان...

\_من میخوام برم و شیرینی ها رو بذارم تو  
فر

این بار کمی جلو تر اومد : دیار  
جان... عزیزم ببین بیا حرف بزنیم... اصلا  
من همین جا منتظر میمونم شیرینی هات  
رو هم بذار تو فر همه کارات رو بکن

باشه؟؟!!

نمیدونم این عناد که این قدر جوشان شده  
بود از کجا سر چشمه میگرفت : نه...

\_حالا چی میشه شما اول یه نگاه به من  
بندازی بعد نه بگی؟؟

سرم رو پایین تر انداختم من این لحن رو  
حس میکردم با بند بند وجودم ... اما برام  
غیر منتظره بود...

\_کلید ندارن...

\_تا برگردن برت میگرددونم...

سرش رو کمی خم تر کرد حالا عطرش رو  
کامل توی بینیم حس میکردم : میتونم زنگ  
بزنم به امیر حسین بگم کارت دارم و الانم

پیام تو... ولی... یه چیزایی هست  
 که... خواهش میکنم بهم یه فرصت کوچیک  
 بده تا حرفام رو بزنی

+++++

تو خنکی دلچسب این پارک کوچیک پاهام  
 رو بیشتر بهم نزدیک کردم.. اینکه چه طور  
 تصمیم گرفتم اولین لباس دم دستم رو بپوشم  
 و باهات همراه بشم رو نمی دونستم...  
 \_من که گفتم سرده آخه دختر... بریم یه کافه  
 ای جایی  
 \_نه خوبه...\_

\_چه عجب شما صحبت کردی...  
 کمی سر جاش جا به جا شد و هنوز به

فاصله باهام نشسته بود و دستهایش رو به لبه نیمکت قفل کرده بود : خیلی جمله ها آماده کرده بودم تا برات بگم...

میدونم یاس باهات حرف زده ولی خب اصلا قبول نکرد تا خودش کل ماجرا رو برات تعریف کنه... ازت میترسم دیار... چیزی که شنیده بودم رو باور نداشتم : از من؟!!!

\_بله از تو... تو انقدر توی خودت غرق میشی... انقدر نحیف و شیشه ای هستی که میترسم هر کلمه ام یا جمله ام بترسونت... اون عصبانیت پنهان شده پشت ذهنم دوباره بالا اومد : من بچه ام درسته... اصلا همسن

شروینم... الانم میرم خونه...  
گوشه شنلم بین انگشتهاش گیر کرد : ازت  
خواهش میکنم.. تو بدترین شرایط هم هرگز  
و هرگز تنهایی بلند نشو و جایی نرو...  
عجیب بود که وقتی به شرایطی شبیه به این  
میرسیدیم عصبانی نبود نگران  
بود... ترسیده بود....  
\_بیست و سه چهار سالم بود... پر شور . پر  
از امید و آرزو... وقتی دیدمش دختر  
معلومی بود... همه تو دانشکده ریاضی  
میشناختنش در سش خوب بود... خوش  
صحبت بود... خوش سر و زبون  
بود... احساسم درگیر شد...

نفسش رو بیرون داد و من نمیتونستم نفس  
گیر کرده ته گلوم رو خارج کنم... یخ زده  
بودم...

\_نگات نمیکنم دیار تا بتونم همه اش رو  
بگم... ندا عزیز من بود.. عزیز خانواده ام  
بود.. من با دایی هام بیشتر میچرخیدم همه  
زندگیم... خانواده مادری من بسیار متعصب  
و به اصطلاحی غیرتی بودن.. زندایی های  
من تا حالا تا نون و ایپی نرفتن.. خرید خونه  
با مرد خونه است.. در آمد خونه با مرد  
خونه است... و من این جوری بزرگ شده  
بودم... از پونزده سالگی هم تو نمایشگاه  
کنار داییم کار میکردم.. همه در آمدم رو

صرف ندا میکردم...دقیقا عین همسر م...  
ولی خب اشتباهاتم یکی دوتا نبود  
سر هر چیزی رگ گردنم بر اش باد  
میکرد..اینکه چرا آرایش کرده..رنگی  
پوشیده؟؟ چرا با یکی حرف زده خندیده؟؟  
رابطمون شده بود کش مکش بحث سؤال  
پاییدن...بیمارگونه رفتار میکردم...و...و  
نمیدونستم. حواسم به خشونت کلامم نبود که  
چه طور خسته اش میکنه...چه طور دلمرده  
اش میکنه...پدرش رو تو سن پایین از دست  
داده بود...و از اول به من به خاطر  
رفتارهای مالکانم دل بسته بود اما...رسما  
خراب کردم دیار...تا اون روز...



..گلووم درد گرفته بود...بغضی داشتم که  
شاید در مقابل بغض کلام و نگاه مرد رو به  
روم چیزی نبود

\_سردت که نیست؟؟

همون طور مبهوت سرم رو به نشانه نه  
تکون دادم...

\_عصر چهارشنبه آبان ماه پنج سال پیش  
بود...باهاش تلفنی که حرف زدم گفت میره  
دیدن دوستش و من مثل همیشه ... خیلی  
مسخره تعقیبش کردم...رفت تو فروشگاه  
دوستش و شروع کرد به صحبت با دوست  
پسر دوستش..داشت بهش لبخند میزد..یه  
شال قرمز سرش بود که زده بود پشت

گوشه‌اش خونم به جوش اومد...حق نداشت  
بهم دروغ بگه...حق نداشت لبخند بزنه...  
رفتم بالا داد و بیداد کردم...افتضاح  
کردم...شروع کرد به گریه که آبروش رو  
بردم..که خسته شده...که دست از سرش  
بردارم...

بعد هم...بعد هم از مغازه زد بیرون...پشت  
فرمون نشست...افتادم دنبالش..میخواست  
تنها باشه و نذاشتم.. و بعد...یکم جلوتر..  
نتونست ماشین رو کنترل کنه...زد به گارد  
ریل...سه روز بعد هم فوت کرد....  
...بهت زده دستهام رو روی دهانم گذاشتم و  
به روزبه آروم و منطقی و عزیز تمام این

روزها چشم دوختم.. حرفهایش چه قدر دور  
به نظر میومد و حالا .. پر بغض داشت  
پاهش رو تگون میداد

\_دیانا.. دیانا خواه ره نداست... من بهش

مدیون بودم... زیر بال و پرش رو

گرفتم... بعد از فوت پدرشون ندا ستون

خونشون بود... و بعد از ندا.. این جوری

حال خودم رو میخواستم خوب کنم... ولی

دوباره خراب کردم.. نادیا.. از من تو ذهنش

یه قهرمان ساخته... یه خیال... یه...

پاهام میلرزید... قلبم و ذهنم... هیچ چیز رو

نمیتونستم هضم کنم... ذهنم پریشون بود

\_من نمیتونم دل دیانا رو بشکنم و در عین

حال باید خیال من از سرش بیوفته...اون روز واقعا...من باید از سرم بازش میکردم بدون ضربه خوردنش...باید بدونه...من اگر تا آخر عمرم هم مجرد بمونم اون انتخاب من نیست...نمیتونه هم باشه..

شقیقه هام تیر میکشید بیشتر شبیه یه خواب بد بود تا واقعیت...باورم نمیشد دقایقی پیش داشتم راجع به روزبه میشنیدم..این پنج سال پر از عذاب وجدان و تلخی انگار ازش مرد آرام تر و منطقی تری ساخته بود.. حالا آرانجهاش رو روی دو زانوش گذاشته بود و خم شده بود..نور کم تیر چراغ برق پارک کمی از صورتش رو روشن کرده

بود و میشد به راحتی در هم پیچیدگی های  
صورتش رو دید.... هر چند الان یک  
جورهایی خاکستری دیده میشد... سرد و  
میان راه و خسته....

پای راستش رو تگون میداد : فکر میکردم  
هر چه قدر بیشتر تحت نظارتم باشه بیشتر  
یعنی دوستش دارم.. هر چند واقعا میگم دیار  
امکان نداره مردی تو بیست و سه سالگی  
واقعا بدونه دوست داشتن یعنی چی!!؟!!  
..و من عجیب برام فقط یک سؤال مهم  
بود..و سعی میکردم اون سؤال رو از ذهنم  
دور کنم...

\_ شما... که تقصیری نداشتی

این جمله رو بزور گفتم با وجود اینکه واقعا بهش ایمان داشتم یک جورهایی فرمالیته گفتم... عرق سردی روی بدنم نشسته بود خیلی سردم بود کمی بیشتر توی خودم جمع شدم...

به سمت برگشت و نگاهی کرد : یخ کردی که دیار جان.. بیا بریم... ار جام بلند شدم تا ماشین راهی نبود... یا روشن شدن بخاری کمی به پشتی صندلیم تکیه دادم . چشمهام رو بستم... کمی جلو تر نگه داشت چشم هام رو که باز کردم جلوی آبمیوه فروشی نگه داشته بود : شکلات داغ و یا نسکافه کدومش؟؟

شالم رو توی دستم گرفتم : میشه بگم هیچ  
کدومش؟

سرش رو با لبخند تلخ و زورکی تکون داد  
: نه..گزینه سومی وجود نداره متاسفانه  
نفسم رو بیرون دادم : پس شکلات لطفا....  
نگاهم بهش بود به قد افراشته و ایستادن  
محکمش به کلافگی که باعث شد چند ثانیه  
ای کیف پولش رو پیدا نکنه...به نگاه های  
گه گاهش تو تمام این پنج دقیقه به سمت  
ماشین برای اطمینان از جای من توی  
ماشین...و تنها چیزی که به ذهنم میرسید  
این بود که روزی دختری...  
یعنی کردم قطره اشکی که تو چشمم نیش

میزد رو هل بدم عقب...  
ورودش با سرمای بیرون و عطر شکلات  
همراه بود... لیوان رو بین دستهام گرفتم و  
تشکر کردم... در رو قفل کرد و تکیه داده  
به در کاملاً به سمتم چرخید....  
\_نمیدونم توی ذهنت چی میگذره دیار.. تو  
در عین تمام سادگیت بینهایت پیچیده  
ای... من نگاهت رو موقع نشاط.. موقع  
انتظار... موقع دل شکستگی و حتی موقع  
گرسنگی میخونم... اما... سکوتت  
\_آزار دهنده است؟؟  
دست به سینه و جدی نگاهم کرد : نه.. فقط  
کمی رابطه رو سخت میکنه..



دستهای لرزانم دور لیوان محکم کردم  
...من در شیش و بش تک تک کلمه ها  
مونده بودم و روزه از خوردن خط نگاه  
حرف میزد...

\_من آدم سختی نیستم... فقط... خیلی از  
چیزهایی که برای من جدید... من واقعا به  
خاطر زندگیم مجبور بودم اول حواسم به  
زیر پام باشه تا زمین نخورم... خیلی وقت  
نکردم اطرافم رو نگاه کنم...  
\_میدونم...

\_شما الان برای من حضور نادیا تو  
نمایشگاه رو توضیح دادید  
\_نه... من زندگیم رو برات توضیح

دادم... چیزهایی که میخواستم بدونی...  
\_چرای بلندی که تو ذهنم بود و میخواست  
قل بخوره بیاد روی زبونم رو کنترل کردم  
و جرعه ای از شکلات داغ رو قورت دادم  
: خیلی شیرینه...

به کار بردن جملات بی ربطیه جور راه  
فرار از سنگینی و تلخی موقعیتی بود که  
هر دو توش گیر کرده بودیم انگار.  
لبخندی زد : فقط میخواستم گرم بشی و  
البته یکم هم رنگ و روت بیاد سر جاش...  
ناخود آگاه دستی به گونه ام کشیدم که  
لبخندش رو عمیق تر کرد کمر بندش رو  
بست و حرکت کرد با رسیدن به پارکینگ

کلید رو از جیب شنلم در آوردم...  
و لیوان نیمه خورده شده رو که باعث شده  
بود دستهام نوچ بشه رو کمی محکم تر توی  
دستام گرفتم...نگاهش کردم تا ماشین رو  
پارک کنه ولی اون هم منتظر پیاده شدن من  
بود : من امشب با بهزاد میرم بیرون...  
سرم رو تکونی دادم و پیاده شدم... نفسم رو  
بیرون دادم شیشه رو پایین کشید : من تو  
کوچه می ایستم تا چراغ رو روشن کنی.  
حالا میفهمیدم مش یخی یعنی چی...مامان  
اشرف و پوران خانوم دقیقا شکل هم شده  
بودن و خیلی هم بانمک بودن پانی شیرینی  
چهارمش رو با لذت گازی زد و دوباره

صدای عمه رو در آورد سرش رو کمی به سمت خم کرد : این مدل مو یونیفرم مامان اشرف و پوران جونہ... اصلا اسم عروسی کہ میاد میدو ان آرایشگاه پری خانوم و خودشون رو این شکلی میکنن. لبخند نصفه نمیه ای زدم به شادی اطرافم ، به لبهای شکلاتی و چشمهای براق پانی اما دلم یه جای دیگه ای بود . بین کلمه های پر غصه روزبه کہ روی نیمکت پارک جا مونده بود. بین چشمهایی کہ تمام مدت اون چند ساعت از شون چشم گرفته بودم. قصه ندا پر غصه بود روزبه هم با باری از عذاب وجدان بود و من از خودم خجالت میکشیدم

که فقط به سؤال توی ذهنم بود و اون سؤال پر رنگ تر از هر چیز دیگه ای بود.

یاس آخرین کتلت رو هم توی دیس گذاشت و برای گرم موندنشون توی ف گذاشتنشون... صدای خنده های بلند

پدرجون و امیر حسین به شروین از اتاق میومد تمام مدت آشپزی و گفتگو های داخل آشپزخونه یاس زیر چشمی و نسبتا خونسرد نگاهم کرده بود. اون تنها کسی بود که مثل تارا میتونست ذهن من رو بخونه.. تارا از سر محبت بی پایانش به من و یاس... از سر هوش و شناختنش.

پاهام که زیرم خشک شده بود رو از  
صندلی آویزون کردم و انگشتم رو  
تکونی دادم تا از حالت خواب و گز گز  
دربیاد. اینبار عمه دستهایش رو خشک کرد  
و جدی شیرینی ها رو از جلوی پانی  
برداشت و دادش رو در آورد.

\_دختر صورتت میریزه بیرون. بعد هم  
بذار چند تا با چایی بعد از شام مردم  
بخورن

صدای اعتراض پانی تو خنده بلند پوران  
خانوم گم شد. نیم نگاهی بهش انداختم پس  
بار غصه ها و عذاب و وجدان و مسیر  
های غلط روزه رو پوران خانوم هم کشیده

بود. اما بیشتر نگران پسرش بود مگر نه؟؟  
موهای چسبیده پشت گردنم رو روی شونه  
ام انداختم و کلافه خودم جواب خودم رو  
دادم ؛ مادر بود...

با شلوغ کاری پانی و بحثش با مادرش کم  
کم به سمت اتاق خوابم رفتم ...تمام عضلاتم  
هنوز منقبض بود و یه گلوله بزرگ توی  
گلووم بود که تعریف خاصی ازش نداشتم.  
دلم میخواست همه رو بذارم رو سایلنت دلم  
سکوت میخواست و زانوهای تارا. دلم  
میخواست برگردم به همون جایی که همه  
این سالها بودم...بی در دسر بی فکر..بی  
...بی....

نفسم رو بیرون دادم و روی تخت دراز کشیدم. چند دقیقه گذشت نمودونم که تقه ای به در خورد. یاس بود. خواستم از جام بلند شم که با دست اشاره کرد تا بنشینم.

روی صندلی اتاق نشست : مزاحم خلوتت اگر شدم بگو برم.

دامن پیراهنم رو کامل روی پاهام مرتب کردم و تکیه دادم به سری مخملی بالای تخت : نه نه این چه حرفیه

\_میدونی چرا اینجام...برای فضولی نیست من واقعا نگرانم...

بدون نگاه کردن بهش خودم رو سرگرم انگزتهام کردم : من خوبم



\_مطمئن؟؟ امیر حسین هممون رو به رگبار  
میبنده بفهمه چه خبره..  
خنده ای به اصطلاحش کردم : روزبه رو  
دوست داره

\_تو رو بیشتر از همه دوست داره  
و من با بغض ته گلوم پرسیدم : احساس  
میکنم تنها موندم  
ناگهان دستهام رو روی دهنم گذاشتم ...اون  
سؤال نباید که مغزم رو مثل موش مزاحم  
میجوید رو پنهان کرده بودم ولی حالا  
چیزی بیرون پریده بود که دوست نداشتم  
یاس از روی صندلی بلند شد و به سمتم  
اومد و دستهام رو بین دستهایش گرفت و در

سکوت فقط نگاهم کرد  
چند دقیقه ای گذشت ... از خودم خجالت  
میکشیدم

\_مزخرف گفتم

\_حرف دلت مزخرف نیست دیار

سرم رو تکونی دادم : من حالم یه

جوریه ..خودم یه جوری ام...ته دلم یه

دلشوره است...روی قلبم یه سنگینی

یاس نگاهم کرد : باورت میشه

پشیمونم...ای کاش تشویقش نمیکردم..من

سکوت کردم و پشیمونم از این که راه

براش باز شد

\_که بهم بگه

\_اگر تو ذهن و قلبش به نقطه خاصی  
نمیرسید اصلا نیازی به گفتن نبود...  
یاس کلافه نفسش رو بیرون داد : این  
سؤال رو باید از خودش بپرسی... من فقط  
یه چیزی رو میدونم و میشناسم اونم  
مردونگی روزبه است... اتفاقی که افتاد در  
حقیقت....

\_من من نمیدونم باید چه حسی نسبت به  
تمام این داستان داشته باشم... من گم شدم...  
دستی به موهام کشید : متفرم از اینکه اون  
حال خوش این مدت خراب شده..  
این بار از پس یه هاله ی خیس میددیمش :  
نمیدونم امشب که اصلا حالم خوش نیست...

این بار سرم رو کامل در آغوش کشید : تو  
خیلی خیلی عزیز و شکننده ای دیار  
اینکه یاس دیشب برای خواب بی موقع چه  
بهانه ای آورده بود رو نمیدونم اما صبح با  
لیوانی پر از شیره انگور و لقمه هایی از  
ارده تویط مامان اشرف پذیرایی  
شدم... پدر جون کمی مشکوک نگاهم میکرد  
و در آخر ازم خواست تا کمی باهم قدم  
بزنیم... بودن و قدم زدن در کنارش در  
صبح سرد زمستونی دوست داشتنی بود  
..نمیتونستم موقع رد شدن از پارکینگ از  
نگاه کردن به جای خالی ماشینش خودداری  
کنم...

پدرجون در حالی که دستهایش رو به دورم حلقه کرده بود برام از کودکی های امیر حسین و گفت و عمه سحر و در این بین از مدت زمانی که در آلمان زندگی کرده بود و فرهاد... انگار کسی به نام فرهاد وجود نداشت...

فکر کردن به فرهاد و یا لیلی آخرین چیزی بود که دلم میخواست بهش فکر کنم... با تماس مهندس آزمنند با پدرجون آژانس گرفتیم و بعد از نصب آخرین قطعه تزئینی مغازه همه چیز تکمیل شد و من نگاهم باز هم به سمتی بود که نباید... این فرارها و نبایدها و سکوتها و سئوالها اصلا برای

چی بودن رو هم نمیفهمیدم...  
قرار شد بعد از مراسم بهزاد برای افتتاحیه  
مغازه هم فکری بکنیم... و من به هیچ چیز  
نمیتونستم فکر کنم.... جز اینکه انگار  
فراموشم کرده بود...

پوران خانوم ظرف میوه رو جلوی من  
گذاشت و بهزاد با نگاهی عمیق نگاهم کرد  
هیچ وقت این طور مستقیم و عمیق و بی  
پروا نگاهم نکرده بود نگاهم رو دوختم به  
سیب قرمز داخل پیش دستی جلوم و دستهام  
رو توی هم قفل کردم  
\_من و ملیسا میخوایم که تزئین میز عروس

و داماد و البته کیک رو تو انجام بدی؟؟  
سرم رو خیلی سریع بالا آوردم و با تعجب  
نگاهش کردم : من؟؟

بهزاد این بار لبخندی زد : میدونم کار  
سختیه ولی واقعا ما هم دست تنهاییم و...  
پوران خانوم نگاهش رو بین من و بهزاد  
حرکتی داد : کی با سلیقه تر و خوش فکر  
تر از تو...

\_آخه من سلیقه ملیسا خانوم رو نمیدونم و  
خب اگر بخواید....

تا خواستم ادامه بدم صدایش باعث شد قلبم  
بلرزه جدی به کمی اخمو به چهار چوب در  
تکیه داده بود : میریم به قنادی هر مدلی که

بخواد رو سفارش میدیم... .  
دستم رو نا خواسته روی قلبم گذاشتم تا فکر  
کنم چه طور ذهنم رو خوند که میخواستم  
پیشنهاد بدم اگر بخوان میتونم کیک رو من  
درست کنم....حالا که فر صنعتی هم تو  
مغازه بود...

بهزاد با صدای بلند خندید : فقط میخوام  
حتما بهترین باشه این مادر خانوم ما که  
معرف حضورتون هستن  
و نگاهی به پوران خانوم انداخت : بهتره  
بگی زیاده خواهن  
بهزاد بی حرف در حالی که داشت سرش  
رو برای روزبه اخم آلود تکونی میداد



سوئیچش رو برداشت : عزیز دوردونه  
شون رو دادن بهم مامان....  
دستش رو روی شونه روزبه گذاشت : پس  
لطفا سریع این کار رو ردیف کنید واقعا  
وقت کمه  
دستی برام تکون داد و از خونه بیرون  
رفت...پوران خانوم در حالیکه به سمت  
تلفن میرفت زیر لب چیزهایی هم میگفت  
گوشه دامنم رو توی دستم گرفتم و سرم رو  
انداختم پایین بعد از چهار روز اینجا  
بود...دلتنگ بودم و عصبانی و سردرگم و  
خسته...

---

صندلی رو کشید و رو به روم نشست و من  
سرم رو بالا نیاوردم : سلام  
جوابش رو زیر لبی دادم  
\_دیار جان....

سرم رو نمیتونستم بالا بیارم صدایش و لحن  
پر از محبتش و جان بعدم از اسمح بین  
صدای بلند ضربان قلبم گم شده بود  
\_چند روزی خواستم تنها باشی تا با تمام  
چیزهایی که گفتم کنار بیای..و حالا..من  
\_من ..من نگرانم

روی میز خم شد و دستهام بین دستهایش  
قرار گرفت : نگران چی عزیزم؟  
نگاهی به دستهای سردم کردم که بین

مشتهای بزرگش گم شده بود... من سر در  
گم و نگران بودم اما....

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم :  
اگر چیزایی که ملیسا دوست داره در آخر  
در نیاد

فشاری روی انگشتهای دستم احساس کردم

: مطمئنی میخواستی همین رو بگی؟؟

سکوتم باعث شد کمی سر جاش جا به جا

بشه : میخوای حاضر شی بریم بیرون تا

بتونیم بیشتر صحبت کنیم..

جوابهام حس های پر اضطرابم هیچ کدوم

واقعا دست خودم نبود : حرفی هست؟؟

سرش رو بهم نزدیک تر کرد : نیست؟

میخوام .. اگر فریادی هست هم ازت  
بشنوم...

+++++

به دقت و آرام تر از هر وقتی رانندگی  
میکرد ... ساعت سورمه ایش برام یاد آور  
خاطرات دوست داشتنی و دوری بود  
به سمت لبخندی زد : شما که با من حرفی  
نمیزنی و نگاهم هم نمیکنی ولی داریم  
میریم اون شرکتی که کار تزئینات مهمونی  
به عهده اشه تا میز رو انتخاب کنیم  
\_ ای کاش به من نمیپردن  
\_ چرا؟؟ بهزاد و ملیسا هم رو دوست داشتن  
که سلقه تو توش باشه...

\_من حتی نمیدونم فضای مهمونی چه جوریه

پشت چراغ قرمز ایستاد : فضای خودت چه جوریه؟؟

از اینکه این طور سعی داشت تا صحبت کنیم حس دوست داشتنی داشتم...

\_نمیدونم

نفسش رو بیرون داد : اینم خودش خوبه ،  
من نمیخوام تحت فشار بذارم...من  
نمیخوام بترسی...می خوام حالت خوب  
باشه

نمیدونم این بغض لعنتی از کجا اومده بود :  
ولی نیست

نگاهی به سمتم کرد و آروم و با راهنما  
پیچید تو پس کوچه خلوتی و ترمز دستی  
رو کشید : عزیز دلم....

و نا خواسته اشکهام سرازیر شد.. این اشکها  
نشانه خیلی چیزها بودن... تنهایی و ترس و  
دلی که انگار بین مشتتهایی فشرده میشد  
انگشت اشاره اش رو محکم به فرمون زد  
و به سمتم برگشت : آخه گریه چرا؟؟  
ترسو ندمت؟؟ دارم ادیتت میکنم؟؟ میخوای  
دیگه من رو نبینی؟؟

این بار نیمدونم چی شد که گریه آروم و پر  
اشکم بلند شد صورتم رو پشت دستهام  
پنهان کردم

\_آخه عزیز دلم....

خم شد به سمتم و دستهام رو از صورتم  
دور کرد و چند ثانیه بعد بوی عطرش  
عمیق تر و نزدیک تر حس کردم  
\_ببخشید دیار جان...بخش...خیلی چیزها  
هست که بابتش باید ازت عذر خواهی کنم  
اما نمیتونم بابتش خودم رو سرزنش  
کنم...دست خودم نبود...نیست  
انگشتهاش رو بین موهام احساس کردم :  
میشه گریه نکنی؟؟ واقعا نمیتونم تحمل کنم  
...

نگاه خیسم رو دوختم بهش که داشت با  
نگرانی و نوازش نگاهم میکرد اشکهام رو

پاک کرد و منتظر نگاهم کرد  
 \_خیلی...خیلی دوستش داشتی؟؟؟

+++++

++

انگشتهاش از اون حرکت دوست داشتنی  
 دست کشیدن از دست رفتن حرارت  
 دستهایش رو حس کردم نگاهش رو که تا  
 چند ثانیه ای پیش دوخته شده بود به نگاهم  
 رو کمی کنار کشید و فاصله گرفت.  
 \_من...

نفسش رو بیرون داد و چند ثانیه ای سکوت



کرد : سؤال خیلی سختی پرسیدی دیار  
نگاهش کردم جواب این سؤال برام مهم تر  
از هر چیز دیگه ای بود اشکهام بند اومده  
بود اما درد چشمهام و ضربان زیاد قلبم  
داشت اذیت میکرد

به درخت بلند رو به روی ماشین نگاهی  
انداخت و چند باری نفسش رو پر صدا  
بیرون داد به سمت چرخید و نگاه ملتسم  
برای جواب رو دید : من دوستش داشتم  
دیار

یه چیزی توی قلبم پاره شد انگار ...یه بندی  
که انگار حسی بهش وصل بود انگار پاره  
شد...

نگاهم رو دوختم به دستهایی که پالتوی رو  
توی خودشون مشت کرده بودن...

\_دیار ندا بخش بزرگی از زندگی من رو  
تشکیل میده....علاقه ام بهش و بعد عذاب  
وجدان و دردهای شدید روحی من با ندا  
عجین شده...

دستهام رو بیشتر و بیشتر مشت کردم و  
حالا انگشتهای سفیدم درد میکردن دقیقا  
مثل حس که درد میکرد...

به سمت خم شد و مشتهای دستم رو باز کرد  
و حرکت آرام انگشتهاش روی تک تک  
ناخن هام حالا کمی حس رو به دستهام  
برگردونده بود

\_من اذیتش کردم و نمیخوام تو رو اذیت کنم....

بدون اینکه حرکات انگشتانش متوقف بشه کمی بیشتر به سمت منی خم شد که انگار توی هزار تویی گم شده بودم و دنبال حسم میگشتم و پیدا نمیشد

\_سکوتت جزئی از شخصیتته میدونم ولی میشه لااقل نگاهم کنی؟؟ دیار اذیت کردن تو میشه تیر آخر و اگر بدونم دارم تو رو هم اذیت میکنم از خودم نا امید میشم...  
سرم رو چند ثانیه ای بلند کردم و به چشمهای منتظرش خیره شدم  
هیچ چیزی برای گفتن نداشتم...من تو

زندگی هیچ کس اولین نبودم... و این  
دردناک بود...

\_\_میشه....

\_\_چی میشه عزیز دلم؟

عزیز دلم رو نمیخواستم... ندا رو دوست  
داشته.. انقدر که از حسودی بابتش بارها  
آبرو ریزی کنه... دوستش داشته به قدری  
که الان به خواهرش هم نمیتونه نه  
بگه... دوستش داشته به قدری که به  
خاطرش هنوز از تنها برادرش حرف  
میخوره کار خودش رو میکنه... دوستش  
داشته به قدری که وقتی ازش صحبت  
میکنه صداش بلرزه و من... و من فقط

بیست سالم بود و در به در کسی که دیار  
رو دوست داشته باشه....

تمام حسهای بدنم...حتی حس لامسه ام که  
هنوز تحت تاثیر حرمت سر انگشتاش بود  
درد میکرد...

\_من حتی نباید صدات رو هم بشنوم؟  
من چرا کلمه هام رو گم میکردم...از این  
ناتوانی خودم به قدری عصبی بودم که  
میخواستم فریاد بزنم

\_عصبانی هستی از من؟؟

\_نه..من از دست شما عصبانی نیستم...فقط  
حالم خوب نیست...من رو بپرید پیش خاله  
عطی

جا خورد... این رو از نگاه سیاه رنگش که فقط چند سانت باهام فاصله داشت فهمیدم :  
چرا خاله عطی؟؟ تو که باهات راحت نیستی یعنی حتی نمیخوای با من توی ساختمون باشی؟؟

\_نه.. خاله عطی برایش خیلی مهم نیست چرا من حالم بده... نمیپرسه... ولی الان تو خونه هی باید جواب بدم...

موهای چسبیده به صورتم رو با کف هر دو دستش عقب زد : چرا با من این طوری میکنی دیار؟

\_من؟؟

\_من نمیخوام تو رو ناراحت کنم... نمیخوام

غمگین باشی این مدت این رو بهت ده بار  
بیشتر گفتم... دارم دیونه میشم این طوری  
بهم ریخته ای

بغضم رو با صدای بلندی قورت دادم :  
گلوم درد میکنه

شالم رو روی سرم مرتب کرد و انگار با  
این کارا میخواست حواسش رو از نگاه  
ماتم زده ام دور کنه....

\_حال خوبت رو بد کردم...  
\_نه..

دلم نمیخواست یه عذاب وجدان هم از سمت  
من داشته باشه... من نمیخواستم نا امید  
باشه... روزبه آدم خوبی بود.. مرد خوبی

بود...

هنوز نگاهش توی صورتم در گردش بود و  
انگشتهاش نوازش گونه روی شالم و مو هام

بود

\_میخوای تنها باشی؟؟\_

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم

\_میخوای بریم پیش یاس؟\_

\_نه...عمو....\_

\_امیر حسین امشب دیر میادو میتونی تا

بیاد یکم با یاس باشی...هر چند

کمی ازم فاصله گرفت : کاش بهم فرصت

بدی...

+++++



سرش رو چند باری با تاسف تکونی داد و  
 لیوان بزرگی شیر داغ جلوم گذاشت...  
 \_امیر حسین تو رو این ریختی ببینه  
 هممون باید از زیر تیغش رد شیم  
 لبخند شل و ولی روی لبم اومدم : عزیز تر  
 از این حرفایید شما براش  
 صندلی کشید و رو به روم نشست : شیر  
 رو بخور یکم آروم بگیری میخوای به تارا  
 زنگ بزنی؟؟/  
 \_میشه؟؟  
 \_معلومه که میشه حتی پرسیدن این سئوالم  
 هم ناراحتم کرد  
 \_ببخشید خیلی بهم ریخته ام

\_من هیچ وقت برات تارا نمیشم...هیچ کس  
جای مادر رو برای هیچ بچه ای  
نمیگیره...ولی اگر فکر کردی من میتونم  
گوش کنم من این جا هستم...  
سرم رو تکون دادم ..از جاش بلند شد و  
تلفن رو دستم داد ....شماره رو که گرفتم  
فقط دعا میکردم خونه باشن..

\_حالا میشه بگی چرا داری گریه میکنی؟  
اینبار محکم تر دستمال رو روی بینیم

کشیدم : نمیدونم  
شنیدم که در اتاقش رو بست و من چه قدر  
دلَم میخواست الان توی اون اتاق بودم :  
همون دیگه نمیدونی اصلا از چی عصبانی  
و یا ناراحت هستی ، دخترکم آخه  
با شنیدن کلمه دخترکم گریه ام بیشتر شد :  
منم بشسنم گریه کنم خوبه؟؟  
\_نه...تارا من....

\_تو چی تو اصلا این آدم رو دوست  
داری؟

چه قدر این سؤال به نظر دور  
میومد..انگار از یه آدم دیگه پرسیده  
میشد..من هیچ وقت فکر نمیکردم روزی

بیاد که بخوام مردی رو دوست داشته باشم  
\_دیار جان روزبه تنها مردی نیست که  
خواهانه تو ا... امیر هم هست... اصلا بری  
دانشگاه مردهایی خواهند بود که از نظر  
سن به تو نزدیک ترن... شاید بهتر باشه  
وقتی برگشتی تو دانشگاهت با پسری  
همسن خودت و یا یکی دو سال بزرگتر  
آشنا بشی.. باهاشون تفریح کنی. اسکی  
بری.. پارتی بری... بخندی و خوش  
بگذرونی

\_تارا من نمیدونم چه حسی دارم.. من من  
خیلی زیاد به ندا  
\_حسودی کردی

این بار کمی بلند تر گریه کردم : آره...و  
این خوب نیست...هیچ چیز واقعا سر جاش  
نیست نمیتونم هیچ چیز رو تو ذهنم جمع  
کنم

تارا نفسش رو بیرون داد : دلم میخواست  
این جا بودی سرت الان روی زانوم  
بود...فکر کنم بهتر باشه به عموت بگم هر  
چه زودتر برگردی این جا...  
\_به امیر حسین هیچی نگو تارا...غصه  
میخوره..

\_میدونی تو یه فرشته ای..حیفی...من  
نمیخوام فکر کنی مجبوری جایی پناه  
بگیری تو تا ابد تو این خونه اتاق

داری...محمد هم برات دلتنگه.  
\_من من خیلی بهم ریخته ام...من نمی دونم  
چرا انقدر حسودیم شد...چه قدر  
داغونم..هیچ چیز تو دنیا مال خودم نیست  
هیچ چیزی اولش مال من نیست ....من  
میفهمم داره ابراز میکنه یه علاقه ای داره  
...اما...اما...حتی این علاقه هم دست اول  
مال من نیست....از ندا نامی که اصلا  
نمیشناسمش داره به من میرسه....  
احساس کردم داره گریه میکنه : چرا این  
طوری میگی...من مادری رو با تو تجربه  
کردم...انقدر عمیق این حس رو داشتم که  
جای خالی بچه رو حتی الانم ندارم....تو

چرا انقدر باز حساس شدی؟؟  
\_تارا.. تو تنها واقعیت زندگی منی...  
=====

صورت در همش نشون میداد حرفهام رو با  
تارا شنیده، ناراحت نشدم یاس این روزها  
بیشتر از هر کس دیگه ای بهم نزدیک بود.  
آرامش و خونسردی و منطق کلام و  
رفتارش رو دوست داشتم . سرم داشت  
میترکید . درد دل با تارا تگر چه خوب بود  
اما کافی نبود. خسته تر و تنها تر از این  
بودم که شنیدن صدایش بتونه حالم رو خوب

کنه به خیلی بیشتر از اینها انگار احتیاج داشتم. خودم رو روی یکی از مبلها تقریباً پرتاب کردم گوشه موهام رو گرفتم توی دستم : باعث ناراحتی شدم نگاهم کرد با ابرویی که بالا انداخته بود :  
چه حرفا

\_بهم زنگ زد ...نگرانته بود و هست...از وقتی اومدی بیشتر از ده بار اس ام اس زده و یا تماس گرفته... ناراحت نمیشی اگه بگم خوشحالم؟؟ بعد از مدت‌ها کسی تو زندگیشه که برایش مهمه...دوستش داره...نگرانته...  
\_تارا زن کس دیگه ایه...دختر کس دیگه ایه و نقش مادر من رو بازی



کرده... برادری دارم که در حقیقت برادرم  
نیست... انگار نیست... و حالا روز به  
یاس به سمتم اومد و دستم رو محکم توی  
دستش گرفت : دیار....

\_ اینها رو نمیگم غمگینتون کنم.. فقط خسته  
شدم... همه اتفاقات عجیب و غریب زندگیم  
رو با صبوری گاهی به تنهایی و گاهی با  
تارا حل کردم...

\_ و اینبار؟؟

\_ اصلا نمیدونم..

\_ میخوای بیشتر از ندا بدونی؟

\_ نه

لبخندی کم رنگ به نه ی پر رنگم زد :

گاهی آدم باید پاک کنه و از اول از سر خط  
زندگیش رو بنویسه..تو جوون و کم تجربه  
ای...من متفرم که به سمت خاصی سوخت  
بدم . اما...اگر ته ذهنت فکر میکنی میشه به  
خودتون فرصت بدی بده دیار...

کلافه انگشتهام رو بین مشتش محکم تر  
کردم : اصلا ذهنم کار نمیکنه.

یاس صندلی میز نهار خوری رو بیرون  
کشید و روبه روم نگه داشت : فکر کنم  
بهتر باشه امشب یکم زودتر بخوابی. فردا  
باهم میریم بیرون باقی مونده خریدها رو  
برای مراسم بهزاد انجام میدیم باهم  
میگردیم و یکم خوش میگذرونیم .

اینجوری فرصت میکنی تا ذهنت رو جمع کنی. چه طوره؟

نفسم رو بیرون دادم و اول نگاهی به دستهامون که تو هم گره شده بود کردم و بعد به چشمهای برافش که به راحتی میشد ناراحتی رو توش دید نفسم رو محکم بیرون دادم راست میگفت باید یکم به خودم وقت میدادم : باشه

خم شد و با خوشحالی گونه ام رو بوسید :  
آفرین خوشگل خانوم. فردا دود کارت امیر حسین رو در میاریم....

پشیمون بودم که چرا قبول کردم . اما چاره ای نبود از صبح زود زیر نگاه پر از فکر

امیر حسین به چشمای سرخ و پف کرده من یاس آماده باش داده . مجبورم کرده بودم یه دونه خاکینه رو همراه با یه عالمه شیره بخورم. و در حال ترکیدن شروین رو به مادرش سپرده بود و حالا تو مزون دستش دنبال کفش و کیف بود و من به یاد خرید کردنم با روزبه بین رنگها و پارچه ها و تورها میچرخیدم. پیراهنم دستش مونده بود .

\_فکرکنم یه پیراهن خوشگل آبی داشته باشم .

به سمت صاحب مزون چرخیدم . به خاطر پیراهن پلنگی و آرایش زیاد و ناخن های

پر نگینش نمیتونستم به سلیقه اش اعتمادی داشته باشم. بگذریم که نه حوصله خرید داشتم و نه قصدش رو.

خواستم جواب بدم که یاس با لبخندی از سحر خانوم خواست تا پیراهن رو برامون بیاره

\_برای یه مراسم بهزاد من دوتا تا حالا پیراهن خریدم

خنده ای کرد و زیر چشمی به کفشهای طلایی گوشه اتاق نگاهی کرد : بشه سه تا ایرادی داره؟؟ میدونم که هیچ کدومشون رو هم نمیخواهی بپوشی.

\_نه یاس واقعا احتیاجی نیست. یه تا پیراهن

مجلسی رو میخوام چه کنم؟  
\_یه چیزی میدونم که میگم...مگه نمیخوای  
انتقام بگیری از یه جا باید شروع کنی  
دیگه...

نگاهش کردم به قدری متعجب بودم که  
نمیدونستم چی بگم..انتقام چی رو باید  
میگرفتم؟؟ از کی؟ از اینکه یه نفری وقتی  
من دبستان میرفتم دیوانه وار عاشق یکی  
دیگه بوده هم انتقام گرفتن داشت؟  
شاید یاس اشتباه برداشت کرده بود از حس  
من...من دنبال خنک کردن دلم که  
نبودم...من کلا دنبال پیدا کردن خودم  
بودم...

با اومدن پیراهن و هدایت دست یاس رفتم  
اتاق پرو..

با دیدن خودم توی آینه یاد مسئولیتی افتادم  
که بهزاد به من واگذار کرده بود.. محکم به  
پیشونی خودم زدم.... و به آینه سر تا سری  
اتاق پرو تکیه دادم و به کل فراموش کرده  
بودم... حالا باید چی کار میکردم؟؟

نفسم رو محکم بیرون دادم و با در آوردن  
پیراهن که اصلا هم ازش خوشم نیومده بود  
از اتاق بیرون اومدم...

یاس کیسه های خرید رو توی دستش جا به  
جا کرد : دوست داری جایی رو ببینی؟؟  
بهم خوش گذشته بود اما ته ذهنم در گیر تر

از این حرفا بود

\_چی شده دیار جان چرا در همی؟؟

تکیه دادم به ماشین : فکر کنم باید به روز به

زنگ بزنم...برای مراسم بهزاد قول داده

بودم کمکش کنم

کمی بهم نزدیک تر شد حالا میتونستم خیلی

واضح لبخند رو روی لبهاش ببینم : بیا با

گوشی من زنگ بزن.

\_بریم خونه زنگ میزنم

\_امروز رو هم از دست میدی اون وقت

همه چیز خیلی هول هولی میشه

\_دوست ندارم بهش زنگ بزنم

خنده ای کرد : یعنی دیدن این صحنه ها



آرزوم بوده...

لبخند نصفه نیمه ای به تمام تلاشی که برای  
عوض کردن جو میکرد زدم : فکر کنم  
خودش زنگ بزنه بهتر باشه به هر حال  
اونم مسئول بوده و اینکه...نمیدونم فعلا...  
یاس در ماشین رو باز کرد و کیسه ها رو  
داخلش گذاشت : از صبح ده بار زنگ زده  
دیشب هم...وقتی گوشیت خاموشه خب به  
من زنگ میزنه گلم...جواب ندادم چون  
قرار بود امروز رو باهم باشیم و تو بتونی  
فکرت رو رها کنی.حالا که فکرت درگیره  
مسئولیتی شده که به عهده ات گذاشتن  
؛انجام بده تا ذهنت بیشتر از این درگیر

نباشه عزیزم...

حرفش حق بود ...دستم رو برای گرفتن  
گوشی دراز کردن ، لبخند پهنی زد سوئیچ  
ماشین رو بهم داد : بشین تو ماشین من یه  
نگاهی به این مغازه بندازم میخوام برای  
شروین پایون بخرم.

گرفتن شماره اش سخت تر از همه  
کارهایی بود که تا بحال کرده بودم با بوق  
اول برداشت

\_پاس واقعا دستت درد نکنه...

صداش خسته و عصبی بود ...نفسم حبس  
شده بود ، دلتنگ بودم ، عصبانی و کلافه  
همه حسهای دنیا انگار الان جمع شده بودن

تو ذهنم که زبونم انقدر سنگین بود و

نمیچرخید : سلام

انقدر صدام آروم بود که شک داشتم شنیده

باشه اما با مکت چند ثانیه ای با لحنی که

صد و هشتاد درجه فرق کرده بود گفت :

دیار جان؟!!

\_من...یعنی... کی وقت دارید بریم دنبال

کارهای آقا بهزاد؟؟؟

هیچ جمله دیگه ای به ذهنم نرسیده بود .

نمیدونم شنیده بود یا نه..صدام لرزان و بی

اعتماد بود

\_هر وقت که تو بخوای...پیام دنبالت؟؟

الان کجایی؟؟

\_نمیدونم باید از یاس بپرسم.

\_دیار.

...\_

\_خوبی؟؟

نمیدونم چرا گریه ام گرفته بود لحنش یه جور خاصی بود نوازش لحنش رو هم دوست داشتم و هم نداشتم ؛ این طور بیشتر اذیت میشدم : من برم..

\_نه...بین دیار گوشه رو بده به یاس هر جا هستید میام دنبالت . دیر میشه..

\_برای کارای مراسم؟؟

\_نه...برای حرف زدن با تو....

---

یاس نگاهش کرد سر تا پا و بعد لبخند پهنی زد : به امیر حسین میگم روز به اما زود برگردید چند وقته هی شاخکاش تکون میخورن

سرم بیشتر رو کامل پایین انداختم . این جمله های یاس باعث میشد به شدت خجالت زده بشم. اما لحن یاس به قدری جدی بود که روز به سرش رو پایین بندازه و با سکوتش جواب بده

یاس به سمتم اومد و کمی تو صورتم خم شد : عزیزم... فقط آروم باش... بهت قول میده همین جا که اگر لحظه ای حس کنم داری ناراحت میشی خودم برات بلیط میگیرم.

چشماش عجیب شبیه تارا شده بود دستش  
رو فشردم و تنها لبخند واقعی این مدتم رو  
به صورت دوست داشتنیش زدم  
\_در ضمن اصلا تحویلشم نگیر  
روز به کلافه یاس بلندی گفتم و در رو برام  
باز کرد

با حرکت ماشین سرم رو به سمت راستم  
کامل چرخوندم ، حرکت کودکانه ای بود  
اما دست خودم نبود. قهر بودم. کلمه دیگه  
ای برای حسم پیدا نمیکردم . گیج مبهوت  
بودم بین بودن و نبودن. تعریفی برای عشق  
نداشتم. من هیچ بینشی از حسی که داشتم و  
داشت نداشتم .

\_دوست داری سکوت کنیم؟؟  
سرم رو چرخوندم اما نگاهش نکردم  
\_نگاهم که نمیکنی به من!!  
می تونستم حس کنم چه قدر کلافه است  
\_تا وقتی نگی چه حسی داری من نمیتونم  
کاری کنم دیار جان ؛ تا وقتی سؤال  
نپرسی به جواب نمیرسی. تا وقتی نگاه  
نکنی نمیبینی.  
باسکوتم نفسش رو محکم بیرون داد : تنبیه  
که تو میکنی از همه تنبیه هایی که تا حالا  
شدم بدتره  
\_چون دوستش داشتی اذیت نمیشدی...  
بدون اینکه بخوام این جمله از دهنم بیرون

پريد و بلافاصله هم پشيمون شدم و چشمام  
رو محکم بستم در انتظار يه فریاد يه جمله  
تند نشستم و نصییم فقط سکوت شد و  
سکوت... سکوتی که ته ته اش يه خر خر  
آزار دهنده داشت انگار.

جرات نداشتم نگاهش کنم. من کم حرفه کم  
جمله ی کم حضور حالا طعنه میزدم اون  
هم به احساس يه آدم.  
مسافت طولانی نبود اما آزار دهنده و پر از  
حرف بود...

درگیریم با دکمه پایین پالتوم باعث شده بود  
کنده بشه و حالا تو مشتم نگه داشته بودم و  
کلافه نفس میکشیدم.



وارد شیرینی فروشی که شدیم با خودم گفتم  
حالا با این بغض و ناراحتی که دارم چه  
طور میتونم ذهنم رو برای سفارش باز کنم.  
کیفم رو روی دوشم انداختم که او مد سمتم  
کامل کنارم ایستاد شونه به شونه ام. سرم  
رو بلند کردم و بعد از مدتها نگاهش کردم.  
اخم داشت و ناراحت بود. چند ثانیه ای  
خیره به مردمک چشمم نگاه کرد و حتی  
لحظه ای لبخند نزدو فقط نگاهم کرد و آرام  
در رو برام باز کرد.

دیدن آلبوم شیرینی فروشی کامل نا امیدم  
کرد نگاهی به خانوم پشت میز انداختم  
لبخند مصنوعی مزخرفی داشت

دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم تا  
حس هام رو جمع کنم : میتونیم چیزی  
سفارش بدیم که اینجا نباشه.  
این بار قیافه اش جدی شد  
روزبه گفت : آقای متقی گفتن فقط با  
شیرینی فروشی شما کار میکنن. ولی خب..  
\_خانومتون چیز خاصی تو ذهنشون دارن  
؟؟؟

قیافه روزبه خیلی بانمک شده بود ،خنده ام  
گرفته بود : عروس من نیستم...  
آهان آرومی گفت و برام توضیح داد که  
میتونن اگر چیز خاصی تو ذهن من هست  
رو انجام بدن

براشون توضیح دادم که کیک پنج طبقه ای  
میخوام از کاپ کیک های کنار هم که با  
رزهای صورتی و قرمز تزئین شده باشه و  
توشون هم قرمز باشه و البته رز ها باید  
خامه ای باشن نه شکری.

و با مداد خواسته هام رو روی تکه ای  
کاغذ یادداشت کردم و البته کشیدم. حتی  
مروارید های روی رز ها رو.  
روز به فقط نگاهم میکرد با تایید و سکوت.  
با آرامشی که همه این مدت ازش دیده بودم  
اما الان و این لحظه رنگ و بوی دیگه ای  
داشت.

با تموم شدن کارمون و بیرون اومدنمون

سردرد خیلی بدی داشتم . سکوتش درسته  
دقیقا شبیه سکوت من بود اما داشت اذیتم  
میکرد. نگاهی به آسمون کرد و نفسش رو  
همراه با بخار بیرون داد و به ساعتش نگاه  
کرد : میری خونه امیر حسین یا خونه  
مامان اشرف؟

..یعنی واقعا نمیخواست هیچی بگه؟؟  
\_مامان اشرف

سوئیچش رو توی دستش چرخوند : پی  
هنوز وقت داریم، اینجا یه کافه دوست  
داشتنی داره که میتونیم توش یه چیزی  
بخوریم و شاید...یکم بهتر باشه صحبت  
کنیم

مخالفت کردم بی دلیل بود پس همراهش  
شدم.

+++++

انگار دنبال جمله میگشت و من فکر کردم  
بهتره چیزی بگم : من عذر میخوام  
خیلی سریع نگاهش از بشقاب سوپش به  
چشمهای من دوخته شد : دیار...  
نمیدونم چرا بغض داشتم و نگاهم میلرزید  
انگار...

قاشقش رو توی ظرف رها کرد : ای  
بابا... تو چرا انقدر بد انتقام میگیری آخه...  
خواستم چیزی بگم که دستش رو برای  
سکوت کردنم بالا آورد : تمام این مدت ده

ها جمله رو مرور کردم برای گفتن  
بهت... من شاید زیادی صادقانه برخورد  
کردم ... صداقتم بی دلیل و بی جا بود....  
صداش رو صاف کرد و دستهایش رو بهم  
گره کرد و کمی روی میز به سمتم خم شد :  
من .... ببین دیار من این بار میخوام فقط  
بشنوم میخوام باهام حرف بزنی.. تو بیشتر  
از هر کس دیگه ای این مدت با من حرف  
زدی... این امیدوارم میکنه... امیدوارم میکنه  
بهم بگی تو ذهنت چی میگذره... من دنبال  
یه نشانه هستم ازت... باید خیالم راحت باشه  
تا بتونم قدمهای بعدی رو بردارم که آسون  
نیستن... اصلا نیستن...

...میفهمیدم منظورش چیه اما  
واقعا... ترسیده تر از این حرفها بودم... همه  
چیز پیچیده و ترسناک بود... چه طور  
میتونستم احساساتم رو باهش در میون  
بگذارم؟؟؟! امکان پذیر نبود...  
فقط نگاهم کرد و دستی به موهاش کشیدم :  
باشه تو سکوت کن من حرف میزنم ؛ تنبیه  
تو دردش بیشتره چون... چون تو رو خیلی  
بیشتر دوست دارم... تو رو جور دیگه ای  
دوست دارم... تو رو تو سی و دو سالگی  
دوست دارم... تو رو وقتی زندگی بهم خیلی  
چیزا یاد داد دوست دارم.....  
..نفسم حبس شد... من این جا بین بوی قهوه

و وانیل...بین حجم زیادی از پیچ پیچ های  
رفیقانه و عاشقانه ...بین رنگهای چوب  
دقیقا رو به روی دو چشم سیاه رنگ براق  
چهار بار شنیده بودم دوستت دارم....قلبم  
نمیزد انگار که هیچ خونی توی رگهام  
نبود....

چند باری دهنم رو باز و بسته کردم تا  
چیزی بگم که آروم مشتم بین انگشتهاش



قرار گرفت و فقط نگاهم کرد میتونستم به راحتی تو نگاهش ببینم که ازم انتظار پاسخ نداره...دستهام رو بیشتر مشت کردم....انگشتهام رو آرام از هم باز کرد حالا صفحه سورمه ای رنگ ساعتش رو بهتر میتونستم ببینم...صفحه ساعتی که یه روزی تو یه شهری خیلی دورتر از این دیار تو دست یه مشتری جذاب و خوش پوش بود و حالا...

حرکت آروم انگشتهاش رو حس میکردم...دیگه بوی سوپم رو حس نمیکردم...بوی عطر خودم هم گم شده بود بین جملاتش که توی سرم بالا و پایین میشدن...نگاهش به

کف دستم و بوی و صدایش حالا کمی خش داشت : خوبی؟

نگاهم رو از روی صفحه ساعتش برداشتم و به چشمهایش نگاه کردم که از هر وقتی تو تمام این مدت مهربون تر بود : خوبم.... این بار لبخندی از ته دل زد و نگاهم کرد : خیلی حرفها دارم بزنم...خیلی جمله ها توی ذهنم میان و میرن...اما...اما فرک کنم بهتر باشه....

\_چرا؟؟

یکم نگاهم کرد و با تعجب پرسید : چی چرا عزیزم؟؟

نفسم رو کمی بیرون دادم : چرا...چرا

من؟؟

یکم اخم کرد و قاسفه اش جدی شد و فقط نگاهم کرد.

جوابش برام خیلی مهم بود خیلی زیاد...  
\_ تو دنیا هیچ آدمی نمیتونه جواب منطقی به  
این سوال تو بده... گرفتار یه حس شدن هیچ  
جواب منطقی نداره دیار جان...

قلبم داشت تند میزد... جوابش هم قانع کننده  
بود و هم نبود.. هم دلم رو آروم میکرد هم  
پر از استرسی عمیق و آزار دهنده...

این بار دستم بین هر دو دستش بود : چی  
داره اذیت میکنه؟؟ ندا؟؟

آب دهنم رو محکم قورت دادم و نگاهش

کردم : نمیدونم...

نفسش رو کلافه بیرون داد...و من نمیدونم  
بی خودی چرا بغض کردم...از همین  
میترسیدم از این ناتوانی عذاب آورم...خسته  
اش می‌کردم...ندا حتما شاد تر بوده..پر  
حرف تر...پر جنب و جوش تر...  
خواستم دستم رو بیرون بکشم که محکم  
نگه داشت : میشه بگی چی باعث شده  
چونه ات بلرزه؟؟

سرم رو پایین انداختم

\_بین دیار..من حرف م رو پس

نمیگیرم...مجبور به هیچ چیزی نیستی...نه  
جوابی...نه توضیحی و کاری ولی من سر

حرفم هستم.. هیچ چیزی نمیتونه باعث بشه  
که دوستت نداشته باشم...

یاس از بالای عینکش نگاه عمیق و دقیقی  
به من سرگردون انداخت و عینکش رو از  
روی بینش برداشت و از پشت لب تاپش  
بلند شد و روی مبل رو به روی من  
نشست...

دستهام رو تو یهم قلاب کرده بودم و بین  
زانو هام گذاشته بودم و پاهام رو تکوم  
میدادم

\_اگر.. انقدر این رابطه مضطرب  
میکنه... میتونیم کاری بکنیم که خیلی کم  
بینیش

نمیدونم چرا اصلا از این پیشنهاد خوشم

نیومد ... هنوز سر به زیر بودم : خیلی

سوال تو ذهنم هست

میتونستم لبخند رو روی صورتش حس کنم

: و این سوالها رو چرا از خودش نمی

پرسی؟

\_چون میگه هیچ منطقی برایش وجود نداره

این بار بلند خندید : لابد پرسیدی چرا تو رو

دوست داره؟؟

سرم رو خیلی سریع بلند کردم و به

صورت شادابش نگاه کردم : شما از کجا

متوجه شدید؟؟

\_پیش بینی تو به قدری ساده است که نیازی

به فکر کردن نداره... این یکی از دلایل  
اینکه چرا به تو علاقه مند شده ...  
کمی به سمتم خم شد و ادامه داد :  
دیار... برای هر مردی با طرز تفکر روزبه  
تو دختر بی نظیری هستی... آرامش دل  
پذیری داری.. بایه صورت معصوم.. اون  
میتونه به تو اعتماد کنه.. اعتماد جمله  
غریبیه این روزها... باید با من تو دادگاهها  
بیای تا ببینی اعتماد چه نقش مهمی رو تو  
زندگی ما ایفا میکنه... قبلتر ها نه خیلی قدیم  
همین زمان مامان اینا... تعهد به زندگی  
زنانشویی به قدری یه مطلب اساسی بود که  
کسی به خودش زحمت شک کردن بهش رو

نمیداد.... اما تو روابط این روزهای آدمها به قدری سخت گیر میاد... به تو همیشه اعتماد کرد.. تو مهربون و عزیزی... چرا تو نه؟؟ از تعریفایی که ازم کرده بود کمی گردنم بالا تر اومد : من.. میترسم...

\_ از روزبه و یا این رابطه؟؟  
احساس کردم چیزی توی ذهنم تکون خورد... سوال بی نظیری بود... سوالی که توی ذهن من بود اما نتونسته بودم با کلام برای خودم اعلامش کنم...

\_ هر وقت جواب این سوال رو تونستی بدی... اون وقت میشه گام بعدی رو برای



رابطه برداشت...

یاس یه سمتم اومد و دستش رو دورم حلقه کرد : همه اینا به کنار...امیر حسین هممون رو ترور میکنه...

جمله اش از سر شیطننت لبخندی روی صورتم آورد : وای آره...

این بار با صدای بلند خندید : دوست داری با هم برایش شام درست کنیم??

به مامان اشرف قول دادم امشب برگردم  
 اخم بامزه ای کرد : حالا بعد شام میری...

+++++

خیره به چنگالش بودم که گه گاهی باهانش  
 به برگهای کاهوی کنار بشقابش حمله

میکرد...قیافه اش در هم و بیشتر توی فکر  
بود...یاس هم انگار از این حالت امیر  
حسین متعجب بود که در سکوت نگاهش  
میکرد و چیزی نمیگفت...

\_عمو

\_جانم عمو...

\_مغازه یعنی افتتاحش رو بذاریم برای هفته  
بعد..

چند ثانیه ای نگاهم کرد : البته عزیزم..هر  
وقت که تو بخوای...چه قدر هم خوشگل  
شده...

این رو گفت و باز خیره شد به بشقابش...با  
نگرانی به یاس نگاه کردم که زیر لب

چیزی نیستی گفت و آروم دستش رو روی دست امیر حسین گذاشت : برات پودینگ درست کردیم...

\_به به چه خانومهای عزیزی...\_

می تونستم ته نگاهش نگرانی رو ببینم سخت نبود...کلا امیر حسین قابل خوندن بود...برعکس...برعکس روزبه..حتی اسمش هم یه حس خنک ته قلبم ایجاد میکرد....

چیزی که تو ذهنم بود این جا نبود...بین آلبوم های جلوم چیزی که دلم میخواست نبود...برای بار دهم از اول شروع کردم به دیدنش...روزبه آرام و صبور مثل همه این

روزهایی که دیده بودمش نگاهم میکرد  
مسئول تشریفات اما به نظر صبور نمیومد  
روی صندلیش مدام جا به جا میشد  
\_من اگر براتون بکشم چی میخوام چی؟؟  
سرش رو به سمتم کمی خم کرد : دقیقا چه  
چیزی...

تمام آنچه توی ذهنم بود رو با توضیح  
براش روی برگه کشیدم ...چند ثانیه ای با  
فکر نگاه کرد : خود ملیسا خانوم هم  
نظرشون اینه..چون ما میزها رو خیلی  
کلاسیک تزئین قرار بکنیم...این جایگاه با  
شیشه و شمع و گل یکم مدرن میشه..  
لبخندی زدم : به نظر من همین باعث جالب

شدنش همیشه...ایشون خودشون به من  
سپردن خیالتون راحت باشه...  
شونه اش رو بالایی انداخت : پس روز قبل  
از مراسم بیاید یک بار دیگه چک بکنید  
اولین باره داریم همچین طرحی میزنیم...  
با پرداخت پیش پرداخت از دفترش بیرون  
اومدیم...از اول صبح که تو ماشینش نشسته  
بودم نگاهش نکرده بودم...نمیدونم خجالت  
میکشیدم و یا غریبی میکردم...فقط میدونم  
نگاهش نمیکردم...باد سرد و نم داری  
وزید... آروم بهم نزدیک شد و دقیقا شونه  
به شونه ام شروع به حرکت کرد :یه خانوم  
سرمایی داریم اینجا که امروز یه نگاه به ما

نکرده...

از شیطننت کلامش خنده ام گرفت : ما؟!!!  
خنده ای کرد : خب حالا غلط دیکته نگیر..

از روی جوب پریدم و دستم رو توی جیبم  
کردم : این غلط انشاست...

\_تو رو خدا ببین فسقلی برای گرفتن حال  
من چه فارسیش خوب شده....

میخواست جو رو عوض کنه و این خوب  
بود.. با باز کردن در ماشین سوار شدیم ،

بدون روشن کردن ماشین روی صندلی  
کامل به سمتم چرخید : خب عزیز دل من

چه برنامه ای داری برای الان؟؟

دستهام رو توی هم گره کردم... این اصلا

منصفانه نبود... جمله هاش رو طوری  
میچید کنار هم که دل من میلرزید... اون این  
موسیقی رو بلد بود.. بلد بود نت ها رو چه  
طور کنار هم بذاره که شیشه قلب من رو  
بلرزونه...

\_نمیدونم...

\_دوست داری کمی قدم بزنیم؟؟

سرد بود اما ایده بسیار خوبی هم بود...:  
باشه...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به  
بیرون خیره شدم

\_به چی فکر میکنی؟؟

\_خیلی سال پیش وقتی تازه پیش تارا اومده

بودم طبقه پایینمون یه نواز دنده ویالون باز  
نشسته فرانسوی زندگی میکرد...اون  
روزها منی وجود نداشت...یه موجود  
افسرده و له بود که از بین یه عالمه تنهایی  
و ترس بیرون آورده شده بود ، یه دختر  
بچه ای که فراموش شده بود...لکنت داشت  
و ترس از جمعیت...ساعتهای زیادی از  
روزهای پاییزی من با شنیدن نوای  
ویالونش از طبقه پایین میگذشت...  
زیر چشمی نگاهش کردم دستهایش دور  
فرمون محکم شده بود...  
\_این هوای خاکستری من رو عجیب یاد  
اون روزها میندازه...



\_دوست ندارم..یاد روزهای خاکستری  
بیوفتی...

\_اون هم بخشی از زندگی منه...  
سرش رو تکونی داد و بعد با زدن راهنما  
خیابون رو پیچید میتونستم متوجه بشم که  
دقیقا داره مسیر رو برعکس چند دقیقه قبل  
میره..

بعد از مدتی کوتاهی جلوی پاساژی توقف  
کرد : من که خرید ندارم..مگه قرار نبود  
راه بریم...??

\_حالا تو بیا...

شونه ای بالا انداختم و همراهش شدم...با  
بالا رفتن از چندین طبقه چیزی که میدیدم

رو باور نداشتم..هم خنده ام گرفته بود هم  
اخمام رفته بود تو هم : مگه من بچه ام من  
رو آوردی شهر بازی؟؟؟

لبخندی زد و کامل کنارم ایستاد و دستم رو  
گرفت : اینجا شاد ترین جای این شهره..پر  
از نور رنگی و خنده بچه ها...ما اینجا  
میشینیم و نگاهشون میکنیم...بدون فکر  
کردن به نوای ویالون همسایه باهم پاپ  
کرن میخوریم چه طوره؟؟

مگه میشد لبخند نزد : من ذرت مکزیکی  
میخوام....

دستش رو به نشانه اطاعت روی شقیقه اش

گذاشت و من... و من مسیر رفتنش رو نگاه کردم...

اخمهای مامان اشرف باعث خنده پانی و یاس و عمه سحر شده بود... خودم رو کمی براش لوس کردم : قشنگه دیگه...

\_این مال یه دختر بچه پونزده ساله است... عمه سحر با آرنج به پهلوی پانی زد که تو اون پیراهن طلایی رنگ برافش سن بالاتر به نظر میومد : قابل توجه بعضی ها...

پانی نگاه چپ چپی به عمه با اون بگودی های سرش کرد : من خوشگل شدم

مامان اشرف نگاهی به موهای کمی مواجم انداخت : لااقل به نازی خانوم بگو موهایش

رو جمع کنه یاس جان...

\_مامان بگذارید راحت باشه... این جوری  
حس بهتری داره

بوسه ی آرومی روی گونه اش گذاشتم :  
ولی به خاطر شما کفش پاشنه دار میپوشم  
قول....

یاس که نتونسته بود خنده اش رو جمع کنه  
صورتش رو پشت مجله ی توی دستش  
پنهان کرد...

مراسم بهزاد و ملیسا بود و مامان اشرف  
شاکه از لباس من با دامن عروسکی و  
پاپیونش... این مدت خیلی سرگرم کارهای  
مغازه بودیم تا بتونیم هفته دیگه افتتاحش

کنیم.. تو تمام مراحل کار به خاطر مشغولیتش روز به روز به نمیتوانستی مدام باشه اما مدام و سرزده به مغازه سر میزد و نگاهی به همه چیز مینداخت و میرفت... روی صندلی نشستم تا ادامه درست کردن موهام رو انجام بدن... یاس هم کمی توی فکر بود.. این مدت امیر حسین به شدت تو خودش بود... و یاس هم خبر نداشت چی شده.. میگفت هر چه قدر میپرسم فقط پیشونیم رو میبوسه و میگه تو نگران نباش ... خیلی دلم میخواست از روز به پرسم... اما به نظر میومد اون هم خیلی در جریان

نیست و نمیخواستم اگر متوجه نشده امیر  
حسین تو رو در بایستی قرار بگیره...  
با ورودمون به باغ لبخندی روی لبم اومد  
همه چیز همون جوری بود که من و ملیسا  
و بهزاد فکر کرده بودیم... ملیسا واقعا تو  
اون لباس نباتی رنگش دوست داشتی به  
نظر میومد و در کنار بهزاد واقعا دل نشین  
بودن... مامان اشرف آخرین غرش رو هم  
سر پیراهنم زد و با لبخند من گره روسریش  
رو محکم تر کرد... پدر جون بوسه ای  
روی پیشونیم گذاشت و دستم رو گرفت و  
کنار دستش نشوند... روزبه رو  
نمیدیدم.. پوران خانوم به سمتمون اومد : چه

قدر عروسک شدی دیار جان... لبخندی زدم  
و باهانش رو بوسی کردم... با شروع رقص  
تقریبا وسط ولوله شد.. من تو آلمان مهمونی  
زیاد نرفته بودم... مهمونی های ما بیشتر  
شامل دوره های هابی بود با همگهای  
ملایم... گاهی این نوع شادی پر و پیمون  
محدود میشد به فستیوالها و کارناوالها  
و گاهی شبهای سال نو... فامیلی هم نداشتیم  
که بخوایم عروسی هاشون بریم... شلوغی و  
نشاطشون من رو هم به وجد آورد...  
باید چندتا عکس برای تارا میفرستادم بهش  
قول داده بودم...  
پدرجون شیرینی جلوم گذاشت : بخور پدر

جان...

دست پر چروکش رو بین دستهام گرفتم و  
لبخندی زدم پانی بلند شد : تو نمیرقصی  
دیار؟

\_نیست بلدم...

عمه سحر سرش رو خم کرد و چیزی در  
گوش پانی گفت . عای آقا و امیر حسین  
گوشه دیگه ای نشسته بودن و صحبت  
میکردن... یاس شروین به بغل سر پا ایستاده  
بود و گاهی تکونی به خودش میداد... برای  
نبودن روز به عجیب بود... کمی اطراف رو  
نگاه کردم و دیدمش... ناخودآگاه لبخندی  
روی لبم اومد با کت و شلوار مشکی جدی



و جذاب شده بود... شبیه روزبه تمام این روزها نبود... کنار امیر حسین ایستاد میتونستم دکمه سر دستهای بنفشش رو ببینم... انگشتهای دست چپش توی جیبش بودن و پای چپش کمی جلوتر از بدنش.. نگاه آرومی به سمت میز ما انداخت و من خیلی واضح تونستم لبخند پر مهرش رو ببینم..

سرم رو پایین انداختم و دعا کردم جز من کسی نگاهش و حس پر و پیمونش رو ندیده باشه، سرو صدای اطراف و رقص ملیسا و بهزاد سر حال آورده بود. پانی با یکی از دخترهای همسن و سالش گوشه

سالن مشغول بود.

\_تنهایی؟؟

دستهایش رو به پشتی صندلی کناریم قلاب کرده بود و سرش رو به سمت خم کرده بود. به راحتی میتونستم یه نشاط و آرامش دوست داشتنی رو توی چشمهایش ببینم. پدر جون از بغل دستم سرفه ای کرد : پس ما اینجا نیستیم آقا روزبه؟ روزبه به جمله شوخ پدر بزرگ خندید و رفت تا دست بده و با کلی آرزوی اینکه دفعه بعدی نوبت اونه مواجه شد انقدر لبخند با نمکی زد که صدای خنده همه رو بلند کرد. به سمت اومد و کمی به سمت صندلیم خم شد : بیا ببین کیک دقیقا همونی که میخوای؟

آروم از روی صندلیم بلند شدم که مامان  
اشرف تاکید کرد اگر قراره بیرون برم  
پالتوم رو فراموش نکنم. همراهش شدم.  
مثل همیشه قدمهاش رو با من هماهنگ  
میگرد و من با این کفشهای یکم پاشنه دار  
سعی میکردم محکم تر راه برم.  
نوک انگشتهاش رو دوباره تو جیب  
شلوارش کرد و ژست دوست داشتیش رو  
تکرار کرد و سرش رو کمی به سمت خم  
کرد میترسی بیوفتی؟  
چپ چپی نگاهش کردم : نخیر دارم  
خانومانه راه میرم  
\_از همه دختر های اینجا خانوم تری  
سرم رو بلند کردم فاصله نگاهم تا نگاهش  
صفر بود انگار، اغراق میکردم میدونستم

اما این اغراق دل پذیر و خنک بود.  
حلقه ای از موهام که کنار گونه ام بود رو  
پشت گوشم فرستادم : همه چیز به همون  
شکلی که میخواستیم  
دستش رو آروم روی کمرم گذاشت و به  
سمت دری هدایت کرد : همه چیز با سلیقه  
تو خوشگل تر شده  
لبخند پهنی زدم : تعریف زیبایی بود  
با دیدن کیک به شوق کف هر دو دستم رو  
به هم زدم و به سمتش رفتم : بی نظیر شده  
به چهارچوب در تکیه داد و با آرامش به  
شوقم نگاه کرد انقدر نگاهش گویا و پر از  
تشویق بود که انگار نیازی به کلمه یا  
جمله ای نبود.

\_ امیدوارم ملیسا هم دوستش داشته باشه

حتما داره شک نکن

وقتی میخریدیمش فکر نمیکردم انقدر شیرین باشه

با تعجب نگاهش کردم : چی؟

با قدمی بهم نزدیک شد و با دستش پاپیون پشتم رو کمی مرتب کرد؛ حرکتی که من رو کامل بین دستهایش قرار میداد ناخود آگاه قدمی به عقب رفتم ؛ قدمی کوتاه و بی نتیجه و در عین حال کاملا دخترانه که لبخند دوست داشتنی روی صورتش آورد.

پیراهنت رو میگم

دستی به دامن پرنسسی دوست داشتنیش کشیدم : مامان اشرف تا خود سالن غر زد اما

قدمی که به عقب رفته بودم رو دوباره

نزدیک او مد : دوست داشتنی شدی  
سرم رو بلند کردم چشم تو چشمش شدم.  
هر کدوم از کلمه هایی که امشب انتخاب  
میکرد جشن و پایکوبی به مراتب پر سرو  
صداتر از مراسم بهزاد و ملیسا تو دلم  
برگذار میکرد.

دسته موی کنار صورتم رو بین انگشتهاش  
پیچید : سردت نیست؟

جمله اش با بم ترین صدا و در عین حال  
آرام ترین لحن بود؛ یک جورهایی انگار  
عادلانه نبود این نزدیکی ؛ این بوی دوست  
داشتنی که تو تک تک جملاتش بود. هم  
آرامش همراه با هیجانی که تو چشمهاش  
بود. دلم رو از راه به در میکرد. دست و  
پام رو گم میکردم .

\_ما... یعنی مامان اشرفگفت پالتو بپوشم  
انگار دست و پای گم شده من رو پیدا  
کرده بود قدمی به عقب رفت : بریم تو  
سالن میترسم سرما بخوری

با آرامش با برق ساعت آشناس در رو  
برام باز نگه داشت : بفرمایید پرنسس  
از کنار دستش رد شدم و دوباره با صدای  
بلند موسیقی همراه با بوی عطر و اسفند  
از دنیای پنبه ای و نرم و صورتی چند  
دقیقه پیش فاصله گرفتم.  
\_کجا برداشتی بردیش؟

سر هر دو مون هم زمان به سمت پانی  
چرخید که با گونه های قرمزش نگاهمون  
میکرد

اون لبخند کج همیشگی رو صورت روزبه

اومد : به به میبینم که کولاک کردی  
فسقلی؟

پانی دستهایش رو به کمرش زد : تو والا  
عروسی برادرته عین پیرمرد ها دست به  
جیب داری میگردی؛ پدر جون از تو شاد  
تره

بعد به سمت من اومد و دستم رو بین  
دستهایش گرفت : بیا بریم وسط بابا با این  
آدم کسالت آور نچرخ

با چشمهای گرد نگاهش کردم : پانی!؟؟!  
انگشتهاش آروم روی بازوم قفل شد : شما  
برو به بازیت برس با دیار چی کار داری؟  
\_یعنی چی چیکار داری؟ بیاد وسط  
برقصه

روزبه نگاه پر سئوالی بهم کرد؛ من واقعا



نه بلد بودم برقصم نه دلم میخواست وسط  
اون شلوغی باشم  
\_پانی جان من بلد نیستم برقصم پیام چی  
کار کنم؟

\_یه تکونی بخور خب  
روزبه کمی بهم نزدیک شد و نفسهای تو  
گوشم پیچید : میخوای بری؟ همراهیت  
کنم؟

سرم رو بلند کردم و به چشمهای پر  
مهرش نگاه کردم و سرم رو به نشانه نفی  
تکون دادم

\_فسقل برو وسط قرت رو بده کاری به  
بزرگتر ها نداشته باشه  
پانی بدون توجه به روزبه دستم رو کشید  
که نزدیک بود جیغم رو در بیاره ملیسا و

بہزاد ہم برام دست تکون دادن و این باعث شد تا تو رو در بایستی قرار بگیرم و ہمراہ با پانی بشم کہ من رو تو دایرہ وسط پرتاب کردہ بود و دستہام رو تکون میداد. نگاہ بہ روز بہ انداختم کہ از پایین پیست نگاہم می کرد جز لبخند ہیچ چیزی بہ لب نداشت.

+++++

\_ بہم خیلی خوش گذشت , چی میگہ اون محمد؟

\_ میگہ پس کی میای؟

روی تخت نشستم و گوشہ رو توی دستم بیشتر فشار دادم : دلتنگ تر میشہ وقتی این جملہ میشنوم

\_ ہر روزی کہ میریم تو اتاقت بیشتر دلم

میخواد این جا باشی  
دستم رو به پیشونیم کشیدم دلم چندین جا  
بود انگار هم اینجا بند په نگاه پر مهر که  
تموم شب گذشته هر لحظه به دنبالم بود و  
هم یک جایی بین دیوار های این خونه .  
بین بوی دل انگیز چای های مامان اشرف  
و یا بین دانه های تسبیح پدر جون و یا  
روی مبل های سفید رنگ خونه امیر  
حسین. ویا...و یا ...بین بوی شیرینی های  
تارا..

\_دل منم تنگ شده.

صدای بسته شدن در اتاق او مد : احساس  
میکنم هر چه قدر بیشتر میگذره او مدنت  
سخت تر میشه

تارا نتونست نا امیدی عمیق لحنش رو

پنهان کنه : اون جا خونه منه تارا  
نفسش رو بیرون داد : معلومه که اینجا  
خونته... اما... روز به چه طوره؟  
سؤالش باعث شد جا بخورم با وجود  
اینکه نتونستم ربطی بین سؤالش و  
احساس توی لحنش برقرار کنم : دیشب  
آخرش به پانی گفت فسقل بار آخرت باشه  
میذاریش تو عمل انجام شده  
تارا خنده بانمکی کرد : اذعان میکنم یه  
جور پر رویی دل چسب داره....  
\_ آره... ولی امیر حسین اصلا حال و  
حوصله نداره  
\_ هر کسی تو یه دوره ای از زندگیش بی  
اعصاب نازنینم شاید تو شغلش مشکلاتی  
داره

\_امروز صبح هم دنبال نرگس خانوم  
میگشت ... به مامان اشرف میگفت چند  
روزه خوب تلفنش رو نمیده  
\_عزیز ترینم خودت رو وارد هیچ کش  
مکشی نکن.. هر وقت فکر کردی بحث و  
حرف و حدیثی هست برگرد و بیا... تو به  
اندازه کافی مسائل خاص خودت رو  
داشتی که...

\_یه زمانهایی فکر میکردم فقط یه معجزه  
میتونه باعث بشه که بتونم شبها بخوابم.. اما  
بعدها فقط که از تمام ترسهای گذشتم فقط  
یه لایه ی رویی مونده و دیگه عمق و  
آستری نداره....

\_تو عزیزترین چیزی هستی که تو دنیا  
دارم....

+++

تربچه های گلی مامان اشرف رو توی سبد  
سبزی ها انداختم...دلم خوش بود به  
عزیزترین تارا بودن ...دلم خوش  
بود....دلم خوش بود به شاید اون ساعت  
سورمه ای رنگ...

---

تربچه های گلی مامان اشرف رو توی سبد  
سبزی ها انداختم...دلم خوش بود به  
عزیزترین تارا بودن ...دلم خوش بود....دلم  
خوش بود به شاید اون ساعت سورمه ای  
رنگ...

با صدای مامان اشرف سرم رو بلند کردم؛  
گوشی رو بین صورتش و شونه اش نگه  
داشته بود و لباسهایی که باید توی ماشین  
ریخته میشد رو توی دستش گرفته بود  
حرکاتش سریع و روتین و از روی عادت  
بود. به کارهایی که روزانه انجام میداد فکر  
نمیکرد، برنامه ای نداشت و شاید همین  
بود که حتی کار کردنش در خونه رو هم  
دوست داشتنی میکرد.  
به پشت صندلی تکیه دادم بودن مادر داخل  
خونه حسی بود که من هیچ وقت تجربه  
نکرده بودم. تارا یه دوست یه خواهر  
بزرگتر و زنی بود که سعی داشت برای

من مادری کنه و موفق هم بود. محبت بی نظیر و صبر بی پایانش من خسته و داغون رو سر پا کرد ولی ما چیزی به نام زندگی خانوادگی رو به صورتی که در خونه مامان اشرف و یا امیر حسین جاری بود رو تجربه نکرده بودیم. اینکه برای هدیه تولد و یا عروسی با بقیه هماهنگ کنیم. مهونی های شلوغ بگیریم و یا برای دیدن فرزند تازه به دنیا اومده همسایه به بیمارستان بریم. تارا دیشب بین حرفه اش از لی لی حرف زده بود و داغ دلم رو برای اعتراض تازه کرده بود هر چند تمام این اعتراض در نهان دلم بود.



آهی کشیدم که دست مامان اشرف رو روی  
موهام احساس کردم با حرکت لب و  
چشمش ازم پرسید که چی شده؟؟ و در عین  
حال جواب عمه سحر رو میداد که از  
شیطنت پانی تو عروسی میگفت و گویا  
عصبانیت علی آقا از این شیطنتها... سرم  
رو برای مامان اشرف تکونی دادم و روی  
دستش بوسه کوتاهی زدم که همراه شد با  
صدای زنگ در.

سلانه سلانه در رو باز کرد و با دیدن  
روزبه لبخندی زدم : سلام  
پالتوش رو از دست سمت چپ به راست  
منتقل کرد : سلام.. چرا حاضر نیستی؟؟

با تعجب پرسیدم : چه طور؟؟  
همزمان مامان اشرف از آشپزخونه بیرون  
اومد : ای وای مادر روزبه جان سرم به  
تلفن گرم شد فراموش کردم بهش بگم  
روزبه لبخندی زد : قرار شد بریم آخرین  
نگاه رو به مغازه بندازی و برنامه ات رو  
برای افتتاحیه بگی...  
هین بلندی گفتم که باعث خنده اش شد و  
آروم کفشش رو در آورد : من فعلا کار  
خاصی ندارم ...تو با خیال راحت حاضر  
شو...

من به سمت اتاقم پرواز کردم...

---

\_ هوا خیلی بهتر شده

نگاهی به آفتاب سبک و خنک بیرون  
انداختم : دیگه به اندازه چند روز گذشته

خاکستری نیست

\_ بهت خوش گذشت؟؟

میدونستم منظورش مراسم ملیسا و بهزاده :

خیلی خوب بود

انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت :

آتیشی سوزوند اون پانی..تو رو هم گذاشت

تو رو در بایستی

گوشه شالم رو بین دست هام گرفتم : فکر

میکنه داره به من لطف میکنه...از لاکم درم

میاره

نگاهی بهم انداخت : مگه تو لاکی؟؟

\_نه..خب واقعا نیستم...من مدلم

همینه...همین شکلیم...

این بار کمی طولانی تر نگاهم کرد :

خب؟؟!

\_پانی.. و یا خیلی های دیگه فکر میکنن

من حال خوب نیستم ولی حال

خوبه..خوشحالم آرومم..پانی بهم میگه

کسالت آور...

اخم با مزه ای کرد : گوشش رو میکشم...

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم کمی

دست و پام رو جمع کنم : همه چیز همون

طوری که باید باشه..دست مهندس درد

نکنه

با صدای زنگ موبایلش این بار اخمی واقعی کرد : من...من الان بر میگردم...  
نگاهم همراهش تا دم در رفت که قدم زنان و آرام با گوشی حرف میزد ...یک چیزی ته دلم نیش میزد...سعی کردم حواسم رو به نقشه های مربوط به افتتاحیه جمع کنم اما...گاهی نگاهم میرفت به سمت روزبه...  
دقایق نسبتا زیادی پشت هم اومدن و رفتن و من خسته خودم رو روی یکی از صندلی های خرسی پشت میز انداختم که وارد شد...نمیدونم دقیقا چرا دلخور بودم.از صورتش که کلافه بود..از تنهایی..و

یا...من...

سعی کرد لبخندی روی لبش بکارد :  
خب؟؟!

دستم رو زیر چونه ام زدم : باید یه منو از  
فینگر فود تهیه کنم که همه اش رو میتونم  
خونه مامان اشرف تهیه کنم...کاپ کیک ها  
و هر چیزی که تو منومون هست رو هم  
اون روز روی میز اصلی وسط سالن  
میگذاریم...باید موسیقی رو هم انتخاب کنیم  
من حرف میزدم اون سر تکون میداد و  
کاملا واضح بود که اصلا حواسش  
نیست....

واقعا ناراحت شدم...حس دوست داشتنی

تمام روزهای گذشته از دلم پر کشید : فکر  
کنم خسته اید...بهتره برگردیم...

دستش رو در ثانیه به سمت کیفم آورد و

نگه ام داشت : میشه بشینیم??

نگران خودم رو روی صندلی رها کردم :

برای کسی اتفاقی افتاده??

صندلی رو کشید و رو به روم نشست :

او ممم....

کلافه دستی به پیشونیش کشید : باید بهت

بگم...

قلبم تند تند میزد انگار منتظر خبر بدی

بودم : کسی چیزیش شده??

\_نه...خدا رو شکر نه...

پس؟؟

کسی که تماس گرفت نادیا بود...  
ناخود آگاه اخمام توی هم رفت... این نیش ته  
دلم باعث میشد دلم بیشتر بلرزه نگاهم رو  
از نگاه هول و دست پاچه اش گرفتم و به  
رومیزی های سبز رنگ دوختم : فکر کنم  
برای شمام عمه سحر اینا میان ..بهره  
بریم....

صندلی رو بهم نزدیک کرد و طوری رو  
به روم نشست که جایی برای تکون خوردن  
نداشتم...دستش رو روی دستهای  
گره کرده روی میزم گذاشت : دیار...دیار  
جان...می تونستم نگم مگه نه؟؟ میتونستم



ازت پنهان کنم..ولی نمیخوام...نمیخوام دیار  
چیزی باشه که تو رو ناراحت و اذیت  
کنه..نمیخوام سئوالی تو نگاهت  
باشه...میخوام واقعا سکوتت از حال خوبت  
باشه...

نمیدونم این بغض لعنتی از کجا بود  
نمیخواستم نگاهش کنم...تو ذهن من هنوز  
خیلی سئوالها و نیاید ها بود که به خاطر  
محبت دوست داشتنی تمام این مدتش پس  
زده بودم...و حالا انگار دوباره باهاشون  
رو به رو شده بودم...

\_نمیخوای نگاهم کنی؟؟\_

...\_

\_دیار جان...میخواد من رو ببینه...و من...

\_میخوام برم خونه.....

نور خورشید رو به زوال بود ؛ سرم رو به

شیشه تکیه دادم و نفس حبس شده ام رو با

فشار زیادی بیرون دادم ، انگار پشت این

نفس تمام کلماتی پنهان بود میخواستم به

بیرون پرتاب کنم. حتی نیم نگاهی به مرد

ساکت پشت فرمون ننداختم. یه حسادت

انکار ناپذیر به این دختر موفر فری داشتم .

به تماسهاش که میتونست روز به روز به

گذشته پرتاب کنه. میتونست چشمهاش رو

پر از خاطره و عذاب وجدان بکنه و

من...و من...هیچ چیزی نبودم جز دختری

بی عرضه که حتی بلد نبودم عکس العمل  
های به موقع داشته باشم. احساس میکردم  
تو کویر حقیقت مثل یه نهال کوچیکم که بی  
خود و بی جهت میخوام ریشه بدم و قد  
بکشم.

بغضم رو قورت دادم حتی نگاه روزبه اگر  
پر از محبت هم بود حتی اگر دوستت دارم  
رو صادقانه و پشت سر هم میگفت باز هم  
...باز هم انگار همه چیز بیش از اندازه  
افسانه ای و رنگی بود که بتونه حقیقت  
داشته باشه.

قطره های پراکنده باران روی شیشه ماشین  
حالم رو بدتر میکرد که بهتر نمیکرد. پشت

ترافیک حاصل از این چند قطره باران بی رمغ این مسیر غیر دوست داشتنی طولانی تر و بی دلیل تر میکرد انگار.

\_میدونستی سکوتت از هر فریادی بدتره؟

.....\_

نفسش رو این بار پرتاب کرد : بهت نگفتم که به هم بریزی...نگفتم تا تمام قدم هایی که این مدت برداشتیم رو بخوایم عقب بریم.

نمیدونم چرا یه لج بازی آزار دهنده من رو تحت اختیار خودش گرفته بود انگار لبهام

رو بیشتر بهم دوختم

\_با حرف نزدن نمیتونیم درستش کنیم

نتونستم بیشتر از این خودم رو نگه دارم :

درستش کنیم؟؟ من هم اشتباهی داشتم؟؟  
\_البته که نه... فقط...

انگار داشت دنبال جملات مناسب تری  
میگشت : تو اصلا پذیرفتی که بین رابطه  
ای هست؟

دستهام رو مشت کردم : رابطه؟  
میتونستم تو صدایش آزردگی رو ببینم :  
دیار جان؟؟

همون طور خیره به رو به رو بودم : من  
بی تجربه و بچه ام...خودم این رو بهتر از  
هر کسی میدونم...اما نه انقدر که ندونم و یا  
نفهم و یا نبینم  
\_نگام کن ببینم...

ماشین رو گوشه ای پارک کرد با عجله و  
البته دست پاچه : با شما نیستم؟؟  
به سمتش چرخیدم و نگاهی به صورت در  
همش انداختم  
دستهایش رو دراز کرد و خواست تا مشت هام  
رو بین دستهایش بگیره که آروم دستم رو  
عقب کشیدم  
\_دیار جان؟؟!!  
\_من میبینم روزبه...من ندا رو تو نگاه تو  
میبینم...چرا میگی نیست؟؟  
نا بارورانه و خسته نگاهم کرد : خدای  
من...دیار..چی داری میگی تو؟؟!!  
\_نادیا..یعنی ندا....

چرا حس می‌کردم مستاصل تر از هر وقتی  
داره نگاهم می‌کنه؟؟!!

\_ نادیا حاصل عذاب وجدان منه  
دیار... حاصل...

\_ حاصل په عشق بزرگ....

ته قلب خودم از این حرفم سوخت

\_ حاصل په اشتباه خیلی بزرگ.. خیلی  
خیلی بزرگ...

دل‌م گریه می‌خواست سیر و بی وقفه... من نه  
فریاد بلد بودم.. نه قهر و نه....

\_ من فقط می‌خوام برم خونه... خواهش

میکنم... فقط حرکت کنید و من رو ببرید  
خونه...

---

حتی صدای بر خورد قاشق و چنگال ها به  
ظرفها هم نمی اومد... عمه سحر گاه گاهی  
جوابی زیر لب به سخنرانی ناتمام پانی  
راجع به تولد دوستش میداد... چشمهای  
مامان اشرف قرمز و خسته بود و پدر جون  
به خاطر درد شدید کعبه بعد از تقریبا  
نخوردن شامش با اتاق رفته بود...  
امیر حسین نگاهی در هم تر و خسته تر از  
تمام این روزها داشت... یاس و شروین  
خونه بودن.. فضا حتی از من هم خسته تر و  
دل گیر تر بود انگار... همیشه میدونستم دنیا  
دقیقا رنگ دل ماست... دوره هایی تنهایی  
من همه چیز خاکستری بود... با بوی تند



غذاهای مونده و گربه و صدای قرقز پله  
های چوبی ساختمون . با اومدن تارا همه  
چیز رنگ سبز گرفت با بوی وانیل و  
صدای هم زدن تخم مرغ تو ظرف گود  
قرمز رنگ ؛ صبحهای روز یکشنبه...  
با اومدن به ایران ...زندگی رنگی زرد و  
روشن گرفت با بوی چای هل دار و پیاز  
داغ و صدای خنده های پانی و کلمه های  
زیبای امیر حسین...و بعد ...  
نفسم رو دادم بیرون...حالا وسط آشپزخونه  
امشب هیچ بویی نمیومد انگار...نمیتونستم  
بفهمم این رنگ دردناک اطراف و این حس  
بدون بو و مزه از نگاه تلخ من به خاطر

حس غریب بود و یا واقعا همه بیش از حد  
عصبی و ناراحت به نظر میومدن؟؟  
\_پانی جان پاشو به بابات زنگ بزن...  
این هشدار عمه سحر انگار فقط برای  
ساکت کردن پانی بود ..با رفتن پانی از  
آشپزخونه مامان اشرف شقیقه اش رو مالید  
اخم هام تو هم رفت.حتما خبری بود...این  
نگاه ها طبیعی نبود...

\_خوبید؟؟

مامان اشرف با سئوالم سرش رو بلند کرد  
و سعی کرد لبخندی بزنه: خوبم گلم فکر  
کنم به خاطر آلودگی هواست...  
عمه سحر سرش رو پایین انداخت و بی

حواس بشقاب خورشت پر رو توی سینک گذاشت... از جام بلند شدم و پیش مامان اشرف رفتم کنارش نشستم و آروم سرم رو روی شونه اش گذاشتم....

+++++

بین خواب و بیداری فقط صدای مامان اشرف رو شنیدم که داشت با تلفن صحبت میکرد و میخواست با عجله جایی بره و میتونستم بغضش رو بشنوم.. از جام بلند شدم

با دیدنم سعی کرد کمی به خودش مسلط باشه به سمتم اومد و دستی به مو هام کشید :  
دیارم؟!!! چرا انقدر چشمت قرمز

دختر کم؟؟ نخوابیدی؟؟

چشمهای خودش علاوه بر قرمزی ورم  
داشت : مامانی

\_جان...جان مامانی؟؟

\_شما چرا انقدر به هم ریخته اید؟؟

دستی به موهایش کشید و با شنیدن زنگ  
آیفون به سمت مانتوش رفت : از دیشب  
غذا هست خوشگلم...برای ناهار گرم کن  
بخور...

\_شما خوبید؟؟ تو رو خدا چی شده؟؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت  
و به سمت جا کفشی رفت : یکی از دوستانم  
بیمارستانه یه سر با پدر جون میریم

دیدنش...

مطمئنید؟؟

البته دختر کم... خبری نیست... چای  
داغه... همه چیز روبه راهه... اگر کاری  
داشتی پوران خانوم بالاست.. بیا بیوسمت  
عزیزترینم...

بوسه ای که روی پیشونیم زد شبیه هیچ  
وقت نبود.. خیلی عمیق تر بود.. خیلی نگران  
تر.. و برای من پر از حرفهای نگفته...

+++++

استرس اینکه دقیقا چه اتفاقی افتاده باعث  
شده دلتنگی ها ، کلمه ها و حسادتها در پس  
حس های خانوادگی گم بشه... اینکه روزبه

رفت و یا نرفت؟ نادیا و یا ندا تو ذهنم  
بودن اما... اما نگاه مامان اشرف ..نگرانی  
های همه...یه جایی خبری بود...  
با شنیدن صدای زنگ به سمت آیفون رفت  
با دیدن نرگس خانوم پریشون پشت دوربین  
بند دلم پاره شد...

نگاهم بین حلقه های موی چند رنگ شده  
بیرون زده از روسریش و چشمهای پر از  
غمش در رفت و آمد بود دستهایش رو روی  
زانوش بهم گره زده بود و خم شده بود و  
بی وقفه جلو و عقب میرفت. نرگس خانوم

همیشگی بود و نبود . نگاهش مثل همیشه  
به من پر از حرف بود و در عین حال پر  
از یه خواهش خسته کننده.

دست و پام رو گم کرده بودم یک جای کار  
شبيه هیچ روز ديگه ای نبود. مدت‌ها بود  
ازش هیچ خبری نبود و حالا امکان نداشت  
با این چهره بیچاره و وحشت زده فقط برای  
بالا آوردن عقده های همیشگی او مده باشه.  
\_دیار...\_

شاید اولین بار بود که اسمم رو دقیقا شبیه  
یک اسم و نه یک کلمه خالی از هر هویتی  
عنوان میکرد . پر از پرسش نگاهش کردم  
به قدری عجیب به نظر میومد که میترسیدم

پست کلامش مصیبتی عمیق پنهان باشه.  
کمی بیشتر به رو به رو خم شد و سعی کرد  
نگاهش رو به گلهای فرش بدوزه : روزها  
ست دارم به عموت التماس  
میکنم... روزهاست... این آخری ها درست  
جوابم رو هم نمیداد... بچه ام داره از بین  
میره... داره میره...  
...وحشت عمیق بین جلات هزیان گونه اش  
طوری بود که لحظه ای نفسم قطع بشه  
انگار... اصلا نمیفهمیدم چی میگه اما...  
\_من.. منظور تون رو اصلا متوجه نمیشم.  
\_فرهاد من رو بدبخت کرد بچه ام رو بد  
بخت کرد.. و حالا... داره از دستم میره



شایان من مریضه...

دستم رو ناخود آگاه حلقه کردم دور گردنبنند  
در گردنم...اون پسر بلند لاغر جلوی چشمم  
اومد...کسی که بر ادرم بود و عجیب بود که  
تا همین چند ثانیه قبل هیچ بینشی از این  
کلمه نداشتم...اما الان این کلمه رو درک  
کرده بودم که دلم این جور آتیش گرفته بود.  
\_ساکتی نه؟؟!!

فریاد زده بود..جنون وار و ترسناک ...از  
جام پریدم و نا خود آگاه خودم رو بیشتر به  
مبل تکیه دادم...

\_میخوای بمیره..تو هم میخوای  
بمیره...مادرت تو رو فرستاده بچه من رو

بکشی...

\_چی میگید شما؟؟

تمام حس های دنیا انگار بهم هجوم آورده

بودن

از جاش بلند شد و ایستاد دکمه مانتوش رو

باز کرد انگار اون هم مثل من راه نفسی

نداشت : بچه ام به مغز استخوان احتیاج

داره میفهمی... مریضه... همه هم

میدونستن....

نیش اشک چشمام رو

سوزوند... شایان... برادرم... مرگ و خشم

بیش از اندازه نرگس خانوم... اینها در کنار

هم باعث شد تا کامل روی مبل وا برم...

اشک چشمهام رو میسوزوند و بغض داشت  
خفه ام میکرد اما نمیدنم چرا اشک هام از  
چشمهام بیرون نمیومدن...

که با فریادش دوباره از جام پریدم : سکوت  
کردی نه؟؟ برات مهم

نیست..میدونستم...پدر عوضیش رو پیدا  
نمیکنیم...خون هیچ کس دیگه ای بهش  
نمیخوره...امیر حسین میخواد از من انتقام  
بگیره...درمان پسر من رو گذاشته جلوم بهم  
نشون میده...

...چه تعبیر زشتی از منه فرو رفته داغون  
که حتی درست نمی فهمیدم چی میگه...  
کمی دور خودش چرخید : خودش

گفت...گفت پیداش کردیم برای همین  
چیزها...و حالا...

این جمله انگار پتک بزرگی بود که محکم  
خورد توی سرم...من...منظورش به من  
بود؟؟!!

نگاهم کرد..نمیدونم تو صورتی چی دید که  
کیفش رو چنگ زد و به سمت در رفت...با  
پای برهنه دنبالش دویدم اما سر عتش به  
قدری زیاد بود که بهش نرسیدم..از پله ها  
به سرعت پایین رفت و من...کنار کفشهای  
جفت شده کنار در..دقیقا کنار کفشهای قرمز  
رنگی که امیر حسین سه روز پیش بهم  
هدیه کرده بود تکیه زده به دیوار

..ایستادم... و نگاهی به در بسته کردم... همه چیز انگار یه خواب آزار دهنده بود. محکم پشت دست خودم زدم تا بیدار بشم نمیخواستم این خواب رو ادامه بدم... روی پاگرد ایستادم... کجا باید میرفتم؟؟ تنها چیزی که به ذهنم رسید... تارا...

از پله ها بالا رفتم.. برای رسیدن به تارا باید کاری میکردم... مرمر خاکستری پله ها سرد بود پله ی اول... میرفتم .. همه چیز درست میشد... تارا بلد بود درستش کنه... پله دوم ... هیچ کی من رو دوست نداشت...

انگار مسیری طولانی رو دویده باشم

نمیتوانستم یک طبقه رو بالا برم... نرده ها  
رو گرفتم.. بارها... با دستهای لرزان به در  
زده... نیازم فقط یه تلفن بود..  
در که باز شد منتظر پوران خانوم بودم...  
\_دیار جان تو ؛ تو پله ها...  
نتوانست وحشتش رو از حال پنهان کنه :  
عزیز دلم... چی شده؟؟  
نگاهش کردم که با تی شرت و شلوار کمی  
مچاله از سرمای بیرون نگران و ترسیده  
داشت نگاهم میکرد... روزبه بود که دستش  
رو به سمتم دراز کرد و دستهایش دور  
بازوم قلاب شد : تو رو خدا دیار این چه  
قیافه اییه.؟

پاهام کثیفه...

به پاهام نگاهی کرد و این بار واقعا ترسیده بود به سمت خونه کشیدتم : چی میگی تو؟؟  
کسی خونتون بود؟؟ چیزی شده؟؟  
با تو ام؟؟

در رو بست به سمت راحتی ها کشید ؛  
نشستم روی زمین جلوم زانو زد دستهای  
مشت شده ام رو توی دستهایش گرفت :  
نترس عزیزه دلم..من اینجام...فقط کافیه  
بگی چی شده..دارم سخته میکنم دیار...چرا  
شکل کسایی شدی که بهشون حمله شده؟؟  
باید برم....

کجا..کجا آخه فدات شم بگو؟؟؟

\_میشه تلفن رو برام بیاری؟  
\_هر چی بخوای من هستم...  
محبت ناب و دوست داشتنی پشت نگاه و  
پشت کلامش..هم نمیتونست جلوی هذیون  
ذهنی من رو بگیره...

\_فکر میکنی خیلی گرون بشه؟؟ آخه  
نمیخوام از عمو اینا بگیرم...فکر کنم خاله  
عطی بتونه پپردازه فعلا...به تارا میگم  
باهاش حساب میکنه..فوقش چند تا متلک  
بارم میکنه دیگه؟؟نه؟؟؟

روی دو زانوش روی زمین نشست....:  
چی میگی عزیزم...دیار!!؟؟  
\_به خاله عطی زنگ میزنم...نه نه اول



تارا... اشکالی داره از گوشت استفاده  
کنم... مانتو ندارم.. کفش و روسری هم  
ندارم... وگرنه میرفتم دم خونه خاله عتی...  
انگار خیلی رقت انگیز شده بودم که علاوه  
بر وحشت بی حد کلامش چشمه‌اش برق  
میزد... بدون هیچ حرفی شاید چند ثانیه بعد  
نفس عمیقی از عطرش تو بینیم پیچید  
\_ چیزی نیست... هیچی نیست تو به  
بگو... من درستش میکنم... من هستم... کافیه  
بگی....

\_ شایان مریضه... من انجام چون اون  
مریضه... دنبالم گشتن پیدام کردن... چون  
فقط من میتونم به شایان کمک کنم....

دسته‌های محکم تر دور کتفم قفل شد  
...محکم و نفس گیر صدایش نزدیک گوشم  
بود : هیسسس...چی میگی تو؟؟ این حرفا  
چی؟؟

\_من...خودم میرم اصلا...خانوم پایینی  
پول آژانس و مانتو بهم میده حتما.... خاله  
عطی برام بلیط میخره دیگه فکر نمیکنم  
خیلی گرون بشه ???!!!  
چند لحظه ای فقط نگاهم کرد..آروم ازم  
فاصله گرفت..پر از عشقی خالص..دوست  
نداشتم کنار بره..اما...  
آروم از کنارم رفت و من دوباره روی مبل  
افتادم...سرم رو بین دستهام گرفتم... بی

پناهی و وحشتم ترحم برانگیز بود خودم  
میدونستم... معده ام داشت بهم میخورد...  
چند ثانیه بعد جلوم بود و کارتی به سمتم  
دراز کرد : این کارت من... تکه ای ورق  
دستش بود .. اینم رمزش... بلیط میخوای  
بری؟؟ خودم همین الان برات میخرم... تو  
فقط به من بگو این حرفا چیه تو داری  
میزنی...

نگاهی به چشمه‌اش و بعد دستهایش کردم و  
بعد روی کارت و رمز : نرگس  
خانوم... پائین بود... من احمق فکر کردم  
بعد از تارا هستن کسایی که دیار رو  
بخوان... تو هم... برای تو هم من نفر دومم و

یا شاید سوم....

بدون اینکه بخوای بی وقفه اشکهام راه افتاد  
و فقط چند ثانیه بعد خیلی خیلی محکم تر از  
قبل صدای ضربان قلبش رو میشنیدم....

+++++

بالشت رو آرام زیر سر منی گذاشت که از  
شدت گریه فشارم افتاده بود و حالا..بی حال  
روی میل قرمز رنگ خونه پوران خانوم  
افتاده بودم..پتو رو روم کشید...آروم..بی  
حرف...بی خشم...بی قضاوت...تنها چیزی  
که تو نگاهش دیده میشد..محبت بود و  
نگرانی..

روی زمین نشست...موهام بهم ریخته ام

رو با سر پنجه اش آروم روی بالشت شونه  
میکرد : یکم فقط یکم ذهنت رو جمع  
کن..نفس عمیق بکش...و برام تعریف کن  
درست و منطقی که چی شده؟؟ وگرنه میرم  
سراغ نرگس خانوم...  
با بی حالی گفتم : نه...  
پس خودت بهم میگی..بعد باهم تصمیم  
میگیریم...بلیط میخوای خودم برات  
اینترنتی میخرم...کارتم رو گذاشتم زیر  
بالشتت...الان میرم برات مانتو و روسری  
و کفش میخرم...همه اش کار نیم  
ساعته...ولی باهم تصمیم میگیریم...نه تو به  
تنهایی...نه من به تنهایی...ولی...فقط و

فقط مواجه شدن با همه این حرفها رو  
میسپری به من...  
نگاهش کردم... جدی بود... شبیه خیلی از  
روزهای کاریش...  
کمی به سمتم خم شد... نفسش دقیقا بین دو  
ابروم پیچید : تو فقط بخواب... من اینجام....

پشت گردنم تیر میکشید این دقیقا همون  
حالتی بود که بعد از تمام استرس هام بهم  
دست میداد. نمیدونستم اصلا خوابیده بودم یا

نه؟ میتونستم صدایش رو بشنوم که سعی داشت تو پایین ترین فرکانسی که میتونست حرف بزنه... میتونستم لحن نگرانش رو از بین بوهای عجیبی که از آشپزخونه میومد بشنوم.. بوهایی که هم معده ام رو نوازش میکرد و هم دلم رو بهم میریخت...  
از لای چشم میدیدمش که دست به جیب داره طول آشپزخونه رو بالا و پایین میره :  
دارم بهت میگم خوبه...

....

\_امیر حسین ...چه قدر بهت گفتم باهات

حرف بزن...

....

الان دیگه فایده ای نداره

....

نظری به سمتم انداخت سعی کردم چشمهام  
رو به سرعت ببندم اما اصلا موفق نبودم...  
آرام به سمتم اومد و تو گوشی زمزمه کرد  
: من باهات تماس میگیرم... بذار یکم  
استراحت کنه تا بیای...

آروم روی میز رو به روی کاناپه  
نشست... دستش خیلی آروم روی پیشونیم  
نشست.. دستهای سرد سرد بود : عزیز دل  
من بیداره؟؟

...نوازش لحنش به قدری زیبا بود که  
میتونستم همین الان لبخند بزنم... پهن و



دلپذیر.. اما نمیشد یه چیز مانع این لبخند  
بود.. یه چیزی مثل یه شکست بزرگ...  
آروم لای چشمهام رو باز کردم کمی خم  
شدم موهام رو به آرومی از صورتم کنار  
زد : تونستی بخوابی؟؟  
فقط نگاهش کردم...

\_ میدونی این کم حرفیت وقتی همراه میشه  
با این نگاهت چه طوری دل من رو خون  
میکنه؟؟

\_ من نمیخوام شما ناراحت بشی...  
این بار هر دو دستش روی گونه هام بود  
برای چند ثانیه ای چشمهام رو بستم.. انگار  
درد وحشتناک پشت گردنم داشت کم کم از

بین میرفت...

\_تو شده بودم که...

\_بلند شو..بر ات غذا پختم...دست پختم بدک

نیست...

\_گرسنه نیستم...

جدی نگاهم کرد : گفتم بخور...نپرسیدم

میخوری یا نه؟؟!!

خواستم بلند شم که یادم افتاد تمام پله ها رو

با پای برهنه اومدم

\_چی شدی؟؟ سرت گیج میره؟؟

\_نه...فقط فکر کنم پتو کثیف شد...

نمیدونم از حرفم چی برداشت کرد که

نگران نگاهی بهم انداخت : به چیزی

احتیاج داری؟؟

گیج نگاهش کردم : دمپایی شاید

چشماش گرد شد : دمپایی!؟

دستی به پیشونیم کشیدم و آروم نشستم :

پابرهنه اومدم بیرون...

آهانی که گفت مثل کسی بود که مسئله

مهمی رو فهمیده باشه...

از جاش بلند شد و بایه جفت دمپایی

اومد...کمکم کرد تا بلند شم...حالم خوش

نبود..استخون هام درد میکرد انگار...به

سمت حموم رفتم و پاهام رو شستم..خودم

رو توی آینه دیدم همه چیز به نظر

مصنوعی میومد...این اولین باری نبود که

با تقدیر خودم قهر کرده بودم.. این اولین  
باری نبود که تو آینه دیار آزار دیده رو  
میدیدم...

تقه ای به در خورد : دیار جان... خوبی؟؟  
آروم در رو باز کردم حوله یه بار مصرف  
رو دستم داد : تو آشپز خونه منتظرتم...  
موهام رو بین دستهام پیچیدم و محکم بالای  
سرم گره زدم... و پام رو روی سرامیک  
های سرد آشپز خونه پوران خانوم  
گذاشتم... روی تابه ی روی اجاق کمی خم  
شده بود...

\_من گرسنه نیستم... چای شاید.. اما  
صدام از ته چاه میومد انگار

حتی نگاهم هم نکرد توی بشقاب آبی رنگی  
تکه ای بزرگ گوشت و یک عالمه سبزی  
جات گذاشت

\_و قاشق چنگال رو کنارش گذاشت و در  
حالی که صندلی رو کشیده بود منتظر  
نگاهم کرد....چند ثانیه ای صبر کردم و  
نفسم رو کلافه پرت کردم بیرون و  
نشستم..تو بشقاب خودش جز چند تا تکه  
سیب زمینی و بروکلی هیچ چیز دیگه ای  
نبود...

\_رنگ به روت نیست..من کلی برای این  
غذا زحمت کشیده ام میدونم دلت نمیاد دستم  
رو رد کنی...

چنگال رو توی دستم گرفتم و گیرش دادم  
به یه تیکه از بی بی کورن های توی  
بشقاب...

\_بذارش تو دهنتم...برات سس بیارم؟؟ یا  
لیمو؟؟

نتونستم خشمم رو نگه دارم : گرسنه  
نیستم...واقعا فکر میکنید الان برام لیمو  
مهمه؟؟؟

اشک هام همین جوری رو گونه ام  
میومد..دستهاش که زیر چونه اش بود را از  
هم باز کرد و به سمتم اومد...بالای سرم  
ایستاد و سرم رو به شکمش تکیه داد : آخه  
این گریه ها برای چیه؟؟

دستمال رو از بالای سرم از کنار بشقاب برداشت و داد دستم : اشکهاش رو پاک کن...یه لیوان آب بخور...بعد از غذا حرف میزنیم...

نگاهش کردم به چشمهایش که حالا داشتن از بالا نگاهم میکردن..بی غل و غش : بعد از غذا شیرینم...قول میدم...

به زور چند لقمه رو قورت دادم...راضی نبود اما دلم داشت بهم میخورد...صندلی رو نزدیک ترین حالت ممکن

گذاشت..زانوهایش دقیقا روی یه روی زانوهای لرزانم بود آورم پاهاش رو هل داد زیر کف پاهای سردم و دستهای مشت

شدم رو توی دستهایش گرفت...

\_من سر پا گوشتم...

این آرامش توی نگاهش انگار درد هام رو

کم میکرد...خونسردی خاص کلامش

طوری بود که انگار اتفاق خاصی نیوفتاده

و همه چیز یه خیال مسخره است...

\_شایان از کی مریضه؟؟

\_گویا از حدود یک سال پیش شروع شده

تو قلبم یک چیزی شکست : قول داده بودی

مانتو بخری

\_نتونستم تنهات بذارم...میرم

میخرم...میخواهی چی کار؟؟؟ الان امیر

حسین میاد در رو باز میکنه



\_ قول داده بودی.. دروغ می‌گید همتون به  
من...\_

\_ من نمی‌دونم از جواب من چی برداشت  
کردی آخه عزیز من؟؟\_

\_ اینکه من چرا او مدم ایران اون همه  
اصرار برای چی بود؟؟؟\_

\_ دیار؟؟؟؟!!!\_

نگاهش کردم مصمم

محکم نگاهم کرد.. خواستم دستهام رو  
بیرون بیارم که نگذاشت : نگام کن... همین

جا صحبت میکنیم

\_ من از وقتی یادم میاد خانواده ات

دنبالتن... از وقتی یادم میاد مامان اشرف

داشت برات گریه میکرد.. بیشتر از ده ساله  
تو این خانواده ام... من نمیدونم تو چی  
شنیدی. مریضی شایان رو میدونستیم اما نه  
این طور.. نرگس خانوم هیچ وقت درستش  
رو به خانواده ات نگفته بود.... از قبل از  
عروسی بهزاد امیر حسین فهمیده بود  
ماجرای خیلی پیچیده تر از این حرفاست  
\_ نرگس خانوم...

\_ من نمیدونم تو از بین هذیون های یه زن  
مضطرب و خسته چه برداشتی داشتی... اما  
... دیار تو قبل از تمام این حرفها تو این  
خانواده بودی...

نمیتونستم باور کنم... عجیب بود ....: نرگس

خانوم چرا باید دروغ بگه..چرا...این  
جوری که...

\_شانسش رو از دست میده...اون دروغ  
نگفته...تو برداشتت اشتباه بود...

عصبی از جام بلند شدم...و خودم رو عقب  
کشیدم : آره..آره من آخه ..مریضی دارم....  
اخم کرد : مریضی؟؟

کلافه دستم رو تو هوا تکونی دادم :  
مرض..مرض...

از جاش بلند شد : تو نه...مریضی..نه  
مرض داری...تو فقط جا خوردی...خسته  
ای...اشتباه برداشت کردی...

به سمت اومد و آروم من رو به سمت

خودش کشید : بیا این جا دلبر جانم... که تو  
فقط برای من اینجوری شاخ و شونه  
میکشی...

+++++

دلبرکش بودم... عزیز دلش بودم... نگرانم  
بود... و شاید این بین تمام این حس های بد  
و دردهایی که هر کدوم از جایی سر در  
میاوردن اتفاقی نادر و دوست داشتنی  
بود... جتی اگر ده ها پرسش توی ذهنم هم

بود قیافه جدیش که داشت از پنجره بیرون  
رو نگاه میکرد.. همین طور که کنارم  
ایستاده بود منتظر بقیه... همین که میتونست  
با هر جمله اش این طور زیر رو روم کنه  
یعنی یک جایی بین حس هام این آدم ریشه  
کرده بود.. خیلی عمیق....

\_چیزی میخوری؟؟

نگاهش کردم.. لوستر بالای سرم رو  
روشن کرد : از خونه تاریک خوشم  
نمیاد...

\_منم...

روی مبل کناریم نشست : میدونم  
دلخوری... ولی بدون پیش فرض و قضاوت

بذار امیر حسین باهات حرف بزنه...  
اخمهای در همم رو کمی باز کردم و  
ناخواسته پوزخندی زدم : میدونی چند  
ساعت گذشته؟؟

کمی به سمتم خم شد : یکم در گیر شایان  
بودن امروز...دو سه باری زنگ زد..  
\_روزبه؟؟!!

لبخند پر رنگی زد : جانم...

\_چرا نرگس خانوم به من اون طوری  
گفت؟؟

تا خواست جوابم رو بده صدای زنگ در  
هر دومون رو از جا پروند..ضربان قلبم  
بالا و بالا تر میرفت...

در رو که باز کرد..امیر حسین خسته و  
داغون وارد شد پالتو و کیفش رو دم در  
روی زمین گذاشت و قبل از سلام به  
روزبه نگاهی کرد : کجاست؟؟  
روزبه با چشم به من اشاره کرد امیر حسین  
با دیدن اخمهایش بیشتر توی هم رفت و با  
گامهای بلند به سمت او مد : دیار جان...  
به سمت او مد و دستهایش رو محکم دورم  
پیچید : آخه عمو جان این چه رنگ و رویی  
؟؟

از جام بلند نشدم..دستهام رو هم تکون  
ندادم..من دلخور بودم و...  
انگار متوجه شد که ازم کمی فاصله گرفت

: بریم دکتر؟؟ چرا انقدر رنگ پریده ای؟؟  
\_مانتو ندارم...

کلافه دستی به صورتش کشید : الان میریم  
پایین کلید نداشتی... بیخشید

\_خوب شد روزبه بود.. من میموندم تو  
خیابون

نمیدونم چرا این رو گفتم و دوباره با صدای  
بلند شروع به گریه کردم... میدیدم روزبه  
کلافه دستهایش رو روی پشتی مبل قلاب  
کرده و با اخم نگاه میکنه

\_چرا گریه میکنی عمو... تقصیر ماست  
راست میگی

\_نه تقصیر شما نیست... بچه ای که پدر و



مادرش نخوانش بقیه چرا بخوان؟؟  
این بار صداش کمی بالا رفت : دیار..این  
مزخرفات چیه..

از صدای بالاش جا خوردم..عصبانی  
بود...

روزبه به سمت امیر حسین اومد : امیر  
حسین حالش رو نمیبینی؟؟ چرا داد  
میزنی؟؟

به راحتی میشد عصبانیت رو تو کلام و  
لحن روزبه دید ولی امیر حسین گیج تر از  
این بود که این طرز برخورد متعجبش  
کنه..

\_داد نمیزنم عمو جان..آخه من نمیدونم این

فکرا چیه ته ذهن تو مونده که میاد بیرون؟؟  
\_\_\_\_\_

\_دیار جان هزاران بچه هستن که تو خونه  
مثلا پدر و مادر دارن ولی نبودشون بهتر  
از نبودنشون..تو ما رو داری...تارا رو  
داری

با شنیدن اسم تارا بغضم بیشتر شد : میخوام  
برم پیشش...

\_تو فقط به من بگو دقیقا چی گفتی چی  
شنیدی؟ بهت قول میدم اگر نتونستم  
مقاعدت کنم خودم میفرستمت بری  
نگاهش کردم..امیر حسینی که برای اولین  
بار پا تو اون شهر ساحلی گذاشته بود رو

به یاد آوردم... ..سرم رو بالا آوردم و  
روزبه رو دیدم که با باز و بسته کردن  
چشمش بهم اطمینان میداد... چشم دوختم به  
رومیزی قلم کار روی میز و جملات رو  
پشت سر هم گفتم...

چند دقیقه ای فقط گوش کرد و بعد انگار که  
روی فنر نشسته باشه از جاش پرید و چند  
قدمی جلو و عقب رفت : من میدونستم  
شایان مریضه... اما فقط در حد کم خونی  
حاد... قبل از مراسم بهزاد فهمیدم ماجرا از  
چه قراره... من.. من احمق اون اوایل برای  
خوابوندن آتیش نرگس خانوم بهش گفتم  
بودن خواهر و برادر کنار هم مفیده

...بالاخره هزار تا گرفتاری و مریضی  
هست...

اشکهام رو پاک کردم : من دارم داغون  
میشم...

امیر حسین ای بابایی گفت و گوشیش رو  
در آورد؛ روزبه به سمتش رفت و دستش  
رو محکم گرفت : چی کار میکنی تو؟؟  
\_بذار ببینم چی گفته این زن آخه؟؟!!

\_بچه شدی؟؟ بچه اش امروز شیمی درمانی  
شده..حالش خرابه..به خدا اگه یادش بیاد  
صبح اوامده بوده اینجا... برو یه آبی به  
صورتت بزن داداش...

امیر حسین نگاهی به هر دوی ما کرد و

سری تکون داد و به سمت دستشویی رفت.  
روزبه گوشی امیر حسین رو روی مبل  
پرتاب کرد : دیار جان عزیزم...چرا این  
طوری میکنی تو آخه؟

با باز شدن در دستشویی کمی ازم فاصله  
گرفت و روی تک صندلی کمی دورتر  
نشست ..امیر حسین صورت خیشش رو با  
دستمال کاغذی پاک کرد و رو به روم  
نشست...

\_ما از وقتی فهمیدیم تو هستی در به در  
دنبالتیم...برای اینکه وظیفه ماست...اصلا  
طبق قانون ، عرف ؛ شرع هر چیز که  
بهش اعتقاد داری بعد از پدرت وظیفه

ماست از تو حمایت کنیم...چه شبهایی با  
بابا نشستیم و هزار فکر کردیم که یه دختر  
بچه تنها تو یه مملکت دیگه داره چی کار  
میکنه..تو اگه بدونی چه فکراییی به ذهن ما  
اومد...خدا تارا رو مثل فرشته تو زندگی تو  
فرستاد..بار شرمساری ما رو هم بیشتر  
کرد..این همه خودم رو زدم به در و  
دیوار..این همه خواستیم کنارت باشیم...فقط  
به خاطر شایان؟؟!! آره عمو؟؟!!  
از دست خودم عصبانی شده بودم...دستم  
رو روی دستهایش گذاشتم : ببخشید عمو...  
سرش رو بلند کرد و محکم بغلم کرد :  
قربون عمو گفتنت...تو عزیز مایی...به خدا

که برام با شروین فرقی نداری عمو...آخه  
 من با این نگاه ترسیده تو چه کنم...بخدا که  
 این طور نیست...من اصلا مخالف بودم با  
 تو مطرح بشه...پدرت نیست..فرهاد رو پیدا  
 نمیکنیم..

با دستمال محکم چشمهام رو پاک کردم :  
 خدا میدونه باز کجا مست افتاده....خسته  
 شدم .... به منم...به منم حق بدید...نمیتونم  
 باور کنم....

\_چی رو؟! حرفای من رو؟؟؟

\_نه نه...اینکه..اینکه انقدر دوست داشتنی  
 باشم...

محکم بغلم کرد...: خدا لعنتت کنه فرهاد....

دلّم میخواست برم پایین و پوران خانوم به  
اصرار نگه‌مون داشته بود...منتظر بودیم  
تا بقیه هم از بیمارستان بیان...سرم نبض  
میزد امیر حسین تلفن به دست به هر  
دکتر و آشنایی که داشت زنگ  
میزد...اشک رو میشد تو چشمه‌اش دید..  
برای شایان نگران بود . با دیدن  
صندله‌اش دقیقا جلوی پاهاش سرم رو  
بلند کردم لبخند شلی روی صورتش بود  
و لیوان بزرگی چای توی دستش :  
بخور...

گفت و تقریبا خودش رو روی مبل  
انداخت زیر چشمی اون هم به امیر حسین



کلافه نگاه کرد

\_دلم بر اش میسوزه

صدام خش دار شده بود ، نگاهش رو از

امیر حسین جدا کرد : برای عموت؟؟ یا

برای شایان؟؟

به ژست جالبش نگاه کردم که تکیه زده

به مبل پشت بلند با پاهای روی هم که

دستش رو گذاشته بود روی زانوش و مو

شکافانه نگاهم میکرد

\_برای عمو...چرا باید یه عموی جوون

بخواد بار برادر زاده هاش رو به دوش

بکشه؟؟ اون هم برادرزاده هایی که تا این

حد هم پر دردسرن...و...

\_!!?!?!\_

\_برای شایان حس خیلی بدی دارم..ته  
گُلوم میسوزه...انگار یه چیزی ته دلم کنده  
میشه وقتی یادم میوفته..اوقف دارم خل  
میشم

کمی به سمتم خم شد و تکیه اش رو از  
مبل برداشت کوسن کوچیک دم دستش  
رو به سمتم دراز کرد : این رو بذار  
پشتت کمر درد میگیری...

این همه توجه ریز و درشتی که امروز  
مستقیم خرج کرده بود رو باور نمیکردم  
تعالم رو که دید نگاه پر مهربی بهم کرد :  
بیام خودم بذارم...

خیلی سریع خودم رو به سمت کوسن  
دراز کردم که خنده اش گرفت به لیوانم  
اشاره کرد : حالا چاییت رو هم بخور....  
با تموم شدن جمله اش صدایی از بالای  
سرمون اومد با دیدن بهزاد پمپاژ خون  
رو روی گونه هام احساس کردم ، بهزاد  
با یه ابروی بالا داشت نگاهمون میکرد  
حس میکردم اکسیژن اطرافم تموم شده.  
این مدت انقدر بهزاد رو شناخته بودم که  
معنی این نگاهش رو درک کنم

\_سلام

سلام روزبه اما بر عکس من دست و پا  
گم کرد راحت و محکم بود

\_سلام بر برادر گرام، شما چه طوری  
دیار خانوم؟؟

سرم رو خیلی بی معنی تکونی دادم  
\_روزبه یه چایی به منم بدی بد همیشه ها  
روزبه خیلی خونسرد فقط نگاهش میکرد  
من اما مثل فنر از جام بلند شدم : من  
میارم..

صورت بهزاد به لبخند بانمکی باز شد :  
دست شما درد نکنه

و سر جای من نشست به سمت آشپزخونه  
میرفتم که صدای بهزاد رو شنیدم : آدم  
باش روزبه، آقای پدر نباش....  
واقعا خجالت کشیدم پوران خانوم توی

آشپز خونه در حالی که اشکش رو پاک  
میکرد تند و تند هم ماهی ها رو توی  
آبلمیو و پیاز میذاشت  
با دیدنم سعی کرد تا صورتش رو کمی  
پر نشاط تر نشون بده : چیزی لازم داری  
عروسک؟؟

\_برای آقا بهزاد چای بیرم؟؟  
ماگ سورمه ای رنگی رو از کابینت در  
آود و به سمت گاز رفت ، دستم رو به  
سمتش دراز کردم : خودم میریزم...  
لبخندی زد : این لیوان بهزاده...اون  
خاکستری زرده هم لیوان روزبه  
هر دوش رو توی سینی گذاشتم تا چای

بریزم آهی که کشید دل من رو هم  
سوزوند ، شیرکتری رو بستم و بدون  
اینکه نگاهش کنم زیر لب گفتم : خیلی  
حالش بده؟

سعی کرد کمی خودش رو جمع و جور  
کنه : نه...من پیر شدم دلم نازک شده...  
سینی رو روی میز گذاشتم : چرا فکر  
کنم حالش خیلی بده...

\_من به دنیا او مدنش رو یادمه...اون بچه  
هم خیلی سختی کشید...نرگس فکر میکنه  
داره بهش لطف میکنه اما تمام این مدت  
به این بچه ظلم کرد ... فکر کرد داره  
ازش حمایت میکنه اما بیشتر ازش یه

بچه بی علاقه و بی انگیزه ساخته...  
نمیدونم تو صورتم چی دید که خودش رو  
کمی جمع و جور کرد و کف دستش رو  
روی صورتم گذاشت : پاشو  
عروسک..این چایی ها رو ببر که الان  
صداشون در میاد تو این یه مودر عین  
پدرشون...

\_ميام بهترين کمک میکنم..  
سینی چای رو روی میز کوچیک بینشون  
گذاشتم هنوز هم بیشتر شبیه دو تا رقیب  
که مچ هم رو باز کردن به هم نگاه  
میکردن تا دو تا برادر در حال گپ زدن  
بدون نگاه کردن به بهزاد بفرماییدی زیر

لب گفتم و به سمت آشپزخونه میرفتم که صدای بهزاد باعث شد تقریباً به سمت آشپزخونه بدوام : این چایی خوردن داره و بعد بهزاد گفتن محکم و معترض روزبه...

پناه آوردم به آشپزخونه...بین رنگی های روی میز که قرار بود تبدیل بشن به سالاد بدون هیچ حرفی پشت میز ایستادم و روی تخته خرد کردن سبزی شروع کردم به کار...توی ذهن و دلم هزاران چیز بود و به فرهاد همیشه غایب و شایان و خودم و روزبه...این همه تغییر این همه موضوع برای فکر کردن برای من



ساکن و زندگی تک خطیم خیلی زیاد  
بود...

خیار ها رو پوست گرفتم و بوی  
دلپذیرشون رو نفس کشیدم...درسته که  
بالا و پایین های عاطفی زندگی بیست  
ساله ی من بسیار زیاد بود اما هیچ وقت  
ابعاد این نگرانی ها انقدر بزرگ  
نبود..هیچ وقت انقدر انسان با نقشهای  
مختلف در زندگی من نبودن...هفته پیش  
خوشحال برای مراسم بهزاد بودیم و  
امروز نگران و غصه دار شایان...و این  
حس رو همه باهم داشتیم..نه فقط من..نه  
فقط من و تارا...بلکه ما..همراه حتی با

ملیسای منفعل و اندکی خودخواه که حتی  
اون هم برای پرسیدن حال شایان تلفن  
کرده بود.

\_چه قدر قشنگ شده...\_

سرم رو بلند کردم بهزاد بود دوباره  
خجالت زده سرم رو گرم هویج ها کردم  
و ممنونم زیر لبی گفتم ، احساس میکردم  
داره تفریح میکنه..البته نه از سر  
بدجنسی..یه تفریح دوست داشتنی و پر از  
آرامش...: من اگر یواشکی یکی از این  
خیارها رو بردارم به مامان که نمیگی؟؟  
از تلاشش خوشم اومد : نه نمیگم...  
دستش رو دراز کرد و خواست تکه ای

خیار برداره که پوران خانوم محکم پشت  
دستش زد : بچه دست نکن تو سالاد  
قیافه بهزاد خنده دار شده بود با رفتن  
پوران خانوم سمت فر تکه ای از خیار  
رو دستش دادم لبخند پر و پیمونی زد :  
همیشه پدر سوخته و خوش سلیقه بوده و  
هست....

بشقاب ها همه پر بود و غذا ها دست  
نخورده این بین فقط شروین رو پای یاس  
گاهی دانه برنجی توی دهنش می گذاشت  
مامان اشرف به ضرب و زور قرص  
تونسته بود بنشینه و پدرجون از درد معده  
اش صورتش مدام جمع میشد. آقا ناصر  
تمام تلاشش رو میکرد تا با دعوت به غذا

خوردن کمی فضا رو معمولی نشون بده  
اما بی تابی ها بیشتر از این ها بود و  
شاید حال من از همه آدم هایی که دور  
این میز جمع بودند عجیب تر بود. با  
غصه شون همدردی داشتم و در عین  
حال انگار داشتم از پشت یه پنجره  
کوچیک نگاهشون میکردم. از آدمهایی  
حرف میزدن که حتی یک بار هم  
اسمشون رو نشنیده بودم و در عین حال  
فامیلیشون با من یکی بود و از آدمی  
حرف میزدن که نسبتش از هر کسی به  
من نزدیک تر بود و برای به یاد آوردن  
تن صداسش باید چند دقیقه ای فکر  
میکردم.

قاشق رو آروم لبه بشقابم گذاشتم و لیوان

رو برداشتم به سمت آشپزخونه رفتم  
قابلمه ها و دیس ها نامرتب روی هم چیده  
شده بود. پاهام ضعف بدی داشت گیج  
...بودم و خسته

به سینک تکیه دادم و لیوانم رو پر آب  
کردم. شیر آب رو بستم. حبابهای روی  
آب میترکیدن. یاد هفته اولی افتادم که  
پیش تارا اومده بودم افتادم اون روزها هم  
همین حس ها رو داشتم غریب آشنا بودم.  
از شبهایی پر از وحشت و تنهایی و هم  
خونه بودن با زنی معلوم الحال وارد  
خونه ای پر نور و کوچیک و ساحلی شده  
بودم. تارا برام هم فرشته بود و هم زنی  
...نیمه غریبه با نگاهی پر مهر  
حالا اما درد نه درد تنهایی بود و نه من

دیار لکنت داره ترک شده و ترسیده. حالا  
حرف از شایان بود  
!!دیار جان؟؟\_

سرم رو بلند کردم یاس و شروین بودن :  
چرا اینجایی؟؟

دستم رو دراز کردم و شری رو که  
خودش رو به سمتم میکشید بغلم کرد و  
نمیدونم چرا این طور بغض کردم  
یاس کنارم نشست : اذیتت نکنه  
گونه ام رو به گونه های صورتی شری  
...چسبوندم : نه .. عزیزه دل منه

یاس هم گریه کرده بود از چشمه اش  
معلوم بود؛ چرا این زن شکایت نمیکرد؟  
از این که همسر جوونش بیشتر وقتش  
...!!صرف ماها میشد. من !! شایان

شری مشغول بافته موهام شد. یاس  
لبخندی زد : انگار شری هم دلش برای  
...گیست رفته

"هم" داخل جمله اش باعث شد تا لبخند "  
خجلی بزنم

امیر حسین گفت چی شده\_  
نمیدونم چرا بیشتر خجالت کشیدم : حالم  
خوش نبود

هنوز هم نیست، از در که وارد شدیم\_  
هممون جا خوردیم ..خیلی بهم ریخته به  
نظر میای. هنوز چیزی هست ته دلت  
..باشه؟؟ به من بگو دیار

...نه...فقط...خیلی حالش...یعنی\_  
دستش رو روی دستهام گذاشت : بیشتر  
انگار روحیه اش رو از دست داده.

رفتارهای جنون آمیز نرگس خانوم هم  
کار رو بدتر میکنه که بهتر  
نمیکنه... میدونی یه جورهایی هم  
میفهمش

نفسم رو بیرون دادم : خوش گذورنی  
...های جنون آمیز فرهاد نتیجه اش ماییم  
!! ما؟؟ \_

آره ما... شایان روی تخت بیمارستان و \_  
من پریشون و حیرون به دنبال اینکه جا و  
مکانم کجاست... نرگس خانوم همه  
...زندگیش روی شایان گذاشته و حالا  
...نمیخواستم جمله ام رو تموم کنم..  
تو به اینجا تعلق داری \_

!! پس چرا... چرا میخوام برم پیش تارا؟ \_  
دستی به صورت تم کشید : چون شری هم



هر وقت خسته میشه...حتی وقتی از فرط  
بازی خسته شده میاد و تو بغل من  
...میشینه

یاس من رو میفهمید...شقیقه هام رو  
محکم فشار دادم...یاس دست دراز کرد  
و شری رو از روی زانو هام برداشت  
گیسم رو با خودش کشید ، انگشتهای  
تپش رو از بین مو هام جدا کردم و بوسه  
ای بهشون زدم : شری پیش مامانی باش  
...لذتش رو ببر

با شنیدن صدای بلند صندلی ها فهمیدم که  
شام خورده نشده باید جمع بشه...مامان  
اشرف سینی به دست وارد آشپزخونه  
شد...به سختی نفس میکشید کنارم اومد و  
سینی رو روی میز گذاشت و بغلم

کرد... محکم محکم و شروع کرد به گریه  
 کردن.. دستم رو دور گردنش حلقه  
 کردم. ناخواسته اشک های من هم پشت  
 ... هم ردیف شدن

+++++

... آخه مادر من\_

امیر حسین کوسنی زیر پای مادر جون  
 گذاشت کلافه و خسته بود... انگشتهام رو  
 ... از زور استرس بهم فشار میدادم  
 یاس دستهایش مادر جون رو توی  
 دستهایش گرفت : درست میشه مادر جون  
 آخه چرا این طور میکنید  
 دلم بیشتر برای امیر حسین  
 میسوخت... روز به اما تکیه داده به دیوار  
 اخم کرده چشم دوخته بود به من... نگاهش

نوازش خاصی داشت که بین تمام حس  
های بده رخنه کرده تو تار و پودم یه  
قلقلک دوست داشتنی بود...نگرانی  
... دوست داشتنی تو چهره اش بود  
از جام بلند شدم و از روی میز لیوان  
برداشتم و برای امیرحسین آب  
آوردم..کنارش رفتم که کلافه روی  
صندلی نشسته بود و لیوان رو به سمتش  
گرفتم نگاهم کرد...صندلی کنارش نشستم  
: بخورید عمو حالتون خوب نیست  
نگاهم کرد ...جرعه ای آب خورد...سرم  
رو روی شونه اش گذاشتم دستهایش رو  
...دورم حلقه کرد : عزیز عمو  
همه درگیر مادر جون بودن حتی  
پدرجون و بهزاد که داشت فشارش رو

میگرفت؛ یاس به سمتون اومد و لبخندی  
بهمون زد : امیر جان خوبی؟؟  
امیر گفتن دلبرش لبخندی روی لبم آورد  
خودم رو کمی عقب کشیدم و لیوان رو  
برداشتم : من براتون چای بیارم  
از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه  
رفتم که تو تاریکی راهروی اتاق خواب  
ها دستی آروم دور کمرم حلقه شد و کمی  
عقب کشید شدم..تو تاریک روشنی  
راهرو نگاه برافش رو میدیدم با ترس  
نگاهش کردم

حال امیر حسین رو خوب کردی ناز \_  
من..بیا ببینم حال خودت چه طوری؟؟  
و حالا میتونستم صدای ضربان محکم  
قلبش رو کنار نبضم حس کنم...نفس

عمیقم رو بیرون دادم...حالم؟ شاید الان  
بهتر از همه دقایق پر استرس این مدت  
بود....

لیوان چای رو به سمت امیر حسین گرفتم  
و موهای بهم ریخته ام رو پشت گوشم  
زدم روز به چند دقیقه بعد از من به حال  
اومد هر چند نگاه بهزاد مثل عقاب رو  
هر دومون بود و لبخند کجش داشت از  
خجالت من رو میکشت . روی صندلی  
نشستم..روز سختی رو گذرونده بودم و  
حالم خیلی بد بود و از طرفی چشمهام

ناخودآگاه به سمتش میرفت که کنار بهزاد  
آروم و خونسرد نشسته بود..

صدای یاس رو از بغل دستم شنیدم : دیار  
جان خوبی؟؟ میخوای بری خونه؟

\_مامان اشرف حالشون خوب نیست آخه

\_من باهات میام بذار کلید رو از امیر

حسین رو بگیرم...

خواست بلند شه که صدای گوشه امیر

حسین همه رو وحشت زده از جا بلند کرد

این زنگ بی موقع و بد ساعت باعث شد

ضربان قلبم بره بالا...

امیر حسین اما لبخند کوچیکی با دیدن

صفحه گوشیش زد و بعد به سمتم گرفت :

دیار جان تارا خانوم هستن  
گوشی رو به سمتم گرفت باشنیدن صدای  
تارا باز هم بغضم گرفت اما نمی دونم چرا  
سعی کردم با چند نفس عمیق مخفیش کنم  
تو آشپزخونه رفتم

\_سلام

\_ای بابا دیار..تو از صبح کجایی؟؟ تلفن  
خونه و خطی که بهت دادن رو هر چه  
قدر میگرفتم بر نمیداشتی داشتتم سخته  
میگردم

\_خوبم...بیرون بودیم امروز رو گوشیم  
جا مونده

صدای محمد از اون ور میومد : هی بچه

کجا سرت گرم بود..

\_|| محمد... من بچه نیستم

خنده ی بلندی کرد...چه قدر دنیای اون  
خونه با اینجا فرق داشت...اگر اونجا بودم

الان با پیژامه خرسیم نشسته بودم روی  
کاناپه و محمد طبق معمول داشت برامون

میوه پوست میکند تا جلوی تلویزیون

بخوریم...اگر اونجا بودم اشکی و

استرسی نبود..به حال نگاه کردم...به

روزبه که تمام حواسش به این ور بود و

قیافه اش جدی ، با یاد آوری چند دقیقه

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی

کشیدم ...با تمام مسائل اینجا بودن رو



دوست داشتم...

\_دیار جان خوبی دختر؟

\_خوبم تارا جان

\_صدات گرفته است...سرماخوردی گریه

که نکردی؟

عاشق نگرانی تو صداتش بودم صدام رو

کمی صاف کردم : نه فقط امروز خیلی

خسته شدم...تو برام از خودت بگو..از

کافه...محمد رستوران اوضاع خوبه؟؟

باورم نکرده بود..برام کمی از آدری

گفت..کمی از بوی خوش شیرینی

هاش...و از امیر...

چه قدر امیر دور به نظر میومد : شوخی

نکن یعنی امیر میخواد شعبه دوم بزنه؟؟  
\_ آره بابا منتظره بیای برای دیزاین کنی  
\_ دیگه بهم زنگ نزد..

\_ خودت باهات تماس بگیر

نگاهی به روزبه انداختم... به اون که  
داشت با امیر حسین حرف میزد ... امیر  
دورتر و دورتر شد انگار...

\_ من که روم نمیشه

\_ دیار ... چرا صدات اینجوریه؟ راستش  
رو بهم بگو

تمام چند دقیقه مکالمه بعدیمون گذشت به  
اصرار من به خوب بودن حال  
\_ دیار فردا میری به مامانم سر بزنی؟

\_حالشون بده؟

\_نه...خب توقع میکنه اونجایی بهش سر  
نزنی، به عموت بگم بیرتت؟؟

\_نه..چشم خودم میرم...

\_آفرین...پس یاد گرفتی؟

انقدر خوب تارا رو میشناختم که

اصرارش رو بفهمم میخواست برم تا

خاله عطی گزارش حال من رو بده و من

قصد نداشتم تارا رو نگران کنم

+++++

\_لباس کلفت تر میپوشیدی

مامان اشرف مانتوش دستش بود...دستی

به موهام کشید داشت میرفت بیمارستان :

وقت نشد باهات صحبت کنم  
\_من خوبم مامان اشرف  
\_من از طرف نرگس عذر میخوام  
بغلش کردم : من خوبم...  
\_پس چرا داری میری خونه خاله ات؟؟  
پدر جون بوسه ای به پیشونیم زد : اونم  
دلش برای این عروسک تنگ میشی  
پالتوم رو پوشیدم : زنگ زدید به  
آژانس؟؟  
مامان اشرف دکمه مانتوش رو بست :  
والا امیر حسین گفت روزبه  
میرسوننتت...  
با تک زنگی که زد با عجله سوار

ماشینش شدم... هنوز سردرد دیشبم خوب  
نشده بود؛ اما با دیدن نگاه دوست  
داشتنیش لبخندی زدم : سلام باعث  
زحمت شد

\_سلام عزیزم... دیار جان وظیفه منه شما  
رو برسونم

سرم رو از پایین انداختم ولی نتونستم  
لبخندم رو پنهون کنم

راه افتاد : ساعت ده باید نمایشگاه باشم  
میرسونمت و بعد میرم ؛ خوبی؟؟

\_نمیدونم... دیشب همه اش خواب میدیدم  
دستش رو دراز کرد و انگشت هام رو  
بین دستش گرفت : سردی... حالا چرا

داری میری خونه خاله ات؟  
ناراحتی؟؟هنوز توجیه نشدی؟  
\_خب...تارا گفت ؛ میخواد گزارش حال  
من رو بهش بده  
\_رنگ و روت که میزون نیست  
دست کردم تو کیفم رو رژ قرمز اهدایی  
پانی رو در آوردم : چاره اش این جاست  
زیر چشمی نگاهی به رژ کرد : دیگه  
چی؟؟راضی به این همه زحمت نیستیم  
خنده بلندی کردم  
\_میخندی؟؟ فکر میکنی شوخی میکنم؟  
جوابش رو ندادم اما نتونستم خنده ام رو  
هم کنترل کنم..

انگشتانم رو رها کرد و شصتتش رو آروم  
روی گونه ام کشید : خنده های خوشگلش  
رو ببین

این بار واقعا خجالت کشیدم.. انقدر ابراز  
علاقه اش تو این دو روز واضح شده بود  
که نمیدونستم میتونم لذت خاصی که از  
این جملات میبرم رو پنهان کنم یا نه؟؟  
\_ همه داشتن میرفتم بیمارستان؟  
انگار متوجه حال شده بود : من هم باید  
میرفتم؟؟

\_ آمادگیش رو داشتی؟؟  
نفسم رو بیرون دادم : نه.. نمیدونم... یعنی  
فکر نمیکنم خوشحال بشن

\_خودت رو تحت هیچ فشاری نذار  
..باشه؟؟

نمیتونستم حسم رو بر اش توضیح بدم..من  
تو بر زخ بدی بودم...فکرم هزار جا  
بود...حس هام هزار قسمت..هم زمستون  
بودم و هم بهار..هم همه چیز خاکستری  
بود و هم رنگ...

جلوی در خونه خاله عطی نگه  
داشت...کمر بندش رو باز کرد و به سمت  
چرخید :شب میمونی؟؟

\_نه

\_چرا؟؟

\_تو خونه بهم احتیاج دارن..دو سه ساعت



دیگه بر میگرددم...

دستش رو دراز کرد و آورم گوشواره

آویز آبی رنگ به شکل ماهیم رو بین

انگشتهاش گرفت : خوشگل

مهر بونم...خواستی بیای یه ساعت قبلش

بهم بگو

مست نگاهش پلک زدم:نه...یعنی

\_وقت نمیکنم خودم پیام..ابی رو با ماشینم

میفرستم دنبالت...باشه؟؟

...میتونستم به این نگاه و این لحن صیقلی

و صاف نه بگم!؟؟!

تلویزیون رو روشن کردم هرچند برنامه

هاش باب طبع من نبود اما از سکوت

دلگیر و پر استرس خونه خیلی خیلی  
بهتر بود..بودن تو خونه خاله عطی از  
اول هم کمی آزار دهنده و پر از خجالت  
من و متلک های پر و پیمون اون  
بود.ولی امروز همه چیز دیوانه کننده تر  
و آزار دهنده تر بود انگار...امروز از  
پس جمله هاش مبنی بر عاقلانه بودن  
تصمیم برای موندن در ایران به واقعیتی  
اشاره کرده بود که به شدت تلخ و آزار  
دهنده بود و تو این حال و هوای  
وحشتناک روحی و جسمی من شاید جاش  
نبود..چه قدر بعضی فکرها و اندیشه ها  
از من دور بود ...انگشتهام رو پر

استرس بهم قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم اون فشار روی ریه هام رو کم کنم اما نمیشد... خاله عطی مثل هر مادر دیگه ای نگران زندگی زناشویی دخترش بود.. نرگس خانوم بعنوان یه مادر نگران پسرش بود و این میون بین سکوت طولانی مدت همیشگی من پاسخگوی نگرانی های مادرانه همه بودم... بلند شدم تا درجه فر رو برای غذا تنظیم کنم .. همه برای شام میومدن مطمئنا اینجا و نمیخواستم مامان اشرف خسته تر بشه... بینیم رو بالا کشیدم .. گریه نمیکردم اما واقعا خسته بودم.. احساس میکردم اون

آپارتمان خوش بو و دوست داشتنی تارا  
هم الان برای غریبه است..  
با شنیدن صدای گوشی موبایلم از جام بلند  
شدم روزبه بود.. ناخودآگاه لبخند شلی  
روی لبم اومد : الو  
\_سلام دیار جان  
صداش دوست داشتنی و آروم بود : چرا  
زنگ نزدی وقتی رسیدی؟  
داشت از قواعدی بازی میگفت که من نه  
بلد بودم بازی کنم نه الان تمرکزش رو  
داشتم : سلام... همکارتون من رو  
رسوندن دیگه..  
خنده کوتاهی کرد : اگه ابی بدونه چه

حالی بهش دادی؟

\_دستشون درد نکنه

\_خیلی که حرف نزد؟

\_نه طفلی

\_دیار جان؟

موهای آشفته ام رو پشت گوشم زدم : بله

\_خوب نیستی...بهت خوش نگذشته

سئوالی نبود حرفهات انگار که میدونست

حالم چه قدر خرابه...

صدای بسته شدن در اومد..حالا نفس

هات واضح تر توی گوشم پیچید انگار

اینجا بود...انگار میتونستم دستهای رو

دور کتفم احساس میکردم

\_با شما هستم عزیزم

\_من خوبم

نفسش رو بیرون داد : بهم بگو چی کار  
میکردی؟

روی صندلی نشستم : غذا درست کردم...  
\_دستت درد نکنه... خودت رو خسته  
نمیکردی

از اون لحن اول خبری نبود ..انگار  
حوصله اش سر رفته بود ...دستی به  
پیشونیم کشیدم : میتونم یه چیزی از تون  
بپرسم؟؟

\_من یه نفر زیبا...

...\_

انتظار داشت بتونم ذهنم رو با این  
اصطلاحات قشنگش جمع کنم؟  
\_حوصله ات سر میره؟

انگار دنبال یه بهانه بودم...  
\_دیار؟؟!!

تعجب زیادش رو میتونستم حس کنم...  
\_من نمیدونم...

\_چی رو نمیدونی...توبه من بگو چته؟؟  
من گوش میکنم...رفتی خونه خاله ات  
چیزی شد؟

\_میگه محمد جوونه....

همین جمله کافی بود..انگار اون هم عمق  
درد روی دلم رو با همین جمله فهمید :

میتونی یه ساعت سر خودت رو گرم  
کنی...حاضر شو پیام دنبالت حرف  
بز نیم..

\_اما غذا..امیر حسین...یعنی  
\_قرار دارم با کسی وگرنه الان  
میومدم..الان با یاس تماس  
میگیرم...فقط...دیار...نشینی فکر کنی  
ها...

\_اجازه میدی  
باز هم لحنش پر نوازش شد : در خدمتم  
عزیزه دلم...  
\_من نمیخوام که هر وقت من حالم بد بود  
بخوای خودت رو اذیت کنی..من



اینجوری...

\_بذار به به نتیجه ای همین الان برسیم...  
با سرفه ی کوچیکی صدایش رو صاف  
کرد : برای من مایه رابطه ای  
داریم..اسمی روش نمیتونم بگذارم به  
خاطر یک سری..حالا...معذورات...تو  
تو زندگی من هستی.. روی این جمله ی  
من فکر کن تا من پیام صحبت کنیم  
...باشه??

دستم رو روی قلبم گذاشتم انگار به  
چیزهایی توش داشت میلرزید...

کلید رو توی کیفم گذاشتم و به سمت ماشین رفتم خم شد و از داخل در رو برام باز کرد. دکمه بارونیم رو نبسته بودم و کمر بندم رو فقط گره زدم ، با لبخند ولی خسته نگاهم میکرد کیفم رو از روی پام گرفت تا راحت تر بشینم : سلام

این رو گفتم و توی جیبم دنبال دستمال کاغذی گشتم

\_سلام عزیزم

این رو گفت و جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت با کشیدن یک برگه با سر ازش تشکر کردم

\_سرما خوردی؟

با سر نفی کردم : نه ..نمیدونم چرا این  
طوری شدم؟

با زدن راهنما حرکت کرد : غذا چی  
درست کردی؟

دستمال رو بین مشتم گرفتم : مرغ یعنی  
فقط حوصله اون رو داشتم  
زیر چشمی نگاهم کرد : چی باعث شده  
خانوم خوشگله حوصله آشپزی نداشته  
باشه؟

گوشه ی شالم رو توی دستم گرفتم  
خجالت میکشیدم از اصطلاحاتی که به  
کار میبرد ولی با تمام دلخوری های این

مدت به موج دوست داشتنی میخورد به  
ساحل دلم حال خوب میشد انگار..

\_با شما هستم

\_حالم خوب نیست

صورتش جدی شد با وجود مهر بی  
نظیری که توی چشمه‌اش بود : کجا

دوست داری بریم بشینیم??

\_من که جایی رو بلد نیستم..

\_به یاس قول دادم زود برگردیم...

نفسش رو محکم بیرون داد : امیر

حسین...میدونی

انگار دنبال جمله درست و درمونی

میگشت : به من خیلی اعتماد داره

این رو گفت و کلافه دستی به صورتش  
کشید

دلم لرزید ؛ چشمهام هم ..امیر حسین و  
نگاهش جلوی چشمم اومد و عذاب وجدان  
بدی گرفتم

\_دیار جان؟؟!

اشکی که روی گونه ام اومده بود رو با  
دستم پاک کردم

\_چرا داری گریه میکنی آخه خوشگلم؟؟  
\_دارم دیوونه میشم...

آروم ماشین رو کنار کشید و به سمت  
چرخید : عزیزم...آخه این اشکها چیه؟؟  
\_نمیدونم...واقعا نمیدونم...حالم خوب

نیست

دست دراز کرد و آروم انگشتم رو بین  
دستهایش گرفت : لاکهای خوشگلش رو

بین

لاک نارنجی رنگ روی دستهایم رنگ و  
رو رفته و بعضی جاها پریده بود :  
کجاش قشنگه؟

بینیم رو بالا کشیدم و نگاه کردم : قشنگه  
عزیزم...

دونه دونه انگشتم رو میگرفت و ناخنم  
رو لمس میکرد : میشنوم...

\_شایان حالش بده همه اضطراب  
دارن...تو...

دست راستم رو بالا آوردم و اشکم رو  
پاک کردم اما هنوز دست چپم رو توی  
دستش بود با آرامش نگاهم میکرد : و  
من؟؟!

\_ نادیا بهت زنگ میزنه... دلم برای تارا  
تنگ شده... عذاب وجدان دارم...  
هق هقم در اومدم..حالم واقعا بد بود دستش  
رو بالا آورد و چند ثانیه ی بعد پیشونیم  
روی شونه اش بود : هیس عزیزم آخه  
این هق هق برای چیه؟؟!!

انگار فشارهای این مدت رو توی یه  
کیسه گذاشته بودم و هی فشار داده بودم تا  
بیشتر جا بشه و حالا درش باز شده بود و

من هیچ کنترلی الان روش نداشتم  
سرم رو بلند کردم حالا چشمه‌اش چند  
سانت ازم فاصله داشت میتونستم خود  
لرزانم رو توی چمه‌اش ببینم...اون اما  
محکم و با آرامش نگاهم میکرد دسته‌اش  
رو روی گونه ام گذاشت با شصته‌اش  
روی گونه ام رو پاک کرد : چند تا نفس  
عمیق بکش

نفس عمیقی کشیدم..نفسم لرزون بود و

سرم تیر میکشید : ببخشید

چشمه‌اش رو چند ثانیه بست : معذرت

چرا؟؟

\_این مدت همه اش دارم گریه میکنم...و



دارم

\_منم دارم نگات میکنم..و خودخواهانه  
کنارتم...دارم خودم رو کنارت جا  
میکنم...

کمی ازم فاصله گرفت و دستمال رو به  
سمتم گرفت و ماشین رو به حرکت در  
آورد...

\*\*\*

لیوان بزرگ هات چاکلت رو جلوم گرفت  
: این شیرینه...یکم رنگ و روت پریده  
پاهام هوای پارک کمی خنک بود اما  
آفتاب نرم دم غروب صورتم رو نوازش  
میکرد هنوز هم ته دلم یه لرزش

بود.. ژاکتش رو روی پاهام انداخت :  
 سردته بریم کافه ای جایی؟؟  
 نفس عمیقی کشیدم : نه خوبم...سردت  
 نشه؟؟

نزدیک تر اومد بوی ضعیفی از ادکلن  
 گرمش توی بینیم پیچید : نه عزیزم..  
 \_بخور گرمی شی

بوی شکلات رو کمی نفس کشیدم  
 \_درمورد نادیا ....اون یه وظیفه بود یه  
 جبران...اجازه نمیدم دیگه اسمش یا  
 فکرش و یا حتی حرفش اذیتت کنه...  
 \_منظورت؟؟

دستش رو آروم زیر لیوانم برد و به لبهام

نزدیک کرد : نادیا دیگه بهم زنگ  
نمیزنه...دلیلی برای دیدنش و صحبت  
کردن باهاش دیگه نیست...بسپارش به  
من...باشه!؟!

نگاهش کردم..من به این آدم اعتماد  
عجیبی داشتم بخصوص وقتی این طور با  
مژه هاش نوازشم میکرد انگار...  
\_در مورد شایان...چرا نمیری ببینیش؟؟  
\_نمیدونم...نمیتونم...

\_بغض نکن...گریه ات واقعا داغونم  
میکنه...وقتی هق میزنی میخوام برت  
دارم بیرمت یه جای دوری که فقط  
خودت باشی و خودم تا لبخند بزنی...شاد

باشی

چه طور میتونست با جملاتش این طور  
تو دلم انقلاب راه بندازه... بند بند... تار به  
تار ساز دلم رو چنگ میزد با کلمه  
هاش...

\_نگام کن.. چرا فکر کردی حوصله من  
سر رفته بود؟؟

...\_

\_هوممم؟؟!

\_من زیادی ساکتتم.. خودم میدونم  
\_تو با نگاهت هم بلدی حرف بزنی  
چون... من حوصله ام سر نرفته بود... من  
فقط عمق جمله خاله عطیت رو

لیوان رو روی نیمکت گذاشتم و دستهای  
یخ زدم رو بهم پیچوندم : چه تصور  
زشتی داره از من

\_نه...تصور اون زشت نیست...اون بر  
اساس تجربیاتش حرف میزنه  
با تعجبی بی نهایت به سمتش چرخیدم:  
منظورت اینه که من...من...خطری  
برای زندگی تارام!!؟؟!

انگشت اشاره ام و که محکم به قفسه سینه  
ام زدم رو بین دستهایش گرفت :  
نه..خوشگل من...چرا گارد میگیری؟  
اون یه مادره

\_نرگس مادره...خاله عطی مادره...و

من؟؟ و من؟؟؟

عصبانیت و حشتناکی تمام بدنم رو گرفته  
بود..میلرزیدم

کف دستم رو باز کرد و به صورتش  
نزدیک کرد..نفس های گرمش به کف  
دست سردم خورد

\_و تو عزیز منی...عزیز همه ای  
دستم رو کشیدم : اینا همه ش حرفه...من  
میخوام برم خونه

دستش رو دراز کرد و با خونسردی  
بازوم رو گرفت : نه..شما میشینی و  
حرف میزنی و گوش میکنی  
\_نمیخوام...با من مثل بچه ها حرف

نزن...

نمیدونم چرا این آدم ذره ای هم عصبانی  
نمیشد : تو ؛ تو چشم من یه زنی...یه زن

عزیز...یه زن نجیب...یه زن زیبا...چه  
طور ممکنه تو رو بچه ببینم؟؟

سکوت کردم و نگاهم رو دوختم به

چشمهای جدی و زیبایش...

\_تو ترسیدی...خسته ای...من میفهممت

\_نه نمیفهمی...خونه تارا پناه منه...کسی

حق نداره از من بگیرتش

..احساس کردم یه چیزی ته نگاهش

شکست با سکوت فقط نگاهم کرد

شالم رو روی سرم مرتب کرد . چند

دقیقه ای در سکوت نفس کشید : کاش  
فقط یکم فقط یکم این قدری که دوستت  
دارم دوستم داشتی دیار...

انگشتهاش رو بهم گره زده بود و خم شده  
بود رو به جلو و زانوی راستش رو بی  
وقفه تکون میداد ، کلمه هاش هر کدوم  
مثل یه بار روی شونه هام بودن . نگاهش  
یه سر خوردگی عجیبی داشت که باعث  
شد دلم بلرزه...دلم برای محبت ناب این  
مدتش تنگ بشه..انگار که به اون نگاه  
طوری عادت کرده بودم که تو شاید سه  
چهار دقیقه دلم تنگ میشد...

\_روزبه!؟



انقدر آروم صداش کردم که شک داشتم  
شنیده باشه اما وقتی سرش رو آروم به  
سمتم چرخوند و سعی کرد تا لبخند بزنه  
فهمیدم که صدام به اندازه کافی واضح  
بوده

\_جانم...\_

کمی خودم رو به سمتش کشیدم و دستم  
ناخودآگاه به سمتش دراز شد..چند ثانیه  
ای مکث کردم...چشمهایش بین انگشتهام  
و نگاهم تو رفت و برگشت بود...دستم  
رو آروم بین انگشتهاش سر دادم حالا  
انگار دلم کمتر بیتابی میکرد...لبخندش به  
قدری آرام و دوست داشتنی بود که باعث

شد لبهای من هم به لبخندی باز  
شد... انگشتهام رو خیلی محکم بین  
دستهایم گرفت چشمهایم بین هر دو  
چشمم در رفت و آمد بود و نوازش نرمی  
تو نگاهش بود که خجالت زده ام  
کرد... سرم رو پایین انداختم  
\_ ادیتت میکنم؟

سوالم باعث شد دستهایم رو بین هر دو  
دستش بگیرم و نفسش رو آروم و طولانی  
روی دستهایم حس کردم.. دلم سر سره  
بازیش گرفته بود انگار من این حس رو  
هیچ وقت تجربه نکرده بودم . نفسم حبس  
شد... سرش رو آروم بلند کرد و طولانی

نگاهم کرد : تو زندگیم اشتباه زیاد کردم  
اما مطمئنم توو درست ترین اتفاقی...  
نمی‌تونستم جلوی برق چشمهام رو بگیرم  
مطمئنم که باعث می شد اون هم این طور  
با ذوق نگاهم میکرد چند ثانیه بعد  
نگاهش رو ازم گرفت و اما دستم رو رها  
نکرد : پاشیم بریم فکر کنم داره سردت  
میشه

تو ماشین بیشتر حواسش به رانندگیش بود  
و کمی اخم هاش تو هم ...انگار ذهنش  
درگیر بود ...نزدیک خونه که رسیدیم  
ماشین رو نگه داشت ؛ کمی نگران شدم  
:خوبی؟

سرش رو به سمتم چرخوند تک سرفه ای  
کرد : امیر حسین به من خیلی اعتماد  
داره..و من..

آروم انگشتش رو به فرمون زد و بعد  
دور دهنش کشید و نگاهش رو به بیرون  
دوخت : وقتی اون طوری تو چشمهات  
نگاه میکنم...

نفسش رو بیرون داد ؛ ته دل من هم یه  
جوری بود یه عذاب وجدان خاص که  
البته با یه حس دویست داشتنی آمیخته  
شده بود..

چند لحظه بعد به سمتم چرخید چشمهات  
اما از هر وقت دیگه ای زیبا تر نگاه

میکرد انگار : تو به این چیزا فکر نکن  
من همه اش رو درست میکنم..فقط الان  
بهم بگو..حالت خوبه؟ بریم خونه؟  
کمی نگاهش کردم به اعتماد ته چشمه‌اش  
و به علاقه نابی که تو کلام مژه هاش بود  
:بریم..

\_غذات رو بخور..استراحت کن..یکم  
نفس بکش و... کمی خم شد توی صورتم  
: باشه؟؟!

لبخند پهنی زد و باشه ی آرومی گفتم  
\_آفرین...حالا بریم تا یاس من رو اعدام  
خاموش نکرده..  
خنده ام گرفت و سرم رو پایین انداختم و

خندیدم

\_خنده های خوشگلشو...\_

\_تو نیازی نیست بیای

یاس کلاه شری رو روی پیشونیش کشید

و نگاهی زیرکی به امیر حسین خسته

انداخت : امیر حسین!!

اعتراض آروم و زیر لبیش به من که

ناخت شصتم رو به بین دندون هام گرفته

بودم استرس بیشتری داد شالم رو بین

انگشتهام بیشتر فشار دادم چروک میشد

اما اهمیت زیادی نداشت

پدر جون زیر لب ذکری گفت و تسبیحش

رو توی دستش جا به جا کرد ؛ تو نگاه  
مامان اشرف التماس بود و اشک و قفسه  
سینه اش خیلی سنگین بالا و پایین میرفت  
ظرف دیگه ای رو توی سبد حصیری  
گذاشت : فکر نکنم نرگس چیزی خورده  
باشه... این رو گفت و نفسش رو محکم  
تر بیرون داد

امیر حسین به سمتم اومد و دستهایش رو  
دور شونه ام حلقه کرد توی جیبم و پیره ی  
موبایلم بود میتونستم حدس بزنم کیه؟؟  
نگاهی به امیر حسین کردم و سرم و  
پایین انداختم با وجود حس بسیاری خوبی  
که داشتم باز هم از خجالت نمیتونستم تو

صورت امیر حسین نگاه کنم..  
\_برو بشین عمو جان میدونم این مدت  
حوصله ات هم سر رفت..میخوای با پانی  
بری بیرون??

کمی این پا و اون پا کردم : عمو??!!  
\_جانم

\_من بچه نیستم باور کنید...من میخوام  
شایان رو ببینم..

نگاهم کرد عمیق و با لبخندی زیبا ..خیلی  
خوب میدونستم چه حسی داره میخواست  
از من حمایت کنه میخواست مطمئن باشه  
من به کاری مجبور نیستم و نمیدونست ته  
دل من تمام این مدت برای یه آدم با یه



نسبت خونی ساده و در عین حال پیچیده  
تا چه حد تپیده و تا چه نگرانه...  
توی ماشین یاس سعی داشت با صحبت  
از موضوعات روزمره حال بدی که بین  
همه ی ما موج میزد رو کمرنگ  
کنه... صداهای دوست داشتنی که سروین  
از خودش در میاورد و نگاه خاص امیر  
حسین بهش لبخندی کمرنگ رو لبهای  
همه ما می آورد اما باز هم هیچ کدوم حس  
صاف و آرامی نداشتیم... نتونسته بودم  
باهاش حرف بزنم.. اما حضورش و  
آرامش نگاهش جلوی چشم بود میتونستم  
محبت های دوست داشتنی و همین جا و

در غیبتش هم حس کنم...  
با صدای گوشی مامان اشرف زنگ  
خورد و با زحمت از توی کیف بزرگ و  
همیشه شلوغش بیرونش آورد بدون  
عینک درست نمیتونست بخونه با حالت  
بامزه ای اخم کرد و گوشی رو کمی دور  
گرفت : پورانه....  
و من از آینه بغلی ماشین چشمک بامزه  
یاس رو دیدم...حالا به غیر تارا من کس  
دیگه ای رو هم داشتم باهانش یواشکی  
هایی داشته باشم....

++++

با پیاده شدن از آسانسور ته دلم خالی

شد... نرگس خانوم روی نمیکت رنگ  
پریده انتهای سالن کنار زنی بسیار شبیه  
به خودش اما سن لال نشسته بود و قیافه  
اش بهم ریخته تر و البته پریشون تر از  
روزی بود که برای دیدنم به خونه اومده  
بود.. مامان اشرف به سمتش رفت... تکیه  
دادم به دیوار... یه بغض بدی گلوم رو  
گرفته بود... شایان اینجا بود... نمیدونم  
حالش چه قدر بود... نرگس خانوم خواست  
از جاش بلند شه که مامان اشرف دستش  
رو روی شونه اش گذاشت و اجازه  
نداد... پدر جون پشت سرم بود دستش رو  
روی کتفم گذاشت : مرسی که اومدی ..

به سمتش چرخیدم... تو نگاه خیسش  
میتونستم محبت نابش رو ببینم ..خواستم  
لبخند بزدم اما نشد...

امیر حسین و پدرجون هم به اون جمع  
نزدیک شدن و من با لرزش گوشیم کمی  
فاصله گرفتم: الو

\_سلام دیار جان... رفتی بیمارستان؟؟  
دستم رو گیر دادم به بند شنلم :  
سلام...بله...

مکث کوتاهی زد : خوبی؟؟ وقت نکردم  
پیام...تلفنت رو هم که جواب نمیدادی  
\_من خوبم...

صداش کمی آروم تر شد : قول

نفسم رو بیون دادم : قول...  
متیونستم لبخندش رو حس کنم : سرم  
امروز خیلی شلوغه.. دلم میخواست پیشت  
بودم... البته..

\_نیازی نیست از پیش بر میام....  
\_مطمئنم...

مطمئنمش محکم تر از حسی بود که  
خودم داشتم

با شنیدن صدای مشتری توی گوشی آروم  
گفت : من برم ؛ ... دیار جان.. فقط کافیه  
همه چیز رو از زاویه مهربونی های  
خاص خودت ببینی.. اون وقت.. یعنی اگر  
نرگس خانوم بد اخلاقی کرد..

\_من نگران شایانم فقط

نفس آرومش توی گوشم پیچید : و من  
نگران تو...

دلَم پر زد انگار...بدون اینکه جمله ای  
بگم مراقب خودت باشی گفت و قطع  
کرد...

با قطع کردن گوشی دستی به شالم کشیدم  
و سعی کردم تمام حس های خوبی که از  
این چند جمله جمع کرده بودم رو جمع  
کنم تا انرژی بشه برای جلو رفتن  
امیر حسین با نگاهش دنبالم میگشت با  
دیدنم به سمتم اومد سر ها هم به سمت من  
چرخید , نگاه پر هذوین نرگس خانوم با

موهای ریخته شده توی صورتش همراه  
شد با صورت پر اخم و البته کنجکاو  
خانوم کناریش...  
امیر حسین دستش رو کمی دستپاچه دور  
شونه هام حلقه کرد  
دستم لرو زخم رو به سمت نرگس خانوم  
دراز کردم که مات نگاهم میکرد :  
سلام...  
چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد با بغض  
دستم رو گرفت : سلام...  
دستهایش سرد بود... نگاهش نا امید و  
قرمز بود...  
مامان اشرف به خانوم کناری نرگس

خانوم رو کرد : مریم خانوم ایشون دیار  
هستن...

انگار تو گفتن نسبت ما در مونده که پدر  
جون با آرامش اضافه کرد : خواهر  
شایان...

و حالا باز کردن اون در سفید رنگ آزار  
دهنده تر شده بود... چون نه فقط پیه آدم  
بیمار... بلکه برادری بیمار روی تخت  
بود..

نرگس خانوم اشکهایش روان شد : از  
صبح منتظریم... دکترش هنوز  
نیومده... دیار؟؟!

امیر حسین وسط حرفش پرید و ظرفی



رو به سمتشون گرفت : دیار براتون کمی  
بیسکوییت کلاتی پخته میدونم برای شایان  
شرینی فعلا قدغنه...

نرگس خانوم دست لرز و نش رو دراز  
کرد و با بغض ظرف رو گرفت...  
خودم رو از نگاه پر از حرف مریم خانوم  
دور کردم... میتونستم حدس بزنم بچه  
جمله نرگس خانوم چی میتونسته باشه...  
حالا من و تشکر نرگس خانوم و انتظار  
برای دیدن شایان....

+++++

نباید گریه میکرد برای آدمی که حجمی  
حالا زیر پتوی سفید رنگ هم نداشت

انگار... همه چیز این اتاق بیش از اندازه سفید بود.. موهای شایان ...نگاهش و تخت و ملحفه ها... همه چیز بی رنگ بود.. حتی صدای نفس های شایان و نگاه پر از تعجبش... نگاهش شبیه هیچ کدوم از بر خوردهامون نبود... اون بی خیالی خاص حالا توی نگاهش نبود... درد بود و رنج و در کنارش شاید... یه بی فروغی آزار دهنده...

دستهام رو مشت کرد و سعی کردم... دیار ترسیده ی آزار دیده بود جایی پنهان کنم... شاید شبیه خواهر ها میشدم... نمیدونم بلد بودم یا نه...

\_سلام..

سلامم توی اتاق پیچید و آروم به گوشش رسید...نگاهم...نزدیک تر شدم و آروم کنارش ایستادم..حال از نزدیک سبزهایی چشمش کم رنگ تر از هر زمان دیگه ای بود ... من او مدم که..

\_خوبی؟؟

شاید مسخره ترین سئوالی بود که میشد در این لحظه از این آدم پرسید ولی جالب بود که این سئوال حالت نگاهش رو عوض کرد : سلام...

صداش تغییر کرده بود؟؟؟ لحنش و یا حس داغون من؟؟

\_من برات کتاب آوردم...نمیدونستم چی دوست داری...یعنی راستش رو بخوای...من فارسی بلد نیستم بخونم یاس گفت این خوبه...

چیزی شبیه به لبخندی تلخ از روی لبه‌اش گذر کرد : چرا این جایی؟؟  
خودم رو آروم روی مبل انداختم و سعی کردم تا خیسی چشمهام پنهان بشه :  
من...خب من...خواهرتم....

سرم رو به پشتی صندلی فشار دادم و سعی کردم اون حجم سنگین توی سرم رو با این فشار خارج کنم انگار ....امیر حسین متفکر و آرام رانندگی میکرد میتونستم کلمه هایی که سعی دارن از

دهانش خارج بشن رو حس کنم و یا حتی  
بشنوم...

\_گر سنه نیستی؟؟\_

لبخندی ناخودآگاه روی لبم اومد این دو  
دوست برای شروع هر بحثی از راه شکم  
من وارد میشدن...

\_نه...\_

دستی به صورتش کشید : وقتی اومدم  
دنبالت میخواستم بیای اینجا و حالت خوب  
باشه...قرار نبود بیای و بخوای بارها و  
مسئولیتهایی رو به دوش بکشی که  
واقعا...واقعا حقت نیست...

امیر حسین عموی بی نظیری بود.... من  
خیلی وقت بود که میدونستم دنیا هیچ وقت  
عادل نبوده و نیست....

یاس سکوت این نیم ساعتش رو شکست و  
به پشت سرش چرخید ، دستهای تپل شری  
رو توی دستهام گرفته بودم یاس با محبت  
به من و پسرکش که تو صندلی کودک  
خواب بود نگاه کرد : امیر حسین جان  
همه ما بالا و پایین هایی تو زندگیمون  
داشتیم که با همراهی هم ازش گذر  
کردیم...

\_من از پدر خودم شکیم...  
هر دو با تعجب نگاهش کردیم  
امیر حسین کلافه ادامه داد : وقتی پدرم  
جلوی نرگس خانوم به نسبتی تاکید میکنه  
که هرگز هیچ کدومشون زیر بار  
نرفتن.. این بچه رو زیر فشار عاطفی  
میگذاره...

یاس نفسش رو بیرون داد و آروم دستش  
رو روی شونه شوهرش گذاشت : عزیز  
دلتم... این نسبت وجود داره  
بغض بدی توب گلوم اومد وقتی دوباره  
اون نگاه نا امید و خسته جلوی چشمم اومد  
به پسری که رنگ نداشت و حتی صدایی  
و فکری و نگاهی....  
\_دیار جان عمو تو فکر میکنی برای من  
آسونه ببینم حالت انقدر بده ؛ هی داری  
لبخند میزنی اما لاغر شدی.. و قرار بود  
بهت خوش بگذره...  
بغض ام رو قورت دادم : یه روزی از  
تارا پرسیدم به عهده گرفتن مسئولیت بجه  
ی ترسیده ای که پدر و مادرش نخواستنش  
رو چرا خواستی؟؟ گفت ما خانواده ایم....

شالم رو کمی جلو کشیدم : ما خانواده ایم  
عمو....

میتونستم نگاه پر از محبتش رو تو آینه  
ببینم یاس دستش رو دراز کرد و دستم رو  
بین دستهایش گرفت : دیار عزیز ما...

+++++

تصمیم بزرگی بود و نبود... بالشت رو  
زیر سرم جا به جا کردم صدای صحبت  
کردن پدر جون و امیر حسین از بیرون  
میومد، عجیب بود اما ناخودآگاه دستم  
سمت تلفن رفت و روی اسمش کلیک  
کردم انگار دلم.... واقعا دلم بر اش تنگ  
شده بود.. خودم هم باورم نمیشد وقتی با  
سومین بوق صدایش توی گوشم پیچید :  
سلام...



سلامش انقدر جدی بود که کمی جا خوردم  
: سلام

\_دیار جان خوبی عزیزم؟  
حالا لحنش نرم شده بود و البته کمی تعجب  
داشت : من خوبم...

صدای بسته شدن در اومد : دیار جان؟؟  
امروز همه به من دیار جان گفته بودن اما  
این جان برای من حس زیباتری از همه  
حس های دنیا داشت : زنگ زدی سکوت  
کنی ؛ زیبای من؟

نفسم چند ثانیه اس حبس شد : من..خب  
خوبی؟

لبخند اش رو حس میکردم : خوبم  
عزیزم....صدای شما رو شنیدم الان  
خوبم....

میشد دل تنگ نشد؟؟ میشد حال خوب  
نداشت ؟ : ممنونم  
دستهام رو مشت کردم ؛ من چرا بلد  
نبودم... باید الان چی میگفتم ؟ تنها جمله  
ای که به ذهنم رسید رو گفتم : از  
بیمارستان تازه برگشتیم  
نفسش رو بیرون داد : یه لحظه عزیزم...  
و بعد کمی دورتر از گوشی داد زد : علی  
من نمیخورم ها....  
و بعد صدای اعتراض و دوباره بسته شدن  
در... گویا جایی بود و من ... دوباره  
انگار... : بهم ریختی شایان رو دیدی؟  
یه لحظه احساس بدی بهم دست داد؛ واقعا  
چرا بهش زنگ زده بودم؟؟ که حال خویش  
رو بد کنم؟؟ پیشونیم رو فشار دادم : من

مزاحمت شدم  
چند ثانیه ای مکث کرد : چی میگی  
عزیزم؟ او مدم دیدن یکی از دوستانم برای  
تبریک خرید مغازه اش...میخواه شام  
سفارش بده گفتم من نیستم..چیزی شده؟  
خیلی خوب میدونستم با هیچ دختری تو  
زندگیش رابطه اش اینجور نبوده..اونها  
حتما بلد بودن باهش حرف بززن...حتما  
سرگرمش میکردن...مطمئنا به اندازه من  
همیشه گریان بهش زنگ نمی زدن...  
\_نه چیزی نشده فقط...من نمیدونستم پیش  
دوستهات هستی...میخواستم یعنی حالت  
رو بیرسم...  
نتونستم ادای حال خوب رو در بیارم که  
لحنش جدی تر شد : خیلی خوب

کردی... باورم نمیشد تو باشی اولش... گفتم  
 با اسم خانوم خوشگله صدای کلفت امیر  
 رو میشنوم...

\_میخوای بری.. برو...

این بار کلافه شد : دیار... بخوام برم میگم  
 میخوام برم... الانم...

صدای باز شدن در اومد : روزبه لوس  
 نشو سفارش دادم...

موقع بدی زنگ زده بودم...

\_نه علی جان شام منتظرم هستن

لحن لوده اش رو شنیدم : کی اون وقت؟؟

علی معترض چیزهایی میگفت که من فقط

مزاحت شدمی زیر لب زمزمه کردم و با

خداحافظی قطع کردم . گوشه توی دستم

رو روی میز تقریبا پرت کردم و سعی

کردم دقیقا تحلیل کنم که چرا این جورى  
شد؟؟

با تقه ای به در در باز شد و وقت پیدا  
نکردم تا دقیقا فکر کنم چه کردم و به دنبال  
پدر جون برای شام سر میز نشستم...

+++++

زنگ نزده بود...تلفن نه میس کال داشت و  
نه پیام...نگاهی به ساعت انداختم ساعت  
دو بود...حتی متوجه نشدم که خونه او مده  
یا نه...با تمام بی تجربگیم خیلی خوب  
میدونستم که تقصیر من بود...که عصبیت  
و فشار های این چند روز رو بی خود و  
بی جهت سمت کسی پرت کرده بودم که  
این مدت جز حمایت و محبت ازش چیزی

ندیده بودم... سر جام غلتی زدم... نمیدونستم  
کار درست چیه؟...

تا صبح تقریباً بیدار بودم و با بیدار شدن  
پدر جون برای نماز تازه تونستم  
بخوابم.... با تقه ای که به در خورد مامان  
اشرف آروم لای در رو باز کرد :  
عروسکم بیدار نمیشی؟؟  
چشمهام پف کرده و خواب آلود بود و کمی  
هم سرم منگ اما یعنی کردم تا لبخند بزنم :  
صبح بخیر  
به سمتم اومد : صحبت بخیر گلم... اصلاً  
خوابیدی؟؟  
\_بله..

دستی به موهام کشید : پاشو عزیزم... دست  
و صورتت رو بشور.. عموت حلیم خریده  
جمعه است پوران اینا هم دارن برای  
صبحونه میان...

سرم رو نبض گرفت ، اینا ها یعنی  
روزبه... و این یعنی من باید تصمیم  
میگرفتم که حالا باید چه طور اشتباه دیشبم  
رو جمع می کردم...

سعی کردم تا با پیراهن نسبتا کوتاه کرم  
رنگم و باند موی فیروزه ای رنگی که کنار  
گوشم پایون کردم قیافه خسته ام رو کمی  
بهتر کنم... صدای سلامش رو که شنیدم دلم  
ریخت... برای اولین بار تصمیم داشتم بدون

مشورت با تارا خودم تصمیم بگیرم که رفتار صحیح چیه..

لای در رو آروم باز کردم... برای مهمانی صبح اگرچه یکم زیادی به خودم رسیده بودم اما اینطور حالم بهتر بود...

یاس از در اتاق مامان اشرف بیرون اومد و با دیدنم لبخندی زد : به به پرنسس...

صداش رو کمی پایین آورد : چه دلبری راه انداختی

خنده ام گرفت : صبح بخیر...

دستش رو دور شونه ام انداخت و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم : صبح بعضی ها الان یکم زیادی خیر میشه...



این حرفش استرسم رو بیشتر کرد...نفسم عمیقی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم...نبود...پوران خانوم و مامان اشرف با سر و صدا ازم تعریف کردن...و من فقط فکر میکردم چه طور پشت میز بشینم...؟؟ سفره ی صبحانه اگر چه بی نظیر بود...اما...روزبه مثل همیشه بود...با همه...و یا شاید در نظر دیگران با من...ولی...ولی نبود...قاشقم رو پر از حلیم خوش عطر و بو کردم و توی دهانم گذاشتم اما..احساس میکردم دارم خفه میشم... اون هم چیزی نخورد...دو یا سه قاشق حلیم و دو فنجان چای...بدون قند...میتونستم

بشمارم چند باری که انگشتهاش روی میز  
ضرب گرفت... و حتی چند باری که  
نگاهش به سمت من لیز خورد و جمعش  
کرد.. دلخور بود... خیلی زیاد و این اصلا  
پنهان نبود... حق داشت و من میدونستم باید  
عذر بخوام... حداقلش برای درست  
خدا حافظی نکردنم...

با شنیدن صدای موبایلم خودم هم متعجب از  
جام بلند شدم... حالا خیلی واضح میتونستم  
نگاه خیره اش رو حس کنم... و اخمهایی که  
کمی توی هم رفته بود...

از سر میز بلند شدم و نگاهی به گوشیم  
انداختم.. پانی بود... میخواست برم پیشش

چون علی آقا و عمه سحر باید جایی میرفتن  
و پانی تنها بود... کمی فکر کردم... بد  
نبود.. این طور فرصت می‌کردم تا کمی ذهنم  
رو جمع کنم...

وارد حال که شدم... روزبه جدی داشت  
نگاهم میکرد... نگاهم رو ازش گرفتم  
..مامان اشرف پرسید: کی بود عزیزم؟  
\_پانی.. تنهاست من میتونم برم پیشش؟  
\_چرا اون نمیاد؟؟

\_نمیدونم مامان جون...

امیر حسین از اون سمت میز گفت : نیاد  
بهتره.. این بچه هم بره یکم دور باشه از این  
فضا.. پاشو عمو جون مانتوت رو بپوش

بریم...

\_با آژانس میرم...

صداش رو از گوشه شنیدم : من میبرمش  
امیر جان اون اطراف په کاری هم دارم...  
...و هیچ کس نپرسید جمعه صبح چه  
کاری؟؟

شنلم رو کمی جمع و جور کردم زودتر از  
من پایین رفته بود تا ماشین رو از پارکینگ  
در بیاره...خنکی صبح جمعه و صدای تک  
و توک پرنده ها هم نتونست حال رو  
درست کنه...باید توی ماشین تلاش میکردم  
تا دلخوری که از همه رفتار و وجناتش

معلوم بود رو رفع کنم... باید...  
با سوار شدنم... بدون هیچ کلامی فقط نگاهم  
کرد و حتی راه نیوفتاد سرم پایین بود : با  
این دامن کوتاه و شنل کجا داری میری؟؟  
چشمهام گرد شده بود نگاهی به خودم  
انداختم : خب شنل تنمه  
\_ شلوار چرا نمیپوشی؟؟  
جدی نبود مطمئنم... : آخه من که تو  
خیابون راه نمیرم...  
\_ شاید مجبور شدی بری... چه دلیلی داره  
اصلا دامن انقدر کوتاه باشه...  
به قدری جدی و عصبانی بود که نتوانستم  
حرفی بزنم... سکوتم رو که دید به جلو

خیره شد

\_باشه...میرم شلوار میپوشم...

دستم رو به سمت دستگیر بردم که دستی به

چشمه‌اش کشید...کلافه و ماشین رو راه

انداخت...اصلا توقع نداشتم...هیچ وقت

تصور نمی‌کردم ازش بترسم...همیشه و

بخصوص این مدت به قدری نرم با من

حرف میزد که انگار این روزبه رو

نمیشناختم...سعی کردم ذهنم رو جمع کنم و

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو بگم :

بخشید...

دسته‌اش دور فرمون محکم شد و سکوت

کرد...داشت کار رو سخت تر میکرد :

دیشب من.. باید خداحافظی میکردم..  
 بدون اینکه نگاهم کنه گفت : مشکل فقط  
 منتظر حرف من نشدن و قطع کردنه؟؟  
 این طور حرف زدنش من رو می  
 ترسوند.. این طور جدی بودنش.. این طور  
 نگاه کردنش به جلو... آب دهنم رو قورت  
 دادم و سعی کردم جملات درست رو پیدا  
 کنم : نه... از اولش من... یعنی دیشب حال  
 خوب نبود.. کاری که کردم.. بچگانه بود..

\_ به من زنگ زدنت؟؟

\_ البته که نه...

\_ پس چی؟؟

\_ نباید الکی..

\_....

\_میدونی من احساس کردم این مدت من هیچ وقت خوشحال نبودم...یعنی همه اش نگران بودی که من بهم ریخته نباشم...یا...  
نفسم رو بیرون دادم و به صندلی بیشتر تکیه دادم...راهنما زد و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد به سمتم  
چرخید...نگاهش اگر چه جدی بود  
اما...میتونستم ته اش محبت خاصش رو ببینم : دیار..دیشب زنگ زدن تو به من..یه تماس ساده نبود...برای من خیلی مفهوم ها داشت...اینکه تو وقتی حالت بد بود..بهم ریخته بودی...یه من زنگ زده بودی..برای



من بیشتر از یه تماس تلفنی بود...  
نگاهش کردم... صاف و مستقیم... خیلی  
خوب متوجه منظورش میشدم : ببخشید...  
\_من نمیخوام عذر بخوای...میخوام کامل  
برام بگی چی باعث شد یه گفتمان ساده بین  
ما تبدیل بشه به یه دلخوری  
\_کار سخته

\_نه نیست...اگر من الان در اوج عذاب  
وجدان با سواستفاده از اعتماد خانواده ات  
رو به روت نشستم ..پس تو هم میتونی بی  
پرده برام از حسرت بگی...سخت نیست...  
\_هست وقتی این طوری داری صحبت  
میکنی...

لبخند نرمی روی لبش اومد : من بداخلاقی  
کردم؟  
\_نکردی؟

لحن لوسم باعث تعجب خودم هم شد  
\_باید شلوار میپوشیدی... من سر این چیزا  
شوخی ندارم دیار...

\_باعث میشی جملاتم رو گم کنم...  
کمی به سمتم خم شد و شنلم رو کامل روی  
پام کشید : گوش میکنم

و من به انگشتهاش خیر شدم که حالا شالم  
رو بین خودشون گرفته بودن  
\_وقتی بهت زنگ زدم... دلم... یعنی...  
نگاهم کرد مستقیم...

سعی کردم تا برای اولین بار هر چی تو  
ذهنم بود رو بهش بگم : مطمئنم هیچ  
دختری انقدر...وقتی گفتم بهم  
ریختی...احساس کردم...فکر میکنی چون  
بهم ریخته ام بهت زنگ زدم...وقتی که  
داشتی با دوستانات خوش میگذروندی رو  
نخواستم بگیرم...  
شالم رو ول کرد و انگشتهام رو محکم  
گرفت ...: چی داری میگی تو؟؟  
\_نمیدونم...

\_همون دیگه...نمیدونی...عزیز من..تو  
عزیز منی...نمیدونم آمانیش چی میشه که  
بهت بگم ...بلکه اون جوری متوجه بشی

چی میگم... من دلم برای لبخندت وقتی  
میپیه. وقتی یه دامت این طوری اعصابم  
رو بهم میریزه..

انگشتهاش رو بین انگشتهام لغزوند و دستم  
رو محکم گرفت : اون وقت تو داری چی  
تو ذهنت میسازی??

\_عصبی بودم...

\_میدونم عزیزم... از این به بعد همون لحظه  
باهام حرف بزن.. حس هات و سئوال هات  
رو از خودم بپرس...

\_بی ادبی کردم نه??

کمی به سمتم خم شد : نه.. ناز کردی...  
تک خنده ای کردم : که نخردی...

این بار بلند خندید : همیشه میخرم...خیالت  
راحت...اما تو که میدونی من اقتصاد  
خوندم...بازاریم..

که سرت کلاه نره؟

بافت موهام رو یواشی کشید : متلک  
میندازی؟

کش سرم رو کمی محکم کرد و ادامه داد :  
من نازت رو تا هر جا که بخوای میخرم..یا  
بالاترین قیمت... به این هیچ وقت شک  
نکن...

باید این جمله رو میگفتم به خودم قول داده  
بودم : من...دلم...دلم تنگ شده بود که زنگ  
زده بودم...

چند ثانیه ای نگاهم کرد... عمیق... نوازشم  
میکرد نگاهش انگار و بعد بافت مو هام رو  
بالا آورد و چشمهانش رو بست و بوسه ای  
روی گل سرم زد..

---

خنده های بی پروای پانی هم نمیتونست  
من رو از خیال آبی رنگی که توش غلت  
میخوردم بیرون بیاره. گه گاهی با آرنجش  
از سر شیطنت به پهلو میزد که باعث  
میشد پیام و به ساحل واقعیت نزدیک بشم  
اما خیلی زود دوباره تو دریای خیالاتم  
شناور میشدم.

پاهام رو بهم قلاب کردم و کمی کشیدم  
بخشی از حرکات ساده یوگایی که اون

اوایل پا به پای تارا یاد گرفتم تا بتونه به تمرکز کمک کنه اما میدونستم تا وقتی هر باری که پلک میزنم اون مردمک های درشت سیاه جلوی چشمم بیاد امکان نداره بتونم تمرکز کنم حتی اگه متبحر ترین یوگی دنیا باشم.

پانی برام از همه چیز و هیچ چیز صحبت میکرد مثل همیشه مثل پانی واقعی... من هم شاید در ظاهر مثل دیار واقعی بودم اما ته دلم حقایق دیگه ای هم پدیدار شده بود. حقایقی دوست داشتنی و لطیف در کنار استرس بی نهایتی که از پشت اون دریای عاشقانه گاهی خودش رو نشون میداد. با اومدن عمه سحر با وجود اصرار زیاد خودش و حتی لبخند کم یابی از علی آقا

بابت موندنم و البته قهر پانی دوست داشتم  
برگردم خونه...تصمیمی هم وجود داشت  
که حالا باید خیلی سریع گرفته میشد. علی  
آقا و پانی من رو تا دم خونه رسوندن. خم  
شدم و صورت اخم آلود پانی رو بوسیدم.  
جو خونه مامان اشرف برعکس صبح  
کمی لبخند هم داشت بسته و خسته و  
گریان بود. با استرسی که همه وجودم رو  
گرفته بود مانتوم رو آویزون کردم و  
موهای بافته شده ام رو روی شونه ام  
انداختم. گل سری که حالا برام ارزشش از  
هر جواهری بیشتر بود رو بین انگشتم  
گرفتم مامان اشرف سرش رو از کتاب  
دعاش برداشت : دخترکم ..مهربونم..  
به شونه های ظریفش تکیه دادم و چشمهام



رو چند ثانیه ای بستم.  
\_تارا به عموت زنگ زده بود.  
\_الان میرم بهش زنگ میزنم این چند  
روز سرم شلوغ شد نتونستم.  
مامان اشرف نگاهی به در بسته اتاق  
انداخت انگار میخواست مطمئن بشه  
پدرجون نمیشنوه صداش رو کمی پایین تر  
آورد : دیارم تو که حتی دلت برای تنهایی  
پانی میسوزه و صبحانه نخورده پیشش  
میری.. دلت برای... یعنی..  
بغض گرفت گلوم رو نگاهش به قدری پر  
التماس بود که دلم رو خراش میداد.  
دستهای پر انگشترش رو روی مشت  
دستم گذاشت و نگاهم کرد.  
سکوتم برای خودم هم تعبیری نداشت.

\_اگر از نرگس ناراحتی می‌گم بیاد عذر  
بخواد. میاد مطمئن باش..

استیصالش رو دوست نداشتم خم شدم و  
دستش رو بوسیدم... سرش رو وری سرم  
گذاشت و شروع کرد به گریه

\_امیر حسین هی می‌گه نگو.. پدر جوننت  
تمام مدت میترسه چیزی بگه تو ناراحت  
شه.. اما مادر خودت که...

\_برادرم رو دیدم...

این بار محکم تر بغلم کرد... و اشکهایش  
با اشکهام همراه شد... دستم رو از روی گل  
سرم باز کردم تو ساحل زندگیم یه آدمی  
بود که حالش خوب نبود باید چند متری از  
این اقیانوس خیال دوست داشتنی بیرون  
میومدم.

+++++

\_چه عجب دیار خانوم گل گلاب بدون

اصرار قدم رنجه کردی...

به چشمهای طننازش نگاه کردم جمله ام

ناخود آگاه روی لبهام اومد : عمو خیلی

زود عاشق شما شده نه؟؟

اینبار از خنده چشمهانش بسته شد : دیار!!

\_ببخشید میدونم خیلی خصوصیه...

کمی به سمتم خم شد : این سؤال رو از

عموت بپرس...من شک دارم عاشقم

باشه...

جمله آخرش شیطننت بود وبس...هر دو

این رو خیلی خوب میدونستیم..

\_شام که میمونی؟

\_مزاحم

\_میگم با روزبه بیاد...  
 چشمهای متعجبم رو که دید چشمک زد :  
 امیر حسین هممون رو نکشه صلوات...  
 \_باید با عمو حرف بزنم...  
 جدی نگاهم کرد : پس بذار بهش زنگ  
 بزنم ...بذار بگم سر راهش پیتزا هم  
 بخره...ها؟؟؟

+++++

یاس لیوانهای بزرگ چای رو جلمون  
 گذاشت و در شکلات خوری رو باز کرد :  
 کسی به جای شکلات خرما میخوره؟؟  
 این رو گفت و روی دسته مبلی که عمو  
 نشسته بود نشست...میدیدم جلوی روزه  
 عمو از هر جای دیگه ای راحت تر دستش  
 رو دور کمر یاس قلاب کرد. من اما همه

دل‌م پیش مردی بود که رو به روم روی  
مبل تکی نشسته بود آرنجش روی  
زانوهایش بود و دستهایش دور لیوانش  
محکم قلاب شده بود... سر شام هم سعی  
کرده بودم تا نگاهم بهش نیوفته... احساس  
میکردم یه نگاهم کافیه تا تمام جملات قلب  
و ذهنم با صدای بلند تو خونه بیچه...  
با صدای عمو نگاهم رو از آستین‌های تا  
زده اش گرفتم  
\_دیار جان میخوای با من صحبت کنی؟؟  
چیزی شده؟؟  
حالا سرش بلند شد میتونستم از زیر چشم  
هم نگاه نگرانش رو حس کنم  
کمی سر جام جا به جا شده : فکر کنم بهتر  
باشه که یعنی....

نفس گرفتم : میخوام آزمایش بدم...  
 جا خوردنش رو به وضوح دیدم...  
 عمو لیوان چایش رو روی میز گذاشت و  
 چند ثانیه نگاهم کرد و دستی به صورتش  
 کشید : عمو جان...

\_من فکرام رو کردم...شایان حتی اگه  
 غریبه هم بود من باید این کار رو  
 میکردم...طول کشیدنش به خاطر این نبود  
 که من...

\_مامان چیزی گفته نه؟!  
 \_عمو...

\_جان عمو...آخه ما...  
 یاس از جاش بلند شد و روی کاناپه کنارم  
 نشست و دستم رو بین دستهایش گرفت :  
 امیر حسین برای دیار این اهدا خطری

نداره...

هدف جمله اش در ظاهر عمو بود اما  
خیلی خوب حس کردم منظورش روزبه  
ای هم بود که داشت مستاصل نگاهمون  
میگرد

\_بزرگش کردید برای خودتون...من  
پرسیدم..میدونم..خودت هم میدونی که دیار  
شاید یه بی هوشی موضعی و داشته  
باشه....

من حتی تحقیق هم نکرده بودم...برام مهم  
هم نبود تحقیق کردن..وقتی حرف جون یه  
آدم دیگه وسط بود...

روزبه سر جاش کلافه جا به جا شد  
امیر حسین نگاهم کرد : دیار جان من  
مخالف نیستم عمو...مگه میشه خوشحال

نشم از اینکه شایان به احتمال خیلی بالایی  
 با این لطف تو خوب میشه... اما...  
 \_ اما نداره عمو.. من خوبم.. شایان هم خوب  
 میشه... همین فردا بریم آزمایش بدیم...  
 \_ با تارا صحبت کردی؟

سرم رو به نشانه مخالف تکون دادم  
 \_ اگر اجازه بدی خود من باهش صحبت  
 کنم... این خواهش از طرف ماست...

+++++

جدی به جلو خیره شده بود... نمیدونم  
 سکوتش نشانه چه چیزی بود... از دیروز  
 مگه چه قدر گذشته بود؟

با زنگ خوردن گوشی از اون حالت  
 فکری در اومد و گوشی رو نگاه کرد نا  
 خود آگاه چشمهام کشیده شد تا ببینم چه



اسمی روی اسکرین گوشیش افتاده. عکس  
العملی کاملاً ناخود آگاه و البته  
آماتور... بدون گفتن چیزی گوشی رو توی  
جیبش برگردوند ولی چیزی توی  
صورتش بود که درکش نمی‌کردم... علاوه  
بر سکوت بی موردش تو ماشین حالا حس  
برنده ای که کی پشت خطه هم داشت تو  
دل سنگینی میکرد...  
انگشتم اشاره ام رو بین دندان هام گرفتم  
و به بیرون خیره شدم  
\_ فردا صبح یه قرار کاری مهم دارم... به  
امیر حسین بگم بعد از ظهر برید...  
از فکرهای درهم کمی خارج شدم و در  
سکوت نگاهش کردم  
\_ باید خیالم راحت باشه.. که...

نفسش رو بیرون داد : از بیهوشی خوشم  
نمیاد...

بدون اینکه نگاهم کنه حرف میزد ... من  
هم از این خوشم نمیومد....

سکوت کردم ؛ اینبار به سمتم چرخید :  
چرا هیچی نمیگی؟؟

\_تو چرا منو نگاه نمیکنی؟؟

اعتراضم رو شنید و نگاهی بهم انداخت  
لبخند نرم و بی حالی روی صورتش اومد  
: تو جای من نیستی تا حس های من رو  
بدونی

سر در نمی آوردم ... سرد نبود.. اصلا... اما  
یه جوری بود... غمگین بود انگار... یا  
بیشتر باید گفت توی فکر... یعنی ربطی به  
اون تماس داشت؟؟ ناخودآگاه ابرو هام تو

هم رفت...

\_چی تو ذهنت داره میگذره دختر؟؟

\_هیچی؟؟

\_قشنگ معلومه دادگاه تشکیل دادی و در

شرف اعلام حکمی...بعد میگی هیچی..

از لحن و اصطلاحش خیلی بانمک بود اما

من حواسم جای دیگه بود...

با رسیدن به پارکینگ ریموت رو زد و

کمر بندش رو باز کرد : فکر من هزار

جاست...اما تو هر هزار تاش تو هستی...

با باز شدن در دنده رو خلاص کرد و از

روی رمپ گذشت ترمز دستی رو کشید و

کامل به سمتم چرخید : خوشگل ناز دار

من...نمیخواه گردن بکشی تا گوشیم رو

بینی... بپرسی بهت میگم...

احساس کردم گونه هام آتیش گرفت از  
خجالت... دستم رو بالا آوردم و روی گونه  
ام گذاشتم.

لبخندی زد : ظلمی که تو به من داری  
میکنی از صدتا شکنجه بدتره....

چشمهام گرد شد : من؟؟

انگشتش رو نوک بینیم زد : بله

.. شما.... خود خودت... با گونه های

گلپیت... با مهر بونیت... با خانومی همراه با

سادگی کودکانه ات... با چشمهای

درشتت... اینا همه ظلمه دیگه؟؟ نیست؟؟

---

بغض صداش به منم منتقل شده بود :  
 خودت باید بهم میگفتی؟ از کی انقدر دور  
 شدیم که دخترم با من حرف نمیزنه؟  
 ناراحتیش رو درک میکردم واقعا این جا  
 چه قدر سرم گرم شده بود که این چند وقت  
 با محمد و تارا درست حرف نزده بودم :  
 ببخشید

\_عذر خواهی نکن... ما داریم میایم...  
 \_چی؟؟ نه تارا... کارتون... مغازه ی تو  
 ...رستوران محمد... اصلا  
 \_مهم نیست الان محمد دنبال بلیطه...  
 \_تارا!  
 \_پیام میدونم چی کارت کنم...

\_من که کار اشتباهی نمیکنم  
\_معلومه که کارت درسته تو این شکی  
نیست اما تو باید به من زنگ میزدی...تو  
باید با من حرف میزدی...قبل از تماس  
عموت... محمد میگه بزرگ شدی...میگه  
خانواده ی پدریت جایگاه خودشون رو پیدا  
کردن که تو براشون فداکاری هم  
میکنی...اما....باید با لی لی تماس بگیرم...  
لی لی...تنها کسی که حتی به گوشه ذهنم هم  
نیومده بود لی لی بود.. پوزخندی از غیبت  
فرهادی زدم که هیچ کس بهش دسترسی  
نداشت و لی لی که...  
\_نیازی نیست

هست

از لحن بینهایت دلخور اول مکالممون حالا خبری نبود... با محمد هم گپی زدم.. باهام از بلیطی که میخواستن بخرن حرف زد... از پرواز غیر مستقیمی که میدونستم چه قدر سخته... این سفر علاوه بر هزینه ی معنوی هزینه ی مالی هم براشون داشت و من اصلا راضی نبودم..

وارد حال شدم... مادر جون چشمه اش بر عکس دیشب پر از لبخند و امید واری بود پدر جون اما از پشت عینکش با آرامش نگاهم میکرد با دست به کنار خودش روی مبل اشاره کرد ، کنارش نشستم ، فقط

نگاهم میکرد و انگشتهاش آرام آرام روی  
موهام می‌لغزید دستهای اندکی لرزش داشت  
. اما این اندک لرزشش هم از حس بی

نهایت دوست داشتنی نوازشش هم کم  
نمیکرد. تارا میگفت پدر در هر خونه ای  
سایه ی سره...هیچ کدوم از ما این سایه رو  
نداشتیم...نسل زنان خانواده ی ما هیچ کدوم  
طعم پدر رو نچشیده بودند...و حالا..

\_فردا با امیر حسین میری؟

سرم رو به شونه پدر جون تکیه دادم و به  
سمت مامان اشرف چرخیدم که نگاهم  
میکرد : بله

\_ما میخواستیم بیای اینجا پیش خودمون تا



بہت خوش بگذرہ..و حالا  
این بار نگاهم به چشمهای پدرجون افتاد که  
داشت با ناراحتی باهام صحبت میکرد : من  
حالم خوبه

دستم رو روی تسبیحش گذاشتم : شایان هم  
خوب میشه...

مامان اشرف انشالله بلندی زیر لب گفت :  
نذر کردم برایش...بذار خوب بشه همه باهم  
میریم شمال...

نقشه های پر از امیدش لبخندی روی لب  
من و پدرجون آورد : انشالله  
سرم رو بلند کردم و صاف نشستم : راستی  
تارا داره میاد...

\_قدمشون سر چشم..اما چرا زحمت می کشین؟؟

پدر جون این رو گفت و کمی صاف نشست  
: چیزی هست که به ما نمیگی؟؟

\_نه...اصلا..خودش دوست داشت بیاد  
مامان اشرف دستی به زانوهایش گذاشت و  
بلند شد: حق داره مادر نگران دختری که  
در حقش مادری کرده...قدمش سر  
چشممون...

تصمیمی که گرفته بودم خیلی هم پیچیده  
نبود..راهی آرام و مستقیم بود برای اهدای  
شانس به آدم دیگه ای بود...برای من این  
فداکاری نبود...یک چیزی بود مثل یک

روتین... من از تارا یاد گرفته بودم هیچ چیز کمکی فداکاری حساب نمیشه... چیزی که خودش بارها در رابطه با وقت و هزینه مادی و معنوی که برای بزرگ کردن من گذاشته بود توضیح داده بود...

برس رو بار دیگه روی موهام کشیدم که با شنیدن ویریه موبایلم و دیدن اسم روزبه حواسم به ساعت رفت... دوازده  
\_سلام...

\_سلام عزیزم... بیدارت که نکردم؟؟

\_نه... هنوز نخوابیدم

\_بهزاد و ملیسا اینجا بودن میخواستم زودتر  
بهت زنگ بزنم...

...برس رو جلوی آینه گذاشتم و مو هام رو  
از روی صورتم کنار زدم... به این میگفتن  
رابطه؟؟ اینکه ما ساعت نه از هم جدا شده  
بودیم و الان ساعت دوازده بود و دل من  
تنگ بوده و اون هم...؟  
\_ به امیر حسین گفتم؟؟ که عصری برید؟؟  
\_ راستش رو بخوای وقت نشد... یعنی  
نمیدونم چه بهانه ای بیارم؟؟  
نفسش رو بیرون داد : وقت چرا؟؟ چیزی  
شده؟  
\_ تارا داره میاد؟؟  
چند ثانیه ای مکث کرد : چرا؟؟ تو حالت  
خوبه؟

\_ چرا همه این سؤال رو میپرسن؟؟  
\_ آخه...

\_ میگه میخواد به لی لی هم خبر بده... برای  
لی لی اهمیتی نداره..

یک چیزی مجبورم میگردد امشب که حرف  
بزنم : لی لی الان حتما کسی تو

زندگیشه... شایدم رفته مهمونی و یا

پارتی... به سن و سالش نمیخوره... ولی

خب... تارا میاد چون اون لی لی

واقعیه... تمام سالها تارا بوده ولی کارای

لی لی رو کرده... وقتی من لکنت داشتم...

نفسم رو بیرون دادم و سکوت

کردم... میتونستم صدای نفس های آرومش

رو پشت گوشی کنار گوشم دقیقا حس کنم :  
من گوش میکنم...

خوشحال بودم که عزیزم نگفت... خوشحال  
بودم هیچ جمله و یا کلمه ای حاوی ترحم  
در پس این جمله اش نبود....

\_چیز خاصی نیست... من نمیخواستم تارا  
بیاد... رستوران محمد بدون اون هم روتین  
خودش رو داره... اما مغازه تارا... یعنی  
کافمون...

\_کافه ی دل انگیزی که یه فرشته دوست  
داشتنی توش بود...

لبخند پهنی زدم : تو اومدی.. من تو جهم به  
صفحه سورمه ای ساعتت جلب شد...

\_ تو من رو دیدی اصلا؟

\_ تو به دوستت تذکر دادی...

لحنش جدی شد : بهت خیره شده بود...

\_ اون روزها من ترجیح میدادم پشت

شیرینی هام قایم بشم...

\_ درخشان تر از این حرفایی

تونسته بود فضا رو عوض کنه... خیلی

راحت...

\_ دیار...

..خواستم بگم جان... نشد...

\_ بله...

\_ قول بده همه چیز که دوباره آروم شد

باز هم پای شکلات درست کنی...

\_با آلبالو؟؟

\_با آلبالو... برو بخواب ..من سعی میکنم  
فردا خودم رو بهتون برسونم....  
نپر سیدم به چه بهانه ای...نپر سیدم پس  
کارت؟؟...چون واقعا میخواستم اونجا  
باشه....

---

دلَم بر اش تنگ شده بود این رو وقتی  
محکم بغلم کرد فهمیدم ؛ وقتی دستهایش  
رو محکم روی مو هام کشید. همون  
دستهایی که تمام این سالها در حدی که بلد  
بود نقشی مادرانه ایفا کرده بودن. برای  
رفتن به مدرسه دستهام رو گرفته بودن ،



انگشتهایی که بین مو هام لغزیده بودن اون  
رو بافته بودن .

محمد به سمتم اومد و دستهایش رو برام  
باز کرد لبخندی روی صورتش اومد ،  
برادرانه لبخندی به روم زد از چشمهای  
هر دوشون خستگی میبارید دوبار خودم  
رو بین دستهای تارا جا کردم که خنده ی  
امیر حسین بلند شد : عمو جان بذار بیان  
تو آخه...

تارا روسریش رو یه بار دیگه روی  
سرش کشید و بار دیگه دستهایش رو دور  
شونه هام حلقه کرد

محمد کیف تارا رو از جلوی پاش

برداشت : ممنونم از لطفتون که این موقع  
تا فرودگاه او مدید شرمنده کردید...اگه  
میشه یه تاکسی بگیرید تا بریم خونه...  
سرم رو بلند کردم و به چشم های تارا  
نگاه کردم دلم میخواست پیشم بمونه...  
امیر حسین دستش رو پشت محمد  
گذاشت: همه بالا منتظرتون هستن...یکم  
پیش دیار بمونید...  
محمد به چشم های ملتسم نگاهی کرد و  
با لبخند سری تکون داد...  
مامان اشرف صبحانه مفصلی روی میز  
گذاشته بود..ولی من همه حواسم به تارا  
بود. این مدت من به این خونه عادت

کرده بودم به همه اتفاقات ریز و درشتش  
به حس های زیبایی که تجربه کرده بودم  
. اما تارا برای من حسی و حالی متفاوت  
داشت. اون انگار یه پناه واقعی بود که از  
بقیه کمی کمتر قرضی بود .

+++++

با وجود اصرار های هر دوشون مادر  
جون نگذاشته بودم برن و گفته بود برای  
ناهار هم بمونن و بعد برن. حالا خونه  
بوی مهمونی میداد. چیزهایی که تو ایران  
یاد گرفته بودم بوی باقالی پلو و ظرفهای  
سبز رنگ سالاد کاهوی تزئین شده با  
هوپیج و سینی های پر از میوه حالا من

هم برای پذیرایی کردن آماده بودم و جزئی از این مهمون بازی ها که لبخند هر چند کمرنگ تارا رو همراه داشت. با صدای زنگ میدونستم روزبه است. به بهانه ی جمعه بودن مامان اشرف اونها رو هم دعوت کرده بود به همراه بهزاد و ملیسا در پیراهنی بی نظیر زرد رنگ. این البته مهمونی کوچیک و یواشکی برای آزمایش مثبت من برای اهدا به شایان هم بود.

روزبه با شلوار جین و بلوز آبی رنگ که آستین هاش رو تا بالای آرنجش تا زده بود وارد شد. با دیدنم لبخند زیبایی زد.

خیلی وقت بود که با لبخندهاش سرم رو پایین نمینداختم ؛ خیلی آرام و با نگاهی مشتاق بهش لبخند میزدم. با امیر حسین دست و داد و سراغی از یاس گرفت که خونه ی مادرش بود و بعد از ناهار میومد. و بعد از سلامی گرم با تارا و محمد رو به روشن نشست. برای ریختن چای وارد آشپزخونه شدم که مامان اشرف دستش رو روی شونه ام گذاشت تا وقتم رو بیشتر تارا بگذروم و نیازی به کمک نیست . تک صندلی رو از میز ناهار خوری بیرون آوردم و کنار تارا گذاشتم که روی صندلی میزبان نشسته

بود و دستم رو محکم دور بازو هاش حلقه  
کردم . دستی بافت مو هام رو کشید  
برگشتم محمد بود : انقدر به زن من  
نچسب بچه...

ناخود آگاه نوک زبونم رو بر اش در آوردم  
و به آلمانی به تو چه غلیظی گفتم که  
قهقهه اش رو بلند کرد . صدای خنده اش  
من رو هم به خنده انداخت نگاهم رو  
چرخوندم و اولین چیزی که دیدم دو تا  
نگاه جدی و یکم عصبانی بود. نگاه  
روزبه انقدر برام عجیب بود که کمی  
خودم رو جمع کردم. محمد اما خم شد و  
پرتقالی رو که پوست کنده بود بین من و

تارا تقسیم کرد. اینکه چه چیزی نگاهش  
رو جدی کرده بود برام عجیب بود چون  
باعث نگاه پر از خنده ی بهزاد هم شده  
بود.

حالا خودش رو مشغول صحبت با امیر  
حسین کرده بود. بهزاد سری تگون داد و  
انگشتهای ملیسا رو بین دستهایش گرفت و  
بعد بلند شد و کتش رو برداشت. صدام  
کرد : دیار یه لحظه میای؟

با تعجب از جام بلند شدم و کمی بهش  
نزدیک شدم .

\_من میرم تراس سیگار بکشم اول اینکه  
باید از اتاقت رد بشم ؛ اجازه هست؟.

بعدم لطف میکنی یه زیر سیگاری  
بیاری؟

با بفرمائییدی به سمت آشپزخونه رفتم . تو  
تراس ایستاده بود و سیگارش تو دستش  
بود با دیدنم لبخندی زد و دستش رو دراز  
کرد : بیشتر از اون چیزی که فکر  
میکنی حسوده

جا خوردم و سر جام ایستادم گتش رو به  
سمتم دراز کرد : بیوش سرده .  
کت رو روی بافت نازک قرمز رنگم  
پوشیدم سیگارش رو روشن کرد و پک  
عمیقی بهش زد : بارها باهات صحبت  
کردم اما خب...



این طور مستقیم اشاره کردنش به هر چیزی که بین من و روزبه بود خجالت‌م میداد ؛ کمی سرم رو پائین انداختم و چشم دوختم به چکمه های پشمی رو فرشیم و منگوله هاش.

\_اگر سخخته راجع بهش صحبت نکنیم اصلا... فقط می خوام بگم یکم هواش رو داشته باش. تا زمانی که تو رابطتتون بتونه خودش رو جا بندازه \_من که کاری نمیکنم.

این بار لبخندی زد : میدونم تو واقعا خانومی...

خواستم چیزی بگم که با صداش بهزاد

لبخند پهنی زد و من جا خوردم  
\_بهزاد گوشیت خودش رو کشت ..  
کمی نزدیک شد و گوشه رو به سمت  
بهزاد دراز کرد : ا دیار تو هم اینجایی؟  
بهزاد برای گرفتن گوشه دستش رو دراز  
کرد و سیگارش رو خاموش کرد : جون  
خودت....

روزبه نزدیکمون شد بهزاد از تراس  
خارج شد و مشغول گوشیش شد .  
\_سرد دختر چرا اینجا ایستادی؟  
نگاهش کردم دستش رو دراز کرد و کت  
و روی شونه ام مرتب کرد و انگشتهاش  
رو روی شونه هام نگه داشت

اخمام رفت تو هم سئوالش رو دوست  
نداشتم : با بهزاد نباید حرف میزدم؟  
جدی نگاهم کرد : این چه حرفیه دیار؟  
\_برای چی اومدی؟  
فشار خیلی کمی به شونه هام آورد : دیار  
جان؟؟!!!  
نگاهم رو ازش گرفتم...  
\_دلم تنگ شده بود. میخواستم باهات  
حرف بزنم.  
صداقت کلامش هم باعث نشد تا اخم هام  
باز بشه. احساس خوبی از اومدنش  
نگرفته بودم.  
\_چی اخمای خوشگل من رو تو هم

کرده؟

\_روزبه بهزاد داشت با من...\_

وسط حرفم پرید : گوشیش زنگ خورد

جای ملیسا من آوردم تا فرصت کنم

باهات حرف بزنم..

بافت موهام رو محکم بین دستهایش گرفت

: بتونم نگات کنم..

\_این اخما برای چیه؟

\_چرا برایش لوس میشی؟

با چشمهای گرد نگاهش کردم : چی

داری میگی؟ اون محمده!! شوهر تارا!!

بافت موهام رو ول کرد و دستی به

صورتش کشید : شوخی کردنتون باهم

رو کاری ندارم..اما...

دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم :  
اما؟؟!!

چند ثانیه ای نگاهم کرد و لبخند زیبایی  
روی صورتش اومد. دستهایش رو دراز  
کرد و دستهام رو از هم باز کرد : عسل  
من...

\_اما؟؟؟؟!!

صدایش رو از کنار گوشم شنیدم نفسش  
توی گوشم پیچید : تو برای من هیچ وقت  
لوس نمیشی

خنده ام گرفته بود سرم رو به نشانه  
تاسف به دو طرف تکونی دادم و کمی

ازش فاصله گرفتم : حالا کی بچه است؟؟  
موهام رو از صورتم کنار زد : تو این  
مورد صد در صد من...

با صدای بهزاد من خجالت زده و اون  
خندان از هم قدمی فاصله گرفتیم : روزبه  
بیا برو...

روزبه دست به سینه نگاهش کرد : فکر  
کنم تو ای که باید بری...

بهزاد سرش رو با تاسف تکونی داد :

غیر آدمیزادی دیگه... عصری جور

میکنیم چهارتایی بریم بیرون

\_باید یه ساک ببندم...

روزبه نگاه کرد : اونوقت چرا؟؟

\_میرم خونه خاله عطی یکم پیش تارا  
باشم...

\_فکر نمیکنم ایده ی خوبی باشه...  
بهزاد کتش رو گرفت و به سمت در اتاق  
با شوخی هلس داد. هر چند از جاش  
تکون نخورد اما خنده ی من رو بلند کرد  
و بدون توجه بهشون از اتاق بیرون  
اومدم که با نگاه تیز تارا مواجه شدم که  
از در دستشویی بیرون اومده بود و  
داشت سه تایمون رو نگاه میکرد.

نگاه تارا تمام مدت روی من بود و من از

خجالت و حشتناکی کشیده بودم سرم رو بلند نمی‌کردم. فقط می‌خواستم فرار کنم. تارا نگاهی عصبانی نداشت بیشتر پر از سؤال بود و این بیشتر من رو می‌ترسوند و البته خجالت زده می‌کرد. بعد از ناهار و نزدیک های عصر دعا می‌کردم بهزاد نخواد برنامه اش رو به امیر حسین بگه. از نظر من ایده ی خوبی نبود. دستی به مو هام کشیدم و لبم رو بین دندون هام گرفتم. فهمیده بودم و مطمئنم ناراحت شده بود. به غیر از اینکه نمی‌دونستم چه حسی نسبت به روزبه داره بهش نگفته بودم این خودش اضطرابم رو



بشتر میکرد. با صدای تارا سرم رو بلند کردم .

\_ ممنونم از پذیراییتون اگر اجازه بدید  
مرخص بشیم مادرم هم منتظر ما هستن.  
این رو گفت و در بین تعارفات معمول  
سرش رو به سمتم چرخوند : دیار جان  
وسایلت رو بردار  
بدون اینکه منتظر جواب من و یا بقیه  
باشه از جاش بلند شد. به سمت روزبه  
حتی نگاهی هم ننداختم. با پوشیدن مانتوم  
عموتقه ای به در نیمه باز اتاقم زد :  
میری دیار جان؟  
\_ تارا ناراحت میشه

به سمتم اومد و شالم رو دستم داد :  
میدونم عزیزم بهت خوش بگذره. کارت  
بانکت رو فراموش نکن عمو جان  
لبخندی زدم و ساکم رو دستم گرفتم کمی  
این پا و اون پا کرد : فردا بریم دیدن  
شایان؟؟ باید برای وقت...یعنی...  
\_با دکترش برای وقت اهدا صحبت  
کنیم .

سعی کردم ماجرای نگاه تارا و روزبه  
رو چند ثانیه ای به ته ذهنم بفرستم ؛ دستم  
رو روی بازوی امیر حسین گذاشتم :  
عمو ...من از ته قلبم دارم این کار رو  
میکنم.

بوسه ای روی پیشونیم زد : بذارید  
برسونتمون

\_نه با تاکسی میریم

ساک رو از دستم گرفت : این چه حرفیه  
گلم...

با بیرون اومدنمون از بقیه خداحافظی  
کردم نگاهم رو بعد از این مدت به روزبه  
انداختم چند ثانیه ای پر سؤال نگاهم کرد  
و بعد چشمه‌اش رو خیلی آروم باز و  
بسته کرد.

\_امیر حسین تو برو دنبال یاس. من  
میرسونمشون.

دسته کیفم رو محکم تر توی دستم گرفتم

اصلا نمیخواستم نگاهم رو از روی فرش بردارم. ساکم رو از امیر حسین گرفت و محمد هم چمدون خودشون رو تو دستش گرفت. و آروم دست تارا روی کتفم نشست. دقیقا حس همون وقتی رو داشتم که تو ۸ سالگیم تارا تکه های گردنبند مورد علاقه اش رو از زیر تختم پیدا کرد.

محمد از اوضاع بازار و کار میپرسید و روزبه جدی جوابش رو میداد و تارا سکوت کرده بود. با رسیدن دم در خونه همگی پیدا شدیم تارا که تمام مسیر ساکت بود به سمت روزبه چرخید : ممنونم

## خیلی لطف کردید

روزبه سرش رو کمی خم کرد : مسیری نیست خواهش میکنم.

من تارا رو میشناختم تو لحنش یه چیزی بود که باعث میشد بخوام گریه کنم. اما

نگاه آرام روزبه باعث شد سرم رو پایین

بیندازم : مرسی

و به طرف خونه رفتم. خاله عطی با تارا

شروع به صحبت کرد و گله کرد از

دیشب نیومدنش و من به سرعت به سمت

اتاق رفتم. لبه ی تخت نشستم . گوشیم

لرزید با دیدن اسمش سریع جواب دادم

کردم

\_ عزیزم...\_

\_ روز به...\_

\_ عزیز دلم یه نفس عمیق بکش. راجع به  
رابطمون هیچی نمیگی... من خودم به  
تارا خانوم زنگ میزنم و باهاشون  
صحبت میکنم. این وظیفه ی منه... اصلا  
باید خیلی زودتر صحبت میکردم زشت  
شد

\_ آره زشت شد... من خودم باید توضیح  
بدم

\_ نه گلم... تو میخوای راجع به حس  
خودت یا هر چیزی که مربوط به خودت  
صحبت کنی اما راجع به هر چیزی که

بین ماست من باید توضیح بدم...

نه

چند ثانیه ای مکث کرد : نه؟؟!!!

....

دیار؟؟!!

من... یعنی... الان مطمئنم میاد تو

اتاق...

ای بابا... الان دور میز نم میام صحبت

میکنم باهات... چرا تو انقدر استرس

داری؟

اصلا شاید نفهمیده ها؟؟!!

یعنی چی؟؟ عزیز من فکر میکنی قراره

تا کی من یواشکی بهت زنگ بزنم؟؟ من

وظیفه دارم الان برای تارا خانوم و بعد  
به امیر حسین توضیح بدم...تا الانم دیر  
کردم ...

محمد صدام می‌کرد

\_من برم؟؟ محمد صدام می‌کنه

\_گوش کن...اگر بدونم استرس داری

کلاهمون میره تو هم... خودم فردا با

تارا خانوم صحبت می‌کنم...

\_اما...

\_برو عزیز دلم...

گوشی رو روی تخت گذاشتم و موهام رو

محکم کشیدم خواستم از جام بلند شم که

در نیمه باز شد و تارا مانتو به سدت اومد



تو : مامان گفت لباس تو خونه ای من رو  
این کمد گذاشته  
\_تارا؟!!

صدامم میلرزید ؛ صندلی میز توالت رو  
کشید و نشست اخمهاش تو هم بود تیر و  
مستقیم خیره شده بهم : بله...  
این بله از ده تا فحش بدتر بود : ببخشید...  
کلافه نگاهم کرد : چی رو؟؟ چیزی  
شده؟؟

\_تارا؟؟!!  
مانتوی مچاله شده اش رو روی تخت  
انداخت و نگاهش رو دوخت بهم  
\_من..

\_فکر می‌کردم هر چه قدر هم دور باشیم  
..من باز مادرتم...

این بار نتونستم گریه ام رو نگه دارم...  
\_گریه نکن... بچه که نیستی....

صداش یکم نرم شده بود:

بینیم رو بالا کشیدم : من اصلا نمیدونم  
چی شد؟؟؟

\_منم دیار جان حالا بدون این اشکها بهم  
بگو اطرافم چه خبره.. تو زندگی بچه ای  
که بزرگش کردم چی ها اتفاق افتاده و  
من ازش خبر ندارم... این آقای که این  
قدر جدی و مطمئن از خودش ما رو  
رسوند تو زندگی تو چی کار داره؟؟؟

..نمیدونستم از کجا باید شروع کنم ...

\_میشه از خودم بگم؟؟

دستهایش رو زانوش گذاشت : منظورت

چیہ؟؟

\_گفت... باید... یعنی... وظیفه داره خودش

با تو صحبت کنه...

یه لنگه ابروش بالا رفت و کمی از اون

جدیت نگاهش کم شد : من برام تو مهمی

...تو خودت رو بگو...

ومن... از خودم گفتم از اتفاقات ریز و

درشت این مدت... از حس های تیز و

برنده ی این مدت ..تا نگاههای نرم و

آبی رنگ.. از هر چیزی که باید میگفتم...

نگاهم کرد ... عمیق... پر حس و پر  
مفهوم.. نفسم رو محکم بیرون دادم و  
دستمال کاغذی داغون توی دستم رو  
گلوله کردم

\_و من اینارو الان باید ازت بشنوم؟؟  
دیار.. روزبه چند سالشه؟ تو چند سالته؟؟  
\_من میدونم...

\_تفاوت سنی تون انقدر هست که ...اون  
اصلا از یه دختر بیست ساله به بی  
تجربگی تو ؛ تو زندگیش چی میخواد؟  
اصلا ازش پرسیدی؟  
نپرسیده بودم... دهنم خشک شد اون به من  
احترام میذاره.. این مدت خیلی

\_دیار جان...\_

دستش رو روی سرم گذاشت : بی  
تجربگی و این همه در خود بودنت من  
رو نگران میکنه..

\_من رو هم...\_

\_تو رو چرا؟ ناراحتی؟؟\_

\_یا حوصله اش یر بره!!\_

پر تعجب نگاهم کرد : چی داری میگگی؟؟

\_من به زور حرف میزنم... بلد نیستم چی  
بگم وقتی ناراحتی...مثل تو بلد پشت محمد  
و ایسم که...\_

\_صبر کن...تو چته؟؟\_

\_خیلی عصبانی هستی؟؟\_

سرم رو به شونه اش تکیه دادم دستش  
آروم بین موهام رفت : آره..خیلی...  
\_میشه..یعنی خودش باهات حرف بزنه  
\_باید فکر کنم...

صداش جدی بود و بدون انعطاف : تو  
عزیزی برام خیلی زیاد...جوونی خیلی  
زیاد...خیلی سئوال ها دارم..  
\_نباش...از من ناراحت نباش من فقط تو  
رو دارم؟؟  
\_مطمئنی؟؟

سرم رو برداشتم : منظورت چیه؟؟  
\_تو از حسی گفتی که این حس باعث  
میشه من تنها کسی که داری نباشی...

تا صبح از پهلو به پهلو شدنم باعث شده بود عضلاتم بگیره سعی کردم با کشش توی عضلاتم کمی گرفتگی بدنم رو کم کنم . خیلی خوب میدونستم حس تارا چیه؟؟ ما خیلی بیشتر از این حرفها باهم وقت گذرونده بودیم که نتونیم درست همدیگه رو حس کنیم. از جام بلند شدم حالا تو این گرگ و میش بی خوابی تو ذهنم ضدها فکر میومدن و میرفتم بعضی هاشون چند دقیقه بیشتر میموندن و بعد جاشون رو به یه فکر دییگه میدادن. نشستم و کلافه لحاف پیچیده شده بین پاهام رو به کناری هول دادم و با تکیه به

دیوار بالشت رو زیر آرنجم گذاشتم و  
مشتهام رو زیر چونه ام زدم.  
باهم رد میشدیم از کوچه پس کوچه ها ؛  
دستش رو گاهی از ترس تنهایی انقدر  
محکم میگرفتم که میدیدم ناخن هاش کف  
دستهاش رد مینداختن اما هیچی نمیگفت.  
بغض کردم دل تارا رو شکونده بودم با  
نگفتن بهش. زانو هام رو جمع کردم . اما  
اگر هم میخواستم بگم....  
صورت روزه با اون لبخندهای خاصش  
خیلی زود جلوی چشمم نقش گرفت و  
شایان ؛ لی لی ؛ فرهاد امیر...پشت  
سر هم میومدن و از جلوی چشمهام رد



میشدن....

\_دیار...دیار جان

صدای تارا انگار از راه دور میومد.

چشمهام رو به زور باز کردم و خواستم

تکونی بخورم که از درد نفسم

گرفت...سریع دستش رو دراز کرد و

پشت گردنم گذاشت : د آخه این چه طرز

خوابیدنه آخه؟

سعی کردم تا بدون توجه به درد شدید

گلوم جوابش رو بدم اما صدام هم درست

در نمیومد

\_ای داد بیداد مریض شدی تو دوباره؟؟؟

دست خنکش رو روی پشونیم گذاشت :

تب نداری خدا رو شکر  
کمکم کرد تا بتونم گردن دردناکم رو جا  
به جا کنم : الان میرم برات حوله داغ  
میکنم. عضلاتت گرفته

خواست بلند شه دستم رو روی دستش  
گذاشتم و بدون صاف کردن صدام گفتم :  
تارا ببخشید

بی هیچ حرفی مادرانه و آرام بغلم کرد و  
پیشونیم رو روی شانه هایی گذاشتم که  
عمری بار حسرت های من رو به دوش  
گرفته بودن دستی به مو هام کشید :  
نمیدونم دقیقا از حرف های دیشب من چی  
برداشت کردی که انقدر داغونی... اما

اینو بدون من خیلی راحت تو نقش مادری  
کردن برای تو رفتم. و این یعنی هیچ  
مادری... هیچ خواهر بزرگتری بچه اش  
رو خواهرش رو به خاطر اشتباهش کنار  
نمیگذاره... تو عزیز تر از هر کسی  
هستی برای من...

سرم ر از روی شونه اش جدا کرد اخم  
از شدت درد گردنم تو هم رفت و مستقیم  
توی چشمهام نگاه کرد : من فقط نگران  
نگاه معصوم تو ام... نگران آینده ای که تو  
ذهنم برات دارم و میترسم که بهش  
نرسی... من شاید هم بیشتر نگران خودمم.  
اشکهام خیلی سریع و بی وقفه روی گونه

هام راه افتادن

\_دیار گریه نکن...چرا انقدر اشک  
میریزی تو آخه...

حرفی نداشتم بزنم ، به طرز آزار دهنده  
ای حس هام باهم قاطی بود و الان در  
کنار آغوض مادرانه تارا میتونستم حس  
کنم این چند وقت چه حسهایی رو درون  
خودم دفن کرده بودم و حراسم بهشون  
نبودهو حالا انگار بایه بارون نسبتا تند  
تموم اون دفن شده های سطحی داخل قلب  
و روح اومده بودن و بالا و داشتن حس  
های خوبم رو هم بین گل و شلشون دفن  
میکردن.

\_برو یه دوش بگیر عضلاتت باز بشه.  
من هم برات حوله داغ بریم صبحانه هم  
بخور...\_

خواستم زانوهای خشک شده ام رو باز  
کنم تا بتونم سرپا بایستم که گفت : شماره  
من رو تو به روز به دادی؟؟  
با تعجب نگاهش کردم و به زور پرسیدم  
: چه طور؟

\_ساعت ده و نیم بهم زنگ زد و خواست  
دعوتم کنه برای ناهار...  
بی توجه به زانو ها و گردن درد ناکم  
ایستادم و در حالی که از درد صورتم  
جمع شده بود گفتم : چی؟؟

موهاتش رو پشت گوشش زد : فعلا که  
گفتم بهش خبر میدم...  
از در که خارج شد نگاهی به گوشیم  
انداختم , هیچ تماسی نداشتم و این عجیب  
بود . چرا به من نگفته بود. برای اولین  
بار از دستش عصبانی بودم.  
محمد با لبخند بانمکی حوله گرم رو به  
دستم داد : باز تو فکر کردی از جنس  
خمیری؟

حوله رو روی گردنم گذاشتم  
خاله عطی عصاش رو کناری گذاشت و  
روی صندلی نشست : موهات رو درست  
خشک میکردی این طوری که بدتر

میشی

تارا چای زعفران غلیظی جلوم گذاشت :  
این رو بخور ؛ مامان راست میگه...  
اصلا میلی به خوردن هیچ چیزی نداشتم  
, تارا از فریزر بسته ای گوشت چرخ  
کرده در آورد : میخوام کتلت درست کنم.  
محمد خیلی آرام دست تارا رو توی  
دستش گرفت . این حرف تارا یعنی  
نمیخواست پیشنهاد روزبه رو قبول کنه.  
حالا که بهم زنگ نزده بود و حتی  
نخواستہ بود برنامه اش با تارا رو برام  
توضیح بده من هم امکان نداشتم بهش  
زنگ بزنم...

تارا زیر چشمی نگاهم کرد و دستش رو  
روی حوله پشت گردنم گذاشت خم شد و  
خیلی آروم طوری که فقط من بشنوم گفت  
: اگر بخوای حرص بخوری نه تنها  
باهاش حرف نمیزنم که همین الان بلیط  
برگشت هر سه مون رو اکی میکنم...  
\_من برم موهام رو خشک کنم  
با وارد شدنم به اتاق دیدم که گوشیم  
میلرزه ؛ با هیجان به سمتش رفتم و با  
دیدن اسم یاس عصبانی تر شدم هر چند  
صدای سرحال یاس و صحبت پر محبتش  
یکم آروم ترم کرد.



\_چرا نشستی تو اتاق در نمیای؟  
\_یکم هنوز همه جام درد میکنه  
محمد کمی جدی نگام کرد : صبحانه که  
نخوردی بیا نهار بخوریم ؛ تارا میخواد  
بعد نهار یکی از دوستاش رو ببینه.  
انگار برق تندی از تیره ی کمرم گذشت  
تارا به محمد راستش رو نگفته بود...یه  
خاطر من...به خاطر روزبه ای که حتی  
به خودش زحمت نداده بود برای من از  
برنامه اش بگه.

\_دختر تو چرا از دیشب ناحالا مبهوتی؟  
بیا تارا که رفت من و با عطی جون تنها  
نذار

نتونستم لبخند نزنم ؛ هرچه قدر هم که بی  
رنگ بود تنها عکس العملی بود که در  
مقابل برق شیطون کلامش می تونستم  
نشون بدم

\_چرا تو رو که خیلی دوست داره  
\_بیا وقتی تو هستی خیره میشه به تو که  
ازت ایراد در بیاره من رو بی خیال میشه  
منم فرصت میکنم به حساب و کتابهام  
برسم.

از جام بلند شدم و شلوارم رو مرتب کردم  
: ای خائن

با صدای بلند خندید و در نیمه باز اتاق  
رو کامل باز کرد : بفرمایید پرنسس

ممنون از فداکاریتون

++++++

شالش نارنجی رنگش رو روی سرش

مرتب کرد : اخم نکن

اخمهام رو کمی باز کردم و دستهام رو

که از شدت استرش بهم محم گره زده

بودم بیشتر فشار دادم ؛

\_ استرس چی رو داری این شکلی شدی؟

جدی و بی وقفه نگاهم میکرد : مجبور

شدی به محمد راستش رو نگی

\_ دروغ نگفتم ؛ گفتم میخوام با یکی از

آشناها قهوه بخورم و اولین بارم هم نیست

من و محمد قرار نیست تو همه برنامه

های هم حضور داشته باشیم....  
احساس حالت تهوع بدی داشتم تقصیر  
محمد بود که بیشتر از چهار تا کتلت رو  
به زور تو بشقابم گذاشته بود  
\_این رنگ رو برای چیه؟ میترسی من  
باهاش بد حرف بزنم  
شوخی کلامش هم حال رو بهتر نکرد به  
سمتش رفتم و شالش رو کمی مرتب تر  
کردم : مرسی

\_آخه تو چرا انقدر مظلومی؟

+++++

پنج دقیقه از رفتن تارا گذشته بود فقط اما  
برای من بیشتر از ده ساعت بود انگار؛

محمد نشسته بود پشت میز و خیلی جدی مشغول کاراش بود. عطی جون بدون توجه به من داشت مقاله میخوند و من خیره به صفحه ی کتاب رو به روم در حقیقت هیچ کجا نبودم.

ساعت شش شده بود و من یک صفحه هم جلو نرفته بودم. کلافه به خاله عطی و محمد خیره شدم گه گاه جملاتی بینمون رد و بدل میشد. اما انگار جملاتی بودن بی فعل، بی فاعل. پوچ بودن انگار.

محمد با شنیدن صدای زنگ گوشیش از جاش بلند شد تارا بود انگار قلبم داشت میومد توی دهنم. نمی شنیدم چی میگن

## انگار

محمد قطع کرد : مادر جون با اجازتون  
من برم با تارا همین نزدیکی هاست.

قرار بود به داییم سر بز نیم تارا میگه  
دیگه خونه نمیادکه دیر نشه

خاله عطی با تعارفات معمول از جاش  
بلند شد و به سمت محمد رفت و من تو  
بهت و حیرت موندم.

با رفتن محمد نمیتونستم درست نفس  
بکشم. تارا چرا نیومده بود؟ چی شده بود  
مگه بینشون؟

با رفتنم به داخل اتاق و دیدن ویریه  
گوشیم و دیدن اسمش تمام اضطراب ها و

عصبانیت هام رو چند برابر شد انگار.  
نمیخواستم بردارم اما انقدر عصبانی بودم  
که باید یه جوری خودم رو تخلیه  
میکردم

\_سلام عزیزم  
از صدایش و لحن همیشگیش نمیتونستم  
بفهمم بینشون چی گذشته...

\_سلام  
چند ثانیه مکث کرد : صدات چرا انقدر  
گرفته است؟

نتونستم خودم رو نگه دارم : چون منم  
آدمم  
جا خورده بود وارد اتاقی شد و سکوت

شد و اطرافش و بعد صدای دری اومد که  
 بسته شد : خوشگل من چی شده؟  
 \_با من مثل بچه ها حرف نزن  
 \_دیار؟؟!!

دیار معترضش نتنها کمک به آروم تر  
 شدنم نکرد بلکه آتیشم رو هم تند کرد : منم  
 هستم.. اینجام چرا من رو نمیبینید؟؟  
 \_چی شده آخه؟ عزیز...

نداشتم کلمه اش رو تموم کنه  
 :نگو... چیزی که واقعی نیست رو نگو...  
 \_چی واقعی نیست؟ چی شده آخه؟؟

\_کجا بودی روزبه از صبح؟  
 چند ثانیه ای مکث کرد احساس کردم



سعی داره آروم کنه لحن پر از نوازشش  
کلافه ام کرد : از این عصبانی هستی؟  
یکم سرم..

میدونستم بی ادبی اما دست خودم نبود  
دوباره وسط حرفش پریدم : بدترش  
نکن... تو با تارا قرار داشتی چرا به من  
نگفتی؟؟ من آدم نیستم؟؟ من اصلا حساب  
نیستم نه؟؟ من کی هستم اصلا؟  
با وجود تلاشم برای بالا نرفتم صدام اما  
لحتم انقدر برنده و شاید تند بود که باعث  
بشه پشت تلفن سکوت کنه...

چند ثانیه بعد با لحن جدی گفت : قرار  
بود امروز بین خودمون بمونه

\_ یعنی به من نگید؟؟ مگه میشه؟؟ تو  
خودت دیشب گفتی میخوای با تارا  
صحبت کنی..

\_ بله گفتم قرار بود باهاشون صحبت  
کنم... ولی فکر کردم پشت تلفن صحیح  
نیست قرار گذاشتم باهاشون که رو در  
رو ببینمش... گفتم تو در جریان  
نباشی... که استرس نگیری بیخودی که  
اگر مجبور به تکرار ملاقات هام و  
توضیح بیشتر شد تو بین ما دوتا قرار  
نگیری .. همین...

توضیحش هر چند از دید خودش منطقی  
بود اما برای من کافی نبود: من هم تو این

رابطه هستم؟؟ نیستم؟؟ من نباید بدونم؟؟  
اصلا ... تو که بی تجربه نیستی...  
...به آنی از گفته خودم پشیمون شدم اما  
دیگه فایده ای نداشت

لحنش به قدری عصبانی بود که نفسم  
حبس شد : دیار؟؟ این چه طرز صحبت  
کردنه؟؟ تجربه؟؟ واقعا نمیدونم الان چی  
باید بگم!!

سکوتم از سر پیدا نکردن جمله و حتی یه  
کلمه ی ساده بود..

\_فکر میکنم بعدا باهم صحبت کنیم خیلی  
بهتر باشه...

روزبه ای که گفتم رو خودم هم به زور

شنیدم..

فعلا خداحافظ...

قهر کرده بودیم، این تنها کلمه ای بود که  
برای اتفاق بینمون بلد بودم. من  
عصبانیت، پشیمونی و البته هنوز هم  
نگرانی و استرس داشتم و اون... یکم  
روی صندلی بیشتر جا به جا شدم و من...  
متأسفانه انقدر نمیشناختمش که بدونم الان  
حال روز اون چه طوره؟ نفسم رو کمی  
بیرون دادم و به خاله عطی نگاه کردم  
هنوز ساعت کامل نه نشده بود اون اما  
تکبه داده به صندلی پشت بلند آبی رنگ  
مخملش نیمه چرت بود.

به جز تارا دو نسل سابق زنهای خانواده  
ما هیچ کدوم انتخابشون درست نبود.  
پاهام رو روی صندلی جمع کردم کاری  
که خاله عطی ازش متنفر بود اما  
میدونستم الان تو بین خواب و بیداری  
خیلی متوجه نمیشه. به صورتش نگاه  
کردم لی لی رو اون بزرگ کرده بود  
زحمتش رو کشیده بود و در آخر حتی یه  
تلفن ساده تبریک عید هم نصیبش نشده  
بود. موهای افشون شده ی دورم داشت  
کلافه ام میکرد کمی به عقب هولش دادم.  
الان باید چه کار میکردم؟ من مردهای  
زیادی تو زندگی ندیده بودم. بلد نبودم.

اصلا چه وقت رفتن تارا بود؟ چرا به من توضیح نداد؟

\_چرا انقدر کلافه ای بچه؟

با شنیدن صدایش سر جام کمی پریدم و سریع پاهام رو از روی صندلی برداشتم. بی توجه به حالت جا خوردم نگاهم کرد

\_چیزی نیست

\_حوصله ات سر رفته؟

\_نه...نشستیم با هم...

\_زنگ بزن عموت بیاد بیرتت.

این رو جدی گفت دوباره بغض کردم  
حالم خوش نبود و خاله هم جدی جدی  
انگار داشت بیرونم میکرد

\_الان به تارا زنگ میرنم اگر کاری  
باهام نداشت...

میون حرفم اومد : اونجا خونه ی تو ا...  
برو و خودت ور ازشون دور نکن ..  
زرنگ باش..مغازه چی شد؟

دلّم نمیخواست توضیح بدم : مرتبه...من  
برم به عموم زنگ بزرم

از جام نیمه خیز شدم دنبال صندلهای چند  
شماره از پام بزرگتر خاله عطی میگشتم  
که هر کدوم یه ور زیر مبل افتاده بود

\_حالا بغض نکن , اشتباه تو اینه که فکر  
میکنی من باهات دشمنم , تارا هم هی  
میگه کاریش نداشته باش اما من جای

مادر بزرگتم...تارا چند صباح دیگه شاید  
بچه دار بشه. درس بخونی که چی بشه؟  
مثلا به کجا برسی؟ این جا بمونی خانواده  
ی پدریت دوستت دارن به چشم دیدم که  
دوستت دارن . بمون اینجا زندگیت رو  
بکن. ازدواج درست درمون داشته  
باش...برگردی..

\_من قصد بهم زدن زندگی تارا رو  
ندارم...

حرفهاتش منطقی بود یا نه؟ برای حال  
امروز من خوب نبود..خاله عطی رک  
بود. حس خودش رو بی وقفه و بدون  
هیچ سانسوری عنوان میکرد من اما



امروز در وضعیتی نبودم که بتوانم  
تحملش کنم.

بدون پوشیدن دمپایی به سمت اتاق رفتم  
هیچ تماسی نداشتم ، شماره ی عمو رو  
خواستم بگیرم و یا یاس...دستم اما بیشتر  
روی اسم روزبه چرخید لبه ی تخت  
نشستم چی کار بیاد میکردم؟  
چند تا نفس عمیق کشیدم و از جام بلند  
شدم ؛ باید آژانس میگرفتم دلم نمیخواست  
عمو از وقتش بزنه...از خودم متنفر بودم  
که انقدر برای هر چیزی محتاج هر کسی  
بودم. وارد حال شدم باید شماره رو از  
خاله میگرفتم و دوست نداشتم هم کلام

بشیم..دلم رو همیشه خیلی بی دلیل  
میشکست. خیره شده بود یه تلویزیرون :  
میشه لطفا شماره ی آژانس رو بگید؟  
با تعجب بهم نگاه کرد : نمیان دنبالت؟  
\_میخوام مزاحمشون بشم.  
\_خیلی دیر نیست تازه هشت و چهل دقیقه  
است میتونی خودت بری. مطمئنی خونه  
هستن؟  
حتی اگر نبودن هم نمیخواستم این جا  
بمونم ...  
\_بله..  
با تکیه به دسته ی مبل از جاش بلند شد :  
یاد گرفتن فارسی انقدر هم سخت نیست .

به نظر یادتش بگیر. چرا باید تو مملکت  
پدریت حتی نتونی تابلو های مغازه ها رو  
بخونی؟

\_میشه اسمش رو نیارید؟

گوشی بی سیم توی دستش نگاهم کرد :  
اسم؟؟!!

\_پدر...اون پدر من نیست....

\_تارا تو رو درست بار نیاورده...انقدر  
ضعیف...اگر برات ماشین میگیرم چون  
دیر نیست چون یه عالمه زن اون بیرون  
هستن که تازه دارن از سر کار یا تو  
ترافیک از دانشگاهشون بر میگرددن. یه  
نگاه کلی به خودت بنداز تا بیست و یک

سالگی چیزی نمونده دیار . تو دشمن من  
نیستی فقط من همه چیز رو همون طور  
که هست و عیان و بی پرده بهتون میگم  
جوری که بهش هیچ کدون عادت  
ندارید....

این رو گفت و بدون توجه به من گوشی  
به دست ازم دور شد..برای برداشتن کیف  
دستیم و مانتوم رو برداشتم .

+++++

خیابون ها پر از جنب و جوش بود.  
راننده واقعا بد میرفت گاز میداد و یکم  
مونده به ماشین جلویی محکم روی ترمز  
میزد. پسر جوونی شاید هم سن و سال

خودم بود البته سرش به کار خودش و  
رانندگی افتضاحش گرم بود. اگر نبودن؟؟  
میتونستم با همین آژانس برم خونه ی  
عمو و یا عمه...خونه ی پوران  
خانوم...نه....

\_از این کوچه بیچم هم میرسیم؟؟  
نگاهی به اشاره اش کردم , کلافه بود از  
چراغ قرمز چهار راه...  
\_نمیدونم آقا...

خاله عطی راست میگفت ...روزبه هم  
حق داشت...بچه بودم و محتاج حمایت و  
توجه...و مسخره بود که حتی تارا هم بهم  
زنگ نمیزد و نمیدونستم بینشون چی

گذشته؟؟

با رسیدن دم خونه کیف پولم رو در  
آوردم درست جلوی پارکینگ نگه داشته  
بود که در پارکینگ باز شد چند تا چراغ  
زد. راننده ی بی خیال حتی یه متر هم  
جلو نرفت. ماشین رو درست  
نمیدیدم... پول رو به سمت راننده دراز  
کردم و پیاده شدم و سرم رو بالا گرفتم تا  
چراغ خونه رو ببینم...  
\_دیار...

دیار متعجب و شاکیش انگار بند دلم رو  
پاره کرد... خودش بود با کاپشن و شلوار  
ورزشی... شاکی و دست به جیب نگاهم

میکرد راننده اما با سرعت گاز داد و دستش رو به نشانه ی عذر خواهی از پنجره برای روزبه دراز کرد.

نمیدونستم واقعا باید چه عکس العملی نشون بدم. مثلا کیفم رو بردارم و بی توجه بهش برم... بایستم و صحبت کنم؟؟  
چند ثانیه ای دست دست کردم و کیفم رو توی دستم جا به جا کردم و یه قدم فقط به جلو برداشتم

\_این کی بود؟

تا بحال صداش رو انقدر جدی نشنیده بودم

سرم رو پایین انداختم , واقعا چی پیش

خودش فکر کرده بود: آژانس..  
از زیر چشم نگاهش کردم که جدی و پر  
اخم داشت نگاهم میکرد: خونه ی خاله  
ات مگه نباید باشی؟  
لحن طلب کارش و بی اعصابی خودم  
باعث شد تا کمی تند تر جوابش رو بدم:  
دلم میخواست برگردم خونه...  
بهم نزدیک شد..فاصله مون باهم شاید دو  
قدم بود...یه قدم خواستم عقب برم که بند  
کیفم رو گرفت: این موقع شب..راه  
افتادی تنها تو خیابون که چی بشه...  
\_ تازه داره میشه ساعت نه..دیر  
نیست..مغازه که باز بشه یه روزایی باید



تما از این دیر تر هم پیام خونه...  
این رو گفتم و بند کیفم رو از دستش  
کشیدم : خسته ام...  
این بار فاصله رو به صفر رسوند : من  
خیلی خیلی بیشتر؛ بدون چونه زدن با  
من؛ سوار ماشین میشی...  
\_نمیخوام...یکی من رو از خونه بیرون  
میکنه...یکی برام مغازه میخره...یکی  
میفرسته خونه خاله...یکی میخواد سوار  
ماشینم کنه...دست از سرم بردارید...  
میدیدمش تا چه حد متعجب و در عین  
حال عصبانیه...  
\_دیار...

یک قدم ازم فاصله گرفت : چی داری  
میگی تو؟؟

\_میرم بالا

\_کسی خونتون نیست

\_میرم خونه ی عمه...عمو...چه میدونم  
یه کاری میکنم دیگه

\_دیار جلوی همسایه ها زشته...بیا بشین  
تو ماشین....

شال افتاده ی دور گردنم رو مرتب کردم  
: میرم سر خیابون ماشین بگیرم

این بار خیلی جدی و کمی خشن دستش  
رو دور بازوم حلقه کرد : باهام میای  
دیار به خدا اعصاب ندارم...

سرم رو بلند کردم یه چشمه‌اش که به  
فاصله ی یه نفس با من بود...نگاهش که  
اصلا نرم نبود.. و لحنی که عزیزم  
نداشت...و من...منی که نمیدونستم چه  
چیز آرومش میکنه و چه جوری خودم  
آروم میشم..اما...  
\_دیار...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به  
سمت ماشین راه افتادم : من رو ببر  
نزدیک یه آژانس...میدونستم قبلی رو نگه  
میداشتم...

بدون اینکه نگاهم کنه سوار ماشین شد و  
راه افتاد ؛ کمر بندم رو بستم عصبی بود

این رو از همه ی حرکتهاش میشد فهمید  
\_ تو چرا این موقع شب تنها راه افتادی تو  
خیابون؟

\_ دیر نیست.. در ضمن گفتم که..

\_ اون مغازه راه هم بیوفته من خودم  
میبرم میارم...

\_ منم آدمم

انگشت اشاره اش رو محکم به فرمون  
کوبید : این چه جمله ی مزخرفیه که از  
صبح افتاده دهننت؟

\_ چون احساس میکنم در مقابل تو مدام  
باید بهت یادآوری کنم...

خیلی آروم کنار خیابون نگه داشت به

سستم نچرخید . سرم رو چرخوندم و از پنجره به دیوار رو به روم خیره شدم. دلم میخواست بلند بلند گریه کنم...بیزار بودم از بحث بینمون...

\_دیار...گاهی بدجور نا امیدم میکنی...  
نمیفهمید که خودم چه قدر نا امیدم چند باری محکم آب گلوم رو قورت دادم نمیخواستم بغض داشته باشم : مامان اشرف اینا کجان؟؟

یه نفس عمیق کشید : چرا داری همه راههایی که بتونیم باه منطقی حرف بزنیم رو میبندی؟

\_چون یه بچه ام که ناامیدت کردم...

چند ثانیه ای سکوت کرد.. کمر بندش رو باز کرد و خیلی آروم به سمتم چرخید... دستش رو دراز کرد.. دستهای در هم مشت شدم رو ازش کمی دور کردم اما دست راستش رو خیلی آروم به سمتم آورد و فقط چند لحظه ی بعد هر دو دستم بین دستش بود : تو... هر چه قدر هم که من رو عصبانی کنی... نگام کن لطفا... سرم رو به سمتش چرخوندم... به چشمه اش نگاه کردم که حالا منتظر و خسته بودن... آرنج دست آزادش رو به پشتی صدلیم تکیه داد و انگشت اشاره اش خیلی نرم موهای روی پیشونیم رو

کنار زد : عزیز دل منی...  
احساس میکردم نگاهم هم بغض داره اون  
اما خیلی خیلی از اون لحظه ی اول آرام  
تر بود : وقتی گفتم نا امید میشم از تو  
نبود...از خودم بود..من انگار نتونستم  
خیلی واضح برای تو جا بندازم جایگاهت  
تو زندگی من چیه...  
ضربان نبضم رو حس میکرد  
مطمئنم...شاید هم خیلی واضح داشت  
حرفهای ساده ی گیر کرده پس ذهنم رو  
میخواند...  
سرم رو پایین انداختم...به پناه دستهام  
نگاه کردم

\_من تجربه دارم درست...  
\_من...منظورم به بی تجربگی و خامی  
خودم تو همه چیز بود...ببین چه قدر تو  
ذهنتون بی دست و پام که با آژانس  
ساعت نه شب نمیتونم برگردم خونه...  
خیلی آروم صورتم رو سمت خودش  
برگردوند : شما یه نگاه به من بنداز دلبر  
جان ...

لج بود یا ناز نمیدونم اما نگاهم بهش  
دوخته نمیشد : تو حساسیت های من رو  
میدونی...

\_تو اما نمیدونی  
\_چرا میدونم



\_میدونستی امروز اینکار رو نمیکردی  
\_من فقط و فقط دلم میخواست که حالت  
خوب باشه.. استرس نداشته باشی... که  
همه چیز درست بشه... من چه میدونستم  
خوشگل خانوم من میتونه انقدر زبونش  
تند بشه...

نگاهم اینبار اما نا خود آگاه به نگاه تیره  
ی پر حرفش گره خورد...

سکوت من نه از سر رضایت بود و نه از  
سر شکایت. من فقط دلم می خواست  
نگاهش رو نگاه کنم بی هیچ واسطه ای از  
جنس کلمه. لبخند نرمی که خیلی آروم تو

نگاهش جا گرفت نشون میداد که داره ذهنم رو میخونه دوباره و سا چندین و چند باره. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که لبخندی روی صورتش هم جایگزین شد کمی فاصله گرفت و دوباره نگاهم کرد : زبونت و نگاهت هر دوشون شیرینن. دستم رو بی هوا روی گونه ام گذاشتم دستهام یخ کرده بود انگار نگاهم گرفتم : الان که گفتم تند و تیز زبونم هیچی نگفت سرم رو بلند کردم فقط نگاهم میکرد بی هیچ کلامی ماشین رو دوباره روشن کرد و راه افتاد. هنوز یک عالمه جمله و سؤال توی ذهنم جریان داشتند در کنار حس حسادت که گاهی از ته دلم میومدن بالا ولی باید اعتراف میکردم که

فقط یک نگاهش برای همراه شدن باهاش کافی بود.

\_خواهش میکنم ازت از این به بعد حتی اگر قهر هم بودی بهم زنگ بزن هر جا که هستی پیام دنبالت باز هم تاکید میکنم حتی اگر قهر بودی .

\_قراره باز هم قهر کنم مگه؟ و مگه الان آشتیم؟

\_الان رو که از اون نگاه دوست داشتتیت معلومه آشتی هستی اما در مورد آینده... من تلاشم رو میکنم که قهر نکنی...  
دستی آرام به چونه اش کشید : هیچ چیز رو همیشه تضمین داد.

\_من امروز از دستت و یا بهتره بگم از دستتون ناراحت شدم.

\_حق داری... من منکر نمیشم که از دید تو کار من غلط بود. در مورد تارا خانوم من اجازه نمیدم به خودم تو رابطه ی شما دو تا دخالت کنم امروز حتی خیلی بهتر فهمیدم که اون واقعا چه حسی بهت داره... به سمتش چرخیدم : چرا بهم نمیگی چی بینتون گذشته...

راهنما زد و کناری نگه داشت : اومده بودم قرص مامان رو بگیرم که تصادفی دیدمت... بذار برم داروخانه...

ناخود آگاه دستم رو روی بازوش گذاشتم : وقت نخر برای خودت... بهم بگو... میدونم مخالف...

کمی سرش رو پایین انداخت و چند ثانیه بعد دستش رو روی دستم روی بازوش

گذاشت : امروز هیچی نگفت تارا.. فقط  
گوش کرد... من بر اش از خودم... از گذشته  
ام... از حسم گفتم...

قانع نشده بودم فقط دستم رو آروم کشیدم  
...نفسش رو کلافه بیرون داد.

\_ چیزی لازم نداری؟

\_ از داروخانه؟؟

\_ از هر جا عزیزم..

\_ نه...

\_ مطمئن؟

\_ مطمئن...

\_ باشه فقط خواهش میکنم در رو قفل کن و

حتی اگر کسی به شیشه هم زد شیشه رو

پایین نکش...

نگاهش کردم که با گام های بلند به سمت

داروخانه رفت. سرم رو به پشتی صندلی  
 ماشینش تکیه دادم و بیشتر و بیشتر فشار  
 دادم شاید این همه بی خود داخل ذهنم کم  
 بشه... اما در کنار تمام اون همه ها.. نفس  
 عمیق که کشیدم.. بوی ملایم عطر  
 همیشگیش که بینیم رو قلقلک داد... نتونستم  
 لبخند نزدم...

کیسه ی قرص های پوران خانوم روی  
 زانوم بود و الکی تکون تکونش میدادم  
 \_شام خوردی؟

سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم  
 نگاهی به ساعت کرد : دوست داری کجا  
 بیرمت؟

\_هیچ جا... بقیه کجان؟

\_ رفتن خونه نرگس خانوم  
دلَم ریخت پایین : چیزی شده؟ شایان حالش  
بده؟؟

\_ نه... نه عزیز دل من آخه چرا رنگت  
پرید؟؟ رفتن سر بزَنن همین...

\_ راستش رو بگو  
اخم ترسناکی کرد : من کی به تو دروغ  
گفتم؟

\_ دروغ نمیگی اما.. من ضعیف و ترسو  
میام به نظرت... ازم پنهان میکنی  
کلافه شد : ای بابا... دیار... تو چرا هی  
بر میگردی سر نقطه ی اول..  
فقط نگاهش کردم

\_ شایان هیچ تغییری نکرده... نرگس خانوم  
هم خوبه... فقط همگی تصمیم گرفتن یه سر

به نرگس خانوم بززن... این آخه عجیب  
نیست...

\_من رو هم بیر پیششون

\_خونه نرگس خانوم؟؟ این وقت شب؟؟

\_کلید ندارم خب...

\_آره خب منم قراره بذارمت تو کوچه...

به اخم جدیش نگاه کردم : این روزها ذهنم  
آروم نیست

دنبال ریموت پارکینگ کمی خم شد زودتر

دیدم و به سمتش دراز کرد دستش رو دراز

کرد و مچ دستم حالا بین انگشت هاش بود :

میشه اجازه بدی این نا آرومی ها رو من

حل کنم؟ دوباره با تارا خانوم تماس

میگیرم... و بعد از ایشون...

\_مشکل اساسی و عذاب وجدان این



روزهای من..امیر حسین..  
اخمام نا خودآگاه تو هم رفت...عمو...  
\_اون جوری ترسیده نگام نکن دلبرم..  
درستش میکنم...فقط بهم اعتماد کن...باهام  
از هر چیزی که تو ذهنته حرف بزن...  
چشمهام رو یک بار باز و بسته کردم...خم  
شد و من نفسش رو روی تک تک  
انگشتهای دستم حس کردم...

---

پوران خانوم تکه ای کیک و چای جلوم  
گذاشت : باید بهشون زنگ میزدی  
دخترم...این موقع موندی پشت در  
\_مزاحم شما هم شدم  
\_جمله ی من این معنی رو داشت؟؟

لبخندی زدم : ممنونم...

\_جلوی تو کیک خونگی گذاشتم اعتماد  
بنفس میخواد...

این جمله ی آقا ناصر باعث شد گونه هام  
قرمز بشن : وای اینجوری نگید...

نگاه پر محبتی اول به من انداخت و بعد به  
روزبه که ایستاده و دست در جیب داشت  
نگاهمون میکرد

پوران خانوم روی مبل نشست : حالا شما  
پدر و پسر چرا بالای سر این طفلی  
ایستادید؟

آقا ناصر دستش رو روی شونه روزبه  
گذاشت و به سمت مبل نزدیک به من

هدایتش کرد : ما دختر نداریم که  
خانوم.. دلبری های این خانوم کوچولو رو  
نگاه میکنیم...

سرم رو پائین انداختم و کمی پاهام رو بهم  
نزدیک تر کردم

\_بابا خجالت میکشه... اذیتش نکنید

\_فقط چون خجالت میکشه دیگه؟؟

\_ای بابا... شما هم شدی بهزاد؟

آقا ناصر کمی خم شد و چیزی آروم دم

گوشش گفت که اعتراض بلند روزبه بین

قهقهه های پدرش گم شد... معذب

بودم... نگاه آقا ناصر خیلی تغییر کرده

بود... عجیب شبیه بهزاد شده بود... داشتم آب

میشدم...

\_چیزی خوردی شام؟

سؤال دوباره ی روز به باعث شد اخمام تو هم بره..چپ چپ نگاهش کردم...خنده اش رو به زور نگه داشته بود

پوران خانوم روی زانوش زد : ای وای اصلا نپرسیدم...این بچه گرسنه مونده...

بچه ای که گفت بدتر از تمام خجالت های این مدتم بود : پوران خانوم سیرم...من یعنی این کیک...

بی توجه بهم دستم رو کشید سمت

آشپزخونه : بیا...چیز خاصی هم نداریم یکم سالاد الویه است...برات ساندویچ کنم...

دوست داری؟؟

و بعد بدون توجه به جوابم : روزبه...برو  
نوشابه بخر...تموم شد سر شام...  
روزبه از جاش بلند شد و به سمت  
آشپزخونه اومد و سمت چپ بدنش رو تکیه  
داد به ستون و دست به سینه نگاهمون  
کرد..به من که عین بچه های تنبیه شده  
روی صندلی بود و پوران خانوم که تند تند  
داشت برای سومین ساندویچ رو درست  
میکرد

لبخندی زد و بایه ابروی بالا بهم گفت :  
برم؟

با حرص نگاهش کردم : نخیر...من نوشابه

دوست ندارم...

حرص کلامم اگر چه برای پوران خانوم  
مشغول و در حال حرفهای ریز ریز زدن  
مشهود نبود... اما صدای بلند خنده ی روز به  
رو به همراه داشت...

+++++

\_ چایی نبات میخوری مادر؟

مامان اشرف با چشمهای خسته اش به سمت  
او مد

\_ نه مامانی خیلی هم درد نمیکنه...

یاس شری به بغل وارد آشپزخونه شد :

پوران خانوم خیلی تعارفیه... این طفلی هم  
حتما روش نشده نه بگه...

\_سس سالادش زیاد بود...من یعنی اصلا دوست ندارم...

یاس لیوان آب رو به لب شروین نزدیک کرد : عزیزم لابد روت هم نشد بگی؟  
\_نه..

مامان اشرف خم شد و بوسه ی مادرانه ای روی موهام گذاشت : دخترک نجیب من...  
و بعد دستش رو برای گرفتن شری دراز کرد : بدش به من مادر خسته شدی..برو یکم بخواب...

\_بدخواب شده امشب خیلی اذیت کرد...همه اش گریه کرد...مامان اینا هم نبودن بذارم پیششون پیام...

شری خودش رو برای مامان اشرف کمی  
لوس کرد و بعد سرش رو روی شونه اش  
گذاشت و باز هم کمی دل زد...  
\_بخش دیگه دخترم تو هم این مدت زندگی  
نداشتی...\_

یاس صندلی رو بیرون کشید : مامان جان  
این حرفا چیه؟ زندگی همینه دیگه...  
کمی معده ام اذیتم میکرد که البته یک ربط  
هایی هم به ال بد این روزهام داشت...  
\_دیار...\_

سرم رو بلند کردم و به عمو نگاه کردم که  
جدی صدام کرده بود... معده ام دوباره تیر  
کشید کمی چشمهام بسته شد : بله...\_



\_بیا تو اتاق یکم صحبت کنیم...  
یاس نگاهی به من انداخت ...از جام بلند  
شدم..و مثل جوجه اردک پشت سرش راه  
افتادم...وارد اتاق خواب من شدیم...  
صندلی رو کشید و نشست و با دست به لبه  
ی تخت اشاره کرد : بشین...  
با استرس نشستم...احساس میکردم کلی  
حرف پشت تک تک حرکاتش هست...گُلوم  
خشک شده بود...  
کمی به سمت جلو خم شد : چرا بدون  
هماهنگی راه افتادی اومدی پشت در خونه  
موندی؟؟ چرا تو کلید نداری؟  
به صورت جدیش نگاه کردم : چیز...خب

یعنی تارا نبود..من حوصله ام سر رفت..  
\_شام نخورده...یهو بلند شدی با آژانس  
اومدی که چی؟؟

عصبانی بود..میترسیدم پرسشش چیزی  
پشتش باشه و این استرس حالم رو بیشتر  
بهم میریخت...

\_با تارا خانوم تماس گرفتم...  
بند دلم پاره شد..اگر ساعت حرکت من رو  
گفته باشه..من برای بیشتر از یک ساعت  
و نیم توضیحی نداشتم

\_تارا مهمان بود...  
\_بله...ایشون هم از اومدن تو تعجب کرده  
بود...اگر نگاهی به گوشیت بندازی هم

ازش میس کال داشتی...می خوام بدونم چرا  
انقدر بی حال به نظر میای و چی باعث  
شده شام نخورده از خونه خاله ات بیرون  
بیای؟؟

\_این جا خب..خونه ی منه..من  
\_دیار جان معلومه که اینجا...باز هم تاکید  
میکنم " اینجا" خونه ی تو...  
\_خاله عطی یکم نصیحتم کرد.. و من  
دوست ندارم نصیحت هاش رو...  
اخمهاش رفت توهم : میخوام همین رو  
بدونم...بارها دیدم که اذیت میشی خونه اش  
..چی بهت میگه...  
دلَم میخواست از خوشحالی بال در

بیارم... پس بحث فقط خاله عطی بود...  
نفسم رو بیرون دادم و معده ام انگار کمی  
از حالت انقباض در اومد : مهم نیست.. اون  
از لی لی عصبانیه... از حضور من وسط  
زندگی دخترش... حرفاش اما اذیتم نمیکنه...  
\_چی میگه؟

جدیت بیشتر شده بود : میشه راجع بهش  
حرف نزنم؟

\_با یاس اگر راحت تری به اون بگو..  
\_نه .. نه عمو.. اصلا بحث این چیزها  
نیست...

\_من با خاله ات صحبت میکنم... همین طور  
با تارا خانوم. از شون ممنون و متشکریم که

این مدت زحمت تو رو به هر نحوی کشیدن  
اما ..من بعد قیم تو ما هستیم...پدرجون و  
من...

کاری به فرهاد ندارم که بود و نبودنش  
دیگه فرقی نه برای تو داره نه برای  
برادرت..تو دختر مایی هر حرفی که تو  
رو برنجونه انگار ما رو رنجونده...  
نگاهش کردم صاف و ساده...بی حرف و  
بی هیچ کلامی..فقط از جام بلند شدم و  
خودم رو تو آغوش پدرانه اش  
انداختم...آغوش عمویی که نصف شب  
نگرانم میشد باهام حرف میزد و..  
دستی به موهام کشید : فردا وقت دکتر

گرفتیم...

سرم رو از روی شونه اش بلند کردم :  
من... خیلی وقته حاضرم...

---

۱.

جدی و آرام و خسته رانندگی میکرد،  
ترافیک وحشتناک عصر و خستگی های  
مطب نشستن و تمام دردهای این روزها رو  
به راحتی میشد از توی نگاهش خوند. با  
وجود تاکید دکتر برای نبودن خطر خاصی  
برای من .. عمو به شدت توی فکر بود.  
\_نگرانید؟

\_نه .. یعنی نمیدونم...

نگاهش کردم ، چه قدر توی فکر گرفتنش  
شکل روزبه بود... مردان زندگی من محدود

بودن و تو بعضی موارد بسیار شبیه به  
هم...

\_ باید یه دارویی رو به شایان بدم.

میرسونمت تا خونه و برمیگردم.

\_ نه.. منم میام... یعنی اگر ایرادی نداره به

شایان هم سری بزنم.

با محبت نگاهم کرد : خسته میشی...

\_ نه نمیشم فقط.. نمیدونم نرگس خانوم هم

هستن یا نه؟

نفسش رو محکم بیرون داد : عکس العمل

های نرگس رو بذار به حساب احساسات

نزدیک به جنونی که به شایان داره...

\_ فرهاد زندگی اون رو هم نابود کرد...

عمو کمی اخم آلود به جلو و خیره شد :

خودش هم نابود شده است... هیچ نشانی و

خبری ازش نداریم... به هیچ کدوم از تماس  
 هامون حتی جواب هم نمیده  
 ضربان قلبم کند شد... امکانش هست چیزی  
 برای شایان بخرم قبل از رفتن به  
 بیمارستان؟

\_هیچ چیز شیرینی اجازه نداره بخوره  
 فعلا...  
 \_گل؟

لبخندی زد : بذار یه ایده ی خوب دارم...

+++++

روسریم رو تا کردم و توی کمد گذاشتم و  
 پاهام رو کمی دراز کردم. گل های قرمز  
 رنگ قالی اتاق حالا نزدیک تر بودن و  
 براق تر... درهم و زیبا... روی فرش کامل  
 دراز کشیدم و به کریستالهای براق آویزان



از لوستر خیره شدم... شایان و لبخندش  
 لحظه ای از جلوی چشمم دور نمیشد و ایده  
 ی جالب عمو هنوز هم باعث خنده ام  
 میشد.... من برای شایان از طرف خودم  
 کتاب خریده بودم در حالی که نمیدونستم  
 روش چی نوشته..

به سمت گوشیم چرخیدم و اسمی که روش  
 نقش بسته بودم لبخند آرامی روی صورتم  
 آورد:

\_سلام

\_سلام عزیزم چرا نیومدی بالا؟

آرام بلند شدم و نشستم: بالا چرا؟

\_مامان اشرف و پدر جونت اینجان

\_اونا مگه خونه عمه نبودن؟

\_نیم ساعتی هست او مدن...

\_من همین الان رسیدم... هنوز به مامان  
اشرف زنگ نزدم.

\_شاید بهتر باشه زنگ بزنی..یه پارچه  
خریدن دارن با مامانم نقشه میکشن برات  
پیراهن بدوزن برای جشن خوب شدن  
شایان...

حس امید زیبایی که این کارشون تو دلم  
ایجاد کرده بود هم نتونست مانع از جمله  
ای که تو ذهنم بود بشه : ای داد بازم  
پیراهن خانومانه...

بلند خندید : به خاطر همین میگم بیا بالا  
خودت رو از این پارچه ای که دارم میبینم  
نجات بده...شکل پیراهن های عمه قدسی  
منه...

با صدای بلند خندیدم... عمه قدسی رو تو

مراسیم بهزاد دیده بودم... با پیراهنی سراسر  
پولک سبز رنگ... : بدجنس..  
چند ثانیه ای سکوت کرد : قربون خنده  
هات...

جمله اش که برخلاف همه گفتگمون بیشتر  
شبيه زمزمه ای پنهانی بود گونه هام رو  
قرمز کرد و قلبم رو پر التهاب...  
شاید خجالتم رو حس کرد که حالا میشد  
همراه لحن آروم و نوازش گونه اش لبخند  
رو هم به راحتی حس کرد : خسته ای؟  
\_یکم... چهارشنبه جراحی داریم... وقت  
گرفتیم بیمارستان... دیدن شایان رفتم...  
بی اختیار تمام اتفاقات ملاقاتم با شایان رو  
ریز به ریز برایش تعریف کردم.. چند ثانیه  
ای مکث کردم : ای وای سرت رو درد

آوردم  
\_ دارم گوش میکنم عزیزم... تا حالا نشده  
بود انقدر طولانی چیزی رو برام تعریف  
کنی...

خنده ای کردم... بی اختیار... انگار که حس  
میکردم خنده هام فقط حال خودم رو خوب  
نمیکنه.. کس دیگه ای هم هست که با خنده  
هام شاد میشه و این حسی دلپذیر داشت :  
راست میگی خیلی صحبت کردم...

\_ بیا یه قراری بذاریم.. تو هر روز همین  
ساعت ها بهم زنگ بزن و تمام اتفاقات  
روزت رو برام تعریف کن...  
با شیطننت گفتم : عینی بقیه ی روز باهات  
صحبت نکنم و جمع کنم یهو...  
خنده ای کرد : اصلا همچین چیزی نیست

شما هر ساعت با بنده در تماسی عزیزم...  
\_نمیدونم قول نمی دم...\_

\_چرا سرفرصت شما و من یه قولهایی به  
هم خواهیم داد....\_

گردنبندم رو بین انگشت هام گرفتم : تارا  
بهم گفت قراره باز هم همدیگه رو ببینید  
\_بله..البته هنوز زمان و مکانش رو  
مشخص نکردیم...\_

\_امروز همون تارای همیشگی بود فقط  
شاکای از بیرون اومدن از خونه ی خاله  
عطی...فکر کنم با خاله دعوا کردن..\_

\_همه چیز درست میشه من بهت قول  
میدم... این چهارشنبه هم بگذره...\_

\_شایان خوب میشه...\_

\_من نگران تو ام دیار...پنجشنبه بیاد و تو

مثل تموم این مدت با اون نگاه خوشگلت و موهای بافته ات نگاهم کنی... اون وقت شاید بتونم دوباره به نفس راحت بکشم. من تعریفی از خوشبختی نداشتم... برای من خوشبختی امنیت خانه ی تارا بود و بوی شیرینی کافه اش... اما این روزها معنی خوشبختی من چند خطی نبود... چند صفحه ای بود... نگاه و دلنگرانی ها و نگاه پر نوازش روزبه سر خط بود و بعد از اون تک تک آدمهایی که تو این خونه می اومدن و میرفتن و روی قالی لاکی رنگش مینشستن

---

محمد لیوان آب هویج رو جلوی تارا گذاشت و روی صندلی رو به روی من نشست.. تارا سرش رو کمی جلوتر آورد :

این ترکیب دوست داشتنی...  
منظورش بستنی زرد رنگ پر زعفران  
قوطه ور در آب هویجش بود نگاهی به  
لیوان پر از آب آلبالوی من انداخت و  
صورتش رو جمع کرد : وای دیار مگه  
خودآزاری داری؟؟  
روسری سبز رنگم رو کمی جلوتر کشیدم :  
دوست دارم خب...  
محمد نمک دان رو از روی میز به سمت  
دراز کرد : بیا لااقل با نمک بخور فشارت  
نیوفته...  
نگاهی گذار به شلوغی آبمیوه فروشی  
انداختم به رنگها و بوها و صداها...

\_چند وقته شیرینی نپختم...  
تارا بانی بستنی ها رو هم زد چین  
کوچیکی بین ابروهاش : بعد از جراحی  
باهم هر چی بخوای مییزیم..  
جرعه ای رو قورت دادم : وای گوشام تیر  
کشید...

محمد خنده ای کرد : بچه نخور ادامه ندده  
میرم برات بستنی میوه ای میخرم..  
\_نه خوبه...

\_تارا؟؟؟

\_جان...

\_برگردید آخه اینطور خوب نیست..حالا  
محمد کسایی رو داره که رستوران رو



بچر خونن... اما مغازه ی تو اگه خیلی زیاد  
بسته بمونه ضرر میکنی  
احساس میکردم خیلی حرفها برای گفتن  
توی نگاهش هست  
\_تعارفی شدی

دختر زرد پوشی از کنارون رد شد و بی  
هوا به میز خورد و آب هویج محمد روی  
میز ریخت.. ببخشید گفتن های پشت سر هم  
دختر محمد رو بیشتر هول کرد و باعث  
خنده ی ما شد.. محمد برای خریدن یک  
لیوان دیگه وارد صف فیش شد...  
\_به غیر از جراحییت باید بمونم تا تکلیفت  
با روزبه مشخص بشه..

ناخودآگاه سرم رو پایین انداختم : تارا...  
تارا گردن کشید تا از نبودن محمد مطمئن  
بشه : پسر خوبیه دیار...من اما ترس ها و  
تردید های خودم رو دارم...

چرا سرت رو پایین انداختی؟؟ شاید بهتر

باشه یه روز سه تایی بریم بیرون من

میخوام از یک سری چیزها مطمئن

باشم..ولی دارم میبینم..تلاش اون رو برای

دیده شدن در چشم تو..و البته آرامش توی

نگاه تو رو..

چیزی برای گفتن نداشتم...خجالت زده بودم

و در کنار اون پر از هیجان...پر از شور و

درکنارش پر از سؤال...

دستش رو دراز کرد : امشب به هیچی  
چیزی فکر نکن ... او مدیم دور هم خوش  
بگذرونیم...

\_خیلی چیزها تو ذهنم هست...

\_باید راجع بهش با هم حرف بزنیم..من  
..تو و روزبه...

دستم رو محکم بین دستهایش گرفت :  
میخوام امشب حالت خوب باشه...

+++++

پوران خانوم بشقاب میوه رو جلوم گذاشت  
: بخور مادر...

سرم رو تکونی دادم : نه ممنونم ...خیلی  
امشب خوردم.. الانم باید تا صبح چیزی

نخورم...

روزبه متفکر و آرام کنار عمو نشسته بود.. پدر جون تسبیحش رو توی دستش چرخوند : امیر حسین پول رو برداشتی؟؟  
امیر حسین سیبی توی پیش دستی روزبه گذاشت : فردا هر چه قدر لازم شد کارت به کارت میکنم..

\_کارت منم هست حاج آقا... شما نگران نباشید..

پدر جون دستی به شونه ی روزبه زد : تو فرقی با امیر حسین برای من نداری... تمام این مدت امین این خونه بودی...  
خیلی واضح شرم نگاه روزبه رو دیدم... دل

خودم هم ریخت... امین بودن.. حتی در دایره لغات محدود فارسی من هم معنای عمیق و پر از حسی داشت که ضربان قلبم رو بالا میبرد...

این معنا انقدر عمیق بود که در تماس آخر شب روزبه سایه انداخته بود... روزبه ای که علاوه بر نگرانی بیمارستان فردا صبح در لحن و کلامش حالا چیزی بود که انگار داشت آزارش میداد...

اصرار من برای بیمارستان نیومدن هم هیچ تاثیری بر روش نداشت : من میام عزیزم بیا بیخود چونه نزنیم... فقط تو قول بده که فردا عصری مثل امشب نگاهم

میکنی... زیر زیرکی و پر از خجالت و  
دلبرانه....

---

---

حالت تهوع فاجعه آمیزی داشتم و  
سردردی بدتر از اون نمیتونستم به  
درستی اطرافم رو تشخیص بدم. دستم رو  
با اون آنژیوکت بزرگش بالا آوردم و  
روی پیشونیم گذاشتم. انگار حتی صدای  
نفس کشیدن خودم هم توی سرم میپیچید و  
این واقعا آزاردهنده بود...

\_دیار جان

صدای مامان اشرف بود با بغض کمی

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم سعی کردم با یه لبخند کوچیک هم حال بدش رو خوب کنم اما نشد. دستش رو روی پیشونیم گذاشت : حالت خوب نیست؟  
\_نمیدونم

سردم بود : میشه پتو روم بکشید؟  
پتو رو تا نزدیک گردنم بالا آورد و چند باری با وسواس مرتبش کرد : بمیرم برات مادر آخه قرار نبود انقدر اذیت بشی.. بس که ضعیفی...

دستم رو روی دستهای لرزان چروک خوردش گذاشتم : خوبم مامان جان...  
بوسه ای روی پیشونیم گذاشت : الهی

مامان به فدات... او مدی اینجا شدی ستم  
کش ما...

صدا توی سرم میپیچید و حالم چندان  
خوش نبود : میشه بهم مسکن  
بزنن؟... سرم داره میترکه..

دوباره که چشم هام رو باز کردم تاری  
دیدم خیلی کمتر شده بود سردردم همین  
طور هوا اما تاریک شده بود ، نگاهی  
سر سری به اتاق نارنجی رنگ انداختم و  
هنوز چشم چپم رو کامل نمیتونستم باز  
کنم .. انگار تو اتاق تنها بود ... لبهام کاملا  
خشک بود و نمیتونستم باید چی کار  
کنم... با شنیدن صدای پای کسی که سعی



داشت نوک پنجه ی پا وارد اتاق بشه به  
سمت در چرخیدم و بین تموم تاریک  
روشنی ها تارا رو تشخیص دادم  
به تخت نزدیک شد و با دیدن چشمهای  
بازم لبخند پهنی زد و دستش رو روی  
موهام گذاشت : بیدار شدی دخترکم؟؟  
با شنیدن لفظ دخترکم که من رو یاد ده  
سالگی هام می انداخت بغض کردم :  
خوبم..خیلی بهترم..شب شده؟  
روی صندلی نزدیک تخت نشست : آره  
...بقیه رو فرستادم رفتن...خودم موندم...  
\_چرا انقدر حال من بد شد؟  
\_خدا رو شکر الان خوبی...قرار هم نبود

شب بمونی اما سردردت و اون لرز بدنت  
باعث شد نگهت دارم فردا صبح صد در  
صد مرخصی.. درد داری؟

\_یکم توی سرم... و یکم لگنم...

بوسه ی مادرانه ای روی گونه ام گذاشت  
: عزیزم.. دخترک فداکار و نازنینم... کاش  
نگهت داشته بودم پیش خودم... اصلا نباید  
گول محمد رو میخوردم

\_تارا؟؟؟! شوخی میکنی دیگه؟

دست به سینه نشست : خیر... الان چرا

تو باید بیمارستان باشی؟ میتونستیم تو

اتاق بشینیم با هم شیرشکلات بخوریم و

حرف بزنیم.

خیلی خوب می دونستم اینها بهانه هایی  
کاملاً مادرانه است : میشه یه لیوان آب  
بهم بدی؟

\_ الان برات چای میارم که گرمت هم  
بکنه...

دل و ذهنم پیش روزیه بود.. سرم رو کمی  
بیشتر به بالشت فشار دادم... دلم میخواست  
از تارا راجع بهش پرسم و روم نمیشد...  
جرعه ی چای طعم بهشت میداد تارا  
فنجان سفید رنگ رو روی میز گذاشت ،  
نگاهی به گوشیش انداخت و لبخند  
بانمکی روی لبهاش اومد.  
\_ تارا؟؟؟

\_جان..

\_میگم

با شیطننت یه ابروش بالا رفت : چی

میگی؟

\_ همه رفتن؟؟

سعی کردم نگاهم رو از نگاه پر از

شیطننتش بگیرم : همه..هیچ کس هم نه

حالت رو میپرسه..نه میخواد بیاد...به

سمت در رفت من یه دو دقیقه برم پایین

محمد برام چیزی آورده بگیرم و پیام...

وا رفته نگاهش کردم..که از در اتاق با

گام های بلند بیرون رفت...

چند دقیقه ی بعد تقه ای به در خورد و یه

خرس بزرگ پشمالوی سفید رنگ هم قد  
خودم وارد شد که پشتش روز به ایستاده  
بود و تو دست دیگه اش هم یه سبد  
بزرگ پر از گل‌های ریز سرخ...  
چشمهام از روی خرس سفید بزرگ  
چرخید روی گلها و بعد روی ساعت  
آشناس و بعد روی پیراهن مردانه ی آبی  
آسمانیش و چشمهای عزیزش که پر  
نوازش تر و نرم تر از هر مخملی نگاهم  
میکردن نزدیکم شد و گل و خرس رو  
روی صندلی رها کرد چند ثانیه ای خیره  
به چشمهام تار تار موهام بین انگشتهاش  
لیز خورد در سکوت نگاهم میکرد.. خیره

، پر حس و کمی ترسیده...خم شد و  
چشمهام بسته شد...نفسش روی پیشونیم  
نشست و چند ثانیه ای مکث کرد :  
خوبی؟

سرم رو به نشانه ی تایید تکون  
دادم....احساس میکردم میخوام به سمتش  
پرواز کنم و نمیشد...انگار تو جسمم جا  
نمیشدم...

همونطور خم شده روی تخت تک تک  
اجزای صورتم رو ثانیه به ثانیه نگاه  
میکرد و تار تار موهام رو پر از عطر  
وجودش..

روزبه ی لرزانی از بین لبهام خارج شد

\_جانم عزیزم....

\_من خوبم...

\_صبح...خیلی ترسیدم...خیلی...

انگشتم خیلی آروم دور مچ دستش قفل

شد : خوبم...کمتر درد میگیره بشین...

\_نه خوبم...از صبح همه بودن نمیشد پیام

نزدیک نمیشد پیام نگات کنم...الانم تارا

خجالت زده ی تارا خانومم

نگاهم سر خورد به سمت هدیه هاش : اینا

خیلی قشنگن..خیلی هم بزرگن...

بی هیچ حرفی فقط نگاهم میکرد تکیه

زده به آرنجش که بالای سرم بود ...من

از ترس عمیق پشت نگاهش خجالت

میکشیدم.. از حسی که تازه داشتم  
میفهمیدمش... من همه ی دوستت دارم  
هاش رو شنیده بودم.. همه ی حمایت هاش  
رو دیده بودم اما هیچ وقت انقدر عمیق  
حسی که به من داشت رو حس نکرده  
بودم انگار و شاید به همین خاطر بود که  
وسط این اتاق نارنجی رنگ و بین تمام  
دردهایی که داشتم...حالم انقدر خوب  
بود...خوب و لیز مثل ماهی رها شده  
توی اقیانوس....

بین گل ها ،آب نباتهای چوبی رنگی به  
شکل فرشته هایی صورتی رنگ هم بود



دستم رو به سمتشون دراز کردم هر چند  
دستم نرسید: چه قدر قشنگن..مرسی  
با این جمله ام کمی فاصله گرفت و  
راست ایستاد و یکیشون رو از بین گل ها  
جدا کرد و دستم داد ، توی دلم موج موج  
نشاط بود از بودنش و هدیه ی زیباش  
\_چرا نمیشینی؟ خسته میشی؟ از صبح  
سر پا بودی؟

با دستهای چشمهایش رو فشرد : از صبح  
پدرم در اومد...اینکه نتونم بهت نزدیک  
شم داره بیشتر و بیشتر اذیتم میکنه  
این جمله رو شاید اگر چند روز پیش  
میگفت میفهمیدم اما درک

نیمکردم... امشب اما با عطر مسخ کننده  
ی نگاهش خیلی خوب صداقت کلامش  
رو درک میکردم.

فرشته ی توی دستم رو بین انگشتم

چرخوندم : درست میشه

\_ البته که میشه خوشگلم...

\_ شایان خوبه؟

\_ خوبه.. بهتر هم میشه...

به ساعتش نگاهش انداخت و نفس کلافه

ای بیرون داد : فقط ده دقیقه دیگه وقت

دارم.. بیاد برم ، نمیخوام پیش تارا خانوم

بدقول بشم

\_ ای کاش میشد بمونی

.. این جمله از ته دلم بود... ناخودآگاه و  
شاید ناشیانه... اما حض و افری تو  
چشمهای روزبه آورد  
\_ عزیز دل من ، بیای خونه که بدتر هم  
میشه تا مدتها دورت انقدر شلوغه که  
حسرت نگاه کردنت تو دلم بمونه  
\_ این خرس خیلی خوشگله... خیلی هم  
بزرگه... قد خودمه فکر کنم  
دستی به پایون بالای سر خرس کشید :  
خوشحالم که دوستش داشتی...  
\_ فکر کنم باید بدیم تارا بیرتش  
اخم کوچیکی کرد: احساس پسر بچه های  
دبیرستانی رو دارم.. و هیچ خوشم نمیاد

\_به به پس دبیرستان هم خبرهایی بوده  
چپ چپ نگاهم کرد : سردردت کامل  
خوب شده حتما..

خنده ام باعث دردی تو لگنم شد و نا  
خودآگاه دستم رو روش گذاشتم : آی  
\_چی شد؟؟ دیار جان!؟

\_خوبم خوبم... فکر کنم نگاه چپ چپت  
من رو گرفت...

موهای پخش شده ام روی بالشت رو توی  
دستهایش گرفت : مسکن نیاز داری؟

سرم رو به چپ و راست حرکت دادم  
\_باید برم.. این هدیه هات رو هم میذارم  
تو ماشین تا با محمد ببریم خونه ی خاله

ات..ولی خب وقتی این طوری نگاهم  
میکنی سخت میشه..

\_چه طوری؟

با انگشت اشاره ضربه ی کوچکی به  
نوک بینیم زد : من فقط این نگاهت رو  
میبینم...بین من و چشمهای  
خوشگلته...قول بده فردا حالت خوب باشه  
،باشه؟

\_ممنونم..یابت همه چیز...

+++++

\_مادر من هلاک شد بس که بهش شیر  
عسل دادی

عمه سحر کفگیر به دست کنار چارچوب

آشپز خونه ایستاده بود ..مامان اشرف  
قاشق عسل رو کمی محکم تر توی  
سومین لیوان شیر در سه ساعت گذشته  
تکون داد : باید جون بگیره...  
پانی خندان روی مبل چهار زانو نشست :  
دل پیچه که گرفت بهتون میگم...  
دستم رو روی دستهایش مادر جون گذاشتم  
: جا ندارم باور کنید حال هم خوبه... شما  
بهم بگید شایان چه طوره؟  
\_اونم خوبه دخترم...به لطف تو..به  
خاطر بودن تو  
این رو گفت و در حالی که داشت اشک  
چشمهایش رو پاک میکرد از جاش بلند

شد

پانی بسته ی چیپسی رو باز کرد و در  
حالی که خرت خرت میکرد گفت : این  
روز به هم کم پیدا شده ها...چند وقته  
نیست

سرم رو بی معنا تکونی دادم ؛ کم پیدا  
نبود..اسمش روی موبایلم بود و فرشته  
هاس شکریش توی اتاقم...خرس هدیه اش  
خونه خاله عطی و جعبه ی کادویی  
بزرگ و پر رمز و رازش دست تارا  
...فکرش توی ذهنم بود و عطرش توی  
قلبم...نگاهش همه جا به دنبالم بود ..پر  
رنگ بود...پر رنگ تر از هر چیز و هر

کسی توی دنیا...پس کم پیدا نبود...  
با صدای زنگ پوران خانوم با سبد  
سبزی وارد شد ، عمه سحر به سمتش  
رفت : آخه چرا زحمت کشیدید غذا  
درست میگردیم

\_از این کبابیه مطمئنم...حالا هم وقت  
زیاده هم مهمون سحر جون..کاری  
نکردم...

به سمتم اومد : دختر کم خوبی؟  
ناخواستہ ازش خجالت میکشیدم : بله  
ممنونم..

پشت سرش روزبه با قابلمه وارد شد  
مامان اشرف به سمتش رفت : ای وای



پسرم.. شرمنده تو هم شدم امروز...  
\_ این حرفا چیه مادر جون  
پانی در حالی که خورده های چیپسش از  
روی شلوارش میریخت بلند شد : میگم  
پیر مرد بنیه ات یاری میکنه از این کارا  
بکنی؟

تشر عمه سحر هم تاثیری نداشت...  
\_ پیش بندت کو بچه؟  
\_ خیلی هم دلت بخواد... دختر به این  
قشنگی...

سوئیچش رو توی جیبش گذاشت : آره  
خیلییی

اعتراض پانی تو خنده ی روزبه گم

شد... و به سمت آشپزخونه رفت تا دست  
هاش رو بشوره  
روزبه به سمت اتاق نشیمن اومد و  
زمزمه کرد : سلام عزیزم...  
و از روی میز کاغذ هایی رو برداشت  
\_ اینا رو باید برسونم دست مشتری... شب  
میبینمت... چیزی لازم داری؟  
\_ خوشگله؟  
با تعجب نگاهم کرد : کی ؟  
با شوخی اخم کردم ... خنده ی آرومی  
کرد و پشت سرش رو نگاهی کرد تا  
مطمئن بشه کسی نیست کمی خم شد  
طرفم : قربون پایبون قرمز موها...  
...

تجربه ی تازه ای بود. نشستن در جمعی با حضور همه و البته نرگس خانوم بدون تنش و متلک و حرفهایی نیش دار. هر چند چهره ی خسته و درمانده ی نرگس خانوم مانع میشد تا شادی نگاهش رو حس کنم اما میدونستم و مطمئن بودم که حالش بهتره ؛ چند شاخه گل و هدیه ای روی میز گذاشته بود که مورد قبول عمه سحر نبود. تو آشپزخونه مدام زیر لب غر میزد که در مقابل لطف من این ها چیزی نیستند. برای من اما اهمیتی نداشت، چیزی که این وسط مهم بود خبر

های خوب از سمت شایان بود و حال  
خوش عمو و بقیه .

\_شایان بهت سلام رسوند

تارا اخم کرد به تنها جمله ی نرگس که  
مخاطبش من بودم ؛ مرسی زیر لبی گفتم  
و نگاه ازش گرفتم. من حتی اگر در راه  
پسرش جون هم میدادم از نظر اون خودم  
و مادرم غاصب داشته های اون و شایان  
بودیم. اشتباه میکرد فرهاد آدمی نبود که  
بخدا به پای کسی بمونه. نرگس و لی لی  
و آنجلینا هم نداشت. ذات و خمیره ی اون  
آدم مشکل داشت و بس.

تارا دستش رو روی دستم گذاشت و سعی

داشت تا حس بد موجود در فضا رو کمی کم کنه برای من موفق بود. من نرگس نرگس خانوم رو میفهمیدم بقیه اما اخم بدی داشتن. سکوت با تعارفات از هر چند گاه یاس برای صرف میوه و شیرینی شکسته میشد و از همه ساکت تر و اخمو تر پدرجون بود. قبل از آمدن نرگس خانوم پدرجون لبخندی داشت و به احتمال زیاد رویایی پر رنگ برای خواهری و برادری چیزی که شاید ته دلمون هم من هم شایان پذیرفته بودیم اما برای بازی کردن در این زمین دیر شده بود ، خیلی دیر.

با رفتن و خدا حافظی نرگس خانوم در حالی که کمی درد داشتم پاهام رو روی کاناپه دراز کردم تا را اخم آلود سیبی رو برام خرد می کرد ، طوفان عمه سحر اما گفتنی نبود این بار غر غر های کوچک زیر لبی نبود بلکه صحبت از خیلی چیز هایی بود که من اطلاعی از شون نداشتم از مراسم عروسی نرگس و فرهاد تا به دنیا اومدن شایان هر آنچه که بود و نبود. سحر گفته های زیر لب عمو امیر حسین هم نمیتونست عصبیت عمه رو بخوابونه.

با به صدا در اومدن صدای زنگ تلفن

همراه تارا و اخم های در هم رفته اش همه تقریباً سکوت کردن. تارا صفحه رو کمی به سمت من خم کرد با دیدن اسم لی لی ته دلم چیزی کنده شد اخمهای تارا هم در هم رفت اما تلفن رو جواب داد. با اولین الو گفتن تارا صدای فریاد لی لی طوری تو ی اتاق پیچید که مجالی برای کم کردن صدا و یا ترک کردن جمع برای تارا باقی نمود.

\_هیچ معلوم هست اونجا چه خبره؟ بچه ی من مگه گوشت قربونی اوناست.. بچه من رو کردن عامل نجات بچه شون... اصلاً مگه من نگفتم حق نداره بره

ایران ها..

تارا عصبی کمی از جاش بلند شد: کی  
همچین چیزی گفتی تو؟؟ در ضمن من به  
تو ده روز بیشتره زنگ زدم.. الان تماس  
گرفتی که چی؟؟

\_ که چی؟؟ تازه میگی که چی؟ دیار مگه  
بی کس و کاره؟ به جای اینکه بهش چیزی  
بدن دارن ازش استفاده هم میکنن؟؟  
با گفتن این جمله پوزخندی روی لبم اومد  
و بغضم بزرگ تر شد... خیلی راحت  
میتونستم ببینم که ذهنش سر جاش نیست  
از خجالت نمیتونستم سرم رو بلند  
کنم... از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن



به بقیه وارد اتاق شدم. دستهام رو روی  
گوشهام گذاشتم و سرم رو زیر بالشت  
کردم. نمیخواستم گریه کنم.. نمیخواستم  
...اما از شدت خجالت حتی نمیتونستم  
درست نفس بکشم..

نمیدونم چه قدر گذشت دستی آرام روی  
موهام قرار گرفت : درست عین یچگی  
هات...

سرم رو بلند کردم و به چشمهای براق  
تارا دوختم..به موهای جعد دارش و  
صورت گرد پرش...به تارای جوان اون  
روزهای نچندان دور...دستهام رو از  
روی گوشام برداشتم : بزرگ

شدی... امید دل یه مرد شدی... بازم داری  
قایم میشی؟؟ باید بهش بگم وقتی میترسی  
و یا خجالت میکشی چشمهات رو میندی  
فکر میکنی بقیه هم تو رو نمیبینن..

یاد آوری روزبه اگر چه چند لحظه ای  
نفسم رو گرم کرد و دلم رو خوش اما  
نمیتونست حی مزخرف ته دلم رو برای  
مدت طولانی سرکوب کنه

\_بازم آبرو ریزی کرد مثل تمام اون  
شبایی که رو پله ها میوفتاد و بالا نمیومد.  
دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت :  
بقیه خیلی بهتر از تو میشناسنش... اونم  
عصبی شده..

دستهام رو روی دستهای زیبای گذاشتم  
همونجور که قبل تر ها می گذاشتم...هنوز  
هم از نظر من بوی شکلات و عشق  
میداد..حالا اما حلقه ی ساده ای هم  
تزیینش کرده بود.

\_بی کس و کار تر از منم مگه هست؟  
\_نگام کن...یه دور به من به اطرافت  
نگاه کن..ببین اطرافت چه قدر آدم هست  
\_بریم تارا؟  
\_دیار؟؟

تو نگاهش و کلامش نا امید عمیقی بود  
: من فکر میکردم  
\_بریم خونه ی خاله عطی؟؟ یه دو سه

روزی تا یکم من کمتر خجالت  
بکشم...وای تارا...بحث مال و اموال  
کرد؟ شنیدن؟؟

این بار نگاهش شاد تر شد : تو اون رو  
ول کن...میریم یه دو سه روز بذار...  
با خوردن تقه ای به در تارا زانوش رو  
از روی تخت برداشت و شلوارش رو  
مرتب کرد : بفرمایید

عمو امیر حسین وارد اتاق تاریکم شد..از  
نور راهرو باعث میشد خیلی کم بتونم  
صورتش رو ببینم :بیشخید تارا خانوم  
\_بفرمایید

حاضر بودم بمیرم اما با عمو مواجه نشم

سرم پایین بود و سرگرم پروانه های  
پایین دامنم

\_دیار... عمو جان

سرم رو خیلی بی معنی تکون دادم و  
سکوت کردم

\_ما امشب میریم خونه ی مادرم...

امیر حسین چند دقیقه ای این پا و اون پا  
کرد : میشه ... یعنی؟؟

تارا از جاش بلند شد : برم به سحر خانوم  
کمک کنم

عمو لامپ بالای سرم رو روشن کرد و  
صندلی رو کشید جلو.. مثل عادت  
همیشگیش شلوارش رو کمی بالا داد و

نشست : خب؟؟

....

\_دیار عمو جان؟

\_من... بیخشید

این بار لبخند آرومی زد : تو بی ادبی  
 نرگس خانوم رو میبخشی بعد نگرانی و  
 طلب کاری مادرت رو نه؟؟

\_نگران؟؟ عمو... ول کنید... نگم بهتره

\_خب بگو... مگه چی میشه.. من اصلا

شدید به تارا خانم داره حسودیم میشه

\_میشه نگم؟؟

\_آره عمو جان چرا نشه... حالا واقعا

میخوای بری؟ تو که هر بار که میری...

\_ خاله عطی رفته باغ یکی از دوستاش  
 دو سه شبی نیست  
 \_ داروهات.. آخه...

دستم رو روی دستش گذاشتم : عمو.. من  
 خوبم.. تو رو خدا انقدر نگران نباشید....

+++++

\_ میخوای ملحفه ات رو عوض کنم؟  
 \_ نه خوبم...

تارا لبخندی زد و دستی به موهام کشید :  
 اگر درد داشتی یا هر چیزی صدام  
 کن.. در اتاقمون رو باز میذارم

\_ مثل بچگی ها

\_ یکم با بچگی هات فرق کرده البته

\_محمد او مده

لبخندش پهن تر شد : آره اون او مده...ولی  
فقط اون نیست...یه آدم دیگه هم  
او مده...شاید بهتر باشه بهش زنگ  
بزنی..ها؟!!

چشمهام رو باز بسته کردم. صحبت با  
روزبه پر بود از آرامش...نخواستم از لی  
لی بگم و یا حتی نرگس خانوم..اون برام  
از اولین شام خونه ی بهزاد گفت و از  
دست پخت خوب ملیسا...ازم پرسید جعبه  
ای که به تارا داده رو باز کردم...روی  
میز بود و هنوز بازش نکرده بودم.  
\_برو بخواب خوشگلم...من فردا با تارا



خانوم تماس میگیرم اجازه بگیرم بریم  
بیرون..

\_آخه عمو...\_

نفسش رو بیرون داد : یکم اوضاع آروم  
بشه باید باهاش صحبت کنم ولی تو  
نگران نباش من راضیش میکنم  
جعبه ی روی میز رو باز کردم از سر  
شوق لبخند پهنی زدم ؛ پر از گل سرهای  
زیبا... روسری ابریشمی سبز یاقوتی و  
در بین تمام شون جعبه ای مخمل سرمه  
ای رنگ گردنبندی ظریف و طلایی با یه  
انار کوچیک وسطش و دانه ای یاقوتی تو  
قلب انار...

ساعت چند برمیگردید؟  
نگاه محمد طلب کار بود و پر سؤال ،  
تارا به شونه اش تکیه داد : دو سه ساعت  
دیگه میایم.

سرم رو گرم اتو کردن تک و توک  
خطهای روی شال قرمز رنگم کردم ،  
خجالت میکشیدم از اینکه تارا به خاطر  
من و روزبه از شوهرش پنهان کاری  
میکرد.

محمد بوسه ی آرومی روی موهای تارا  
گذاشت : پس من کلید رو ببرم؟  
تارا سرش رو بلند کرد و جلوی موهای

محمد رو کمی مرتب کرد : نه..ما خیلی  
زودتر از تو برمیگردیم  
به شیطنت پنهان تارا لبخندی زد : این  
یعنی من یکمی زیاد تر خونه دایی جانم  
بمونم دیگه؟؟!

تارا خندان سری تکون داد وو رو به من  
گفت : بس دختر کارخونه اش رو هم اتو  
کردی مگه نگفتم صبر کن من برات  
انجام میدم.

خوبم زیر لبی گفتم و اتو رو از برق  
کشیدم. تا پانچوی سفید رنگم رو از کمد  
بیرون بیارم. تارا حال من رو نمیفهمید .  
انگشتهام رو بهم گره زدم و چند لحظه

ای نفس های عمیق کشیدم ، این بیرون رفتن خیلی متفاوت بود برای من پر از حس های غریب بود زمان دبیرستان من دختر تنها و گوشه گیری بودم دنیا برام در تارا و خودم خلاصه میشد. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی قرار باشه با مردی همراه با تارا پشت یک میز بشینم.

استرس و هیجان روزبه هم کم نبود با وجود اینکه قبلا هم با تارا ملاقات کرده بود طبق گفته ی خودش اینکه با حضور من بخواد حرفه اش رو بزنه بر اش سخت و در عین حال پر از حس خوب بود. انار دور گردنم رو لمس کردم. هدیه ی

دوست داشتیش مثل تمام کلمات پر  
نوازشش حس خوب دوست داشته شدن  
داشت. پانچوم رو پوشیدم و شالم رو سرم  
کردم. تارا با علاقه ای زیادی پشت سرم  
ایستاده بود و نگاهم میکرد. بهم نزدیک  
شد و بافت موهام رو کمی مرتب کرد. از  
روی میز رژ قرمز رنگی رو به سمتم  
گرفت : با اون مداد سیاه خوشگلی که تو  
چشمت کشیدی این رژ بیشتر بهت میاد.  
\_دفعه ی قبل هم همینجا هم دیگه رو  
دیدیم.

رستوران خلوت و با نمکی بود که حیاط  
بزرگ و دوست داشتنی داشت با مجسمه

های کوچیک بین چمن هاش. من اما  
استرسم انقدر زیاد بود که حتی تزئینات  
زیبای میزش هم به چشم نیاد. از دور  
دیدمش مثل همیشه صاف ایستاده بود  
چهار انگشت دست چپش توی جیب  
شلوارش بود و با دست راست موبایلش  
رو نگه داشته بود و داشت به طرف  
مقابل گوش میکرد.

تارا سرش رو به سمتم خم کرد: از حق  
نگذیریم خوش تیپه... هر چند به نظرم امیر  
هم خوش تیپ بود

نگاهی بهش کردم: رو اسمشم حساسه  
تارا لبی گزید و با شیطنتی که از گفتم

پشیمونم کرد گوشه شالش رو مرتب کرد  
: ای وای خوب شد گفתי  
و من سرم رو به نشانه ی تاسف تکونی  
دادم. از دور ما رو دید.. لبخند پهن و  
دوست داشتنی روی لبهاش اومد. گوشه  
رو قطع کرد و با گامهای بلندی خودش  
رو به ما رسوند : سلام خیلی لطف کردید  
تشریف آوردید  
تارا جواب سلامش رو داد و من زیر لب  
سلامی کردم از نگاهش و حضور تارا  
خجالت میکشیدم. چشم دوختم به کفشهای  
عروسکی قرمز رنگم روی سنگهای  
رودخونه ای کف حیاط رستوران. نوک

کفشش کمی بهم نزدیک تر شد و با دست  
به سمت میزی که انتخاب کرده بود  
هدایتمون کرد. تارا چند قدمی جلو تر  
رفت و روزبه با یک قدم فاصله کنارم  
ایستاد : زیبای من چه طوره؟  
سرم رو بلند کردم و توی چشمهای  
شادش نگاه کردم : خوبم  
زمزمه کرد : همیشه...  
صندلی رو برای هر دوی ما نگه داشت  
که باعث رضایت تارا شد و بین هر  
دومون نشست : با غذا شروع می کنید؟  
من اصلا گرسنه نبودم : میشه اول چای  
بخوریم؟



تارا حرفم رو تایید کرد و چند دقیقه ی  
بعد میز پر از عطر چای و کیک  
گردویی شد. روزبه با اون پیراهن مردانه  
ی سرمه ای رنگ و شلوار تیره ترش  
مثل همیشه مرتب و عزیز و برازنده به  
چشم میومد. تارا چشمکی به نگاه خیره  
ام زد که باعث شد سرم رو پایین بندازم.  
تعارفات و حرفهای تارا و روزبه  
درمورد محمد و خانواده و آب و هوا هم  
نتونست حتی یکم از هیجانم کم بکنه تا  
بتونم همون چای رو هم به آسونی قورت  
بدم.

تارا انگار حال رو مفهمید که خواست

چیزی بگه که روزبه با جمله اش گلوم  
رو خشک کرد : من باید در اسرع وقت  
با امیر حسین صحبت کنم.

نفسم چند ثانیه ای حبس شد و انگشتم  
دور فنجان نیمه خنک حلقه تر ، خودش  
هم نگاهش به کیک خورده نشده ی توی  
بشقابش بود : برای موقعیت و سن من  
این ملاقاتها و صحبت‌های تقریباً یواشکی  
صحیح نیست.

تارا تک سرفه ای کرد : دفعه قبل یادتون  
باشه نظر من این بود که اول با دیار  
صحبت‌های کاملتون رو راجع به اهدافتون  
بکنید و بعد با خانواده ی خودتون صحبت

کنید و در آخر با امیر حسین صحبت کنید  
روز به نگاهی به من انداخت و بعد از  
دست دراز کرد و قوری چینی روی میز  
رو برداشت و کمی چای در فنجانم  
ریخت.

\_اون به من اعتماد داره و من فکر  
میکنم دارم از اعتمادش سو استفاده میکنم.  
کمی از چای دارچین داغ داخل فنجانم  
خوردم و سعی کردم تمام حسهای بد و  
خوبم رو کمی کنار بزنم تا بتونم بهتر  
نفس بکشم.

\_با خوب شدن شایان و برگشتن آرامش  
خانواده فکر کنم موقعیت بهتر باشه،

برای خود من هم خیلی سخته..  
\_ شما اصلا از تصمیم هاتون برای آینده،  
نوع زندگی که در ذهنتون هست برای  
دیار صحبت کردید؟؟  
روزبه چند ثانیه ای سرش رو پایین  
انداخت

\_ دیار جان شما اصلا گفתי دلت میخواد  
از این به بعد کجا و چه طوری زندگی  
کنی؟ دفعه ی قبل شما از گذشته ات برای  
من گفتی ، و حس ات الانت به دیار...و  
آینده؟؟؟

حرفهای تارا برای من غرق در محبت  
این مدت روزبه مثل پاره کردن بند دلم

بود. روز به نگاهی هر چند کوتاه بهم  
انداخت و فقط چند ثانیه بعد از زیر میز  
خیلی آروم انگشتهای مشت ام روی زانوم  
رو بین دست گرمش گرفت... نفس حبس  
شده ی توی گلوم با آرامش بیرون اومد.  
\_من.. دیار برای من بسیار عزیزه  
این رو گفت و دستهام رو محکم تر گفت  
و کمی نگاهش رو از تارا گرفت : من  
بلدم دیار رو دوست داشته باشم.  
جمله اش شاید به نظر ساده میومد اما  
انگشتهای مشت شده ی من رو باز کرد و  
لبخند آرامش بخشی به نگاه و صورت  
تارا هدیه کرد : این رو این مدت خیلی

خوب متوجه شدم

\_نگرانی های مادرانه ی شما برای دیار  
رو کاملاً درک میکنم. خیلی طول کشید تا  
بتونم توجه دیار رو به خودم جلب کنم و  
الان اصلاً نمیخوام بترسونمش .

\_ولی صحبت کردن شما با امیر حسین  
همه چیز رو بیشتر از اون چیزی که  
تصور کنید جدی میکنه و اون وقت دیار  
باید برای آینده اش تصمیم بگیره.  
نگاهی کوتاه و زیبا به من انداخت : حس  
من به دیار هم بسیار جدیه..

سکوت کرده بودم دست خودم  
نبود... ترسیده بودم؛ پر از هیجان بودم و

در کنارش من روزبه رو دوست داشتم  
ناخودآگاه انگشتم رو بین انگشتم سر  
دادم. حالا میتونستم نفس حبس شده ی  
رها شده در نگاهش رو ببینم  
تارا نگاهی پر لبخند به هر دوی ما  
انداخت : دیار خانوم تا حالا که فقط ما  
رو نگاه کردی. شام میخوری؟  
سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم ،  
تارا برای جواب دادن به گوشیش از  
جاش بلند شد و روزبه خیلی آرام و جدی  
دستهای گره خورده مون رو بالا آورد.  
دستش رو چرخوند و روی ناخن انگشت  
اشاره ام بوسه ای زد و فقط نگاهم

کرد. مستقیم و صاف و پر از حرف.

+++++

حتی مزه و بوی دلپذیر غذا و صحبت‌های  
پر از شوخی تارا و جواب‌های مودبانه  
ی روز به هم اشتهایی برام نگذاشته بود.  
تارا نگاهی بهم کرد : دیار جان غذات یخ  
کرد که

\_ دارم میخورم ، یعنی به حرفهاتون هم  
گوش میدم

\_ به جای گوش کردن یکم صحبت کنی بد  
نمیشه ، ای وای آستین مانتوم سسی شد  
تارا این رو گفت و بلند شد تا مانتوش رو  
بشوره



چاقوش رو توی بشقاییش با آرامش  
 گذاشت : انار خانوم چرا ساکتی؟ غذات  
 رو دوست نداری؟ میخوای بریم جای  
 دیگه؟

\_انار؟

\_بله انار، ترش و شیرین و خوشمزه و  
 سرخ و عزیز...بازم بگم؟  
 \_زیادی ساکتم نه؟؟

\_باز تو اضطراب گرفتی گیر دادی به  
 خودت؟

...\_

\_از این حرفایی که تارا خانوم گفت  
 اضطراب گرفتی؟

\_ ما از هیچی حرف نزدیم  
سرم رو خم کردم و نگاهم رو دوختم به  
نوشته ی کوچک طلایی روی جیب  
پیراهن مردانه اش : حرف میزنیم عزیز  
دلیم... هر وقت تو خواستی.. هر چی  
خواستی میگی من میشنوم  
\_ تو نمیگی؟

\_ من که گفتمی ها رو گفتم خوشگلم ؛ گفتم  
چه قدر خاطرت رو میخوام دیگه چی  
بگم؟

احساس میکردم دو تا گوی داغ روی  
گونه هامه

اشاره دست تارا به مانتو ها حواسم رو از بوی تند ذرت پیچیده تو پاساژ به ویتترین مغازه داد، تارا به مراسم عقد کنان یکی از فامیلهای محمد دعوت بود و مانتو به نظرم بیش از حد سفید و خام اومد.

\_ مگه عروس تویی؟؟

در حالی که دسته ی عینکش رو درست میکرد لبخند شیطونی زد : محمد بچه بوده از این دختره خوشش میومده.

خنده ای کردم : تارا!؟!

\_ خب چیه؟ مگه تو حسودی نمیکنی؟

اخم هام کمی توی هم رفت ؛ من حسادت

میکردم اما به دو نفر از یک خون. به کسی که فوت کرده بود و نمودونستم هنوز تو ذهن روزبه پر رنگ هست یا نه؟.

تمام دیشب به همین فکر میکردم که من ساکت و گاهی بی رنگ چه طور میتونم اون رنگ تند اون عشق افلاطونی رو کم کنم و به چشم پیام.

تارا متفکر نگاهم کرد و دسته ی کیفش رو روی دوشش مرتب کرد : چرا رفتی توی فکر؟

\_به ندا فکر میکردم چند ثانیه ای فکر کرد معلوم بود این اسم رو به خاطر نمیاره.

\_دختری که..یعنی همونی که روزبه  
\_آهان

سعی کرد لحنش عادی باشه اما موفق  
نبود با انگشت به شنل بنفش تیره ای  
اشاره کرد : این رو برای تو بخریم با یه  
روسری صورتی بهت خیلی میاد  
میخواست حرف رو عوض کنه : خیلی  
قشنگه

بعد از پرو و خریدن یه مانتوی به قول  
تارا مجلسی رنگ کرم و شنل بنفش  
رنگ از پاساژ بیرون اومدیم  
\_تا خونه ی مامان راهی نیست حوصله  
پیاده روی داری؟

\_ دارم

قدم زدن بین مردمی که با عجله از کنارمون رد میشدن و یا دقایقی به ویتترین های رنگی خیره میشد جذاب بود نفس عمیقی کشیدم

\_ تو از بچگی یاد گرفتی ذهنت رو کنترل کنی دیار.. لا اقل من میدونم که میتونست مائل زندگیت تو رو به چه سمت و سوی بیبره و نبرد. به همین خاطره که بهت توصیه میکنم به جای فکر کردن به چیزی که...

\_ نمیتونم باهش رقابت کنم  
\_ مگه مسابقه است؟

\_نه..يعنى نميدونم...

\_بهم واضح بگو که چی داره این طور  
اذیتت میکنه؟

\_هنوز خودم هم نمیدونم دقیق...تارا...من  
هنوز نمیدونم چه چیزی اون رو به سمت  
من جذب کرده

اخم کرد خیلی خوب معلوم بود که  
عصبانی شده : خیلی احمقی  
\_فحش دادی؟

حتی شوخی هم باعث نشد تا اخمهاش باز  
شه : از خداهش هم باشه..دختر نجیب و  
دوست داشتنی مثل تو..از کجا میخواد  
پیدا کنه...

دستم رو دراز کردم و محکم دستش رو  
 گرفتم نگاهی بهم کرد و سکوت کرد از  
 حرفم خوشش نیومده بود اما حتی با  
 وجود تارا بودن هم خوب حس نمی‌کرد  
 کجای کار من میلنگه.

+++++

دونه ی آخر شیرینی ها رو هم توی جعبه  
 گذاشتم

محمد با صورت آویزون نگاهم کرد :  
 یعنی خیلی بدجنسی فقط دو تا به من  
 میرسه؟

تارا دستهایش رو با حوله قرمز رنگ  
 خشک کرد و روی لبه فر گذاشت : محمد



دو تا شیرینی به این گندگی یعنی نیم کیلو  
\_ تو جعبه بیشتر از ده تا هست  
تارا خنده ای کرد : اصلا از اول هم قرار  
نبود از این نون دارچینی ها چیزی به تو  
برسه

\_ ای بابا ، شماها از شمر هم بدترید .  
خم شد و موهای تارا رو بوسید : حالا  
شاید یه چایی بذاری من با نون دارچینی  
هام بخورم بتونم بیخشمتون  
تارا شاکی مشتی به بازوش زد : نبخش..  
\_ نه میدونم تو تمام تلاشت رو برای  
بخشیده شدن میکنی  
با صدای بلند به کل کل همیشگیشون

خندیدم

\_نخند فسقل جان...حالا ببینم گردوهای

شیرینیت به اندازه هست..نباشه تو هم

بخشیده نمیشی

در حال کل کل بود که وارد حمام شدم تا

دوش بگیرم.روزبه قرار بود بیاد دنبالم تا

به خونه ی مامان اشرف بریم و از اونجا

هم همگی خونه ی عمه سحر دعوت

بودیم...

خیلی فکر کردم که چه چیزی میتونه

جایگزین خوبی برای هدایای بی نظیرش

باشه.تارا اما گفت شیرینی درست کردم

اونم بعد از مدتها از هر هدیه ای ارزش

مادی و معنوی بیشتری داره.  
موهای خیس رو محکم گیس بافتم؛ تارا  
وارد اتاق شد : آفرین گل دختر آرایش هم  
کردی ، ببین چه قدر بهت میاد  
به چهره ی کمی تغییر کردم در آینه  
لبخندی زدم و بوسه ای روی گونه ی  
تارا کاشتم.

با برداشتن جعبه ی پر از شیرینی ها که  
بوی خوشش خودم رو هم مست کرده بود  
و خداحافظی از هر دوشون از در بیرون  
رفتم. دلم بر اش تنگ شده بود برای تک  
تک ژستهاش و نگاههاش و حتی اخم  
هاش که حالا تکیه داده به ماشینش داشت

با علاقه نگاهم میکرد

\_سلام

سلام شادم رو با نگاه و لحن پر مهرش

جواب داد : سلام عزیز دل...اون چیه

دستت بذار کمکت کنم؟

سرم رو به نشانه ی نه تکونی دادم و

سوار ماشینش شدم با بستن کمر بند نفس

عمیقی کشید : عجب بوی عالی داره...بعد

از چند وقت شیرینی پختی خوشگلم؟

جعبه رو روی صندلی عقب گذاشتم : از

طرف انار خانوم برای شما...

با تعجب نگاهم کرد : چرا زحمت کشیدی

آخه؟

\_ فکر کردم که یعنی... شاید دوست داشته باشی

\_ دوست داشته باشم؟ عاشقشم... بوش که داره بی هوشم میکنه یه خانوم خوشگل هم که درستش کرده... دیگه چی از این بهتر؟

\_ امیدوارم دوستش داشته باشی... دارچین بوی زندگی میده...

چند ثانیه ای نگاهم کرد و گیس از روسری بیرونم رو مرتب کرد... نگاهش روی تک تک اجزای صورتم لیز میخورد : تو خودت رنگ و بوی زندگی داری عزیز دل.

هر جمله ی ساده اش میتونست به من بال پرواز بده...میتونست تمام حس های بد وجودم رو کنار بزنه...نمیدونستم خودش هم میدونه چه تاثیر عمیقی روی حس و حال من داره یا نه؟

+++++

خونه ی عمه سحر بوی مهمونی میداد...بوی برنج دم کرده و زعفران و میوه...همه به خاطر روند رو به بهبود و رضایت دکتر شایان حال خوبی داشتن..چیزی که برای من پر از حس خوب بود و پر ارزش.  
منتظر عمو امیر حسین و یاس بودیم

برای چیدن میز ناهار...مثل همیشه پانی  
و روزبه در حال کل کل بودن. روزبه ی  
مودب و نسبتاً کم حرف و جدی حالت  
عادی ؛ وقتی پانی رو میدید انگار  
شیطون توی جلدش میرفت ، چشمه‌اش  
برق میزد و شمشیرش رو از رو میبست.  
با زنگ خوردن موبایلش اخم هاش کمی  
توی هم رفت .نگاهی به اطرافش انداخت  
. انگار من رو ندید که روی صندلی  
انتهای سالن پذیرایی نشسته بودم. حس  
بدی از این تماس گرفتم تکه سیب توی  
دستم رو توی پیش دستیم گذاشتم و یقه ی  
سه سانتی پیراهنم رو کمی از گلوم جدا

کردم. از جاش بلند شد و به سمت اتاق خوابها رفت. چند دقیقه ای گذشت...یه تماس کاری بود شاید اما دلم بدجور بهم میچسبید به سمت اتاق پانی رفتم که دیدم لای در اتاق کار علی آق بازه و روزبه قدم زنان در حال صحبت با تلفن. صدایش خیلی واضح نبود اما به راحتی میتونستم مکالمه اش رو هر چند به زور اما بشنوم...

احساس میکردم دارم خفه میشم...پشت خط نادیا بود...انگار همه ی جونم رو از تن بیرون میکشیدن پاهم میلرزید و بغض بدی کرده بودم. داشت توجیحش میکرد ؛



داشت از ش میخواست تا به کسی یا جایی  
نزدیک نشه و این بیشتر عصبیم  
میکرد... نیازی به گوش کردن  
نبود... دستم رو به دیوار گرفتم و خودم  
رو به سرویس انتهای راهرو رسوندم و  
در رو بستم... با شنیدن صدای در صدای  
قدمهای سریعش توی راهرو پیچید... به  
قدری عصبانی و پر از یه حس آزار  
دهنده و برنده بودم که نمیدونستم اگر برم  
بیرون باید چه عکس العملی نشون  
بدم... کمی آب به صورت رنگ پریده ام  
زدم. سعی کردم تا با نفس های عمیق  
کمی به خودم مسلط بشم.. هنوز تا آخر

شب خیلی مونده بود و نمیتونستم از اینجا  
برم/

در رو باز کردم و به سمت سالن رفتم که  
صدای حرف و لبخند میومد و قریبون  
صدقه های همه برای شروین... سرم رو  
بلند کردم و نگاهی بهش  
انداختم... چشمهایش رو پر درد بست و  
گوشه ی لبش رو به دندان گرفت.

بشقابم خالی بود ؛ مثل ذهنم . دلم اما پر بود  
و احساس میکردم بند بند وجودم داره کش  
میاد. حتی دلم نمیخواست به اون سمت نگاه  
کنم.

با جمله ی علی آقا که به روزبه میگفت  
چرا چیزی نمیخوره فهمیدم اون هم بشقابش

مثل من پر اما خالیه. اعصابم کش او مده تر  
و پر خط تر از این بود که بخوام یا بتونم به  
غذا خوردن اون و یا حتی خودم فکر کنم.  
بی دلیل گاهی سر چنگال هویج و یا سیب  
زمینی کوچکی میزدم و بالا و پایین میبردم  
تا کمتر جلب توجه کنم.

\_ عمه جان آخه همه چی که تو بشقاب  
مونده؛ دوست نداشتی؟

سرم رو بلند کردم و دیدمش که سرش رو  
پایین انداخته و داره با چنگالش بازی میکنه  
: دوست داشتم عمه دستتون درد نکنه فقط  
خیلی قبل از غذا شیرینی خوردم.  
با تعارفات معمول از سر میز بلند شدیم و  
بشقاب به دست به سمت آشپزخونه رفتیم.  
یاس نگاهی زیر زیرکی بهم انداخت و

دستهای ماستی شری رو زیر شیر آب  
گرفت : دیار چیزیتون شده چرا هر دوتون  
دمغید

این شاید بهترین سؤال بود برای این لحظه  
ی من ؛ پشت سر هم پلک زدم تا اشک هام  
نریزه : ندا...

با ورود عمه و بقیه و ادامه تعارفات راجع  
به غذایی که من مزه نکرده بودم و بحث  
سره چیدن ظروف توی ماشین ظرفشویی  
اخم های یاس تو هم رفت و باقی جمله هم  
تویدهن من خشک شد.

\_دیار جان کیف من رو میاری لباس  
شروین رو عوض کنم؟

بی حرف از همه ی آشپزخونه بیرون  
اومدم ، یاس با سرعت به سمت اتاق پانی

رفت و من نگاهی به مردها که داشتن گوشه ای صحبت میکردن انداختم و روزبه که دست به جیب کنار پنجره ابستاده بود و بدون شرکت تو بحثشون انگار تو دنیای خودش بود. پشت سر یاس وارد اتاق پانی شدم.

و کیف شروین رو کنار اتاق گذاشتم و در رو باز کردم

\_در رو ببیند بیا بشین بهانه بود؛ ندا یعنی چی الان؟

\_ندا هست دیگه

شروین رو که زیر لب صداهایی همراه با نشاط از خودش در میآورد روی فرش کرم رنگ اتاق پانی گذاشت و کنارش روی زمین زانو زد. خودم رو سرگرم مداد بلند

صورتی رنگ روی میز تحریر کردم.  
پرهای بلند انتهایش رو کف دستم کشیدم.  
زیر چشمی بهم نگاه کرد : دوست نداری  
توضیح بدی؟

نه...\_

نفسش رو بیرون داد و دکمه های یقه ی  
شروین رو باز کرد : ندا فوت کرده دیار  
چرا همه چیز رو به خودت زهر میکنی؟  
بغض لعنتی باعث شده بود بدجور گلوم درد  
بگیره : نادیا که هست؟  
دستش همراه با آستین بلوز شری چند ثانیه  
ای خشک شد : خواهر ندا؟؟؟ اون یه الف  
بچه است.

سرم رو تکونی دادم و روی صندلی  
چرخان و ارغوانی رنگ نشستم. بالاخره با

مقاومت های زیاد شروین بلوز سوپر منی  
اش رو تنش کرد : هر حرفی که میخوای  
بهش بزن...ولی حرف بزن...پیرس و حتی  
طلبکار باش.

\_خیلی روی ندا حساس بود؟  
جا خورد : با مرور ندا حالت بدتر  
میشه...ندا نیست..تموم شد..با خودش کلی  
خاطره رو برد و در کنارش کلی برای این  
بچه عذاب وجدان گذاشت.

کلمه ی عذاب وجدان رو زیر لب تکرار  
کردم سرم درد میکرد؛ حوصله ی حرف  
زدن نداشتم دلم میخواست تنها بودم. این  
پیراهن پر چین تنم نبود مثلا...تو اتاقم  
نشسته بودم مثلا با یه فنجان قهوه ...دلم  
نمیخواست اینجا بودم...دلم نمیخواست

صدای پانی که داشت سر به سر روز به  
میگذاشت رو بشنوم... دلم هیچ چیزی  
مربوط به اون رو نمیخواست...  
صدای ویره من رو از جام کمی پروند  
گوشی یاس بود پیام بود چون یاس چند ثانیه  
ای خوند و بعد جوابی رو تایپ کرد :  
میخواه باهات حرف بزنی... خیلی خیلی  
نگرانته... نمیتونه بیاد اینجا وسط جمع...  
\_ نمیخواه صحبت کنم... عصبانیم...  
یاس سری تکون داد و پاهاش رو بیشتر  
تکون داد تا شروین خوابش بیره... عصبانی  
بودم... بله... من عصبانی بودم... به خودم  
حق میدادم عصبانی باشم... یاس هم انگار  
حال بد من رو فهمیده بود که اصلا ادامه  
نداد . فقط گاه گاهی بهم نگاه میکرد.



دلّم میخواست فقط بلند شم و بریم  
خونه...خونه ی مادر جون و یا ایمر حسین  
و یا خاله عطی هیچ فرقی نداشت...فقط  
اینجا نباشم...

تقه ای به در خورد و عمو سرش رو داخل  
آورد : شما ها چرا اینجااید ؟  
با اشاره ی سرش به شروین ادامه داد :  
اذیت میکنه؟

یاس لبخندی زد : نه گفتم یکم  
بخوابه..خوبه...

دستی روی موهام کشید : تو خوبی عمو  
جان؟

سرم رو تکونی دادم : یکم خسته ام  
\_مهمونی ناهار طولانی و کمی خسته کننده  
میشه...الان بهزاد بهم زنگ زد گفت

میخوان با ملیسا عصری بیرون برن داشت  
 تو رو هم دعوت میکرد میخوای بری؟  
 با تعجب سرم رو بالا کردم ؛ واقعا حوصله  
 نداشتم : نه...

یاس بلافاصله ادامه داد : میترسه سحر  
 خانوم ناراحت بشه وگرنه عصر جمعه ای  
 با ماها بشینه چی کار کنه؟  
 عمو کمی خم شد : آره عمو جان؟  
 یاس با چشم و ابرو اشاره میکرد و من دلم  
 میخواست فقط تنها باشم...

+++++

سرش پایین بود..نگاهم نمیکرد..خجالت  
 زده بود یا عصبانی؟ هیچی نمیدونستم  
 ..دکمه ی شلوار جینی که از پانی قرض  
 کردم روی شکم رو فشار میداد..کفشهام

مناسبه پیاده روی نبود..خودم عصبی و خسته بودم و دلم میخواست داد بزنم و حالا توی ماشین با روزبه نشسته بودم که حتی نگاهم هم نمیکرد.

\_دیار..

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و جوابش رو ندادم. نفسش رو محکم و کلافه بیرون داد.

\_دیار جان...

....\_

الان چه وقته بیرون اومدن بود؟ واقعا ما در شرایطی بودیم که با ملیسا و بهزاد بیرون بریم؟

سرم درد میکرد به شیشه پنجره تکیه اش  
دادم

\_سرت درد میکنه؟؟ میخوای برات قرص..  
نتونستم خودم رو کنترل کنم...دست خودم  
نبود...انگار چیزی از درون جوشید که  
هیچ کنترلی روش نداشتم فریادم علاوه بر  
روزبه خودم رو هم متعجب کرد :  
نمیخوام...قرص نمیخوام...مراقبتت رو  
نمیخوام...هیچی نمیخوام...نمیخوووووام...  
بهت زده نگاهم کرد...موهام دورم ریخته  
بود و حالا احساس میکردم با خیسی عرق  
سردی که کردم به پشت گردنم  
چسبیده...بغضم به جای اشک فریاد شده  
بود...خسته بودم و له...  
ماشین رو به گوشه ای کشید و آرنجش رو  
روی لبه ی پنجره گذاشت انگشت اشاره  
اش رو روی لبه اش چند باری بالا و پایین

برد میتونستم استیصالش رو ببینم شاید بهتر  
بود پیاده بشم..اما..

\_من رو ببر خونه ی ت..

\_بگی تارا واقعا قاطی میکنم

صداش جدی و کمی عصبی بود و این  
دوباره آتشفشان درونم رو روشن میکرد.

\_داریم صحبت میکنیم..

\_شما هم داشتی صحبت میکردی...

کنایه ام برای خودم هم عجیب بود : چی  
شنیدی آخه عزیز من؟

نمیخواستم چیزی رو تکرار کنم..ذهن من  
درگیر بود و خودم به شدت خسته ...

\_داشت گریه میکرد.میخواستم آرام بشه....

\_آرومش کنی؟

حسادت تنها چیزی بود که حس میکردم ؛

بند بند وجودم رو انگار میکشیدن....  
 دستهایش رو به سمتم دراز کرد که با  
 ضرب کشیدم باعث شد آرنجم محکم به در  
 بخوره و دردم بگیره.

\_دیار؟؟!

متعجب بود ، دستهایش روی هوا خشک  
 شد..

\_دیار چی؟؟ الانم منو میخوای اروم کنی؟؟  
 نوبتی؟؟ آره!!

\_این چه برداشت زشتیه که تو...

\_آره من برداشت زشت دارم..چرا جواب

تلفنش رو میدی؟؟ چرا؟؟

دستی به پشیونیش کشید...:

\_دیدی؟ جوابی نداری بدی

\_دارم..میخوام اروم بشی..

\_حالا نوبت منه..

دیار بلند و عصبیش باعث شد بغض کنم :  
سر من داد نزن...

دستی به صورتش کشید حالا چشمه‌اش  
واقعا در مونده بودن لحن آرومش هم همراه  
بود با اون حالت خاص چشمه‌اش : داد  
نزدم عزیزترینم...

بدون حرف نگاهش کردم

\_ناراحتت کردم؟؟ صدام رفت بالا...

دستی به موهاش چسبیده ی پشت گردنم  
کشیدم از این وضعیت آزار دهنده خسته  
شده بودم من با روزبه سر جنگ نداشتم

فقط انگار متوجه نمیشد حس من رو

..عصبانیت وحشتناکی که تا به حال خودم  
هم تجربه اش نکرده بودم...

\_بریم یه جایی که بتونیم درست حرف

بزنیم؟؟

\_بهبزاد؟

\_اون که پیشنهاد خودم بود..باید یه جوری

میکشیدمت بیرون بتونم باهات حرف

بزنم..غذا نخوردی...

\_بچه نیستم من...نمیخواه سعی کنی آروم

کنی

عصبانی شده بود : میشه انقدر این جمله رو

تکرار نکنی؟؟ چرا نمیخوای حلش کنیم؟

\_تو....

\_من چی؟

چرا نمیفهمید حرف من رو : فایده ای نداره

با چشمهای گرد و بهت زده نگاهم کرد :

چی فایده نداره؟؟



خودم رو مشغول ریشه های شالم کردم  
 دستش رو روی ریشه هایی که باهاشون  
 درگیر بودم گذاشت : با شما دارم صحبت  
 میکنم

\_ تو.. متوجه حرف و حس من نمیشی  
 \_ میشم.. یاور کن که میشم.. تو فکر میکنی  
 من نمیدونم تقصیر منه؟  
 \_ میدونی؟

\_ البته که میدونم... اشتباه از من بود... ولی  
 تو اشتباه فهمیدی جوابش رو دادم چون  
 نمیخوانم سر راه تو سبز بشه.. نمیخوام  
 اذیتت کنه... بجه است واقعا نمیفهمه... این  
 بحرانش بعد از یه مدت رفع میشه..  
 \_ باشه میخوای بریم دنبالش با ما  
 بیاد.. عکس خواهرش هم بیاره... که

بحرانش تموم بشه...  
این بار بلند داد زد بی هیچ حدی: این چه  
چرندیاتیه تو میگی؟

جا خوردم ؛ سر جام بالا پریدم و چشمهام  
گرد شد. برای اولین بار صدای بلند یک  
مرد رو میشنیدم و عصبانیت رو تو چشم  
هاش میدیدم. بغضم و نفسم هر دو چند ثانیه  
قطع شد انگار دستم رو روی قلبم گذاشتم.  
دیدم که چه طور نگاهم کرد چند لحظه ی  
کوتاه اول عصبی بود و حالا سردرگم با  
چشمهایی که زل زده بودن به چشمهای

گرد و خیس از ناباوری و دلشکستگی من.  
نفسش رو کلافه بیرون داد چند باری دهنش  
باز و بسته شد انگار میخواست چیزی بگه  
و کلمه پیدا نمیکرد. کمی به سمتم خم شد که  
به ضرب خودم رو کنار کشیدم الان حتی  
دلم نمیخواست باهاش تو په محیط نفس  
بکشم. بهتر بود پیاده میشدم و با در بست  
میرفتم خونه ی خاله عطی...ذهنم اصلا کار  
نمیکرد..

سرش رو به سمت پنجره ی کنارش  
چرخوند و چند دقیقه ای در حالی که با  
انگشت اشاره اش به فرمون میزد بیرون  
رو نگاه کرد و بعد دکمه ی استارت ماشین

رو زد.

\_برم گردون

صدام خش دار و غریبه بود، نگاهم کرد  
برام حرف نگاهش اهمیتی نداشت. خودش  
میدونست مقصره و حالا...

نگاهش رو ازم گرفت و نفسش رو بیرون  
داد : اجازه بده

دلَم میخواست داد بزَنَم اما نزدَم انقدری بهم  
بر خورده بود و دلَم شکسته بود که حتی دلَم  
نمیخواست باهاش دعوا کنم. اشکهام رو هم  
نزدیک پلکم نگه داشتم. بیرون رفتن با  
بهزاد و ملیسا واقعا الان وقتش نبود اما بی  
هیچ حرفی تقریبا پشت بهش روی صندلی

نشستم.

جلوی در آپارتمان نوساز سفید رنگی نگه  
داشت و کمی صبر کرد. دهنم خشک بود و  
گلووم از بس بغضم رو قورت داده بودم  
میسوخت.

باید پیاده میشدیم انگار . دستم به سمت  
دستگیره دراز شد که دستش رو روی  
بازوم گذاشت بدون توجه بهش خواستم از  
پیاده شم که گفت: چند لحظه اینجا صبر  
کن .

بی توجه بهش به صندلی تکیه دادم و چشم  
هام رو بستم نمیدونم چه قدر گذشت که در  
سمت من باز شد دستش شیشه ای بزرگ

آب خنک بود بدون نگاه کردن بهم کف هر دو دستم رو تو دستش گرفت و آب خنک رو روشن ریخت انگار نفسی تازه گرفته بودم. دوباره این کار کرد و این بار هر دو دستش رو خیس کرد و انگشتهاش رو بین موهای پشت گردنم لغزوند خنکی دل پذیری توی ذهنم پیچید.. بغضم داشت دوباره باز میشد. شیشه ی کوچیک آبمیوه رو به سمتم گرفت : بخور شیرینه... دلم میخواست لج کنم و دستش رو پس بزنم اما نمیشد.. حالا که نگرانی چشمه اش رو میخوندم نمیشد انگار.. موهام و دستهام که خیس شده بود و جلوی پام روی زانوهایم

نشست و نی رو داخل آبمیوه کرد و به سمتم  
گرفت...دستم راستم رو بین دستهایش  
گرفت...انگشت شصتیش محکم بی وقفه  
روی خط های کف دستم سر سره بازی  
میگردن انگار...عضلات منقبض داشت  
باز میشد و در کنارش سرم منگ میشد  
انگار...جرعه ای از آبمیوه ی شیرین رو  
که قورت دادم نفس حبس شده ام باز  
شد...گلوی خشکم کمی تر شد حرکت  
جادویی انگشتهاش رو دوست داشتم اما دلم  
لج کردنی رو میخواست که انگار بلد نبودم.  
از جاش بلند شد و در سمتم رو بست و  
سوار ماشین شد : اون رو کامل بخور...

دستم رو روی رد خنک دستهایش پشت  
گردنم کشیدم و نا خواسته اولین قطره ی  
اشک روی گونه ام لیز خورده و بعدی ها  
زنجیر وار پشت سر هم اومدن. نگاه ماتش  
به اشکهای غلتان روی گونه ام که افتاد فقط  
چند ثانیه بعد بود که گوشه‌ام صدای محکم  
و تند ضربان قلبش رو شنید...  
\_ عزیزم...

با شنیدن عزیزمش درست کنار گوشم... بین  
صدای نفس هاش و همراه با عطر  
گرمش.. کلمه ها بین هق هقم ردیف شد : تو  
غصه اش رو میخوری، بهش فکر میکنی..  
سرم رو بین هر دو دستش گرفت دستهایش



روی گوشهام بود و انگشتهاش شصتتش  
اشکهایش روی گونه ام رو پاک میکرد.  
هیچ چیزی نمیگفت فقط نگاهم

میکرد...خیره ؛ پر حرف و عجیب...

سکوتش برام عجیب بود ..دستش رو دراز  
کرد و آبمیوه رو نزدیک دهنم برد چند  
جرعه ای رو قورت دادم و نفس عمیقی  
کشیدم.

دستش رو دراز کرد و روسری بهم ریخته  
ام رو با دقت روی سرم مرتب کرد : به  
بهباد زنگ میزنم میگم برنامه عوض  
شده.باهات حرف دارم ولی باید آرام  
باشی...من غصه ی هیچ کس رو

نمیخورم...

\_لا بد فقط غصه ی من رو میخوری...

\_من غصه ی تو رو نمیخورم...من بهت

فکر میکنم..من برات نگران میشم...من

برای دیدنت لحظه شماری میکنم...برای

خوب بودن حالت تلاش میکنم....

\_داد زدی

موهای ریخته تو صورتم رو پشت گوشم

فرستاد : باید قدر من دوست داشته باشی تا

متوجه بشی جمله ات چه قدر درد داشت..

---

دلَم برای حرفهایی که هر چند بار روی

لبش میومد و میخوردتشون میسوخت.

برای کلافگی عیان تک تک حرکاتش،  
عصبانی بود هنوز نمیتونست این رو  
خیلی خوب مخفی کنه . خودش رو کنترل  
می کرد انگار.

پاهای خسته ام رو روی تخت دراز  
کردم. بوی دود میوه ای قلیون با چای و  
کمی هممه اطراف قاطی شده بود اگر  
مثل دیروز بود حال شاید از این حس و  
حال لذت میبردم اما الان...

چیزی باید سفارش میدادیم و چای بهترین  
گزینه بود : به بهزاد گفتم برنامه کنسل  
بی حرف فقط چشم دوختم به نقاط سوخته  
ی روی فرش قرمز رنگ روی تخت.

با تک سرفه ای صدایش رو کمی باز کرد  
: از دوران شور و هیجان من گذشته  
دیار...

انگشتم رو مشغول کشیدن خطوطی  
فرضی و در هم روی فرش کردم  
\_من یه زمانی پر سر و صدا و پر  
عصبیت و پر از بالا و پایین یه آدمی رو  
دوست داشتم، از اینکه از اون موقع  
حرف بزنم و هر بار تو چشمت یه  
چیزی تکون بخوره متفرم دیار... متفرم  
که اذیتت کنم یا بخوام دلت رو بشکنم. یه  
چیزهایی گفتنی نیست بهتر هم که گفته  
نشه. باید حس بشه. من روزبه ده سال

پیش نیستم.. نمیخوام هم باشم در رابطه ی  
با تو نباید هم باشم.

پوزخندی روی لبم اومد : درسته نگران  
نیستی از دستم بدی به همین خاطر....  
صداش عصبی شد : کی همچین چیزی  
گفته؟!!!

\_عصبانیتت برای ندا مگه سر این نبوده  
که میترسیدی مرد دیگه ای تو زندگیش  
بیاد؟

دستی به پیشونیش کشید : اون دوران من  
..

\_پر از شور جوونی بودی و اون جوری  
دوستش داشتی ...حالا منه ..دل مرده

ی...ی

خیلی سریع بدون اینکه توقع داشته باشم  
دستم رو محکم بین دستش گرفت : چرند  
نگو..تو آرومی..من انتخابت نکردم..تو  
هنوز جوونی و نمیدونی این شما زنها  
که ما رو انتخاب میکنید...من تو رو  
انتخاب نکردم...تو من رو با آرامشت و  
وجودت پر از عشق کردی.

دلَم برای صدای پر از حسش برای  
نگاهش و برای تک تک کلمه هاش  
میرفت سرم رو پایین انداختم . صدای  
بلند ضربان قلبم که توی گوشم میپیچید  
مانع از این میشد که دخترک غرغروی

ته ذهنم بتونه صداش رو به گوش بقیه  
برسونه.. کمی فشار روی دستهام احساس  
کردم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم  
که منتظر بهم چشم دوخته بود  
\_هرباری که گذشته رو مرور میکنیم ،  
حالم بد میشه دیار؛ میترسم هر بار از  
سکوتت که ادامه دار بشه که چمدونت رو  
جمع کنی و بری.  
\_تو که میدونی کجا میرم...  
لبخندی زد و بی حرف پروانه های  
کوچیک آویزون از دستبندم رو بین  
انگشتهاش گرفت : حسادت که میکنی  
خوشگل نمیشی..

احساس کردم آب سردی روی سرم  
ریختن... اصلا دلم نمیخواست اون  
حسادت عمیق ته قلبم رو نشون بدم :  
من... من

\_هیچ آدمی تو دنیا با حسادت کردن  
خوشگل نشده... منم نشدم و نمیشم... وقتی  
به تو میگم تو من رو انتخاب کردی بابت  
همین رفتارهای ظریف و زیباته.  
میتونستی با همون پیراهنت بیای بیرون  
اما نیومدی... من این چیزها رو  
میبینم... من هر چیزی که مربوط به تو  
باشه رو میبینم....  
میشد این آدم رو دوست نداشت؟؟ میشد



حسش نکرد؟؟ میشد حسود نبود؟  
جمله ای که مدت ها بود تو ذهنم وول  
وول میزد رو به زبون آوردم : داشته  
های من تو زندگی خیلی کم بودن...  
با محبتی عمیق نگاهم کرد : هنوز هم  
کمن... فقط منم...  
تک خنده ای از روی تعجب کردم. دستهام  
گیر بود وگر نه حتما مشتی بهش میزدم :  
بعد بگو حسود نیستم  
\_نگفتم حسود نیستم..گفتم با حسادت  
خوشگل نمیشم...  
چند ثانیه ای نگاهم کرد : وقتی تو ماشین  
ازم ترسیدی...از خودم بیشتر از هر

وقتی بدم او مد...ظرافت و شکنندگی تو  
رو نباید یادم میرفت...  
\_میخواستی بگی بچی من؟  
\_نه...من بهت قول میدم که...  
\_قول بده جواب تلفن هاش رو ندی...من  
اذیت میشم...  
دستم رو کمی بالا آورد و بوسه ی آرومی  
روی دستت بندم کاشت : من هر چیز یکه  
بخواد تو رو اذیت کنه از زندگی خودت  
و خودم حذف میکنم...  
کمی سر جام جا به جا شدم...نگاهم کرد  
: چیزی شده؟  
\_این شلوار پانی خیلی تنگه..

جمله ی بی ربط و یهویی و همراه با ناله  
ای که از دهنم در اومد خنده ی بلندش رو  
به همراه داشت : آخه من قربونت برم...  
بریم برات یه شلوار بخریم؟  
محو خنده ی شادش چشمهام رو گرد  
کردم : بعد بگیریم از کجا اومده؟  
اخم هاش به آنی توی هم رفت : خیلی بدم  
میاد از وضعیتی که توش هستیم...  
پاهام رو دراز کردم تا کفش هام رو  
بپوشم ... من هم دوست نداشتم.. از دروغی  
که میگفتیم از این دیدارهای  
یواشکی.. اصلا صورت خوشی نداشتم...  
\_امشب... یعنی .. آخرین شبی بود که بدون

گفتن راستش آوردمت بیرون... فردا حتما  
با امیر حسین صحبت میکنم

چهار زانو روی تخت نشست و نگاهش  
رو دوخت به من ؛ تکیه زده به دیوار  
زانو هام رو توی بغلم گرفتم و سرم رو  
روی زانو هام گذاشتم ، مو هام روی  
صورتم ریخت ؛ انگار پنهان شده بودم.  
تارا کمی خم شد و مو هام رو پشت گوشم  
فرستاد : چرا نمیخوابی؟

انتظار داشت خوابم بیره؟ نگاهم رو که  
دید سعی کرد لبخند بزنه: بابت صحبتش  
با عموت نگرانی؟

\_نباشم؟ عمو خیلی عصبانی میشه ؛ تو  
که خودت تو جریان بودی و میدونستی  
چی به چیه و تازه مخالف هم نبودی یادته  
چه قدر ناراحت شدی؟ حالا عمو که از  
بیخ....

جمله ام رو نیمه کاره گذاشتم و نفسم رو  
محکم بیرون دادم ...دستی روی موهام  
کشید : اون هم کنار میاد  
\_محمد هم اخم کرده  
\_اخم نکنم

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم شاید  
برای اولین بار بود که محمد رو تا این  
حد جدی میدیدم . خجالت کشیدم و سرم

رو پایین انداختم رو به روم کنار تارا  
نشست و دستهایش رو روی پاهایش قفل  
کرد : واقعا انتظار داشتی اخم نکنم دیار؟  
سرم تیر میکشید روز پر تنشی داشتم و  
استرس وحشتناکی بابت فردا : ببخشید  
نفسش رو محکم بیرون داد : اخم من  
بابت عذر خواهی نیست...  
تارا با خنده گفت : لابد شاکی هستی چرا  
من باهات صحبت کردم.  
محمد سرش رو تکونی داد : کی من  
همچین چیزی گفتم آخه؟  
کمی بهم نزدیک تر شد : دیار خانوم  
خجالت کشیده سرت رو یکم بالاتر بگیر..

\_ احم کردی خب؟

\_ قراره عمو جانت که عربده کشید پس

چی کار کنی؟

به آنی بغض کردم و سرم رو روی زانوم

گذاشتم : دیگه دوستم نداره میدونم....

\_ ای بابا... احم من بابت همین هاست

دیگه...

بعد جدی ادامه داد : نگام کن ببینم...

سرم رو با شرم بلند کردم و به صورتش

جدیش خیره شدم...

\_ اگر تو با یه آقای بیست و دو سه ساله

یه شب شام تو آلمان میومدی خونه من

هرگز بهت احم نمیکردم... حرف من رو

میفهمی؟ روزبه همسن و ساله منه  
دیار... آشنایی با روزبه یه معنی گشتن و  
خندیدن ورقصیدن و گل فرستادن  
نیست... صحبت کردنش با عموت یعنی  
جدی کردن... یعنی ازدواج... من با این  
مخالفم...

نفسم چند ثانیه ای حبس شد... ازدواج؟؟  
من به این مساله فکر نکرده بودم....  
محمد کمی کلافه جا به جا شد حالا پاهاش  
روی زمین ضرب گرفته بودن : تو هنوز  
وقتی میترسی... وقتی خسته ای... وقتی  
کلافه ای میای گوشه ی اتاق بق میکنی  
میشینی سر میذاری رو زانوت... هنوز



وقتی میترسی قایم میشی...  
تارا محمد اعتراض گونه ای زیر لب  
گفت... محمد به معنای سکوت دستش رو  
کمی بالا آورد : دیار من نگران  
خودتم... کاملاً معلومه تو به ازدواج حتی  
فکر هم نکردی.. کردی؟؟  
خیس عرق شده بودم... احساس میکردم  
جسم سنگینی نقیقا روی قفسه ی سینه ام  
نشسته که مانع از نفس کشیدنم میشه...  
\_ میبینی حتی جوابی بر اش  
نداری.. عموت اگر بیاد ازت بپرسه... چه  
چیزی میخوای جواب بدی؟  
تارا بهم نزدیک تر شد و دستش رو دور

شونه ام حلقه کرد : محمد جان..نصفه  
شب با این حالت خسته ی دیار آخه  
وقتشه؟

محمد چشم هاش رو بست و باز کرد :  
من ...برای تو شوهر تارام میدونم...به  
من...

دستم رو به سمتش دراز کردم : تو رو  
خدا محمد این طوری نگو...تو برادر  
منی...این جوری میگی ناراحت میشم...  
لبخند کم رنگی روی صورتش اومد : من  
میخوام تو بخندی...من  
میخوام...خودخواهانه نیست اما میخوام به  
ما نزدیک باشی...تو به من بگو..

سرم رو پایین انداختم...واقعا خجالت  
میکشیدم از علاقه ام بگم..از حس نابی  
که به روزبه داشتم...و اضطراب  
وحشتناکی که حالا داشت خفه ام میکرد :  
حالمخ خوب نیست...

تارا سرم رو به شونه اش تکیه داد :  
محمد میتونی بدون اینکه مامان بیدار شه  
یه چایی حاضر کنی؟

سعی میکرد شاد باشه میتونستم این رو تو  
نگاهش و تک تک حرکاتش ببینم چونه  
اش رو خاروند : یه آب تو کتری ریختن  
برای مادر شما الان حکم صدای مخلوط  
کن رو داره..ما رو با مادر زن جان

نازنینمون در ننداز...  
تارا خنده ای کرد : شیر چی؟

\_بگو محمد برو دنبال نخود سیاه

دیگه..چرا قر میای خانوم جان؟

\_نرو...  
محمد رو به روم روی زمین نشست :

نترس نمیرم...بخ نمیزنی...

تارا نتونست خنده اش رو نگه داره...من

هم همین طور...لبخند خسته ای

زدم..سرم داشت میترکید...

\_چرا فیلم هندی بازی در میاری دیار

خانوم...محکم و ایسا...از علاقه ات

بگو..تو همون اروپاش فکر میکنی

از دواج من و محمد به نظر عاقلانه  
میومد؟

محمد به تارا نزدیک شد و کنارش نشست  
: عاقلانه ترین کار رو من برای دلم کردم  
عزیزم... ولی وقتی این تصمیم رو  
گرفتیم... سنمون و شرایط اجتماعیمون  
مشخص بود...

حرفهای منطقی محمد سردردم رو بیشتر  
میکرد : میتونم یه مسکن بخورم.. امروز  
روز گندی بود...

تارا محکم تر بغلم کرد : فکر کنم امشب  
شب حرفهای منطقی نیست..

محمد نفسش رو محکم بیرون داد : برات

یه مسکن میارم... خوابت میاد؟  
سرم رو به نشانه ی نه تکونی دادم  
\_ نظرت راجع به یه حرکت دل انگیز  
چیّه؟

تارا با زاری گفت : نگو میخوای ورق  
بازی کنیم...

من و محمد به نشانه ی موفقیت  
انگشتمون رو بالا

بردییم+++++++++

\_ چرا خبری نیست؟

تارا گلدان رو روی میز گذاشت و  
دستمال گردگیری رو توی دستش جا به  
جا کرد : تازه ساعت ۱ ظهره

دیار...قرار بوده مگه به صرف کله پاچه  
بره سراغ عموت؟

دستهام رو کمی بهم پیچیدم ..گلوم خشک  
شده بود و ضربان قلبم بالا بود: گوشیش  
رو هم جواب نمیده

اخم آلود نگاهم کرد : بهش زنگ زدی؟  
\_دو بار

صندلی رو کشید و اشاره کرد تا بشینم .  
رو به روش نشستم و نگاهش کردم :  
دیار...این حرفها مردونه است...تو این  
مدی که ایران هستی فکر کنم خوب  
متوجه شدی که بحث امروز عموت و  
روزبه ممکنه خیلی طولانی بشه و حتی

روز و یا ماه طول بکشه...

\_من میترسم..

\_از چی؟ از دست دادن روزبه؟ عموت؟

\_هر دوشون..اگه به من دیگه اون طوری

با محبت نگاه نکنه؟ اگه...یعنی

نوک بافت مو هام رو کشید : روزبه چی

شد؟؟ بگم بهش نگران نیستی نبینیش؟

یا تعجب سرم رو بالا کردم : چرا نبینم؟؟

خنده ی بلند تارا همراه شد با صدای خاله

عطی که قهوه میخواست...

\_پاشو شیرینی بپزیم...سرت هم گرم

میشه...زمان برات سریع تر میگذره...



بین بوی سیب و دارچین و چای  
آشپز خونه ی خاله عطی ایستادن هم  
نمیتونستم حال پر استرس و دردهای  
شقیقه ام رو کم کنه..تارا هم نگران بود ،  
این رو میتونستم از حرکتهای تند و گاهی  
شتابزده اش تو جا بهجایی وسایل  
ببینم...سکوت طولانی مدت نشانه ی  
خوبی نبود. هر گز در زندگیم مثل  
انگلیسی بی خبری ، خوش خبری ؛  
موافق نبودم. هیچ چیز بی خبری حس  
خوبی نداشت بخصوص برای من که در  
ذهنم همیشه غوغا بود و در دلم موج

موج حرف و روی لبم هیچ...  
محمد برای خاله عطی خبری که میخوند  
رو ترجمه میکرد کاری بیهوده برای  
جبران سکوتی که خونه رو گرفته بود...  
برای بار دهم گوشیم رو نگاه کردم و با  
دیدن تاریخ و ساعت فقط سرم رو تکونی  
دادم و روی صندلی نشستم...تارا  
پیشبندش رو از قلاب آویزون کرد و به  
سمتم اومد و دستهایش رو روی شونه  
هایش گذاشت : همه چیز مرتب میشه...  
دستم رو روی دستش گذاشتم و با نشیدن  
صدای زنگ تلفنش هر دو از جا  
پریدیم...با دیدن اسم عمو روی گوشی

تارا قلبم از زدن ایستاد...خواستم بلند شم  
که تارا دستش رو روی بازوم گذاشت و  
مانع شد....صدای عموم رو نمیشنیدم اما  
رنگ و رو و جوابهای تک کلمه ای تارا  
نشانه ی اصلا خوبی نبود...تارا اما به  
سمت هال گردن کشید و دوباره پشت به  
من و روبه دیوار گفت : دیار چند روزی  
قرار پیش ما بمونه ....چرا باید الان...  
ناخن شصتم رو زیر دندون گرفتم  
همزمان با بلند شدن صدای زنگ تلفنم از  
جام پریدم...با دیدن اسم روزبه دست های  
لرزونم رو به سمت گوشی بردم و وارد  
تراس آشپزخونه شدم...باد سرد که توی

بینیم پیچید لرز چونه ام هم غیر قابل  
کنترل شد : الو

سلام عزیزم اش خسته و بی جون بود  
\_روزبه

\_جانم عزیزم...صدات چرا گرفته؟

\_عمو..الان زنگ زد به تارا

\_دارم میام پیشت...

\_نه ..نه...فکر کنم عمو داره میاد دنبالم

نفسش رو محکم بیرون داد : نگران

نباش...

روی صندلی خاک گرفته ی تراس نشستم

و سعی کردم تا ذهنم رو جمع کنم : چی

شد؟؟ تو...

\_یه نفس عمیق بکش...  
\_بر خوردش خیلی بد بود؟  
کلافه نفسی کشید : من انتظارش رو  
داشتم...حق داره..امروز تو مغازه حسابی  
....این ها رو ول کن...اگه اومد بیرتت  
خونشون من هم میام...وگرنه میام  
اونجا...  
\_حرف نصفه نزن روزبه  
صدام عصبی بود و پر استرس  
\_قرار نبود بیاد دنبال تو..هر حرفی داره  
به خود من بزنه..چرا میاد ؟  
انگار داشت با خودش حرف میزد...  
\_داری رانندگی میکنی حرف نزن با تلفن

چند ثانیه ای مکث کرد : آخه مگه میشه

تو نباشی تو زندگی من...؟!!

تا خواستم دهنم رو باز کنم تارا پر اخم

اومد تو تراس : میخواست خودش باید

دنبالت..گفتم خودم میرسونمت...

احساس کردم آب سردی روی سرم

ریختن...

روزبه از پشت خط گفت : نترس عزیزم

چرا ساکتی؟ من همین الان دور میزنم

میرم خونه ی امیر حسین...تو هم بیا

بدون خدا حافظی تلفن رو قطع کردم :

تارا؟؟!!

اخم های تارا توی هم رفت : این چه قیافه

ایه به خودت گرفتی؟؟ جمع کن خودت  
رو دیگه داری عصبانیم میکنی..میری  
اونجا حرفهات رو میزنی و حرفها رو هم  
میشنوی...فهمیدی؟؟ من پشتتم..امیر  
حسین هم عموته...عصبانیه...اون بنده  
خدا هم که داره میاد...مطمئن باش با اون  
برخورد بدتری داشته و داره و خواهد  
داشت...

نزدیکم شد و مادرانه در آغوشم کشید :  
به روزبه نشون بده انتخابش یه دختر  
خانومه..نه یه دختر بچه...

+++++

دستم روی زنگ میزفت و بر

میگشت..تارا توی ماشین منتظر نشسته  
بود..پیاده شد : نکن این طوری..نمیخوای  
بری؟؟ همین الان بر میگردیم...فردا هم  
بلیط میخریم بر میگیریم خونه...هوم؟؟  
موهای پریشون بیرون اومده از شالم رو  
داخل روسریم دادم : نه..روزبه...  
دستی روی گونه ام کشید : ببین اصلا منم  
باهات میام تو...چه معنی داره...  
دستم رو دراز کردم : نه تو برو پول  
آژانست هم زیاد میشه...  
زنگ رو زدم...چند ثانیه بعد با تقی در  
باز شد...چاره ای نبود باید مواجه میشدم  
...



با باز شدن در توسط یاس که قیافه ی گرفته ای داشت کفشهام رو در آوردم و سلام کردم....

در رو پشت سرم بست. انگار به مسلخ گاه اومده بودم.. دلم میخواست گریه کنم.. نه اصلا فرار کنم... و از یک طرف صدای روزبه توی گوشم بود.. همه ی عزیزم گفتن هاش.. دلبر گفتن هاش...

یاس دستش رو پشتم گذاشت و صدایش رو پایین آورد : تو آشپزخونه

است.. سعی کن خودت رو کنترل کنی.. یکم عصبانیه اما رد میشه... اون.. با دیدنش توی چارچوب در با چشمهای

خشمگین و نگاهی نا امید... انگار همه ی  
غم های عالم توی دلم اومد.... پس کجا  
بود اون نگاه همیشه پر محبت و پر  
تحسینش؟

\_س..سلام

سرش رو تکونی داد و دست محکمی  
روی صورتش کشید .. یاس دستش رو  
روی کتفم گذاشت : بشین عزیزم برات  
نسکافه بیارم...

عمو امیر حسین سرش رو تکونی داد و  
ذکری زیر لب گفت تقریبا خودم رو روی  
مبل پرت کردم... زانو هام رو بهم قفل  
کردم سرم رو پایین انداختم... نفسم حبس

بود و طاقت نگاه کردن بهش رو  
نداشتم...

\_چند وقته؟؟

سرم رو پایین نگه داشتم

\_با تو هستم دیار چند وقته؟؟

صداش فقط کمی بالا رفته بود ولی من

چند سانتی سر جام بالا پریدم...بغض

وحشتناک گلوم رو قورت دادم

یاس به سمتش اومد : امیر جان...بشین با

هم صحبت کنید..آخه چرا عصبانی

میشی؟

\_نشم؟ عصبانی نشم؟؟ تو هم خبر داشتی

حتما داشتی؟

\_امیر؟

عمو کلافه دوری توی سالن زد : اعتماد  
کردم من به شما...

اشک روی گونه ام سر خورد..دلم  
میخواست همون جا بیوفتم و بمیرم...  
\_امیر جان چرا شلوغش میکنی؟؟ مگه  
چی کار کردن؟؟

\_م...من ..عمو...باور کنید که...  
نمیتونستم جمله ام رو کامل ببندم...به  
چشم های خیسم نگاهی کرد و بعد  
نگاهش رو گرفت : میفهمید چی دارید  
میگید؟ بی خود کرده ...من تمام مراحل  
رابطه اش با ندا بودم...من حضور بی

دلیل نادیا تو زندگیش رو دیدم..بعد او مده  
دست گذاشته رو برادر زاده ی دسته گل  
من؟؟

دستی روی گونه ام کشیدم...  
\_تو...دیار...واقعا حرفی به تو ندارم  
بزخم...

\_عمو بخدا من کار بدی نکردم..  
هق هقم رو قورت دادم ، یاس با لیوانی  
آب به سمتم اومد...دستمالی دستم داد :  
بخور ببینم...چرا مثل شروین دل میزنی  
تو؟

امیر حسین تو هم بشین..من این همه  
عصبانیتت رو درک نمیکنم..داریم از

روزبه حرف میزنیم یک عمر داریم  
سرش قسم میخوریم..به  
مرامش..ادبش...معرفتش...بعد الان تو  
داری این طوری شلوغش میکنی؟؟  
\_یاس..

این رو گفت و دوری توی اتاق زد : چی  
داری میگی تو؟؟ بره سراغ یه همسن و  
سال خودش...بره سراغ ...الله اکبر...نه  
برادر زاده ی آسیب پذیر و بچه ی من  
\_یه طوری نگو انگار گولش زده..این چه  
طرز صحبت کردنه؟؟

آب خنک رو قورت دادم و با صدای تو  
دماغی گفتم : عمو...تو رو خدا انقدر

عصبانی نباشید حالتون بد میشه...  
عمو برگشت سمتم تا جوابم رو بده که  
صدای زنگ بلند شد..یا دیدن روزبه  
روی اسکرین آیفون اخماش وحشتناک  
توی هم رفت...مشتش رو کف دستش زد  
و تا به سمت آیفون رفت یاس پیش دستی  
کرد و دکمه رو زد و در خونه رو هم  
نیمه باز گذاشت به سمت امیر حسین  
رفت : امیر

جان...رفاقتمون..دوستیمون.حرم ت داره  
\_من بی حرمتش کردم؟

\_اونم نکرده

زانو هام میلرزید...من بی عرضه نشسته

بودم روی مبل هیچ کاری ازم بر  
نمیومد...چند ثانیه بعد روزبه هراسون و  
سر به زیر از در اومد تو...سلامی کرد و  
با نگاهش دنبالم گشت و اخم هاش توی  
هم رفت...عمو بدون جواب سلامش  
ذکری زیر لب گفت و قدمی به سمتش  
برداشت...حرفش رو اما خورد و نگاهی  
تیز به من که خیره به روزبه بودم  
انداخت...سرم رو پایین انداختم ولی دلم  
پر میزد به سمتش...به سمت آرامشی که  
داشت و الان نبود...به سمت چشمهای  
قرمز و نگاه پر حرفش...  
\_دیار برو تو اتاق...



یاس با دست به سمت مبل روزبه رو  
هدایت کرد : بشینید بیینم...امیر تو هم  
بشین..

\_این رسمش نبود آقا روزبه...  
روزبه کلافه دستی به ساعت مچیش کشید  
: امیر حسین من برات توضیح دادم صد  
بار دیگه هم بخوای توضیح میدم اما چرا  
دیار رو آوردی این جا؟  
امیر حسین عصبانی به سمتش برگشت :  
من عموشم روزبه....

روزبه نفسی بیرون داد و نگاهی به  
صورت پف کرده و مضطرب من  
انداخت : بذار باز هم تو آرامش صحبت

کنیم..من دیار رو برسونم خونه بر  
میگردم...

\_چی داری میگی تو؟؟ کجا بیریش؟؟ من  
به تو اعتماد کرده بودم...

روزبه نگاه شرمنده اش رو از امیر  
حسین گرفت فقط من میدونستم چه قدر  
حالش بده..ایستاده بودم گوشه ای یه قدم  
جلو رفتم و با چشمهایی که تار گفتم :  
عمو...من...جز احترام چیزی این مدت  
ازش ندیدم....

جمله ام رو گفتم و دیدم که نگاه روزبه پر  
از ستاره شد...

۱.

عمو چند قدم دور خودش چرخید و بی توجه به جمله ی من سمت روزبه رو کرد و چند باری دستش رو توی هوا تکون داد و دهنش رو برای گفتن حرفی باز و بسته کرد. روزبه با چشمهای قرمز و صورت خسته وسط هال ایستاده بود. یاس دستش رو روی بازوی عمو گذاشت و به سمت مبل تک نفری کشیدتش : امیر جان یکم بشین.. روزبه شما هم چرا سر پا ایستادی؟ روزبه لبخند نصفه ای برای تشکر زد و بعد روی تک مبل رو به روی عمو نشست ولی چشمش رو دوخته بود به قالی زیر پاش چند لحظه ی سرای تشکر زد و بعد روی تک مبل رو به روی عمو نشست ولی

چشمش رو دوخته بود به قالی زیر پاش  
چند لحظه ای در سکوت گذشت و من  
مضطرب انگشتم رو بهم گره زده بودم  
و گاهی زیر زیرکی یاس رو نگاه میکرد که  
شاید از هممون آروم تر و منطقی تر بود..

\_روزبه...

\_امیر..

همزمان اسم هم رو صدا کردن و روزبه از  
سکوت عمو استفاده کرد : حق داری ؛ من  
نمیگم حرفات حق نیست ...اما بذار یکم با  
آرامش بیشتر و سر فرصت صحبت  
کنیم...من برات توضیح بدم...

\_توضیحاتت رو شنیدم به حرف بیشتری  
احتیاج نیست...

\_بذار دیار بره ...من تا هر وقت که

بخوای...

صدای عمو این بار کمی بلند شد : مگه من  
گروگان گرفتمش مرد حسابی؟؟ تو دلت  
بیشتر یعنی داره بر اش میسوزه؟؟ از  
من..از عموش بیشتر؟؟

روزبه اینبار انگار کمی عصبی شده بود :  
امیر...من کی همچین حرفی زدم؟؟ الان  
این جا رو در رو حرف زدن و بیرون  
کشیدن پرونده های قدیمی جلوی دیار جز  
استرس چی بهش میده؟

\_اون پرونده هیای به قول تو قدیمی وجود  
دارن؟؟ ندارن؟

تک سرفه ای کردم که باعث شد عمو خیلی  
تیز به سمتم برگرده و روزبه با نگاه پر  
نوازشش فقط نگاهم کنه کف دستهام عرق

کرده بود و گلوم تیر میکشید اما احساس  
میکردم روزبه تنها مونده : عمو...من یعنی  
از همه چیز خبر دارم...یعنی فکر کنم که  
خبر داشته باشم...

نگاه عمو عصبانی بود و کلافه انگار  
انتظار صحبت کردن از من نداشت...شاید  
روزبه هم انتظاری نداشت که با هر جمله  
ی انقدر پر تشکر نگاهم میکردم...  
\_دیار...به قدر کافی من عصبانی هستم...  
یاس این بار دستش رو دور کتف جمع شده  
ی من حلقه کرد : با عصبانیت حرف زدن  
فایده ای نداره

روزبه در سکوت سری تکون داد و عمو  
پاهش رو تکونی داد : من حرفم رو توی  
مغازه به تو زدم...دیار حتی اگر از همه ی

اتفاقات گذشته ی تو بدونه...اگر جز احترام  
چیزی از تو ندیده باشه هم...کاری که  
کردی محترمانه نبوده...من فکر میکردم  
نگاه تو هم مثل نگاه منه که دم به دقیقه همه  
جا باهات این ور و اون ور فرستادمش.  
روزبه این بار عصبانی شد : این حرفها  
...لا اله...امیر حسین ، من عموی دیار  
نیستم...نگاه بد بهش ندارم...  
\_با تارا برگرده...مغازه رو هم اجاره  
میدیدم و برایش میفرستیم...  
دستهای روزبه مشت شد و من احساس  
کردم چیزی توی قلبم خالی شد...این یعنی  
حتی من رو دیکه کنار خودشون  
نیمخواستن  
امیر حسین معترض یاس فقط باعث شد

عمو نگاهش رو از ما بگیره.. بغضی که  
تو گلوم بود عصبی ترم میکردم و نفسم  
درست بالا نمیومد دهنم رو باز کردم که  
روزبه دستش رو به سمت عمو دراز کرد :  
امیر جان عصبانی هستی..حق هم داری من  
نمیگم نا حق حرفت...من خودم او مدم  
دختری که مدتهاست بهش میگی دوردونه  
رو ازت خواستگاری کردم...بازم میکنم..  
\_مادرت خبر داره؟

اخم های روزبه تو هم رفت و نگاهی به  
صورت وحشت زده ی من کرد...چرا هیچ  
کس نمیفهمید خونه ی کوچیک پر محبتی  
که این مدت از خانواده ی پدریم ساخته  
بودم و خشت به خشت بر اش تلاش کرده  
بودم فرو ریخته بود و حال من خوب



نبود....

روز به نگاه نگرانی بهم انداخت : من...من  
فکر کنم فردا پیام سر صبر صحبت کنیم  
یهتر باشه...

\_من صحبت هام رو کردم...

\_حرفهای من هنوز مونده...تو هم کامل

حرفهات رو نزدی...

شالم رو روی سرم انداختم و کیفم رو هم

روی دوشم انداختم...روز به پر سوال و

نگران نگاهم کرد...نفسم درست بالا نمیومد

و لبهام خشک شده بود...شاید در ظاهر

عمو حرف خاصی به من نزده بود...اما در

عمق که فکر میکردم همه ی اون چیزی

رو که این مدت با تلاش ساخته بودم رو با

یه فوت خراب کرده بود...

\_ شما کجا به سلامتی؟

سرم رو پایین انداختم : یاس میشه یه ماشین  
برام بگیری؟؟

روز به دستهایش مشت شده اش رو کنار  
پاهش گرفت... میتونستم خیلی راحت بفهمم  
که دلش میخواد سمتم بیاد و نمیتونه... کلافه  
فقط سری تکون داد

عمو عصبی به سمتم برگشت : شما همین  
جا میمونی

خیلی دلم میخواست داد بزنم ولی  
نمیشد... میدونستم الان جاش نیست : میرم  
خونه ی خاله عطی...

\_ بشین دیار به اندازه ی کافی عصبانی  
هستم...

من هم عصبانی بودم... من هم خسته و دل

زده شده بودم چرا هیچ کس نمیفهمید؟؟  
عمو به سمت روزبه نگاهی انداخت و  
اخمهاش بیشتر توی هم رفت.. یاس  
مستاصل به سمتش رفت که ایستاده بود و  
یه پاش سمت در بود و یه پاش سمت من  
انگار : روزبه جان شام میموندی  
شاید این جمله به نظر تو اون شرایط  
مسخره میومد اما تنها جمله ی بی طرفانه  
ای بود که میتونست کمی اون فضای پر  
تنش رو آرام کنه... روزبه ای که از وقتی  
وارد شده بود نگاه پشیمون و کمی خجلی  
داشت حالا عصبانی و پر حرف بود...  
شالم رو کمی روی سرم جا به جا کردم و  
محکم کیفم رو توی دستم گرفتم.. دلم  
نمیخواست اینجا بمونم...

روز به دستی به صورتش کشید : ممنونم  
 یاس جان... فردا میبینمتون..  
 خواست چیز دیگه ای بگه که عمو پشتش  
 رو کرد و سمت آشپزخونه رفت ..روز به  
 به سمت نگاهی کرد و زیر لب گفت :  
 درستش می کنم....  
 با رفتن روز به همه چیز به نظرم تلخ تر و  
 مسخره تر اومد.. همچنان کیف به دست  
 ایستاده بودم که عمو از آشپزخونه بیرون  
 اومد : چرا ایستادی مانتوت رو در بیار...  
 \_میرم پیش تارا...  
 \_من هنوز حرفهام رو نردم...  
 واقعا عصبانی بودم : من میرم  
 \_اینجا خونه ی عموته... کجا میخوای بری؟  
 این حرف یاس انگار داغ دلم رو بیشتر

کرد : همون جایی که باید از اول  
میرفتم... اشتباه کردم... اومدم هم اشتباه  
بود...

عمو متعجب نگاهی بهم کرد و یاس که  
انگار خیلی خوب میدونست ته حرف من  
چیہ نگران به سمتم اومد و کبفم رو گرفت :  
چه اشتباهی این حرفها پیش میاد  
بغضم ترکید و اشکهام روی گونه هام  
روون شد عین سیلی که نمیتونستم اصلا  
جلوش بگیرم : برای بچه ی وسط مونده ای  
که به این ور و اون ور پاسش میدن پیش  
میاد... عمو من از شما چیزی  
نخواستم... مغازه خواستم من از شما؟؟ که  
اجاره برام بفرستید؟؟ من نیازی به این  
حرفها داشتم؟؟ شما فکر کردید دارید ازم

حمایت میکنید اما جلوی روزبه خوارم  
کردید...

عمو هاچ و واج نگاهم میکرد شاید انتظار  
این جملات رو ازم نداشت...خودم هم  
نداشتم اما ظرفیتم پر بود..  
دیار زیر لبش دردی ازم دوا نمیکرد  
...دستهام به وضوح میلرزیدن...در از شون  
کردم تا کیفم رو از یاس بگیرم که از دستم  
دورش کرد و محکم بغلم کرد خواهرا نه و  
محکم..چیزی که باعث شد گریه ام بلند تر  
بشه...

---

یاس با دست آرام و مثل لالایی گفتن به  
شروین پشتم میزد و بی حرف فقط به  
صدای گریه ام گوش میکرد ... عمو رو  
نمیدیدم اما متوجه میشدم که با قدم هایی

آروم گاهی به ما نزدیک میشه و گاهی دور... نمیدونم چه قدر طول کشید که یاس آورم من رو به سمت کاناپه ی سفید رنگ خونه اش کشید و آروم کنارم نشست و از روی میز دستمالی بیرون کشید و داد دستم : دیار جان ... عزیزم...

و بعد خیلی جدی به سمت عمو برگشت : امیر جان بر اش آب بیار لطفا... لیوان که به سمتم دراز شد چاره ای جز گرفتنش نداشتم... چشم هام بدجور میسوخت و نفسم هم درست بالا نمیومد... با صدای بلند گریه کردن هم باعث شده بود تا گلو درد بدی داشته باشم...

با صدای خش داری گفتم : من...میرم خونه  
ی خاله عطی

به فاصله ی کمی از بالای سرم صدایش رو  
شنیدم که باعث شد از جام بپرم : چی هی  
گیر دادی میرم میرم؟ بشین...

یاس اینبار اخم هاش واضح توی هم رفت :  
امیر فکر کنم بهتر باشه بری از خونه ی  
مامان اینا شروین رو بیاری وقت شامشه...  
\_به برادرت الان زنگ میزنم بیارتش  
\_نه خودت برو...اون خوب رانندگی  
نمیکنه بچه میترسه...

خیلی واضح معلوم بود میخواد عمو رو از  
این فضا دور کنه...چند دقیقه ی بعد صدای



بهم خوردن در که اومد سرم رو از روی  
زانو هام برداشتم به سمتم اومد و دکمه های  
مانتوم رو باز کرد : الان برات شربت  
شیرین میارم.. این لباسها رو در بیار...  
\_ نمیخوام

\_ من بهت حق میدم... باور کن تنها کسی که  
حق داره شاکی باشه تویی.. تا بحال امیر  
حسین رو انقدر بی منطق ندیده بودم...  
\_ همیشه با تارا زنگ بزنم... چند باری به  
گوشیم زنگ زده...

سرش رو به علامت مثبت تگون داد و  
آروم از کنارم بلند شد... چشمهام رو بستم و  
سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم... صحبتیم با

تارا و توضیح ریز به ریز هر آنچه گفته شده بود سرم رو سنگین تر کرد و دهانم رو تلخ تر... اصرار داشت تا با محمد بیان و من رو ببرن... تندی نمیکرد و به نظر عصبانی هم نمیومد... اما حتی آرامشی که تو بر خورد با مسئله خرج کرده بود هم نمیتونست اون آتیش تند روی قلبم رو کمرنگ کنه...

با قطع کردن تلفن یاس به سمتم اومد و شربت رو دستم داد و دستی روی موهای آشفته ام کشید سعی کردم لبخندی بزنم که انگار موفق نبودم  
\_به روزبه زنگ بزن.. یا تارا که صحبت

می‌کردی بهم پیام داده خیلی نگرانته...  
دستش رو روی دستم گذاشت : سعی کن  
قوی تر باشی... اگر بفهمه که از امیر حسین  
انقدر دلت شکسته... اون وقت برخوردشون  
باهم متفاوت میشه... روز به روز خیلی خوب  
میشناسم.. امکان نداره بتونه این گریه و  
حال بد تو رو هضم کنه...  
سرش رو بهم نزدیک تر کرد : برایش خیلی  
عزیزی... تو محکم و ایسا... تا اونم با آرامش  
این مراحل رو طی کنه... باشه؟؟  
نگاهی به چشمهای مهربونش انداختم و  
کمی از شربت رو خوردم و به نشانه‌ی  
تایید سرم رو تکون دادم...

با اولین بوق صداش تو گوشی پیچید و  
انگار من رو از اون فضای پر تنش و آزار  
دهنده به یه جای پر از صدای دریا پرت  
کرد : عزیزم...

\_من خوبم روزبه...

چند ثانیه ای مکث کرد و خیلی جدی پرسید  
: صدات چرا این شکلی شده؟؟ خونه ی  
امیری هنوز؟

\_خوبم..خوبم..آره خونه ی عمو هستم..

\_حاضر شو پیام بیرمت...

\_میدونی که همیشه...خوبم..چیزی نشده که

..

نفسش رو پر حرص بیرون داد : چیزی

نشده این صدای تو ا؟؟؟

صدام رو کمی پایین آوردم و با نرم ترین  
لحنی که بلد بودم گفتم : عزیزم من خوبم..  
نفس عمیقی کشید که صداش مثل هر  
عزیزمی که میگفت تو گوشم پیچید : قربون  
دلبر خودم برم...درست میشه من بهت قول  
میدم...

هر بار که این جمله رو با این صلابت  
تکرار میکرد احساس میکردم هیچ چیزی  
در این دنیا وجود نداره که بتونه من رو  
دلگیر کنه چون روزبه میتونه درستش  
کنه...

\_اگه تو بگی میشه حتما میشه...

\_ عزیز دلم هیچ چیز و هیچ کس تو زندگی  
من نبوده و نیست که از تو برام عزیز تر  
باشه... فقط خیالم راحت باشه که تو آسیبی  
تو این کمکش ها نمیبینی اون وقت میتونم  
خیلی راحت تر جدل کنم... امیر حسین حق  
داره... کاش واقعا کاش...

نفسش رو بیرون داد...

\_ من خوبم.. خوب هم میمونم با عمو  
صحبت میکنم..

\_ نه اصلا... هر چیزی از رابطه ی ما  
پرسید سکوت میکنی من خودم جواب دارم  
براش...

من نمیدونم چرا تو رو کشونده

اونجا..امشب اگر تو نبودی من خیلی  
واضح تر میتونستم باهاتش بحث کنم..  
ناختم رو روی شلوار جینم کشیدم : مگه  
چیزی هست که ندونم؟  
\_آره...\_

دلم ریخت : چی؟؟

\_اینکه چه قدر دوستت دارم...\_

+++++

یاس توی اتاق شروین رو میخوابوند و من  
معذب و با سری سنگین رو به روی عمو  
نشسته بودم... احساساتم انقدر در هم قاطی  
شده بودم که نمیتونستم از هم سواشون کنم.  
خجالت زده بودم و عصبانی..دلم میخواست

برم پیش تارا و از اون بیشتر دلم میخواست  
روزبه این جا بود...و شاید اگر  
میخوایدم...

عمو پاش رو روی پاش انداخت : میخوام  
از زبون خودت بشنوم...  
سرم رو بلند نکردم...

\_پاس مدام میگه بمونه برای فردا اما  
...دیار من اصلا توقع نداشتم..

سرم رو بیشتر پایین انداختم...چه طور  
میشد به توصیه ی روزبه گوش کنم و هیچ  
چیزی از رابطمون نگم؟

دستهای لرزونم رو بهم گره زدم :  
من..یعنی ما کار بدی نکردیم



\_کار بد یعنی چی تو نظر تو؟؟ بی اطلاع  
از ما به روز به قرار گذاشتتون کار بدی  
نبوده... من از تو انتظار نداشتم...

صدام لرزون بود و سرم داشت میترکید :  
چرا؟ من...

\_چرا ازت انتظار نداشتم؟؟ دیار اون حق  
نداشته....

\_اون همیشه فقط مراقب من بوده...  
جمله ی بی خودی بود اما بی هوا از دهنم  
پریده بود : مراقبت بود؟؟ من نمیفهمم چه  
اتفاقی افتاده که باید از تو مراقبت  
میکرده... تو بچه ای... همین حرفت خودش  
نشون میده تو چه قدر بچه ای... مراقبت؟؟

من از این به بعد خودم مراقبت هستم... از این جا به مدت دور بشی...

واقعا عصبی شده بودم : میدونم.. خودم میرم عمو... نیازی نیست که هی شما... هی...

حرفم رو نیمه گذاشتم و سرم رو پایین انداختم : یاد آوری کنید که نمیخواید من این جا باشم... از وقتی اومدم هی دارید بیرونم میکنید...

صداش بالا رفت و این باعث شد که یاس

مضطرب از اتاق بیرون بیاد و در اتاق

شری رو ببندد : امیر حسین چه خبرته؟؟

\_بین چی میگه به من؟ بیرونت کنم؟ آخه

توی بچه رو چه به حرفای روزبه...

\_امیر حسین...\_

\_قبل از اعتراض بیا ببین آخه این چی

میگه؟ مراقبت؟ بیرون کردن؟؟

خراب کرده بودم؟؟ من جمله ی خوبی

برای حسم پیدا نمیکردم خب...\_

\_من که گفتم...\_

\_لابد گفتی برم...کجا بری؟ خونه ی خاله

ای که هر بار بیشتر حالت رو بهم

میریزه...\_

نمیتونستم خودم رو کنترل کنم : حالم رو

بهم میریزه اما ووومن هر بار امیدم به شما

و خونه ی پدر جون بود...وقتی میدیدم از

زندگی دخترش میترسه...میگفتم مهم نیست

من میتونم این جا بمونم... اما شما...  
میدیدم که نگاهش تغییر کرده اما دیگه برام  
مهم نبود : شما من رو آوردید اینجا  
عمو... شما اصرار داشتید من اینجا  
باشم... من بدی در حق شما نکردم...  
قدمی به سمتم اومد که دستم رو کمی بالا  
آوردم : من عصبانیم.. من نیازی به مغازه  
ندارم... بچه که بودم نیاز به همه چیز داشتم  
...تارا اومد و من رو کشید بیرون... الان  
دیگه بیست سالم شده... بر میگردم اصلا...  
به بر میگردمی که گفتم هیچ عقیده ی  
نداشتم... چه طور بر میگشتم وقتی.. وقتی  
دلَم این جا بود...

ذکری زیر لب گفت و بهم نزدیک شد :  
عمو جان...من منظوری واقعا  
\_نداشتید میدونم...هیچ کس معمولا  
منظوری نداره تو عصبانیت اما حرف ته  
دلش رو میگه..اینو تارا یادم داده...  
سرم رو پایین انداختم : بابت روزبه من  
...واقعا ...از شما خجالت میکشم اما  
حرفهای دیگه تون  
با دست به قلبم اشاره کردم : اینجام رو  
میسوزونه...  
دستش رو دراز کرد و مچ دستهای لرزوم  
رو توی دستش گرفت ..دستهام میلرزید و  
ضربان قلبم انقدر بالا بود که احساس

میکرد همین الان غش میکنم...  
 \_دیار...عمو...چرا این رنگی شدی؟

+++++

\_گندش رو در آوردی امیر حسین..  
 توی تخت اتاق مهمان غلتی زدم...مسکن و  
 آرام بخش و هیچ چیزی نتونسته بود ذره  
 ای از حال بدم رو کم کنه...تو سالن گاهی  
 از بین جملات یاس و عمو چیز هایی به  
 گوشم میخورد...ساعت ۳ صبح بود ولی  
 هیچ کدوممون نمیتونستیم بخوابیم  
 انگار...بی اختیار دستم به سمت گوشی  
 رفت با زنگ دوم گوشی رو برداشت :  
 عزیزممم شما چرا بیداری؟

\_بہش گفتم تو ہمیشہ مراقب منی گفت من  
بچہ ام...\_

چند ثانیہ ای مکت کرد انگار صدای خش  
دارش توی گوشت پیچید : ہستم

عزیزم... ہستم شیرینم... مراقب عزیز ترینم  
نباشم مراقب کی باشم... اصلاً تو بچہ  
باش... بچہ بمون.. خودم پیشتم... حالا  
چشمہات رو ببند یکم بخواب

\_نمیخوام دیگہ زیر دین کسی باشم...\_

\_نیستی عزیزم... دارم منتت رو میکشم  
بیای خونہ ی من...\_

\_روزبہ...\_

\_جانم...\_

\_من تو رو خیلی دوست دارم...\_

---

\_با پدر جون صحبت میکنه؟\_

سرش رو از کشو دور کرد و دستی به  
جلد کتاب حجم توی دستش کشید : فکر  
این چیزها رو الان نکن..مشکل بین امیر  
حسین و روزبه اول باید حل باشه مطمئن  
باش پدر جون و مادر جون همچین عکس  
العمل تندی ندارن... امیر حسین  
دلخوریش از چیز دیگه است



پاهام رو زیر جمع کردم : دلخور؟  
رو به روم روی زمین نشست : دلخور  
هم که باشه چیزی عکس العمل دیشبش  
رو جبران نمیکنه .. دستش رو روی دست  
های حلقه شده روی زانو هام گذاشت :  
من از طرفش بابت اون بحث رفتن عذر  
میخوام... نباید اون طور مطرح میکرد  
اشتباه کرد.

\_مهم نیست..

\_خودت هم به این جمله ات اعتقادی  
نداری...

\_میخوام با تارا تماس بگیرم و برم اونجا  
چشمه‌اش غمگین شد : بمون دیار.. امیر

حسین عصر که از سر کار برگرده به  
اندازه ی دیشب عصبانی نیست...میریم  
بیرون یه گشتی میزنیم...

\_ نه فکر کنم رفتم بهتر باشه...

کتاب رو روی میز رو به روم گذاشت :  
فارسی نمیدونی وگرنه حتما بهت توصیه  
میکردم بخونیش

نفسم رو بیرون دادم : این هم یکی از  
مشکلات

\_ اینها همه قابل حله دختر کاری نداره  
یادگرفتتش ...ولی مهم تر از همه اینه  
که...روزبه میخواد ازدواج کنه..آمادگی  
روحی و مالیش رو هم داره..تو چی؟؟ تو

چی دوست داری؟

سرم رو پایین انداختم و دلم می خواست  
تا بهش بگم من تنها چیزیکه میدونم  
دوست داشتن روزبه است و بس...  
\_به این حتما فکر کن دیار..

\_من از ازدواج چیزی نمیدونم...

لبخند شادی زد : نه که بقیه مون میدونیم

\_شما فرق دارید...میدونم پدر و مادرتون  
چه قدر آدمهای فهمیده ای هستن

صورتش کمی درهم شد : بیا از چیز های  
بهتری حرف بزنیم..مثلا اینکه چه

پیراهنی بپوشی...

واقعا خنده ام گرفته بود...بعد از این همه

ساعت فکر و غصه خوردن این حرف  
باعث شد با صدای بلند بخندم : شما به  
کجاها داری فکر میکنی؟

\_به جاهای درستش...تو هم به این قسمتها  
فکر کن بقیه اش بالا و پایین هایی هستن  
که تو زندگی هر کسی پیش میاد...

+++++

تارا اخم آلود و جدی پای تلفن در حال  
بحث بود...عمو از بودنم خونه ی خاله  
عصبی شده بود گویا که بیشتر از بیست  
دقیقه بود بحث پر حرارتی بینشون در  
جریان بود..محمد خاله عطی رو برای  
چک آپ سالیانه اش برده بود و من

نشسته روی صندلی همیشگی‌اش داشتم  
تلاش‌های بزرگترها رو برای آینده نگاه  
میکردم.

آدمهایی که باید باشن نبودن و آدمهای  
دیگه‌ای که شاید فقط برای تبریک گفتن  
باید دعوت میشدن داشتن برای خوشبختی  
من تلاش میکردن. خیلی سخت یاد می  
اومد که دقیقا چه زمانهایی به لی لی  
احتیاج پیدا کرده بودم. اگر ته دل هر  
کسی مثلا در بیماری‌های من این بود که  
اگر مادرش بود شاید بهتر بود... شناخت  
من از لی لی انقدر بود که بدونم که لی لی  
اگر هم بود در هیچ قسمتی از زندگی من

نمیتونست تاثیر مثبتی داشته  
 باشه... اما... این جایگزین های عزیزتر از  
 جان ..تارا مثل همیشه مثل یه مادر  
 دلسوز سپر بالای من شده بود و امیر  
 حسین؟؟!!

با دیدن تماس روزبه نگاهی زیر زیرکی  
 به تارا انداختم و به اتاق رفتم :چرا زنگ  
 میزنم بر نمیداری؟  
 چند ثانیه ای مکث کرد و خنده ی خسته  
 ای کرد : سلام عزیزم....  
 \_سلام..

\_سرم شلوغ بود ببخشید...خونه ی  
 تارایی؟؟

دست موییکه دور انگشتم میپیچیدم رو  
رها کردم : آره...از کجا فهمیدی؟

\_از امیر حسین

\_پ..پیشش بودی؟

نفسش رو بیرون داد : قریبا تمام بعد از  
ظهر رو...

روی صندلی میز توالت رها شدم و سعی  
کردم دلهره ای که به خاطر صدای نا  
امیدش بهم دست داده بود رو کناری بزنم  
: خوبی؟

\_من خوبم اگر تو خوب باشی...خوشحالم  
که امشب قرار نیست مثل دیشب جلوی  
چشمش باشی تا حرصش از من رو خالی

کنه...

\_من درکش...

\_من درکش میکنم... دیار من تو رو دوست دارم... اگر دارم خیلی آروم این قضیه رو حل و فصل میکنم فقط به خاطر اینکه که ... میدونی... نمیخوام تو آسیب ببینی ... امشب میرم پیش پدرجونت  
\_چی؟؟ ای وای روزبه

\_بغض چرا میکنی؟؟ پدرجونت حرف من رو بهتر میفهمه مطمئنا تا رفیقم...  
رفیقم تلخش دل من رو هم درد آورد  
\_من توقع تمام این ها رو از امیر حسین داشتم .. عزیزم.



\_نه..میگم میخوای الان نگو  
انگشتم رو گیر دندانم کردم : میخوای یکم  
دیگه ..یعنی

\_توو خجالت میکشی؟؟ یا نمیخوای؟  
نا امیدی ته کلامش دلم رو لرزوند :  
خجالت میکشم

\_عزیز دلم این مراحل هست...امشب من  
با پدرم میریم خدمت پدرجون...  
دستم رو روی پیشونی داغم گذاشتم :  
امیر حسین؟

نفسش رو بیرون داد : درست میشه..اگر  
حتی به قیمت رفاقت تمام این سالهام تموم  
بشه ..بودن تو کنارم برام از همه چیز

مهم تره...

+++++

\_من نمیام

تارا دست به سینه نگاهم کرد : فکرش

رو هم نکن بذارم از زیرش در بری

دلَم میخواست خودم رو خفه کنم : من

نمیام...

\_میای..

\_اگر پدر جونت گفته بری..پس میری..

جنگیدن با تارا بی فایده بود چون حرفش

یک کلام بود...مانتوش رو پوشید و

منتظر بود. ممد از ابتدا گفته بود دخالت

کردنش تو این بحثها صحیح نیست ولی

اگر احتیاج بود خبرش کنیم... انتهای  
موهام رو کشید با فسقله بزرگ راهیمون  
کرد.. تمام طول مسیر خیره بهکوچه پس  
کوچه ها.. بودم و ته دلم اضطراب عمیق  
از تکرار حرفهای امیر حسین و دلخوری  
چشم پدرجون...

با باز شدن تارا بی توجه به نگاه ترسان  
من دستم رو کشید : اینبار من هم  
هستم... دخالتی نمیکنم تا جایی که  
بشه... اما این رو بدون تحت هیچ  
شرایطی نمیذارم دختری که بزرگش  
کردم و جای دخترم هست رو کوچیک  
کنن...

\_این..اینکار رو نمیکنن  
سرش رو تکونی داد و زنگ آپارتمان رو  
زد...  
در کمال تعجب پدر جون تنها بود و در  
رو با صورتی جدی روی ما باز کرد :  
سلام...  
سلام زیر لبم رو با کشیدن دستش روی  
سرم جواب داد : خوش اومدید تارا خانوم  
این موقع شب کشیدمتون تا اینجا...  
تارا جواب تعارفات پدر جون رو میداد و  
من خیره بودم به دری که تمام این مدت  
اتاقم بود...نمیدونم چرا؟ ولی انگار دو  
شب که نه...دهها شب از بودنم تو اون

اتاق گذشته بود...

پدر جون تعارفی کرد : دیار برای تارا  
خانوم چای بریز..

تارا لبخندی زد.. این حرف پدر بزرگ  
هنوز یعنی من دختر همین خونه

بودم... اما نمیتونستم صاف توی چشمه‌اش  
نگاه کنم.. سرم رو پایین انداختم و نگاهم  
به دونه دونه های تسبیح سبز رنگش بود  
\_ اشرف امشب خونه ی سحر بود.. تا یکی  
دو ساعت دیگه میاد البته.. دیار؟؟

سرم رو بدون بلند کردن بله ای خفه گفتم  
: ناصر و روزبه چی میگن؟

\_ پدر جون من.. یعنی...

\_اتفاقات تمام این مدت رو برای من  
تعریف کردن...نیازی نیست از اول  
بگی...فقط برای من بگو چه طور و  
چرا؟

این سؤال برای من مرگ  
بود...خونسردی و آرامش پدر جون در  
کنار جدیت و نگاه پر نفوذش که حتی با  
سر پایین هم میتونستم حسش کنم نه تنها  
زبونم رو باز نمیکرد بلکه بیشتر هم  
میپست

\_از تارا خانوم خواستم قبول زحمت کنن  
که تو راحت باشی با ما...  
خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا

آورد : من خیلی بیشتر از اینها عمر کردم  
و تجربه کردم ...میدونم ما دیر به تو  
رسیدیم...اگر درست و به وقتش رسیده  
بودیم...دیشب به جاب رفتن پیش تارا  
خانوم میومدی اینجا...تو همون اتاقی که  
از وقتی رسیدی بهم خیره شدی...  
اشکهام دونه دونه روی گونه ام چکید  
...این مدت انقدر فشار روم بود که حالت  
تهوع داشتم و دلم پیچ میخورد...  
\_گریه چرا میکنی دخترم...من  
پدر بزرگتم..امیر حسین هم نیستم که اینجا  
داد و بیداد راه بندازم..میخوام باهم حرف  
بزنیم..از اولش هر چی که هست و نیست

رو برای من تعریف کن... شوکه شدم من  
امشب... انتظار نداشتم.. به خاطر نزدیک  
۱۲ سال اختلاف سنیتون.. به خاطر  
سکوت و گریز همیشگی تو.... به خاطر  
\_ ما خیانتی به اعتماد شما نکردیم به  
خدا...

\_ الله اکبر مگه من همچین حرفی  
زدم... مگه نجابت دخترم رو نمیشناسم یا  
ادب و معرفت اون پسر رو؟؟ بشین ببینم  
چرا سرپا ایستادی؟

حرف زدن با پدرجون مثل کندن یه کوه  
پر از صخره بود... نفسم قطع و وصل



میشد و نمی تونستم گاهی جملات درستی  
رو انتخاب کنم...تارا دز سکوت و  
آرامش استکان چای یخ کرده به دست  
فقط من رو نگاه میکرد و من خیره گاهی  
به گل ثابتی روی فرش و یا دونه های  
سبز رنگ تسبیح پدرجون سعی داشتم  
چیزی رو تعریف کنم که برای خودم هم  
تعریف خیلی خاصی داشت. گفتن از  
روزبه مثل گفتن از پنهانی ترین رازهای  
دنیا بود..پر از هیجان و گاهی شرم...  
پدرجون نفسی بیرون داد و دستی به  
صورتش کشید : حالا چرا سرت پائینه؟  
آخرین قطره اشک سردی که روی گونه

های قرمز افتاده بود رو با کف دست پاک کردم و چیزی نگفتم...

\_تارا خانوم خوشحالم که در تمام این مدت شما در جریان بودید

تارا حرفهایی میزد که انگار من نمیشنیدم... توی سرم سوت میکشید از بحث ها و استرس های این مدت خسته و کلافه بودم...

\_فردا قراره شایان بیاد اینجا...

دستم رو روی دهانم گذاشتم کاملاً

فراموش کرده بودم : حالش خوب شده؟

\_آره سرپا شده کمی طول میکشه تا همه

چیزش به روال بیوفته... شما هم تشریف

بیارید تارا خانوم...

تارا با قبول دعوت دستش رو به سمت  
روسریش دراز کرد: دیار جان میمونی؟  
دلهم هم به رفتن بود و هم موندن: مامان  
اشرف کمک لازم داره..

تارا لبخندی زد و پدرجون تسبیحش رو  
توی دستش جا به جا کرد: ممنون از  
تمام زحماتتون... من نمیتونم رانندگی  
کنم.. الان زنگ میزنم به روزبه لطف کنه  
تا شما رو برسونه دیر وقته... تارا  
خواست دهنش رو باز کنه که کلید توی  
در چرخید و مامان اشرف همراه با عمو  
وارد شد.. با ورود عمو چیزی توی دل

من ریخت و اخمهای تارا توی هم رفت...  
مامان اشرف با هیجان به سمتم اومد و  
صورتتم رو مادرانه غرق بوسه کرد :  
کجایی عروسک.. دلمون برات تنگ  
میشه..

زیر لب سلامی هم به عمو کرد .. مامان  
اشرف در حال خوش و بش با تارا بود  
... عمو سوئیچ به دست جدی ایستاده بود  
و معلوم بود خیلی سئوالها توی ذهنشه...  
مامان اشرف از مهمونی شب فردا  
میگفت و من سامت بین دو مردی ایستاده  
بود از خون خودم که انگار اصلا توی  
باغ نبودن...

\_امیر حسین بابا جان تارا خانوم رو  
برسون میخواستم بگم روزبه بیاد که تو  
اومدی

\_لازم نیست به روزبه زحمت بدید  
پدرجون

مامان اشرف درحالی که دستی زیر  
موهای بهم ریخته اش میکشید : اول  
اینکه تارا خانوم یه چایی دیگه در  
خدمتتون باشیم ولی مادر جان روزبه که  
از خدایه بنده خدا حرفی نداره...  
و بعد دستش رو روی بازوی تارا گذاشت  
: برام با امیر حسین هیچ فرقی  
نداره...خیلی بچه ی خوبیه

تارا زیر لب تایید کرد و عمو نچ پر  
حرصی گفت... پدر جون چپ چپی  
نگاهش کرد.

\_من خودم میرم نیازی به زحمت نیست  
مامان اشرف برای تعویض لباسش به  
اتاق رفت : من با شما صحبت هم دارم  
\_ما پای تلفن راجع بهش صحبت  
کردیم... من هر چیزی که به صلاح دیار  
باشه رو...

عمو زیر چشمی نگاه می کرد  
: حالا صحبت میکنیم...  
پدر جون دستی روی شونه اش گذاشت :  
در جریان هستم من.. اگر زنت تنها نیست

بعدش بیا باهم حرف بزنیم...  
عمو چی دلخور و بلندی گفت و نگاه پر  
غیضی به من انداخت که باعث شد قدمی  
عقب برم

\_به دیار اون طوری نگاه نکن...خودش  
با پدرش اینجا بودن...

\_خیلی بیخود...من جوابشون رو داده  
بودم..چرا این بحث رو انقدر کش میدن؟  
پدرجون استغفرالله زیر لبی گفت : من  
هنوز زنده ام امیر حسین این رو یادت  
باشه...

تارا نگاهی به در اتاق بسته مامان اشرف  
انداخت : من دلیلی نمیبینم شما این طور

با دیار رفتار کنید.. اگر این روند اذیت  
روحیش ادامه داشته باشه ترجیح میدم با  
من برگرده

اخمهای پدر جون و امیر حسین همزمان  
در هم رفت پدر جون دستش رو دور  
شونه های من حلقه کرد : در مادری شما  
شکی نیست اما دیار قرار نیست از خونه  
ی خودش جایی بره.

امیر حسین کلافه دهن باز کرد تا چیزی  
بگه که پدر جون دستش رو به سمت تلفن  
دراز کرد : روزبه تارا خانوم رو  
میرسونه بنده با شما کار دارم...  
با رفتن تارا انگار پشتم خالی شده



بود..مامان اشرف که کمی سردرد داشت  
رفت بخوابه و امیر حسین کلافه پاهاش  
رو وری مبل تکون میداد : آخه..پدر من..  
\_پدر من چی؟؟ چه طور بدون مطرح  
کردن با من راجع به همچین مسئله ی  
مهمی تصمیم گیری کردی؟  
اخمهای عمو توی هم رفت : یعنی شما  
نمیدونی چرا؟  
\_امیر حسین نزدیک دوازده شبهه و زنت  
هم تنهاست...حرف اصلی رو بزن و  
حاشیه نرو...  
سر نبض دارم رو بین دستهام گرفتم  
\_من احساس تو رو میفهمم...اما اون حس

تو ربطی به تصمیم به این بزرگی نداره  
هر چیزی آدابی داره... با پدرش او مده.. ما  
هم فکر میکنیم و تصمیمون رو بهش  
میگیم

تا عمو خواست دهنش رو باز کنه  
پدر جون ادامه داد : درست هم تصمیم  
میگیریم.. با فکر با دلیل منطقی..  
و من پیش خودم گفتم ای کاش با پرسیدن  
از من...

\_آخه پدر من جای بحث داره؟ هر بار که  
این دختر رو سپردم دستش یعنی..  
حرفش رو نصفه گذاشت و نگاهی به من  
خسته و در هم فرو رفته انداخت

این بار پدرجون عصبی گفت : امیر  
حسین من نمیدونم تو چه چیزی توی  
ذهنت ساختی..اما هر دختر و پسری  
برای آشنایی با هم نیازی دارن نر  
چهارچوب بام حرف بزنی...نمیخوام  
اصلا جوابش رو به من بدی...تو ذهنت  
خودت جواب بده یاس قبل از اینکه زنت  
بشه کی بود؟  
عمو مکث کرد و اخمهاش توی هم رفت  
در حالی که داشت از جاش بلند میشد زیر  
لب گفت : هر کسی که بود..امانت کسی  
که بهش میگفتم رفیق نبود..

یکم اتاقت خنکه برات پتو میارم...  
دست های پیرش رو توی دستم گرفتم و  
گونه ام رو روش گذاشتم... لبه ی تختم  
کمی جا به جا شد و دست گرم و پدرانہ  
تار به تار موهام رو نوازش کرد : خیلی  
روت فشاره از همه طرف از امشب همه  
چیز رو دست خودم میگیرم... نمیذارم  
بیشتر از این بهت چیزی رو تحمیل  
کنن... اومدنت به اینجا هم تحمیل بود  
..موندنت هم... و حتی مغازه ای که بهت  
سپردیم و هنوز هم لذت افتتاحش رو  
نچشیدی... خودم برات تو این هفته

افتتاحش میکنم...

سر جام نیم خیز شدم که با دستش مانع شد : بخواب...نگاه نا امید چند دقیقه ی قبلت رو تا آخر عمرم فراموش نمیکنم.. تمام تلاشم رو کردم تا قطره اشکی از گونه ام نچکه : من خوبم چرا فکر میکنید حالم خوب نیست؟  
\_ فکر نمیکنم یقین دارم...با مادرت میخوام حرف بزنم  
پوزخندی زدم : به شماره ای که دفعه ی پیش باهات صحبت کردید اعتمادی نکنید  
در تاریکی و روشنی اتاق میدیدم که

صورتش جمع شد : تو به این چیز ها  
فکر نکن..میخوام پدر و نوه فردا باهم  
بریم بیرون...

گونه ام رو کمی بیشتر به دستهای پر از  
رگهای آبی رنگش چسبوندم و بوسه ای  
آروم روش زدم...

++

\_خیلی عصبانی بود؟

دلم برای روزبه ی مستاصل پشت تلفن

تنگ بود : نمیدونم..پدر جون چیز

خاصی از ملاقاتتون نگفت اصلا..

سکوتش پر از فکر و حرف بود انگار :

روزبه؟

\_جان دلم

لبخندی زدم : هیچی یادم رفت  
خنده ای کرد از ته دل این بار.. حرفهای  
پر مهر پشت سر همش همه ی خستگی  
و بی خوابی این مدت رو از بین  
میرد... روزبه خیلی خوب میدونست چه  
چیزی رو چه زمانی بگه تا حال هر  
دومون خوب باشه..

\_من با پدر جون میخوام ناهار برم  
کبابی...

خنده ای کرد : خوش بگذره  
خوشگلم... ولی با کی میرید؟؟ پدر جون  
که خیلی وقته رانندگی نمیکنن

\_نمیدونم... راستی روزبه پدرت خونه  
است

\_نمیدونم دقیقا... ولی قاعدتا باید خونه  
باشه.. چیزی شده؟ چیزی لازم داری؟  
\_نه.. میخوام تنظیم کنم... که...

\_که چی؟؟

\_خجالت میکشم...

\_آره دیگه خجالت هم داره.. انقدر عزیز  
و ملوس و لطیفی که پسرش رو عاشق  
خودت کردی... خلاف کردی دلبر  
جان.. خلاف..

+++++

همه ی رستوران رو بوی تند کباب و



ریحان و پیاز و نگاه مثل همیشه دقیق  
پدر جون هم نمیتونست حواس من رو از  
جمله های روزبه دور کنه... دوستت دارم  
هایی که گفته بود خیلی فرق داشت با  
عشقی که امروز بهش اعتراف کرده  
بود...

دستم رو روی لبهام گذاشتم.. جمله ی پر  
حس و مطمئنش از هر نوازشی گیرا تر  
بود انگار...

\_چرا نمیخوری دخترکم؟  
لبخندی زدم و لقمه ای که به سمتم دراز  
کرده بود رو گرفتم : خیلی خوشمزه  
است..

\_بخور گل دختر...لقمه ای که هنوز  
زبونت هم بهش نخورده چه جوری  
خوشمزه است؟؟

شیطنت ته کلامش باعث شد از خجالت  
آب بشم..ثانیه ای واقعا حس کردم هر  
چیزی که تو قلب و ذهنم میگذره میتونه  
بخونه

خنده ی بلندش باعث شد سرم رو پائین  
بندازم...

\_کاری به حرفهای امیر حسین ندارم..اما  
فکر میکنم باید حرفهای ناصر رو جدی  
بگیرم

نگاهم رو از ظرف پر روبه روم گرفتم و

به چشمهای خنداناش دوختم  
\_اینکه هر چه سریعتر بهتر...  
هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونم در این حد  
خجالت بکشم...لقمه ی توی دستم رو  
توی بشقاب گذاشتم و دستهام رو بهم  
گره زدم...

\_آوردمت اینجا تا بتونیم باهم درست  
صحبت کنیم دیار...من روزبه رو دوست  
دارم...میتونه تکیه گاه خیلی خوبی برای  
تو باشه..خیلی خوب میدونه زن یعنی  
چی؟؟ زندگی یعنی چی؟ تو خیلی بی  
تجربه ای و شاید درست متوجه نشی که  
این حرف من یعنی چی؟ ولی تو دنیای

امروز با جوانایی که من دارم  
میبینم...کسی مثل روزبه که خانه و  
خانواده برایش ارزش باشه خیلی کم پیدا  
میشه.. ولی اینها چیز هایی که به دل من  
پیر مرد میشینه..تو هنوز خیلی  
جوونی..از نقشه ات برای آینده ات هیچ  
وقت حرفی نزدی...به خاطر شرایط...  
تک سرفه ای کرد و چنگال توی دستش  
رو رها کرد : چیزی که مطمئنا عذاب  
این دنیا و آخرت من خواهد بود..همیشه  
زندگی رو کردی که آدمهای دیگه برات  
رقم زدن...  
دستم رو به سمت دستهایش مهربونش

بردم : من دوستتون دارم..شما رو مامان  
اشرف رو...عمه سحر رو ...عمو  
رو...همتون رو

\_میدونم دخترکم...اما...

\_من چیز خاصی اصلا تو ذهنم نبود هیچ  
وقت...من فقط میخوام زندگیم همراه با  
آرامش باشه..

...خیلی حرفها داشتم اما مطرح  
کردنشون خیلی سخت بود...

\_امیر حسین خیلی ناراحتت کرده گویا؟  
یاس برای اولین بار در این همه سالی  
که عروس ماست ازش شکایت کرد  
\_عصبانی بودن اون موقع...

\_من خودخواهانه دلم نمیخواه  
بری...مامان اشرفیت هم...اما...اگر  
دلت بخواد همین امشب جوابشون رو  
میدم و برات بلیط میخرم...  
سرم رو کمی تکون دادم...چشم دوختم  
به تسبیح فیروزه اش که حالا روی  
انگشتهاش من هم بودن...  
\_من خوبم...

لبخندی آرام روی لبهاش نشست : بشین  
خوب فکر کن..با تارا خانوم هم مشورت  
میکنم..هم من..هم خودت..تصمیم  
بگیر...کاری نه به امیر داشته باش..نه  
به هیچ بنی بشر دیگه ای...به خودت

فکر کن... به دیار... به کسی که روز به  
اصرار داره بشه همسرش.. به اون فکر  
کن...

دیاری که قرار بود همسر روز به باشه؛  
چه دیار دور و عجیبی... دیاری که هیچ  
بینشی از همسر بودم نداشت و این  
استرسش رو چندین برابر میکرد :  
من... واقعا نمیدونم.

\_نباید هم بدونی... تو تنها ازدواجی که  
دیدي تارا خانوم و محمد بوده که از اون  
هم خیلی نگذشته...

سرم رو تکونی دادم : خیلی گیجم این  
روزها.. نمیدونم چی درسته؟؟ چی غلط؟

میتونستم نگاه پر فکرش رو ببینم : حسست  
چی میگه؟

سرم رو کمی پائین انداختم حرف زدن در  
این مورد با پدرجون سخت تر از هر  
چیزی بود

خنده ای کرد : خجالت میکشی میدونم  
خیلی سخته برای نوه از حسش به پسر  
همسایه برای پدر بزرگش حرف بزنه  
به مامان اشرفت لحظه ی آخر میگم چون  
بمحض اینکه بشنوه شروع میکنه به  
جهزیه خریدن... امیر حسینم که وضعیتش  
معلومه... فکر کنم باید به من بسنده کنی...  
خنده ام گرفته بود ولی هنوز هم روم



نمیشد توی چشمه‌هاش نگاه کنم  
\_پاشو...پاشو باهم بریم کمی قدم  
بزنییم..میخوام بریم برام به انتخاب خودت  
یه شلوار انتخاب کنی...

شاید بهترین حس های دنیا رو در چند  
یاعت بعدش داشتم...قدم زدن ، خرید  
کردن و حرف زدن به قدر دوست داشتنی  
و لذت بخش بود که گذر زمان رو حس  
نمی‌کردم..

کیسه های خرید رو کنار جا کفشی  
گذاشتم و به شوق مامان اشرف برای باز  
کردن کیسه ها لبخند زدم  
\_چه قدر خرید کردید...بیا تا من یه چایی

بذارم خرید هاتون رو باهم ببینیم...  
با باز کردم دکمه های مانتوم یاد گوشی  
موبایلم افتادم و در حالی که لبم رو بین  
دندون هام گرفته بودم از ته کیفم پیداش  
کردم... تعداد میس کالها چشمهام رو گرد  
کرد با اولین بوقی که زد صدای شاکیش  
تو گوشم پیچید : معلوم هست کجایی؟ چرا  
گوشی بر نمیداری؟

\_چه قدر عصبانی هستی

\_نباشم؟؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟

کلافگیش دلم رو زیر و رو کرد : من

خوبم با پدرجون بودم خوب...

\_همین بیشتر به من استرس میده.. امیر

حسین کم بود.. پدر جون هم اگر اضافه  
شده باشه؟

خیلی بدجنسانه بود اما این نگرانش نسیم  
خنکی رو توی دلم میاورد : نمیدونم...

صداش وافته تر شد : اشکال

نداره.. نگران نباش یک بار دیگه با پدرم

میایم پیش پدر جونت

دلم نیومد بیشتر ادامه بدم : پدر جون

حرفی نداره... میگه هر چی که خودم

بخوام..

\_ سر به سرم میذاری؟ باشه نوبت منم

میرسه

خنده ای کردم و گوشی رو توی دستم

کمی جا به جا کردم : نه بابا سر به سر  
نمیذارم

\_حالا شما چی دلت میخواد؟

روی صندلی نشستم و پایین مانتم که  
هنوز تتم بود رو بین انگشتهام فشار  
داد... جوابم ته دلم و ذهنم بود اما روی  
نوک زبونم نمیومد... کلمه ای ساده بود اما  
گفتنش پیچیده... سکوتم رو که دید گفت :  
دلت سکوت میخواد؟

\_فکر میکنی کی بتونیم هم رو ببینیم؟

\_من قربون دلبرم برم که به روش

خودش میگه دلش چی میخواد.

+++++

اخم های تارا در هم بود و صورت محمد جدی... پدر جون اما خونسرد بود و به مبل تکیه داده بود... این دور هم جمع شدن ها و تکرار جملات داشت عصبی و خسته ام میکرد... بعد از ظهر هم قرار بود همگی به دعوت عمه سحر که بی خبر از همه جا همه رو حتی نرگس خانوم و شایان رو هم به صرف شام به باغ دعوت کرده بود بریم و شاید شب هم می موندیم.. اما تنش بین عمو و روزبه و سرسنگینیش با من چیزی نبود که بشه پنهانش کرد و یا نادیده گرفتتش.. مامان اشرف که برای کمک رفته بود

خونه ی عمه هم مدام تماس میگرفت و  
سفارشاتش رو تکرار میکرد و در  
کنارش خیلی خوب میدونستم که دل تو  
دل روزبه نیست..

پدرجون روی مبل جا به جا شد.. یاس  
کنار عمو نشسته بود و لبخند بی دلیلی  
روی صورتش بود.. چیزی که نه تنها  
فضا رو تلطیف نمیکرد بلکه من رو  
عصبی تر هم میکرد...

عمو دستش رو روی زانوش مشت کرد :  
من و یاس نمیایم... به سحر هم بگید هوا  
خنکه شروین اذیت میشه...  
خیلی خوب میدونستم که تارا داره خودش

رو کنترل میکنه تا چیزی نگه زیر  
زیرکی به پدرجون نگاهی انداخت و گفت  
: اگر اجازه بدید من برای هفته ی آینده  
بلیط بخرم...

عمو بی هیچ مقدمه ای گفت : بله فکر کنم  
دیار هم یه مدت بیاد رفع دلتنگی کنه بد  
نباشه

دلچسپانه شد... سرم رو پائین انداختم که  
صدای جدی پدر جون رو شنیدم : اینجا  
خونه ی دیاره..منزل تارا خانوم هم منزل  
مادرش ...خواهر بزرگش...هر موقع  
خودش دلش بخواد میره..هر وقت دلش  
بخواد برمیگرده...مغازه رو افتتاح میکنیم

هفته ی دیگه که شما هم تشریف داشته  
باشید... بعدش هم روزبه منتظر پاسخ  
ماست... میدونم شما هم از کار و  
زندگیتون موندید اما...

\_ این حرفها چیه؟ دیار دختر  
ماست... کاری بر ایش نکردیم...  
زیر چشمی به محمد که بر عکس همیشه  
اخم پهنی از رفتار عمو روی صورتش  
بود نگاهی کردم... جوابش به پدر جون  
سریع بود تا شاید بتونه جلوی جواب های  
تند تارا رو بگیره...

\_ روزبه جوابش رو از من گرفته  
این بار تارا به پدر جون اجازه صحبت



نداد : از شما؟؟؟ ببخشید؟؟؟ دیار یه دختر  
عاقل و بالغه و من به جای مادرش و  
پدرش اینجا نشستم آقای محترم...تا حالا  
دو سه بار زیر لبی دیار رو از خونه  
بیرون کردید...

یاس نگران گفت : تارا خانوم این چه  
حرفیه؟

پدر جون خیره به تسبیحش فقط سری  
تکون داد ..احساس میکردم قلبم داره  
فشرده میشه و اکسیژن اتاق هم کم و  
کمتر میشه محمد دست تارا رو بین  
دستهایش گرفت تا بتونه آرومش کنه و من  
عجیب حس میکردم وسط این همه آدمی

که میشناسمشون غریبه ام...  
صدام میلز زید اما یه چیزی ته گلوم بود  
که داشت اذیتم میکرد : من...من از شما  
ناراحتم عمو...اصلا..اصلا توقع  
نداشتم...

من هم امشب نمیام پدر جون ببخشید...با  
تارا میرم خونه ی خاله عطی...بعدش هم  
من نمیتونم...یعنی نمیخوام بی احترامی  
کنم بهش...

عمو دستی به صورتش کشید و عصبی  
از جاش بلند شد...دهنش رو باز کرد تا  
چیزی بگه که پدر جون اخم آلود و جدی  
نگاهش کرد : امشب همتون

میاید... همتون... یه ناصر هم زنگ میزنم  
و توضیح میدم.. مثل هر خواستگاری میاد  
و حرف خودش و پسرش رو میزنه.. در  
حضور همه... در حضور برادر دیار..  
عمو به نشانه ی اعتراض پدر جونی گفت  
که پدر جون دستش رو بلند کرد : من  
هنوز نمردم امیر حسین... بسه بس که  
اشک این بچه رو در آوردید....  
تمام طول مسیر صدای پانی تو زمینه  
بود... سعی داشت با تعریف کردن از  
تولدی که رفته بود و پچ پچ های زیر  
لبش از پسر های مهمونی من رو به قول  
خودش سر شوق بیاره که نشده بود... تارا

و محمد هم سر حال نبودن و من هم از فکر اینکه علاوه بر اخم های عمو باید احتمالاً رفتارهای نرگس خانوم رو هم تحمل کنم بی حوصله ترم میکرد.

باغ عمه سحر دوست داشتی و با تزئینات جالبی بود...پانی خیلی سریع ساک کوچیک دستی من رو توی اتاق آبی رنگ خودش گذاشت : اینجا سه تا اتاق خواب بیشتر نداره ؛ تو بیا تو اتاق من که جمعیت زیاده و نمیدونم این همه آدم چه طور میخوان شب بمونن.

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم عمو خیلی دیر کرده بود نفسم رو بیرون دادم

و تی شرت و شلوار جینم رو با پیراهن  
سبک سبز رنگی عوض کردم... به گوشیم  
نگاهی کردم میدونستم روزبه و بهزاد هم  
توی راهن..

پانی از اتاق بیرون رفت و تارا وارد  
شد.. مانتوش رو از کمد آویزون کرد :  
یعنی بدترین موقعیت برای این دور همی  
سرم رو تکونی دادم : میترسم دعوا  
شه....

\_اون عموی کله شقت آخرش ازم یه  
چیزی میشنوه.

سرم رو پایین انداختم : یعنی الان به  
مادرش گفته؟

روی صندلی نشستم : چه جوری با پوران خانوم و آقا ناصر رو به رو بشم.. بهم نزدیک شد و دستی روی موهام کشید : پاشو بشین جلوم موهات رو برات بیافم. برس رو خیلی آروم روی موهام کشید کاری که همیشه وقتی بچه بودم برای آرام کردنم میکرد : خودت باش...خود خودت...دیار باش و بذار همه چیز روال عادی و درست خودش رو بره با شنیدن صدای ماشین و بعد صدای بلند سلام و تعارفات معمول عمع سحر با پوران خانوم دلم ریخت...دلم براش تنگ شده بود...از یک طرف دلم میخواست

بذارم و فرار کنم... از یک طرف قایم بشم  
و بیرون نیام ولی... چیزی ته قلبم دلم  
میخواست برم پایین و خودم رو محکم  
محکم تو حصار دستهایش جا بدم...  
سرم رو بلند کردم ، تارا با لبخند محکمی  
نگاهم میکرد... مادرانه دستهایش رو برام  
باز کرد : بیا بهت انرژی بدم.. درست مثل  
شبهای امتحانات...

+

چند دقیقه بعد از رفتن تارا نفس عمیقی  
کشیدم و به دیار آرایش کرده ای که  
تصمیم داشت از پله ها پایین بره نگاهی  
کردم...

به سالن پائین که رسیدم دست های عرق کرده ام رو تو ی هم قفل کردم...ملیسا طبق معمول شیک و زیبا بود..با دیدنم لبخند پهنی زد و دستش رو برای دست دادن دراز کرد...روزبه و بهزاد نبودن..پوران خانوم با دیدنم به سمتم اومد و من نا خواسته سرم رو پائین انداختم..محکم تر از هر وقت دیگه ای بغلم کرد : چه طوری عروسک؟ خوبم زیر لبی گفتم همیشه بهم عروسک میگفت اما این بار انگار این عروسکش کمی فرق داشت...اصلا نمیدونستم در جریان هست یا نه..اما من به شدت



مضطرب و خجالت زده بودم...  
از پنجره‌ی سرتا سری سالن میدیدم که  
روزبه سر پائین و جدی به حرفهای پدر  
جون گوش میده و بهزاد و آقا ناصر هم  
کنارش ایستادن... میتونستم حرفهای  
بینشون رو حدس بزنم...

عمه سحر سینی رو به دستم داد : بقیه  
دیر کردن کمی از این کیک برای مردها  
ببر بیرون..

ملیسا خنده‌ی بانمکی کرد : بده من اگر  
سختته

سرم رو بلند کردم : نه ممنون میبرم...  
توی ایوون نسیم خنکی که وزیر باعث

شد سردم بشه... دلم میخواست برگردم تو  
و سینی رو دست ملیسا بدم اما دیر شده  
بود.. صدای بلند دیار گفتن بهزاد باعث  
شد که همه ی سرها به سمتم بچرخه ...  
\_بیا ببینمت دخترکم...

صدای آقا ناصر بود... به آرومی به  
سمتشون رفتم و سینی رو روی میز  
شیشه ای آلاچیق گذاشتم بدون نگاه کردن  
به روزبه سعی داشتم برم که پدر جون به  
صندلی کنارش اشاره کرد : بیا بشین  
دخترم...

خودم رو جمع کردم و روی صندلی  
فلزی نشستم... دستهام رو بین دو زانوم

گرفتم... تعارفات و احوال پرسى ها رو با  
نگاه خيره به سنگفرش ها جواب  
دادم... سردم بود و ترس عجيبى توى دل  
و ذهنم بود.. چند دقيقه ي بعد مامان  
اشرف پدرجون رو صدا زد...  
\_ديار خانوم چه خبرها؟  
لحن شوخ بهزاد باعث شد سرم رو بلند  
کنم... اونجا بود.. کنار بهزاد... با نگاه  
سنگين و عزيزش.. ميدونستم اين نگاه  
گرفتتش ازم. تا قبل از رفتن پدرجون  
..برای احترامی بود که به پدرجون  
میگذاشت و حالا خیلی نگاهش سنگين تر  
روی صورتم بود

\_سردته دخترم؟

دخترم گفتن های آقا ناصر دلنشین و زیبا  
بود : نه..یعنی یکم...

\_روزبه...بابا...پاشو په چیزی بر اش  
بیار..

دسته جمعی سعی در آب کردن من از  
خجالت داشتن..به محض اینکه صدای  
کشیدن صندوقش اومد..نا خود آگاه از جام  
بلند شدم بهزاد با صدای بلند  
خندید...میخواستم فرار کنم : من میرم به  
عمه کمک کنم...

آقا ناصر دستش رو دراز کرد : بشین  
دخترم..تو قبلا هم عزیز ما بودی قرار

هم هست بشی جای دختری که ندارم...  
دوباره روی صندلی نشستم... لرزی توی  
تم نشسته بود که در تضاد کامل با  
قطرات درشت عرقی بود که میریختم  
چند لحظه ی بعد پتوی سبکی روی شونه  
هام نشست و صدای آرومش رو شنیدم :  
گردنت درد میگیره عزیزم سرت انقدر  
پائینه...

\_بچه رعایت فامیلش رو نمیکنی.. من  
اینجام ها...

اگر محمد و تارا نمی اومدن.. بدون شک  
من از شدت خجالت میمردم...

محمد نگاه دوستانه ای به روزبه داشت  
اما سکوت کرده بود...تارا میگفت هیچ  
برادر بزرگتری اولش به داماد حس  
خوبی نداره...من ندیده بودم..برادر  
بزرگ من شایان بود که نمیدونستم  
نگاهش دقیقاً به خود من چیه؟  
آقا ناصر و بهزاد بیشتر از هر وقتی با  
تارا و محمد گرم گرفته بودن و من پتوی  
نازک رو محکم دور خودم پیچیده بودم و  
سعی داشتم تا نگاهم رو که هی به رو به  
روم لیز میخورد کنترل کنم.  
\_چرا انقدر معذبی؟

سرم رو به سمت راستم چرخوندم که  
روزبه تازه نشسته بود : خوبم  
صداش دقیقا کنار گوشم بودم ...گرم بود  
و پر از حس نوازش : پس چرا انقدر تو  
خودت جمع شدی؟ اگر سردته بریم داخل  
کسی حواسش به ما نبود انگار..سرم رو  
چرخوندم..چشمه‌اش براق بود و دوست  
داشتنی...لبخندی زدم و صدام رو تا  
جایی که میشد پائین آوردم : خجالت  
میکشم..

\_بلند شو یکم راه بریم...  
سریع گفتم : نه...الان عمو  
میاد...پدرجون...

اخمهاش کمی توی هم رفت : از  
پدرجونت الان اجازه میگیرم...یه  
چیزایی هست که باید بهت بگم...تو هم  
باید به من بگی..امیر حسین هم بیاد...  
\_اما...\_

بدون اینکه توجهی به مخالفتم بکنه از  
جاش بلند شدو به سمت خونه رفت...چند  
دقیقه ی بعد با پالتوم به سمتم اومد ..همه  
ی نگاه ها به سمت برگشت و من اما فقط  
به تارایی نگاه کردم که به نشانه ی تایید  
چشمهاش رو باز و بسته کرد...دستهام  
رو به سمت پالتوم دراز کردم که خودش  
بی توجه به بقیه روی دوشم انداخت.



\_تارا خانوم و آقا محمد من یه صحبت  
کوتاهی با دیار جان دارم...  
بهزاد سوتی زد و بقیه رو به خنده  
انداخت و البته من رو به گریه...  
به سمت پشت باغ حرکت کردیم که با  
گامی بلند تر خودش رو به من رسوند :  
چرا انقدر فاصله میگیری؟  
\_گفتم که...\_

دستش رو دراز کرد و آرنجم رو گرفت  
: چند لحظه و ایسا...  
ایستادم بهم نزدیک تر شد...: من متوجه  
نمیشم دیار...  
سرم رو بلند کردم.. انقدر نزدیک بودیم

که بتونم مژه هاش رو ببینم :  
خب.. آخه...

\_ تو ساکتی... بیشتر موارد تو  
خودتی... کم حرفی.. اینا همه هست  
دیار.. خجالتی هم هستی... ولی با من  
حرف میزدی عزیزم..

\_ الانم صحبت میکنم.. خجالت زده و  
گیجم... و البته استرس دارم  
بهم نزدیک تر شد و گیس افتاده روی  
شونه ی راستم رو توی دستش گرفت :  
نگران نباش عزیزم.. امیر حسین از  
زاویه ی خودش داره به این ماجرا نگاه  
میکنه... من حمایت پدرجونت رو دارم و

بہت قول میدم کہ رضایت عموت رو ہم  
جلب کنم..

\_ مسخرہ است نہ... در حالت عادی تو  
باید با مادر و پدرم رو بہ رو میشدی...  
\_ نہ مسخرہ نیست.. در حالت عادی من  
ہم نباید گذشتہ ای میداشتم کہ عموت  
انقدر روش حساس باشہ... تو فکر میکنی  
منطق پشت حرفہای امیر حسین رو من  
نمیفہم؟؟ ولی چہ کنم کہ دلم گیر  
شماست...

خندہ ی ریزی کردم :ما؟  
\_ بلہ شما دیگہ.. دیاری کہ  
خجالتیہ.. عزیزہ.. کم حرفہ... اما بلدہ چہ

طوری دلبری کنه..

دستم رو آروم دراز کردم.. نا خود آگاه و

روی دستش گذاشتم : روزبه؟

سرش رو کمی بیشتر به سمتم خم کرد :

جان دلم...

خنده ی ریز کردم و سرم رو پائین

انداختم : هیچی...

دست آزادش رو بالا آورد و تیکه موی

تو صورتم رو بین انگشتهاش گرفت :

عزیز دل کسی بودن یعنی حسی که من

به تو دارم...

\_میخواستی چی بهم بگی؟

انگشتهام رو بین دستهایش گرفت : بریم

یه جا بشینیم...

روی نیمکتی کنار استخر کمی دور از  
دید نشستیم : من میخوام تو رو امشب و  
یا فردا شب از خانواده ات خواستگاری  
کنم...

با چشمهای گرد نگاهش کردم : اما...  
\_میدونم منظورت امیر حسین...چند  
لحظه اون رو از ذهنت خارج کن..به  
خودم و خودت فکر کن...یه رسم و  
رسوماتی تو ایران هست...من میخوام  
همه چیز رو قاعده اش جلو بره...می  
خوام همه چیز جوری باشه که تو دوست  
داری...اگر چیزی هست که هنوز برات

روشن نیست بگو تا متقاعدت کنم... اگر چیزی میخوای بگو...

سرم رو پائین انداختم و به دستهای گره شده مون نگاه کردم... من واقعا چی میخواستم؟؟ از همسر بودن و...

\_هنوز بهت زنگ میزنه؟

انگشتهاش منقبض شد : راجع به

خودمون و ازدواجمون دیار

\_گفتی اگر برام روشن نیست

بپرسم... روز به من...

\_من دوستت دارم.. هیچ چیزی از این

روشن تر نیست...

سرم هنوز پائین بود که با نفس عمیقی

گفت : نه زنگ نمیزنه... با خانواده اش  
صحبت کردم... ای کاش میتونستم  
اتفاقاتی که اون موقع ها افتاد رو پاک  
کنم ولی همیشه دیار... نمیتونم...  
نفس عمیقی کشیدم : من لکنت داشتم تا  
مدتها... به خطر مسائلی که نمیدونی..  
\_میدونم..تارا خانوم تو ملاقات اول همه  
چیز رو با جزئیات برام تعریف  
کرد... خودخواهانه است میدونم اما  
نمیدونی چه لذتی داره وقتی میبینم توی  
کم حرف با من چه قدر راحت صحبت  
میکنی.. اخم میکنی... طلب کار میشی..  
\_طلب کار؟

\_چشمات همین الانم ازم طلب دارن...  
لبخند روی لبش رو دوست داشتم..نگاه  
صمیمی و پر از حسش رو هم...  
نگاهم رو دوختم به روبه روم...به بادی  
که بین برگهای ریز درخت می وزید و  
صدای دوست داشتنی داشت...

\_این جا رسم هایی هست میدونی؟  
\_نه

\_تو چه آرزو هایی برای ازدواجت  
داشتی..دوست داشتنی چه شکلی باشه  
مراسمت؟

\_مراسم؟ خب نمیدونم...چیزی شبیه به  
مراسم بهزاد و ملیسا؟



\_هر جوری که تو دوست داشته باشی...  
\_باید اینجا باشه؟

دستش رو آروم از بین انگشتهام در آورد  
و خیلی نرم دور شونه هام قفل کرد؛ این  
نزدیکی دل پذیرمون باعث شد که سرم  
روی شونه اش قرار بگیره...: دوست  
نداری اینجا زندگی کنی؟ میتونیم طبقه ی  
بالای مادر جونت زندگی کنیم..من این جا  
اون آپارتمان و شغلم رو دارم...  
دلم نمیخواست به هیچ چیزی فکر  
کنم...جز خودش

دستش رو کمی منقبض کرد : خوابیدی؟؟  
خنده ی ته کلامش باعث شد تا سرم رو

بلند کنم و نگاهش کنم

\_چشمه‌اش رو...\_

فاصله گرفت و خندید : گربه ی منی

دیگه...\_

من هم خنده ام گرفت : خب انتظار داری

وقتی این طوری کنارتم...منطقی فکر

کنم؟؟

با صدای بلند خندید : تو اگه بدونی با این

غیر مستقیم ابراز احساسات کردنت با

دل من چه میکنی؟

لبخند پهنی از نشاط کلام و چشمه‌اش

زدم و نگاهم رو دوختم به آب درخشان

استخر...\_

\_چند شبه همه اش دلم شور میزنه... اما  
الان..حالم بهتر شد..  
دوباره بهم نزدیک شد و چند ثانیه ی بعد  
میتونستم ضربان آرام قلبش رو روی  
گونه ام احساس کنم ؛  
\_میتونیم حرفهای منطقی رو بذاریم  
برای بعد  
چونه اش رو آروم روی موهام گذاشت :  
مهم ترین چیز الان آرامش تو ا....

حرکت آرام انگشتهاش بین موهام رخوت  
دوست داشتنی توی تک تک سلولهای بدنم  
ایجاد میکرد...نفس عمیقی کشیدم، سکوت  
پر حرفی کرده بود این رو میتونستم حس

کنم... سرم رو آروم بلند کردم و نگاهش  
کردم : میدونی روزبه من میتونم حس  
هات رو بفهمم؟

لبخند پهنی روی صورتش اومد... نگاهش  
مثل کسی بود که بهش هدیه ی گرون  
قیمتی رو دادن : میدونم تو لایق خیلی  
چیزهای بیشتری هستی عزیز دلم ولی می  
خوام مطمئن باشی تو رو بی نهایت  
دوست دارم...

دهانم رو باز کردم تا چیزی بگم که با  
صدای ماشین خیلی نا خود آگاه از جا  
پریدم و فاصله گرفتم و ناختم رو بین  
دندون هام گرفتم... فقط چند ثانیه طول  
کشید تا دستش رو دراز کنه و بازوم رو  
بگیره. اخم هاش خیلی جدی توی هم رفته

بود : چرا این جوری میکنی؟

\_عمو او مد...\_

\_خب بیاد... ای بابا...\_

کمی دستم رو کشیدم که محکم تر گرفت :  
 دیار بخدا بخوای این طوری کنی منم  
 رفتارم با عموت تند میشه ها... دشمنانت  
 نیست ... عموته که بیشتر از هر کسی  
 دوستت داره و این ور هم منم.. رفیق چند  
 سالش... امیر حسین رفتار بی منطق  
 نداره...\_

\_دیگه دوستم نداره..\_

فقط چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دستی به

صورتش کشید : از در پشتی برو تو

آشپزخونه... من میرم تو حیاط...\_

و بعد باهام هم قدم شد و در سکوت تا دم

در آشپزخونه هدایتیم کرد و در رو برام باز کرد و بعد به سمت حیاط رفت..  
جو آشپزخونه به نظرم طور خاصی بود انگار یا من از استرس این طور فکر میکردم.. پانی نبود و عمه سحر طور خاصی بهم نگاه کرد و بعد سرش رو پائین انداخت به سمت سینک : بیا دیار جان از این شربینی ها بخور...  
صندلی رو کشیدم : عمو اینا او مد؟  
بشقاب دستش رو توی یخچال گذاشت :  
آره شایان و نرگس خانوم هم هستن...  
گوشواره هام سنگینی میکردن.. دستی روشن کشیدم و سرکی کشیدم توی حیاط... نرگس خانوم در حالی که داشت با تارا صحبت میکرد دستش رو پشت شایان

لاغر اندامی گذاشته بود که مثل همیشه ساکت و بی حرف ایستاده بود. تو تاریکی نمیتوانستم تشخیص بدم حالش بهتره یا نه... عمو و یاس رو نمیتوانستم ببینم... سرم رو پائین انداختم و خیره شدم به نوک پاپوش های مخملیم... مامان اشرف و پوران خانوم هم نبودن... انگار هر چند ثانیه از یه بلندی پرتابم میکردن... دستم رو روی قلبم گذاشتم که دستی ماگ بزرگی رو جلوم گذاشت : چرا رنگت پریده عمه؟

\_خوبم...\_

دست آرومی روی موهام کشید : تو یعنی انقدر بزرگ شدی؟

سرم رو بلند کردم و به صورت پر سؤال

و چشمهای خیشش نگاه کردم... منظورش  
 رو درست متوجه نمیشدم.. خم شد و مثل  
 من گردن کشید سمت در : چرا حالا نمیان  
 داخل... امیر کو؟؟

همزمان با این حرفش یاس شروین از در  
 وارد شد : سلام به همگی...  
 عمه سحر قریبون صدقه ی طولانی رفت  
 و غش غش خنده ی شروین رو بلند کرد  
 و بغلش کرد... یاس به سمت من مبهوت و  
 مضطرب اومد ... از جام بلند شدم و سلام  
 آرومی کردم...  
 \_ سلام خوشگله... چه قدر این لباس یهت  
 میاد...

دستم رو از بین دستهایش در  
 نیاورد... شالش رو از دور گردنش باز



کرد و رو صندلی کناریم نشست : دختر  
داری غش میکنی... نترس امکان نداره  
باهم دعوا شون بشه... اونم تو جمع.. پدر  
جون اصلا بخاطر همین مجبور مون کرد  
این دو روز اینجا باشیم...

\_عمو ... خیلی ناراحته ازم نه؟

با دست آزادش ضربه ی آرومی روی  
دستم زد : رفتارش خیلی احساسی و اصلا  
منطقی نیست و اینم یعنی خیلی خیلی  
براش عزیزی... روزبه دوست چندین و  
چند سالشه... امینش.. اعتماد زیادی بهش  
داشته ... تو انقدر عزیزی که به خاطر  
چیزی که فکر میکنه به نفعت نیست  
میخواد خط بکشه رو این رفاقت...  
دستم رو روی دهنم گذاشتم : ای وای...

یاس لبخندی زد : این کار ها رو کردی  
دلش رو بردی دیگه... نترس آشتی  
میکنن.. مردها زبون خودشون رو برای  
ارتباط دارن...

خواستم چیزی بگم که در نیمه باز کامل  
باز شد و تقریبا همه با سر و صدا وارد  
سالن بزرگ ویلا شدن... ماگی که هنوز  
نمیدونستم توش چی هست رو بین دستهام  
گرفتم و از جام بلند شدم... انگار پشت اون  
لیوان صورتی رنگ بزرگ پنهان شده  
بودم... شایان کمی گردن کشید و با دیدنم  
لبخند هرچند کمرنگی زد... بغض عجیبی  
با دیدن رنگ و روی نسبتا خوبش توی  
گلووم اومد... چشمهام میسوخت... همه  
انگار منتظر ما بودن.. سلام زیر لبی کردم

که بیشتر بخاطر حس عجیبی بود که داشتم... شایان به سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد : سلام... نیومدی دیگه ببینمت...

این جمله اگر برای هر کسی خیلی ساده بود.. برای من و برادری که رابطه ی غریبی با هم داشتیم خیلی معنا ها داشت : خوبی؟

دستش رو دراز کرد و مثل خیلی از برادر های بزرگ تری که تو فیلم ها دیده بودم دستی روی مو هام کشید : خوبم... سرم رو چرخوندم و روزبه رو دیدم که دست به سینه و تکیه زده به ستون با نگاهش مراقبم بود...  
ماگ توی دستم رو یاس ازم گرفت و من

دستم رو دراز کردم تا باهاش دست بدم  
که بوسه ای برادرانه روی پیشونیم نشست  
که همراهش صدای بلند مامان اشرف از  
کنارم اومد : الهی من قربون هر دوتون  
باشم.. برم براتون اسفند دود کنم...

---

چه قدر گذشت از این حس بی نظیر  
نمیدونم اما با شنیدن صدای عمو سرم رو  
پائین انداختم... نمیتونستم تو چشمه‌اش نگاه  
کنم... نرگس خانوم به سمتم اومد و با  
سلامی ساده حال و احوالی کرد و دستش  
رو پشت شایان گذاشت : بریم مامان جان  
لباس کلفت تر بپوش سرما میخوری...  
نگاهم همراهشون تا دم اتاق خواب

رفت... و با نگاهم دنبال تارا گشتم.. که با  
لبخند کنار محمد ایستاده بود... دستم رو  
دور کمرش انداختم... تارا سرش رو کمی  
خم کرد دم گوشم : خجالت بکش.. میخوان  
ازت خواستگاری کنن هنوز میای تو بغل  
من قایم میشی...

من اما به قدری حس های متضاد و عجیبی  
داشتم که احساس میکردم سرم روی بدنم  
سنگینی میکنه. غمگین و شاد و مضطرب  
و خسته و عاشق بودم.. همه ی اون  
چیزهایی که در تمام این سالها نبود و حالا  
یکجا بود برام سنگین بود... تارا دستی به  
موهام کشید

محمد زیر لب دختره ی لوسی گفت که اگه تنها بودیم حتما بهش زبون درازی می کردم...

عمو با لحن جدی یاس رو صدا کرد تا کیفش رو بهش بده و من به طرز عجیبی نگاهم رو از اون سمت می‌گرفتم... بوی اسفند با صدای خنده های بهزاد و شوخی های پانی قاطی شده بود که هی می‌گفت اون بیشتر از همه امکان داره چشم بخوره و به زور و مرتب از زیر اون دایره ی در حال دود کردن رد میشد..

پوران خانوم اما کمی ساکت و در فکر داشت تو آشپزخونه به عمه سحر تو

تدارک شام کمک میکرد... از تارا فاصله  
گرفتم و نگاهی به ستون کردم که حالا  
روز به کنارش نبود... سرکی به سمت  
پنجره ی سرتاسری سالن کشیدم که عمو و  
پدرجون و آقا ناصر و روزبه و حتی علی  
آقا تو آچیق نشسته بودن...  
یاس به سمتم اومد و دستش رو پشتم  
گذاشت : باهم کنار میان...  
تارا سمت دیگه ام ایستاده بود : فکر کنم  
بهتر باشه بریم به چیزی بخوری.. حالت به  
نظر خیلی خوب نمیاد.  
خیلی طول نکشید؟  
محمد گوشی دستش رو روی میز عسلی

گذاشت : نگران این هستی که دیگه  
نگیردت؟

با تعجب به چشمهای شیطونش نگاه کردم :  
یعنی چی این حرف؟ نگیره یعنی چی؟  
مگه من ماهی هستم؟

با صدای بلند خندید که نگاه پر از قریبون  
صدقه ی مامان اشرف رو به سمتمون  
کشید .. دستم رو روی دستش گذاشتم : نخند  
دیگه.... حرف بدی نزدم که...

\_بامزه بود.. نگران نباش... این ها همه  
شون راضی هستن.... هم مادر بزرگت که  
کاملا مشخصه به زور جلوی خودش رو  
گرفته تا کل نکشه.. و مادر شوهر  
جانته...

سرم رو پائین انداختم ... کلمه ی مادر



شوهر به شدت غریب و در عین حال با  
مزه بود... هر چند پوران خانوم بیشتر  
مضطرب بود تا خوشحال..  
از جام بلند شدم و از کنار یاس و تارا که  
با شری سرگرم بودن گذشتم و دستم و  
روی چارچوب پنجره گذاشتم و گردن  
کشیدم... صورت ها رو واضح  
نمیدیدم... روزبه آرنجش روی زانوهایش  
بود و سرش پائین.. عمو گاهی از جاش بلند  
میشد و مینشست.. میتونستم از آقا ناصر و  
پدرجون با تسبیح هاشون مشغول بودن و  
برای اولین بار بهزاد جدی بود و گاهی  
چیزهایی میگفت ... دستم رو روی شیشه  
پنجره گذاشتم چند ثانیه ای نگاهش  
کردم.. انگار میتونستم از همین جا موهای

کمی بهم ریخته اش رو مرتب  
کنم.. انگشتهام از پشت شیشه بین تک تک  
تار موهاش لیز میخورد...  
\_حالش خوبه

دستم روی دستش گذاشتم که روی شونه ام  
گذاشته بود... تارا همه چیز بود... به سمتش  
چرخیدم و چشمهایش رو دیدم به مهر  
خوابیده توی چشمهایش خم شدم و بوسه ی  
کوچیکی روی موهام گذاشت : چه جوری  
بذارمت و برم؟ چه جوری عروسکی که با  
خون دل بزرگ کردم رو بذارم تو غربت  
و برم؟

بغض کردم ... سرم و قلبم تیر  
میکشید... بهش تکیه دادم.. من با این حجم  
دلتنگی چه می کردم؟

عمه سحر بهمون نزدیک شد : دیار جان  
بیا عمه هیچی نخوردی..شایان و نرگس  
خانوم هم هستن...تارا دستش رو دورم  
حلقه کرد و من بوی مادرانش رو نفس  
کشیدم...

نگاهم اما هنوز به پنجره بود که عمه با  
چشمهای خیس لبخندی بهم زد : بیا  
عزیزم..امیر حسین اذیتش نمیکنه..

+++

نمیدونم چه قدر گذشته بود از شامی که  
خورده نشد و سر پائین روزبه و صورت  
در فکر پوران خانوم... عمو اخم آلود و  
جدی..به سمت یاس اومد و شری رو بغل  
کرد و محکم بوسید...شایان سیبی که  
نرگس خانوم برایش پوست کنده بود رو

توی دهانش گذاشت و بلند شد تا عمو بشین  
\_ نه بشین عمو جان.. من اون طرف  
میشینم..

و بدون نگاه کردن به من به سمت دیگه ی  
اتاق رفت...

دستهام روی دامنم مشت شده بود.. به  
دعوت علی آقا همه توی سالن بزرگ جا  
شدن و عمه سحر به کمک مامان اشرف  
برای همه چای آورد... عمو سرش رو به  
شری گرم کرده بود که با صدای آقا ناصر  
سرش رو بلند کرد..

\_ چه قدر خوب که همگی اینجا هستید  
عمو زیر لب چیزی گفت و شری رو به  
دست یاس داد... من به تارا نزدیک تر  
شدم...

صدایش رو کمی صاف کرد و دستش رو پشت روزبه گذاشت که رو به روی من نشسته بود و دکمه بالای پیراهنش رو باز کرده بود

\_روزبه پسر دوم ماست... بعد از بهزاد که وارد زندگی ما شد ما از خدا دختر میخواستیم.. اما روزبه وارد زندگی ما شد.. من به عنوان پدرش و البته مادرش جز خیر از چیزی ندیدیم... ملیسا دخترم با ازدواجش شد دختر بزرگ خانواده ی ما... و حالا ما میخوایم دیار رو از شما خواستگاری کنیم تا بشه دختر دوم ما... با این حرف صدای هین شاد پانی تو گوشم پیچید چیزی که باعث شد ملیسا و محمد به زور خندشون رو نگه دارن... اما این

چیزی از سنگینی فضا کم نکرد..و  
انگشتهام از شدت مشتم که روی زانوم بود  
درد میکرد و سر درد وحشتناکم باعث  
میشد حالت تهوع داشته باشم...  
سکوت چند ثانیه ای جمع باعث شد تا سرم  
رو کمی بالا بگیرم عمو بی هیچ حرفی  
نشسته بود رنگم پریده بود این رو از عرق  
سرد روی پیشونیم میفهمیدم...  
پدرجون سر جاش کمی جا به جا شد :  
روزبه هم پسر خونه ی ماست....  
صدا ها توی سرم میپیچید ...  
\_همگی میدونید که خدا هم دیار و هم  
شایان رو به سختی به ما داد...دیار رو بعد  
از سختی و حسرت فراوون به دست  
آوردیم و شایان رو خدا به واسطه ی

حضور دیار به ما برگردوند.. دیار عزیز  
دل همه ی ماست...

مامان اشرف در تایید پدر جون حرفی زد  
و بعد عمه سحر... در این میون سکوت  
پوران خانوم و از همه مهم تر عمو داشت  
اذیتم میکرد...

تارا سرش رو کمی به طرفم خم کرد :  
خوبی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکونی دادم...  
تارا سر جاش جا به جا شد و خواست  
چیزی بگه که پدر جون نگاهی بهش  
انداخت : تارا خانوم البته جای مادر دیار  
این جا هستند و تمام زحمات تمام این سالها  
به عهده ی ایشان بوده... و البته آقا محمد  
از این تعارفات و جوابهای تارا و محمد

چیز خاصی به یاد ندارم..حتی از سکوت و اخمهای نرگس خانوم و نگاه نگران یاس که بین همه بالا و پائین میشد...  
تارا دستش رو پشت کمرم گذاشت تا بتونم کمی حواسم رو جمع کنم...سرم رو از روی گل قالی برداشتم و اولین چیزی که دیدم یک جفت چشم نگران بود که داشت نگاهم میکرد..حالتش مثل کسی بود که هر لحظه میخواد از سر جاش بلند شه تا از افتادن یه چیز شکستی جلو گیری کنه....  
در تمام اون مدت چه چیزهایی گفته میشد و شنیده میشد فقط اون نگاه برام روشن بود و بس...

وقتی عمه سحر برای چای بلند شد صدای بهزاد رو شنیدم که گفت : سحر خانوم فکر



کنم عروس خانوم بلند شدن بد نباشه...  
من به صورت شوخش نگاه کردم و بعد  
سعی کردم انگشتهای دردناکم رو از هم  
باز کنم تا از زیر لب غری زد که صدای  
عمو رو شنیدم : اجازه بده بهزاد جان....  
انگار چیزی توی قلبم پائین افتاد... همه ی  
سر ها به طرف عمو چرخید  
عمو نگاهی به من انداخت : ما هنوز دو  
سه روزی قرار هست که اینجا  
باشیم.. اجازه بدید باقی حرفها بمونه برای  
فردا...  
سکوت جمع نشانه ی خوبی بود یا بد رو  
نمیدونم.. اما برای من حس غریبی  
داشت.. هم خوشحال بودم که میتونستم از  
جمع کنار برم و از فشار وحشتناکی که

روم بود خلاص بشم.. و هم...  
آقا ناصر با آرامش و بهزاد با شوخی سعی  
کردن فضا رو کمی راحت کنن و حتی  
ملیسا با مطرح کردن اینکه به من فرصت  
داده نشده تا خوشگل کنم و در ضمن کسی  
برام گل هم نیاورده همه چیز رو کمی آرام  
تر کرد...

تارا بالشت رو روی زمین انداخت : به  
زور تونستم مادر بزرگت رو راضی کنم  
که تو این جا بخوابی  
محمد مسواکش رو سر جاش گذاشت و لبه  
تخت نشست : عجب جوی بود  
تارا با چشم و ابرو اشاره ای به من کرد  
من اما واقعا دلم میخواست حرف بزنم :  
عمو چیز خاصی نگفت

\_ همه ی چیز های خاص رو تو حیاط گفته بود

این رو گفت و دراز کشید و دستهایش رو زیر سرش قلاب کرد : اما روزبه پسر خیلی محترم و با شخصیتیته.. تو تمام این بحثها و حرف ها جز سکوت و احترام و ادب چیزی ندیدم.. الان هم حتی سرش رو بلند نکرد تا چیزی بگه  
تارا دستی به موهای آشفته ی من کشید :  
خوب نیستی نه؟

\_ هیچی چیزی نمیشنوم.. هیچ تمرکزی ندارم.. خسته ام..

سرم رو خم کردم و روی زانوهایش گذاشتم

تارا دستش رو روی سرم گذاشت و گفت :

گوشیت داره زنگ میخوره دیار... روزبه  
است

از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم  
..تارا اشارپش رو دستم داد : برو تو تراس  
صحبت کن

محمد غری زد : منم که نخودی ام اینجا  
شنیدن صدایش از هر قرص مسکن و  
آرامبخشی برام واجب تر بود  
\_سلام

سلامش بم و خسته و خش دار بود...  
روی چهار پایه ی توی تراس نشستم :  
سلام

\_خواب بودی خوشگلم؟

\_نه هنوز... تو چرا هنوز نخوابیدی؟

\_من خوبم عزیز دل.. تو حواست به خودت

باشه؛ تو اتاق محمد هست راحت میتونی  
بخوابی؟

نفسم رو بیرون دادم : الان این مسئله  
ذهنت رو مشغول کرده؟

تک خنده ی خسته ای کرد : خیلی...تو  
فکر میکنی برای من راحتی؟ فقط یه دیوار  
باهات فاصله دارم

\_شب خیلی سختی بود برات  
روزبه..استراحت کن..میدونم همه اش  
سعی داری همه چیز مرتب باشه تا من  
حالم خوب باشه..میدونم پشت پرده سعی  
میکنی عصبانیت ها رو کم کنی تا من حال  
بهتر باشه...

چند ثانیه مکث کردم : مرسی..  
نفس گرمش توی گوشی پیچید آروم گفت :

اینا همه اش وظیفه ی منه... اما... گویا  
 موفق هم نبودم..حالت خوب نبود  
 الان..رنگت پریده بود..چه قدر خوب شد  
 که امیرحسین از سر لجبازی هم که شده  
 بهت وقت داد بخوابی  
 \_نگران نباش...\_

\_میشه نباشم؟ تو بهم بگو...تو عزیز دل  
 منی و من میتونستم الان خودم آرومت کنم  
 اما نمیشه...من میخوام هر چه سریعتر...  
 نفسش رو بیرون داد : هیچی ولش کن...  
 لبخندی روی لبم اومد : برو بخواب  
 روزبه...خسته ای...\_

\_قربون این صدای خسته ات...گوشیم رو  
 زیر سرم گذاشتم..چیزی شد  
 \_چیزی نمیشه..فقط خسته ام و سرم درد

میکنه همین...\_

\_و من دلم میخواد بغلت کنم.. همین..\_

\_...\_

خنده ای کرد :شبت بخیر خوشگلم...فردا

درستش میکنم..\_

\_شبت بخیر

\_دیار...\_

\_جانم..\_

جانم رو از خودش باد گرفته بودم..از نگاه

نگران و صدای پر از خواهشش

\_بهت قول میدم برات خوشگل ترین سبد

گل رو بخرم...\_

\_میدونم...\_

\_ولی به چیزی رو نمیدونی..اینکه هر

جمله‌ی ساده‌ات تا چه حد دلم رو  
میلرزونه..

این زیر چشمی نگاه کردن‌ها و پیچ پیچ  
کردنها این لبخند‌ها و حرف‌ها و حتی لبخند  
جالب شایان تلاشش برای حرف زدن باهام  
هم ذره‌های نمیتونست از نگرانی هام کم  
کنه... سکوت عمو و رفتار کمی مضطرب  
پوران خانوم باعث میشد نتونم از محبت‌هایی  
که تمام روز بهم شده بود لذت ببرم... هوای  
خوب باغ همه رو توی حیاط جمع کرده  
بود و همه چیز شاید از دور شاد و آرام به  
نظر میومد اما برای من عجیب و پر  
استرس بود... تنها کسی که دقیقا مثل من



شاد به نظر نمیومد تارا بود... انگار اون هم چیزهایی در حال اذیت کردنش بود... روز به بین پدر جون و علی آقا نشسته بود. با شنیدن اسمم از جام پریدم.. عمو بود که دست به جیب و جدی نگاهم میکرد.. قدمی ازم فاصله گرفت و این یعنی باید به دنبالش برم.. بدون نگاه کردن به اطرافم سرم رو پائین انداختم و به دنبالش رفتم.. پشت میز دایره ای شکلی نشست و بعد با دست به صندلی رو به روش اشاره کرد... لبه صندلی بدون تکیه دادم نشستم و دستهام رو روی دامنم به هم قفل کردم و نگاهم رو دوختم به شیشه ی مات روی

میز..

چند لحظه ای در سکوت گذشت .. دستهایش  
رو روی میز بهم گره زد : فکر میکنی  
دشمنتم نه؟

سرم رو با تعجب بالا آوردم : نه.. عمو  
چرا این طوری فکر میکنی؟

\_از نگاهی که ازم تمام این مدت گرفتی  
لحنش بر عکس تمام روزهای گذشته

..ساده و امیر حسین وار بود... عمویی که  
دلش برایش بیشتر از هرکس دیگه ای تنگ  
شده بود ... باعث شد تا به زور بغضم رو  
قورت بدم : من به خدا...

\_قسم نخور که نگاه خیست به اندازه ی

کافی ناراحتم میکنه؛ تارا خانوم فکر میکنه  
میخوام اذیتت کنم  
\_این طوری نیست

\_واقعا هم این طور نیست.. من نمیتونم  
حس بدی که دارم رو برا هیچ کدومتون  
توضیح بدم... من نمیگم روزبه بده.. هرگز  
راجع به رفیق تمام این سالهام نمیتونم  
همچین ادعایی کنم ولی چیزهایی هست که  
داره اذیتم میکنه... مثل اینکه نکنه تو فکر  
میکنی باید حتما ازدواج کنی تا مسئولیتت  
کمتر روی دوش ما و یا تارا باشه؟ نکنه  
توی سن بیست سالگی درست تصمیم  
نگرفتی... من عاشقی کردن های روزبه

رو دیده بودم  
با یادآوری ندا قلبم تیر کشید : ناراحت  
شدی؟

نگاهش طور خاصی بود : تمام این سالها  
از رفتار زیادی حمایت گرش با نادیا  
مشکل داشتم... همه اش فکر میکنم  
نکنه..نکنه کودگی و سادگی تو این طور  
جذبش کرده...

دستهایش رو بین موهایش کشید : هیچ کس  
نمیفهمه من چه حسی دارم..از اینکه  
مادرش هم فکر میکنه تو بیش از اندازه  
بچه ای که هنوز تحصیلات دانشگاهی  
نداری...

احساس کردم چیزی توی سرم دوباره تیر  
کشید گلوم خشک شد... با چشمهای گرد به  
عمو خیره شدم... چیزی که میشنیدم رو  
باور نداشتم... دستهام می لرزید  
دستش رو دراز کرد و دستهام رو بین  
دستهایش گرفت : ولی نگاهت به روزبه رو  
می بینیم.. نگاه حمایت گر و...  
انگار سختش بود تا ادامه اش رو بگه :  
این رو که می بینم با خودم می گم نکنه دارم  
در حق هر جفتتون ظلم میکنم.. هر چند  
انگار... برای..  
پوران خانوم من رو در سطح روزبه  
نمی بینه یعنی؟

اخمهاش خیلی غلیظ توی هم رفت : این  
چه حرفیه؟ از خداهش هم باشه..من دارم  
بهت میگم چه چیزهایی داره من رو اذیت  
میکنه...

یعنی واقعا عمو متوجه نمیشد من چه قدر  
حالم بده؟ یعنی متوجه نمیشد احساس میکنم  
همه چیز بهم ریخته

بهم نزدیک تر شد و دستهام رو محکم تر  
گرفت : دیار جان؟ ای بابا...

\_شما هم گفتی برم... فکر کنم برم بهتر  
باشه

ابن بار دستهام رو که محکم و پدرانانه توی  
دستش گرفته بود رو کمی فشار داد : واقعا

بیچاره روزبه..که به تو دل خوش کرده که  
با دو جمله ی من داری میزنی زیر همه  
چیز...

\_ شما خودت هم بهم گفتی برم..فکر میکنم  
دارم همه رو اذیت میکنم..

هیچ کنترلی رو رفتار هام نداشتم...دستهام  
به شدت میلرزید و انگار تمام فشارهای  
این مدت داشت کم کم خالی میشد...مثل  
آتشفشانی که درش رو به زور گذاشته  
بودند و حالا داشت از بین اون در گدازه  
های بی مهابا بیرون میریخت...دلم  
میخواست فریاد بزنم.. ولی این فریاد فقط  
توی دلم و مغزم بود..

عمو از جاش بلند شد : برم برات آب  
بیارم... واقعا قراره تو هر اتفاقی که تو  
زندگیت افتاد این طوری بهم بریزی؟ این  
طوری میخوای فکر پوران خانوم رو  
واقعی کنی؟؟ که فکر میکنه برای همسر  
بودن بچه ای و نیاز به مراقبت داری؟  
..بدون توجه به اینکه این حرفها رو عمو  
از کجا میدونه لبم رو بین دندون هام گرفتم  
تا فریادی که دلم میخواست بکشم رو خفه  
کنم... با ضرب از روی صندلی بلند شد :  
برگردیم.. تهران... من...  
کمی دور خودم چرخیدم عمو رو به روم  
ایستاد : من دارم با تو منطقی و جدی



حرف میزنم... دارم میگم چرا تردید  
دارم.. چرا از روزبه.. عصبانیم..  
\_من... می خواهم...  
\_چی شده؟

سرم رو چرخوندم و روزبه رو دیدم با اخم  
های درهم و شاکی که داشت به من از  
خود بی خود و امیر حسین بی اعصاب  
نگاه میکرد قدم بلند به سمت هر دومون  
برداشت و حالا میشد نگرانی رو هم تو  
نگاهش دید : چرا این شکلی شدی؟  
دستی به پیشونیش کشید : امیر حسین من  
بهت گفتم بیا با خودم صحبت کن  
\_هنوز خبری نشده که تعیین تکلیف میکنی

براش... برای حرف زدن با برادر زاده ام  
نباید با تو هماهنگ کنم.

روز به بهمون نزدیک شد.. حالا سایه اش  
کامل روی سرم افتاده بود : من همچین  
چیزی نگفتم برادر من... من دارم  
میگم.. هر چیزی که بهش اضطراب میده  
رو با من مطرح کن... تو که میبینی این  
مدت چه قدر تحت فشار بوده...

\_ تو هم جزو فشار هاشی

دست کلافه تری به صورتش کشید و به  
من انداخت چند تانیه ای نگاهم کرد و بعد  
با نگرانی دستش رو دراز کرد و به سمت  
صندلی هدایتم کرد و بی توجه به حضور

امیر حسین جلوم زانو زد و سرش رو خم  
کرد تا ببینمتم : نگام کن ببینم دیار جان  
چرا داری گریه میکنی آخه...من الان  
میرم اون دسته گل لعنتی رو میگیرم میام  
ببینم..

امیر حسین بهش نزدیک شد : فکر میکنی  
مشکل فقط نحوه ای خواستگاریه؟  
\_امیر من بهت گفتم...من عاشق برادرزاده  
ی تو شدم..دست خودم نبود..هیچ بی  
احترامی و بی حرمتی بهش نکردم..الانم  
دارم ازش خواستگاری میکنم...تو چرا با  
من مثل کسی که به ناموست چشم داشته  
برخورد میکنی آخه؟

صدای عمو کمی بالاتر رفت : تو تکلیفت  
با خانواده ی خودت مشخص نیست...  
اخمهاش توی هم رفت : منظورت چیه??  
از دیشب حتی ملیسا هم باهات حرف  
زده...

\_مادرت هم حرف زده...

اخم های روزبه وحشتناک توی هم  
رفت...چشمهاش رو چند ثانیه ای بست و  
دست مشت شده اش رو روی پشتی  
صندلی که من نشسته بودم گذاشت :  
امیر...آخه من چی بگم؟ چی بگم؟

خم شد جلوی صورتم : دیار جان؟ عزیزم

..آخه چرا بغضت رو قورت میدی؟  
امیر قدمی بهش نزدیک شد با صدای بلندی  
که مامان اشرف صداش میکرد انگشتش  
رو به سمت روزبه تکونی داد و بی حرف  
به سمت مامان اشرف حرکت کرد : الان  
برات آب میارم...

بی توجه به تنها موندنمون روزبه صدلی  
که روش نشسته بودم رو کمی چرخوند و  
دوبار جلوی پاشم زانو زد : عزیزم...

چشمهای خیسم رو بهش دوختم  
\_این جوری بغض نکن..لب نلرزون  
دیار...

\_من در حد تو نیستم؟

\_کی این مزخرف رو گفته؟  
صداش کمی بالا رفته بود... این بار جلوی  
بغضم رو نگرفتم.. صدای نسبتا بلند گریه  
ام توی صدای بلند وسطی بازی کردن  
پانی بهزاد و بقیه گم شد  
\_این جوری نکن.. داری دیوونم میکنی  
\_من حتی سواد خواندن نوشتن هم اینجا  
ندارم راست میگه..  
دستش رو دراز کرد تا دستم رو بگیره که  
با ضرب کشیدم : نکن دیار بامن این  
طوری نکن؛ منم تحت فشارم.. میدونی از  
چند طرف؟ میدونی چه قدر این مدت  
حرف خوردم؟

\_سر من منت نذار

حرفهام بی محابا و بی فکر بیرون میومد.  
از جاش بلند شد و چند قدمی دور خودش  
چرخید و دوباره رو به روم ایستاد : آخه  
این چه حرفیه؟ من دارم میگم دارم منتت  
رو میکشم بیای بشی خانوم خونمون بعد تو  
میگی منت سرت میذارم؟ تو عزیز منی  
\_مادرت راضی نیست نه؟

دلَم برای خودم سوخت... گلوم میسوخت  
...عصبی و خسته بودم...: من خسته شدم  
این مدت روزبه... اینجا خونه ی من نبود  
سعی کردم که باشه... تو این مدت خانواده  
ام رو خواستم که نیست... بیماری

شایان.. همه چیز

\_ همه چیز بد بوده یعنی؟

....\_

چند لحظه ای ایستاده نگاهم کرد و صندلی

رو رو به روم کشید زانوش رو به زانوم

چسبوند چند تا نفس عمیق کشید : مادر من

منظورش اون چیزی نبود که امیر

گفت...مادر من به من انتقاد داشت نه تو..

\_ این که من همسر نمیتونم باشم؟

\_ واقعا دست امیر درد نکنه...نه...به

خاطر فاصله ی سنیمون..به خاطر

آروزهایی که شاید تو داشته باشی و

برآورده نشه نگرانه...مادر من از لیاقت



من نگرانه.. نگرانه من در حد تو نباشم... نه

تو در حد من نباشی

نمیتوانستم جلوی دل زدنم رو بگیرم.. نفسم

درست بالا نمیومد... : نکن.. تو رو به

هرکسی که دوست داری نکن داری دیوونم

میکنی؟ آخه چرا این طوری گریه میکنی؟

اصلا فکر کن مادرم مخالفه... امیر حسین

هم مخالفه.. من چی؟ من ارزش ندارم

برات؟

دستمال توی دستم رو محکم فشار دادم... :

معلومه که داری..

پس چی؟

تو واقعا حس من رو نمیفهمی

چند ثانيه ای نفس عمیق کشید و کمی بهم  
 نزدیک تر شد... مشتش رو آورم زیر چونه  
 ام حس کرد .. نفسش به نفسم نزدیک بود :  
 دیار.. مادر من نگران من نیست.. نگران  
 توئه...

\_ تو این کشیو من حتی نمیتونم بخونم  
 بنویسم... دانشگاه هم نرفتم  
 \_ دوست داری بری؟

....

\_ با شمام؟

\_ من الان هیچی نمیخوام.. خسته ام...

\_ من چی؟

....

\_من رو هم نمیخواهی؟  
 \_روزبه؟ آخه چرا این طوری فکر  
 میکنی؟

.....\_

\_من...من تو رو دوست دارم.....  
 چرا روزبه متوجه نمیشد چه قدر حال من  
 بده؟

از این همه نزدیکیمون نگران بودم. الان  
 عمو میرسید

کمی خواستم فاصله بگیرم که گذاشت...  
 دستش رو دو طرف صورتم گذاشت  
 انگشت شصتش گونه هام رو نوازش  
 کرد. پیشونیش رو آرام روی پیشونیم

گذاشت : از پنجره ی من نگاه کن  
دیار... عزیز ترینم اضطراب داره...چه  
طور میتونم خونسرد باشم؟  
سرم رو پائین انداختم...نمیتونست میزان  
تخریبی که ضربه ی این حرفها به من زده  
بود رو حتی حدس بزنه..من از جس  
بودنش لبریز بودم..از عشقی که بهم میداد  
سرشار..من مملو از حس خوب و بد  
بودم..

دستم رو بلند کردم و روی دستش  
گذاشت..دستهام یخ یخ بود..پیشونیش رو  
عقب کشید : قربون بینی قرمزت...  
\_من بچه ام...میبینی حتی الانم نمیتونم

بہت کمک کنم حالت بہتر بشہ  
\_ حال من با تو خوبہ...  
\_ الان عمو میاد.. یکی میبینتمون...  
\_ ہمہ دیشب فہمیدن عاشقتم...  
این رو گفت و کمی فاصلہ گرفت : الان  
میری بالا... استراحت میکنی.. منم میرم  
خانوادہ ام رو بر میدارم میرم و دوبارہ  
میایم برای خواستگاری  
چشمہام از درد باز نمیشد.. اشکہام روی  
صورتم خشک شدہ بود کہ با باد خنکی  
میومد صورتم رو میسوزوند :  
نہ.. مادرت... یعنی  
\_ ہمین کہ گفتم.. این انگشتر بہ دست شما

میره... خیلی سریع هم عقد میکنیم.. اما  
\_امیر حسین موافق اگر نبود برای اینکه  
بتونم آرومت کنم.. باهات اتهام  
نمیگذاشت... اگر مادرم رو بهت گفته  
هم... عوضش رو برایش بعدا در میارم  
دستهای سردم رو بین دستهایش گرفت :  
فقط خوب باش... نشد که این مراحل برات  
مثل خیلی دخترهای دیگه برات پر از  
نشاط و شور باشه.. اما بهت قول میدم همه  
چیز رو برات زیبا تر کنم  
دلم بران چشمهای نگرانش  
سوخت... چشمهای ورم کرده ام رو بهش  
دوختم : همه چیز برای من زیبا هست...

---

تلاش های بعد از رفتن روزبه و خانواده اش بیشتر مثل خاله بازی بود.. پانی کل میکشید و تارا سعی داشت تا با جملات پوران خانوم منطقی برخورد کنه.. عمو ساکت بود و مامان اشرف

خوشحال.. نرگس خانوم گاهی متلکی می انداخت و شایان.. لبخند زیبایی روی لبش داشت...

تارا کنارم نشست : پوران خانوم زن خیلی

خوبیه..من شک ندارم این جملات رو نه  
از سر بدجنسی که مثل...  
\_تمام حرفهای بد عمو رو روزبه بخاطر  
من درست کرد...من باید سعی کنم خیال  
روزبه رو از مادرش راحت کنم  
با چشمهای پر از شور و نشاط نگاهم کرد  
و بعد محکم محکم بغلم کرد:  
دخترکم...عروسکم بزرگ شده...  
باورم نمیشد که تا خونه رفته بود و با کت  
و شلوار سبد بزرگ گلی که حمل کردنش  
برای همه سخت بود برگشته بود..حرفها  
اینبار در جو بهتری زده میشد..من هنوز  
چشمهام درست باز نمیشد حتی با آرایش



غلیظی که به زور پانی روی صورتتم اومد  
که باعث شده کمی اخم روزبه شده  
بود.. حرفهایی که زده میشد رو نه میشنیدم  
نه برام خیلی مهم بود... من خیلی راحت  
روی این صندلی ننشسته بودم که حالا  
حرفها و مراسمی که ازش سر در نمی  
آوردم اهمیتی داشته باشه...  
پدر جون نگاهی به من انداخت و اشک  
زیر چشمش رو پاک کرد : حالا میتونی  
پسرم انگشتر نشونت رو توی دستش کنی..  
عمو فقط چند جمله سر مهریه و این ها  
حرف زده بود بعد زیر چشمی نگاهی به  
من انداخت و چیزی نگفت... روزبه از

جیب کوچیک کتش جعبه ی مخملی بیرون آورد که در بین سر و صداهاى فراوون و بوهاى اسفند و نگاه ها و خجالت فراوون من انگشتری رو توی دستم انداخت و عمو از جاش بلند شد و پیشونیم رو بوسید و بعد تارا بغلم کرد و روزبه دست راستش در جیب دقیقا مثل اولین مهمونی که دیده بودمش ایستاده بود..ولی حالا مثل شی ای گرون قیمت که شبیه اش رو هیچ کس نداره نگاهم میکرد...

++

به انگشترم دستی کشیدم و دستم رو دراز کردم تا اشاریم رو بردارم چون همه وارد

باغ شده بودن و برای من سرد بود  
...لبخندی روی لبهام اومد...

\_دیار جان...\_

چرخیدم و با دیدن پوران خانوم سرم رو  
پائین انداختم : بله پوران خانوم...

دستش رو دراز کرد و من رو به سمت  
کاناپه هدایت کرد.. به چشمهای خیسش نگاه  
کردم که بهم دوخته بود : همه چیز انقدر

سریع شد که وقت نشد باهم حرف

بزنیم... وقت نشد حتی برات یه تیکه پارچه

بخرم.. این انگشتر رو هم روزبه از خیلی

وقت پیش خریده بوده و نگه داشته بوده

برات... هرچند سبکه یکم برات باید یه

جواهر شبیه مال ملیسا بخریم...  
برای من نه جواهر مهم بود و نه  
طلا.. برای من گذر از این همه بالا و پائین  
مهم بود و انگشتر پروانه ی زیبا و  
کوچیکی که روی دستم بود... و البته...  
\_من.. یعنی.. مرسی همه چیز قشنگ بود...  
\_میدونم چیزهایی که گفتم به گوشت  
رسیده...

سعی کردم تا ذهنم رو روی تصمیم  
متمرکز کنم : مهم نیست.. یعنی میدونید حق  
داشتید

\_نه... اشتباه برداشت شد از حرفهای  
من.. من نگران سن کم تو بودم... نگران

آرزوهایی که داری و هنوز بهشون  
نرسیدی... به

\_ به اینکه من نیاز به مراقبت دارم  
نفس عمیقی کشید : پسر من از مراقبت  
کردن از تو لذت میبره...  
میتونستم بغض رو توی گلویش احساس  
کنم

\_ تصمیمی که گرفته مورد تائید منه دخترم  
هرچند برام سخته...  
\_ من.. سعی میکنم... که یعنی.. خوشبخت و  
خوشحال باشه...

دستش رو دراز کرد و محکم بغلم کرد :  
حالا شک ندارم هر دو تصمیمی که گرفته

تا چه حد درسته...

+++++

ورود ما با هم ایستادن من و پوران خانوم  
بالای پله ها همراه شد با دست و جیغ همه  
رو به همراه داشت که باعث شد از  
خجالت سرم رو پائین بندازم... پوران  
خانوم آورم از پله ها پائین رفت و بعد از  
سه پله پائین تر روزبه دستش رو به سمت  
دراز کرد و کمک کرد تا از پله ها پائین  
بیام دستم رو توی دستش گرفت و لحظه  
ای که کسی حواسش به ما نبود بوسه ی  
آرومی روی انگشترم زد : مرسی عزیز  
دلم...

سر و صدای پانی همه رو به وجد می  
 آورد و باعث لبخندمون میشد..من اما فقط  
 مردی رو میدیدم و حس میکردم که بهم  
 حسناپ عاشقی رو یاد داده بود...حس  
 دلبستگی و وابستگی ....حس خوب مورد  
 علاقه بودن...

+++++

موهام رو از روی صورتم به عقب هول  
 داد...

\_نمیشه نرید..آخه خیلی دیر وقته...خب  
 شب بمونید

\_به اندازه ی کافی زحمت دادیم به سحر  
 خانوم و علی آقا...من میرم...تو هم فردا

صبح بیا که هم بریم دنبال کارهای عقد هم  
باهات یه صحبتی دارم..  
به چشمهای پر نشاطش خیره شدم : چیزی  
شده؟

نه عزیز دل من... شما قشنگ امشب  
استراحت کن... نامزد خوشگل من.. فقط  
دیگه حق نداری این طوری دیار من رو  
پشت این رنگها پنهان کنی..  
یه ابروم رو بالا انداختم : حق ندارم؟  
خم شد و نفسش رو طولانی و پر شوق  
روی گونه ام حس کردم : نه نداری.. حق  
نداری دیار خوش رنگ من رو ببری پشت  
این نقاشی ها قایمش کنی...



++

دستی به روسریم کشیدم و روی پله ها  
منتظرش شدم با دیدنم لبخندی زد :

خوشگل من خوب خوابیدی؟

سرم رو به نشانه ش تائید تکونی دادم و  
نگاهش کردم.. به کسی که با تمام سختی ها  
تونسته بود انگشتی رو که دوستش داشت  
بهم هدیه کنه... به کسی که توی صورتش  
و نگاهش عشق بود...

\_بریم تا پدر جونت شاکی نشده... وقت عقد  
گرفتم... فردا پس فردا باید بریم  
آزمایشگاه...

داخل ماشین شدیم و کمر بندم رو بستم

\_میخواهی راجع به چی باهام صحبت کنی؟

\_بذار برسیم جایی که میخوایم ناهار

بخوریم حرف هم میزنیم...

\_دارم نگران میشم خب...

\_حرف میزنیم دیگه...

\_اا اینجا رو که په طرف کردن داری

میپیچی

دستم رو دراز کردم به ست صورتش و

انگشت اشاره ام رو به سمت چپ نشون

دادم...

بوسه ی کوچیکی روی انگشتم زد : دیدم

خوشگلم...

خنده ای کردم و دستم رو از روی

صورتش کنار کشیدم : روزبه

\_جان دل..

\_حالا همیشه سر تیر خبر رو بدی...  
+

دستم دور قاشقم خشک شد...نگاهش رو

جدی و مصمم دوخته بود به تک تک

رفتار هام...شوخی نمیکرد؟ میگرد؟

\_اما...  
دستش رو دراز کرد و قاشق رو از بین

دستم در آورد...: من روی این موضوع

خیلی فکر کرده بودم اما اون روز توی

باغ..وقتی رفتی و تارا رو بغل

کردی...مصمم تر شدم

\_اما... برای تو خیلی..یعنی..پس مغازه؟  
\_من میتونم با دوستم مسعود و یا محمد  
شریک بشم..مغازه رو میشه افتتاح کنی و  
بعد از عقد کمی راهش بندازی و روی  
دور که افتاد شایان میتونه تو اداره اش  
بهت کمک کنه...میتونی بری و اونجا  
دانشگاه ثبت نام کنی..میشه که در رفت و  
آمد باشی...تو به تارا احتیاج داری...  
نمیتونستم لحظه ای چشمم و نگاهم رو  
ازش بگیرم : ولی این بری تو فداکاری  
بزرگیه...

دستش رو دراز کرد و خیلی محکم انگشت  
هام رو بین انگشتهاش گره زد : این

فداکاری نیست اسمش.. این یه تصمیم  
درست برای داشتن ازدواج و زندگی  
آرامه...

راست میگی تو اینجا غریبه ای تارا نقش  
خیلی اساسی و مهمی توی زندگی تو داره  
که حضورش تو زندگیت خیلی مهمه...  
\_روزبه..

\_جان دلم.. آخه چرا انقدر تعجب کردی؟  
اینکه من بخوام پیام و کنارت تو اون شهر  
زندگی کنم چرا انقدر عجیبه؟

\_شغلت؟ خونه ات؟ مادر و پدرت؟  
\_مغازه ی من سر جاشه... بابا اداره اش  
میکنه... خونه رو اجاره میدم.. پدر و مادرم

رو هم خدا حفظ کنه هر چند وقت یک بار  
یا اونا میان یا ما میایم.. تو هم دلت مطمئنا  
برای خانواده ات تنگ میشه...

+++++

دستهام رو توی جیبم گذاشتم و دوباره  
گردن کشیدم تا از بین جمعیت بتونم  
ببینمش... دستهام میلرزید از شوق درست  
مثل دلم که بعد از به دلتنگی طولانی حالا  
چشمه‌دون به دست با چشمه‌هاش دنبالم  
میگشت با دیدنم صورت جدی جذابش از  
هم باز شد دستم رو با شوق بر اش تکون  
دادم.. کمی سریع تر به سمتم قدم برداشت و  
بدون فوت وقت خودم رو بین دستهای

بازش رها کردم... نفس به نفسش رو روی  
صورتش حس میکردم.. پاهام از زمین  
فاصله گرفته بود روی زمینم گذاشت و  
چشمهایش رو دوخت به چشمهام که از فرط  
دلتنگی و جب به جب صورتش رو  
میکاوید : سلام

بدون جواب فقط نگاهم کرد و حالا  
دستهایش به جای نفسش صورتم رو کشف  
میکرد انگار

\_دلم برات خیلی تنگ شده بود..

این بار با یک دست سرم رو روی قلبش  
فشار داد و صدایش توی گوشم پیچید :  
نمیتونی تصور کنی دلم برای نگاهت چه

قدر تنگ شده بود.

لبخند پهنی روی لبهام اومد...

انگشتهام رو بین انگشتهاش لیز دادم :

بریم؟

\_تنهایی اومدی این وقت شب؟

بی توجه به اخمهایش به سمت در

کشوندمش : از دانشگاه خسته و کوفته

کوبیدم رفتم خونه برات غذا پخته ام بعد

اومدم دنبالت تازه برات شیرینی پختم..

اون وقت... جمله ام تموم نشده تو تاریک و

روشنی پارکینگ خلوت فرودگاه نفسش رو

روی لبهام حس کردم چشمهام رو بستم و

خودم رو رها کردم به حس بینهایت



دلتنگی که داشت و داشتم..

پایان

15 مهر ۹۶

14:35 دقیقه , جزیره.

---